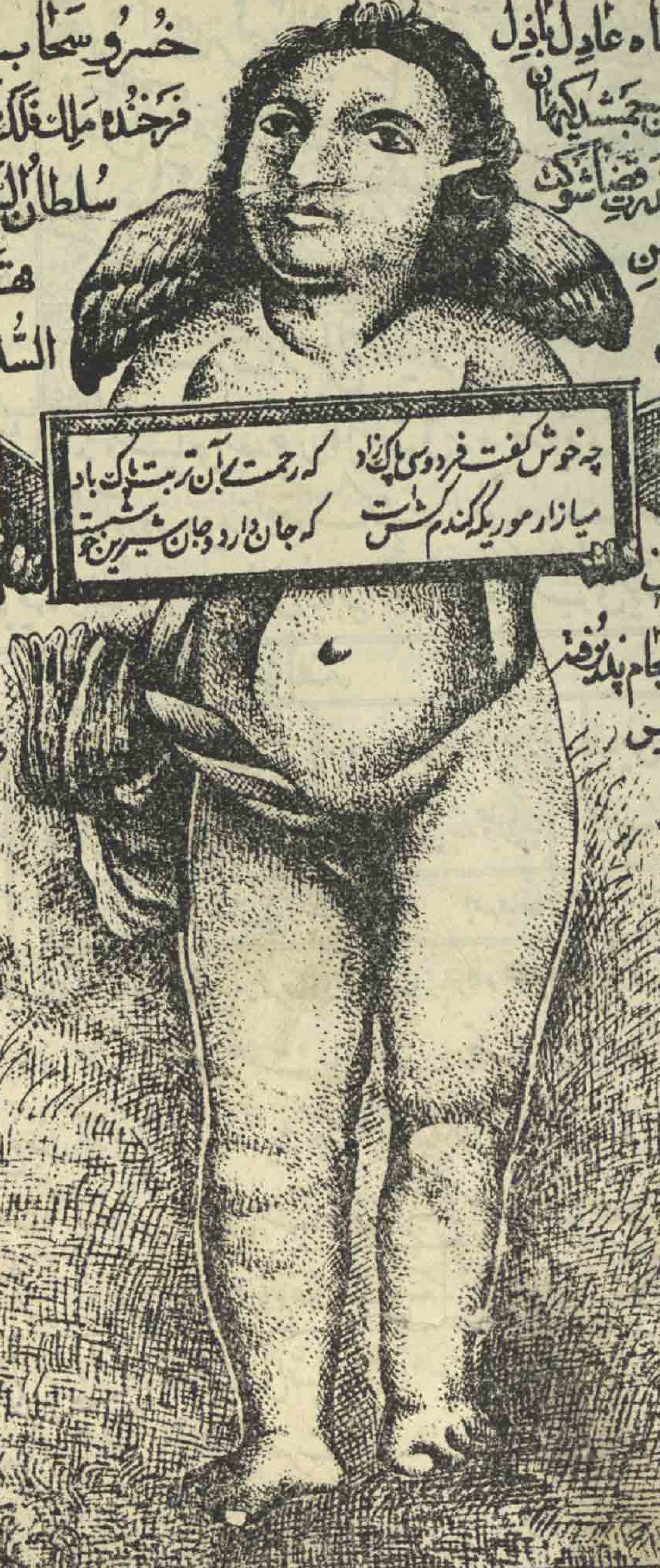
السلطان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

لله الحمد والمنة که در زمان دولت و عهد سلطنت



شاهنشاه عادل باذل خسرو سحاب نوال دریا دل
خورشید آیین جمشید نشان فرخنده ملک فلک سطوت ملک خصلت
اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت سلطان السلاطین خاقان الخواقین
ظل الله فی الارضین قهرمان الماء والطین
السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
این کتاب مستطاب بخطوط مرغوب و تصحیح و تنقیح
این عبد مذنب جانی اقل الحاج شیخ محمد حسین تاجر کاشانی
صورت اتمام و انجام پذیرفت و بزینت طبع درآمد
جزو فی یوم الجمعه السادس جمادی الاولی من شهور سنه ١٣١٦
هر کس طالب است در سرای امیر در حجره
محمد رضا بابی کردار جنب دستخانه مبارکه
واقع است ابتیاع نماید

السلطان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

لله الحمد و المنة که در زمان دولت و عهد سلطنت

شاهنشاه عادل باذل
خسرو سحاب نوال دریا دل
خورشید آیین جمشید کیهان
فرخنده ملک فلک سطوت ملک خصلت
اعنی اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت
سلطان السلاطین خاقان الخواقین
ظل الله فی الارضین
قهرمان الماء و الطین
السلطان بن
السلطان بن السلطان
والخاقان بن
الخاقان بن الخاقان
این کتاب مستطاب
بخطوط ... تصحیح و تنقیح
اقل الحاج شیخ محمد حسین تاجر کاشانی
این عبد مذنب جانی
بزیور طبع درآمد
صورت اتمام و انجام پذیرفت
جمادی الاولی ۱۳۱۶ سنه
هجری فی یوم الجمعه السادس
هر کس طالب است
در سرای امین در حجره
محرر و بانی کرده
جنب پستخانه مبارکه
واقع است
ابتیاع نماید



یوسف و زلیخای فردوسی
سخن حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمة و الغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی بیحد چون جمال شاهد ابد و سپاسی بیعد چون کمال معشوق سرمد خداوندی را سزد که جمال یوسف وجود را از پردهٔ غیب بکردهٔ شهود آورده و دیدهٔ یعقوب کثرت را بنور وحدت منور کرده است مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ

لمؤلفه

بیت
جهان سر بسر جلوهٔ ذات اوست ... مه و مهر و ناهید ز آیات اوست
بیاراست گیتی چو خرم بهشت ... در آمیخت چشم و خوب و زشت
بجز او در دلی گر خزد بر خورد ... ز دنیی و عقبی کی اندر خورد
گر از چشم دل باشد و جان پاک ... به پسند رخ مهر در تیره خاک
همه را جلوهٔ یار است چه زیبا و چه زشت ... همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

و درودی خوشتر از آب زندگانی و ثنائی دلکشتر از عمر جاودانی نیاز بارگاه قبول و نثار درگاه رسولی را شاید که حضرت عزیز عزت بطفیل طلعت زیبای او خلعت دیبای خلقت بر قامت زلیخای امکان پوشید و چشمهٔ کوثر از اثر بحر محبتش در باغ جنان عذبی چنان نوشید همانا کریمهٔ فتبارک الله احسن الخالقین طراز دامن جلال و تبرکیت کرتهٔ اقبال اوست لمؤلفه رسول اعظم خاتم محمد که آفرینش را ... مسبب شد بحرف کاف و نون از امر ربانی

آن خواجه که بیت
بر سر یوسف اگر نام غلامیش نهند ... تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید

صلی الله علیه و آله الذین من والیهم فقد والی الله و من عاداهم فقد عادی الله سیما شهسوار میدان لافتی صدرنشین صفهٔ هل اتی نفس مصطفی حضرت مرتضی لمؤلفه امیر المؤمنین حیدر امام هادی و رهبر وصی خاص پیغمبر علیم سر قرآنی ... هژبر سالب غالب علی بن ابیطالب امیر مکه و یثرب خبیر فاش و پنهانی

بدم عیسی روح الله ... بکف موسی کلیم الله ... بصورت یوسف اول ... بمعنی احمد ثانی

صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین الهادین المهدیین اما بعد معروض رای انجمن آرای ارباب خرد و دانش میدارد که در سال همایون فال ئیلان ئیل مطابق سنهٔ ثمان و تسعین و مائتین بعد الالف من الهجرة المبارکة المصطفویة علیه الف الاف الثناء و التحیة و عام سی و چهارم از عهد سلطنت و عصر خلافت اعلیحضرت گردون رفعت کیهان بسطت اقدس همایون شاهنشاه جهان ملک الملوک دوران خداوند تخت و افسر کیان صاحبقران زمان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که جمیع شعب و فنون علمیه بتوجهات و اهتمامات حسنهٔ جناب جلالتمآب اجل اکرم مخبر الدوله علیقلی خان وزیر علوم و کل تلگرافهای ممالک محروسه ادام الله اقباله العالی در حالت ارتقا و صعود باعلی درجه از مدارج کمال است و احیای مآثر جلیلهٔ سلف باظهار مخترعات و انکشافات علمیهٔ خلف بمساعی کامله و بذل مال و مجاهدت جناب معظم له توام و در طریق نشر و انتشار همقدم میباشد در نخستین روز فروردین ماه از سنهٔ مزبوره یکی از دوستان که چندی محفل دوستان را چون گل بوستان بود از در در آمده و پس از دلنمودگی بسیار اظهار داشت که درین فرخنده روزگار که نسیم روح در حقش محیی رفاة عظام سخنوران کرام است نسختی از کتاب مستطاب یوسف و زلیخای فردوسی طوسی علیه الرحمة بدست آورده و عارض چنین نسخه را که تا کنون چون جمال مخدرات حجال از چشم غالب ارباب کمال مستور و ذکر جمیلش مذکور و مشهور بود بزیور تصحیح کامل آراسته و بدست مشاطهٔ تنقیح شامل از وصمت اغلاط و سمت تحریفات بکلی پیراسته ام و چندی جهت صحت آن زحمت خاطر ارباب خبرت را روا داشته دقیقهٔ از بذل جهد مهمل نگذاشته ام اکنون دیباچهٔ این کتاب و تعریف آنجناب را از تو توقع میداریم این بندهٔ قلیل البضاعهٔ عدیم الاستطاعه را چون از پاس حقوق صحبت و ممالحت او در گذشتن و نامهٔ محبت و ملاطفت او را نوشتن مقدور نبود خویشتن را از انجاح منظور وی معذور نداشته با آنکه تشتت احوال و تراکم اهوال بسر حد کمال بود و با همه بیهنری گردش چرخ چنبری آن دست بردگه با هنرمندان همی نماید با بنده مینمود انگشت قبول بر دیده نهاده نخست بمطالعت آنکتاب که هر شطری بحری از زلالی خوشاب و هر سطری نشاط انگیز خاطر شیخ و شاب بود پرداخته انتشار آنکه درج گوهر راهم از مآثر اقبال این دولت همایون و علایم افضال این شوکت روزافزون شناخته سطری چند

در توحید و تحمید و نعت خاندان رسول حمید علیه و آله صلوات الله العلی المجید سمت تحریر و تسوید داده میننگارد
که تذکرهٔ احوال حکیم معظم را باقوال مختلفه در نسخ متعدده درج نموده اند آنچه شاهزادهٔ غفران مآب اعتضاد السلطنه
در طی بعضی از روزنامجات منظومه مرقوم داشته از این قرار است حکیم ابو القاسم فردوسی
مورخین را در اسم او و نام پدرش اختلافست صاحب آتشکده و دولتشاه سمرقندی حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی
نویسند و در تذکرهٔ هفت اقلیم و دیباچهٔ شاهنامه منصور بن فخر الدین احمد شناسند در حبیب السیر حسن بن علی الطوسی
و در جای دیگر محمد بن منصور فردوسی نوشته اند بهر حال در اوایل حال بدهقانی اشتغال داشت و از ارباب حساب
که بروی وارد شده بود بغزنین آمده چون صاحب طبع مستقیم بود بمجلس سلطان غازی محمود غزنوی راه یافته منظور عنایات
گشت و چون سلطان فرمود مجلس ما را فردوس ساختی فردوسی تخلص یافت و بعضی گویند پدرش از دهاقین طوس
و مردم اهل قریهٔ شاداب بوده لیکن در تذکرهٔ دولتشاه نوشته شده که وی از قریهٔ رزان من محال طوس بوده
و نیز آورده اند که باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده است امّا در کنیه و تخلص او اختلافی نیست و چنانچه در شعرا
عجم اشعری قائل شویم البتّه فردوسی خواهد بود چنانکه شاعری گفته
در شعر سه تن پیمبرانند قولی است که جملگی برانند
فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لا نبی بعدی
امّا سندیکه فی الحقیقه در خور اعتماد اتکال و جامع نتایج
و نقاوهٔ اقوال باشد همان است که مرحوم استاد اجل بزرگوار اقدم المتأخرین و مجدد رسوم المتقدمین نحریر المقدام
و نقاد الهمام زین البلغاء سند الفضلاء امیر الشعراء رضاقلیخان لله باشی طاب الله ثراه که از اکابر امرای
جلیل الشان این دولت روز افزون و فرخنده والد معظم مولد جناب جلالتمآب مخبر الدوله وزیر علوم و معتمد السلطان
جعفر قلیخان سرتیپ اوّل و رئیس مدرسهٔ مبارکهٔ دار الفنون دام الله اجلالهما که امروز کلیّهٔ امور علمیه بوجود ایشان کمال
رونق و انتظام را دارا بودند در کتاب مستطاب مجمع الفصحاء نگاشته اند و ما محض تکمیل این مقصد و مزید اعتبار سند
بعینه آنرا در ذیل مینگاریم فردوسی طوسی علیه الرحمه و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمد بن منصور
بن فخر الدین احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته اند بهر صورت پدرش
در قریهٔ رزان طوس که موطن و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری بن معز عمید خراسانی همی بوده
از آن پس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی خواستی نمودن و بمحل تحلی فرودن لهذا وی از طوس برآمده راه غزنی برگرفته

در چاپ ... چنین نوشته گویا سهو القلم ... و صحیح ... است

بمقصد رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معزز چنانکه در تواریخ نوشته اند بسلطان راه یافت بعد از آنکه
ملک الشعراء عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی و حکیم عسجدی مروزی در مجلس خاص ببدیهه گوئی ماده آن رباعی مشهور
ویرا امتحان کردند و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و پایهٔ طبع و مایهٔ نظم او را بقسطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند
بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید و سالیان دراز باعانت ایاز در آن خدمت میان بست و کار را بکمال و انجام
آورد و در هنگام اتمام نامهٔ شاهانه سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت
باغوای وزرای بدنهاد و حساد پست نژاد در وعدهٔ مقرره سودی که در معنی مایهٔ زیانهای کلی بود منظور داشت و زر را بسیم تبدیل
کرد و حکیم محروم و مأیوس گردیده پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر
ساخت و هنوز آن سخنان در جهان ناپایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار حال محمود برقرار است مع القصه چون حکیم از سلطان
محروم گردید و از سیاست او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسمعیل وراق ترمدی پدر ادیب صابر پنهان مدت
ششماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانند
رسید گفت این کتاب را از نام محمود باز کردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه که همهٔ آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول
نکرد و او را از این نیت باز داشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و مین ...
تا بکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بوقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان از کار
ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزه فردوسی بفرستاد ولی نوشدارو پس از مرگ سهراب
بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ رزاق بگورستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی ٤٢١
حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب شاهنامه در این کتاب برخلاف صوابست و شاهنامهٔ حکیم در عجم
نامهٔ عظیم است بحریست پر لآلی و بدان رویت و انسجام و بیان کتابی منظوم نادر است و تا این غایت شعرای عجم در نظم ریاحی
کتابی مانند شاهنامهٔ وی و مثنوی مولوی در عالم بیادگار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایهٔ خود بی نظیرند علی الجمله شاهنامه
در قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مجری بود تا حال انوشیروان نوشته بودند
از آن پس موبدی که پهلوانی دهکان نژاد بود از اکابر مدین و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد کرد از احوال هرمز بن کسری تا پرویز
نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آنکتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها از اینجا ...

خود بردند و بجبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود از نسل عجم بید است
کس بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود
آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد از اواخر زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود
و در سال سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول پادشاهی گشتاسب
و جنگ او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال
در افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را بانجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند
که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد برنگاشته اند و اول کسیکه بنیاد این کار برنهاد
طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را بتحریر و تاریخ در آورده است بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را
برورده و ثبت کرده اند از جمله نامهای قدیم جاماسب نهاد کتاب اوست که در ذکر خسروان ایران بوده دیگر آئین بهمن است در
احوال بهمن دیگر داراب نامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان نامه دانشور
و خرادنامه و حکیم ابو القاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامها بدست آورده منظوم کرده که کنون
بشاهنامه مشهور است تولد سلطان محمود بن سبکتکین روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری اتفاق افتاده
و بعضی بجای روز عاشورا روز یازدهم ماه صفر را نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود تقریباً در اوایل سنه
سیصد و هشتاد و هشت بوده و در ماه ربیع الآخر سال چهار صد و بیست و یک وفات نموده است و وفات فردوسی علیه الرحمه
نیز چندان تفاوتی با وفات سلطان محمود نداشته است چون انتخاب شاهنامه در این کتاب نا صواب بود ناچار ببعضی اشعار متفرقه

حکیم قناعت شده این
شهی که خود بدو انگشت در خمیر کند
حکیم گفت کسیرا که بخت والا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
دو چیز بر تو بخط آسمانی

در مدح شاه اولیاء علیه السلام

بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
هیچ چه مرور زمانه جوی نیست
کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست
برو بپرس که کسری ز روز رخ کابرد
کانرا خطر است نزد هر جهت

وله

وله

علی عالی اعلی که دست قدرت او
برو مجاور دریا نشین بکوه دور
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
گرایی گرفت ممالک بدیگرانکند
دینار چو بر نهی بسر بر تاج

اشعار متفرقه از آنجناب است

هزار رزه ده در چشم روز را کانگشت
بدست قضا افتد دری نه خاش بهمنیست
گناه بخت منست این گناه دریا نیست
وز آن نهاد خسر این بد شمنان پسر
در معرکه جان چو بر نهی معفر

اگر بدانش اندر زمانه لقمان ور
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی
بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
بچندین هنر شصت و دو سال بودم
بیاد جوانی کنون مویه آرم
شبی در برت گر برآسودمی
جمال تو گر زانکه من داری
مستت همی چشم تو و تیر بدست
غم در دل من درآمد و شادی برفت
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد
دوشش از سر لطف و بند پردازن خویش

سرای پرده عصمت بر آسمان زده
وگر بر بهمن شش صد هزار بسته کند

وله

وگر زکست فلاطون و ارسطاطالیس
پیش ضربت مرگ همه بیند ردّ و سود

در اظهار تأسف از جوانی و تضمین بیت ابو طاهر متخلص بخسروی

که توشه برم آشکار و نهانی
بر آن بیت بوطاهر خسروانی
سر فخر بر آسمان سودمی
بسجای تو گر زانکه من بودمی
بس کس که تیر چشم مست تو بخست
باز آمد و رخت خویش بنهاد در بر
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
بنمود طریق مردمی کردن خویش

وله غزل

رباعی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

بجز حسرت و جز وبال و گناهان
جوانی من از کودکی یاد دارم
قلم در کف تیر بشکستمی
به بیچارگان رحمت آوردمی
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
گفتم بتکلف که زمانی بنشین
زان پیش که گرد نفس گرم تو سرد
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت

هر آنچه هست پسندید پاک بستد
همی بایدت رفتن چنانکه آمده
زگفتار تازی و هم پهلوانی
ندارم کنون از جوانی نشانی
دریغ از جوانی دریغ از جوانی
کلاه از سر ماه بربودمی
بدلدادگان بر ببخشودمی
گر تیر ترسد همه کس خاصه زشست
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
خندان خندان فکند در گردن خویش

و چون فردوسی ببغداد رسید بسابقه لطفی که او را با یکی از بزرگان بود بسلامت خود را در اقامت دار السلام یافته معروف وزیر
و مشمول عواطف خلیفه القادر بالله بن المقتدر بالله عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را بواسطه آنکه مدح
ملوک و ستایش مجوسان مشحون بود تعییر می نمودند فردوسی متأثر گشته بتلافی مافات بنظم قصه حضرت
صدیق که بنص قرآن مجید احسن قصص است پرداخت و چون آن قصه در خراسان بسمع سلطان رسید برقعه نامه از در تهدید
و وعید ببغداد فرستاده در آن نامه یاد نمود که چنانچه آنمرد را خلیفه باز نفرستد بغداد را بپای پیلان قوی بنیاد بسپرم
خلیفه در جواب نوشت الم بعرض رسانند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
و چون روزی چند بر آمد خاطر سلطان را با یکی از اعداء داعیه غزا اقتضا نمود با دبیر گفت دشمن را از تهدید چه خواهی نوشت گفت قول

ابو القاسم فردوسی را	اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان افراسیاب	سلطان گفت آن بیچاره جز

حرمان چیزی از زمانه ندوخت و شمع آمال از پرتو اقبال ما نیفروخت پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی شاهانه دیرا
روانه دارند و عذر ناصی بخواهند فیما ذکر للکفایه حرره العبد المذنب الجانی الحاج شیخ محمد حسین الکاشانی المتخلص بحکیم کامرانی فی سنه ۱۳۱۱

دانشوران عصر را زمن تأمل بسیار است

۷۸



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هردو سرای
که جاوید ماند همیشه بجای

یکی فرد و جبار و حی و صمد
نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد

سفید و سیاه جهان آفرید
نگین آفرید و مکان آفرید

توانا همیشه مر او را شناس
مر او را ثنا و مر او را سپاس

بقدرت کند زنده هر مرده را
ببار آورد شاخ پژمرده را

سپهر آفرید او و خورشید و ماه
بپیوست با هم سفید و سیاه

سرشته است تا روز حشر و حساب
بسنگ اندر آتش بابر اندر آب

هم از مرده هر زنده را آفرید
هم از زنده او مرده پدید

جز او کس نداند چنین ساختن
و را زیبد این کار پرداختن

چه چرخ و نجوم و مه و آفتاب
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

بهستیش حجت دلیلند پاک
همه منکرانش ذلیلند پاک

بر او آفرین باد و زو آفرین
بر آن شخص محمود پاکیزه دین

محمد رسولست و پیغمبرست
ز پیغمبران دگر بهتر است

همی تا خدا این جهان آفرید
ز صنعتها کرد دیگر پدید

بمثل محمد علیه السلام
نیامد پدیدار از خاص و عام

کسی کش هدایت ز یزدان پاک
ازو باید آموخت آئین و راه

پی فرخ او گرفتن سزد
ستودن از و هست نزد خرد

ازو گفت باید سخن در بدر
وزو جست باید هنر سربسر

منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی

ابا دیگران مر مرا کار نیست
بدیشان مرا راه دیدار نیست

از آزار ایشان تو رخ را متاب
که از آزار ایشان دوزخ را بتاب

مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلی الله علیه و اله

سخنهای پیغمبران خدای
بگویم بدانگونه دل و عقل و رای

من از هر دری گفته دارم بسی
شنیدند گفتار من هر کسی

سخنهای شاهان با بی و داد
بسخت و بسست و ببند و گشاد

بسی گوهر داستان سفته ام
بسی نامهٔ باستان گفته ام

ببزم و برزم و بکین و بمهر
یکی از زمین و یکی از سپهر

سپردم بسی راه دل خستگان
ز دم پرده مهر پیوستگان

ز آثار ایشان ز مهر و درود
بسی گفته ام سرگذشت و سرود

بنظم آوریدم بسی داستان
از افسانه و گفتهٔ باستان

همیدون بسی رانده ام گفتگوی
ز خوبان شکر لب ماهروی

ز هر گونه نظم آراستم
بگفتم دروغ آنچه خود خواستم

اگرچه دلم بود از آن با بزه
همی کاشتم تخم رنج و بزه

از آن تخم کشتن پشیمان شدم
زبان را و دل را گره بر زدم

نگویم کنون نامهای دروغ
سخن را ز گفتار ندهم فروغ

نکارم کنون تخم رنج و گناه
که آمد سپیدی بجای سیاه

دلم سیر گشت از فریدون گرد
مر آن را چه کو تخت ضحاک برد

گرفتم دل از ملکت کیقباد
همان تخت کاوس کی برد باد

ندانم چه خواهد بدن جز عذاب
ز کیخسرو و جنگ افراسیاب

برین میسزد گر بخندد خرد
ز من خود کجا کی پسندد خرد

که یک نیمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم

دلم گشت سیر و گرفتم ملال
هم از گیو و طوس و هم از پور زال

بخستم ز سهراب و اسفندیار
نشستم برین بارهٔ راهوار

بر از خاک شمشاد بود از نخست
کنون بر کران سوسن تازه رست

زمن دست گیتی بدزدید مشک
بجایش پراکند کافور خشک

برآمد ز ناگاه باز سفید
گسستند زاغان از جان امید

زمانی همی گشت از افراز باغ
سرانجام بنشست بر جای زاغ

نه بنشستنی کش پریدن بود
نه پیوستنی کش بریدن بود

گمان من این بود کان شاه باز
بامید زاغ آمد اینجا فراز

نه زاغ است صید و شکارش منم
جز خویش را در گمان افکنم

کنون چاره باید مرا ساختن
دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان
نرفتن بآیین دیوانگان

سر از راه واژونه برتافتم
که کم شد ز من عمر و غم یافتم

کنون گر مرا روز چندی بقاست
وگر نسپرم جز همه راه راست

نگویم دگر داستان ملوک
دلم سیر شد ز آستان ملوک

نگویم سخنهای بیهوده هیچ
به بیهوده گفتن نگیرم بسیج

که آن داستانها دروغ است پاک
وو صد زان نیرزد بیک مشت خاک

چه باشد سخنهای برساخته
شب و روز ز اندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفت باید سخن
که جز راستی شان نبد بیخ و بن

برین قصه خواهم کنون راستی
که در وی نیاید کم و کاستی

بگوئیم اکنون یکی داستان / ولیکن نه از گفته باستان
که از گفته رب دادار آفرین / که زیبد مر او را ز دادار آفرین
که بود سخن دلکش و دلربای / بجز گفتهای توانا خدای
بدان کاینجهان از که زینسان نکوست / ابا این نکوئی هر آنچه اندر اوست
خدا این ز بهر رسول آفرید / مر او را ز پیغمبران برگزید
بجز مر و را دوست کس را نخواند / ز روی آسمان و زمین خیره ماند
فزون زو نشد کس در این آسمان / ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فزونی که دید / بجز او کس بدین منزلت کی رسید
ز هفتم زمین تا بهفت آسمان / نپوشید از او آشکار و نهان
از آدم درون تا بدین روزگار / که او بود پیغمبر کردگار
که مر هر یکی را چه بر سر گذشت / فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه بودند چون بود هنگامشان / چه آغاز بود و چه فرجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود / همه بر دلش بر نماینده بود
از آن داستانها یکی برنخواند / که از دیده بر رنجشان خون براند
ز سختی و سستی و بند و کشای / که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او / وز آن سختی و رنج دلبند او
پیمبر ز هر داستانی که خواند / چنان بر غم و تنگدل در بماند
حکایات این داستان برنوشت / سخنهای جان پرور دلکش است
عجب نیست گر دلکش آمد سخن / که قول خدا نیست سرتا به بن
چه خواهی همه قصه ساخته / باندیشه آن را بپرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آنمرد بسیار دان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش اصل کیفیات آن

الف لام را تلک آیات را / بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است / ز قول جهاندار منصف است
خرد باید این داستان از نخست / چو بر خوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پرور / یکی سوی من کن دل و هوش ور
ز آغازش بشنو که چون بد سبب / که این سورت آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران / خرد پروران سخن گستران
که یکروز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی وصی
نشسته بنزدیک سید بهم / نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو پور بتول / بیک جایگه بر کنار رسول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی / بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل / قرار دل و رامش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدا / بیامد به پیغمبر نیک رای
ز یزدان رسانید اول سلام / پس آنگه چنین داد ویژه پیام
که گوید همی خالق ذوالمنن / ز شادی کنون از حسین و حسن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما / که بینند بعد از تو ظلم و جفا
حسین را بخنجر ببرند سر / حسن را کنند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبریل چون این شنید / ببارید سجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کاین جفا / که خواهد نمودن پس از عهد ما

مر این هر دو آرام جان را ستم / ز دست که خواهد رسید الم
بدو گفت جبریل کز امتت / که هستند تا حشر در امتت
پیمبر چنین گفت کاین امتان / که شان من شفیعم بر یزدان
بجای من این بیوفائی کنند / بدینگونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خدا و ز من / بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبریل فرخ جواب / به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از امت این کار طرفه مدار / که زین طرفه تر بیشتر هست کار
ز اولاد یعقوب فرخ سیر / همانا تو نشنیده ای این خبر
که با یوسف آن پاکزادن نبیش / چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمها رواست / عجب نیست گر فعل امت جفاست
بگفت این و پس در دل مصطفی / نگاریدش این سوره با صفا
که آورده بود از حکیم علیم / سوی مصطفای حلیم کریم
سبب بود از قول یزدان نزول / الف لام را را بگفت رسول
نکوتر از این قصه نامد پدید / نه گوش و سر مردم آن را شنید
ز من گفته ام کین جهاندار گفت / بدان شخص محمود مختار گفت
که ما قصه بر تو برانیم نغز / که روشن شود زو دل و هوش و مغز
نکوتر از این قصه های دگر / سخنهای این از گهر پاک تر
بدان وحی کز ما بنزدیک تست / بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی / کنون یادگیرش ز روشندلی
بدان ای هنرمند فرزانه ای / که همواره بوده است و باشد خدای
نداند کس آغاز و انجام او / جهان هست عدل او احکام او

خواستن یعقوب پنهان از عیصا و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن و رفتن اسحق بکار قربان بگمان اینکه خوان از عیصاست و دعا کردن و مستجاب شدن دعا در حق یعقوب

وزان پس که کرد این جهان را پدید / ورا آدم و آدمی آفرید
نکو ای خردمند از این در سخن / قیاس از رسولان او دار کن
که هر یک سوی امتی آمدند / نکو تا بدان تا چه پایه بدند
باجماع امت که شان بد شمار / صد و بیست بار و چهار هزار
از آن سیصد و سیزده آمدند / که جمله رسولان مرسل بدند
وز آن پنج بودند تازی نسب / رسولان فرخ پی منتخب
همه راست بودند و نامی بدند / بنزدیک یزدان گرامی بدند
از ایشان یکی بود یعقوب پیر / به نیکی جهان را ز بد دستگیر
ورا کو هم از پشت اسحق بود / بدین داشتن تاج آفاق بود
که او بود از پشت پاک خلیل / براهیم کو بود دین را دلیل
روایت ز کعب اینچنین کرده اند / وز ایشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار براهیم بود / که اندر وفا ایزد او را ستود
پسر بود مر اسحق پاکیزه رای / یکی ویژه مرد و رسول خدای
شنیدم که پیغمبران دو هزار / ز پشت وی آمد در آن روزگار
نخستین پسر کش ز اسحق زاد / بد آزاده یعقوب فرخ نژاد
بکنعان درون بود مولود او / فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد / بتنها بد چون ز مادر بزاد
دو فرزند بودند هر دو بهم / بزادند یکجا و با هم شکم

یکی را پدر نام عیصا نهاد
که آزاده یعقوب بن داد پست
چو پرورده گشتند هر دو پسر
که عیصا سپاهی بد و شیر بود
همی بد بعیصا برو بر حسد
زیعقوب مهرش بد و پیش بود
ولیکن دل مادر مهربان
چنان بود آنگاه آیین راه
بسی دیگ و بریان از اسحاق حق
نهادی بر آنجا که زد خوان
باستادی و بر گرفتی دعا
فراوان بخواندی و رازی نیاز
ازین بنده بپذیر قربان او
نشان پذیرفتنش آن بدی
که پذرفته بودی جهان آفرین
بگو تا بیایم کنم آفرین
تو با ذریاتت چو مهتر شوی
شد آگاه مادر از آن داستان
که با بت برادر ترا خواند پیش
برو زود زر خوان قربان ببر
بیا ای پیمبر بکن آفرین

بعیصا شد اسحق فرزانه شاد
گرفته بدش پای عیصا بدست
گشادند چشم دل و چشم سر
ببرد آنکی هر کس او را ستود
حسد باشد آنرا که باشد حسد
ورا سال و مه نیکی اندیش بود
پر از مهر یعقوب بد بیگمان
که آنرا که بد حاجتی زی اله
یکی خوان زرین بپرداختی
پیمبر شدی شاد و روشن روان
ز هر گونه آفرین و ثنا
فراوان کشیدی دل و دست باز
که دانی همه سر پنهان او
که از آسمان آتشی آمدی
هم از بهر قربان و هم آفرین
هم از خوان قربان هم از آفرین
خدای جهان را پیمبر شوی
سبک خواند یعقوب را در زمان
نمودش دل شفقت و مهر خویش
بنه دان زمان شو بنزد پدر
مرا نیک خواه از جهان آفرین

ولیکن چو زادند هر دو پسر
چنین بود مولود آن هر دو تن
نبد رای و آیین هر دو چو هم
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت
چنان دان که اسحق فرخ نشان
همی خواست تا پایه گردد بلند
همه نیکی از بهر وی خواستی
شدی زود بر عادت دلپسند
ببردی بجائی که آن جایگاه
بد آنجای کان ساخته خوان بدی
ابر پاک یزدان پیروزگر
بگفتی که ای کردگار جهان
الهی بنیکی بده کام او
خداوند خوان سخت خرم شدی
بعیصا چنین گفت اسحق نیز
که دارد به پیغمبری در خورت
بشد زود عیصا که قربان کند
بدو گفت رو هین بقربان شتاب
بگفتش برو خوان قربان بساز
بگو خوان قربان نکو ساختم
پدر سخت پیرست و چشمش بتاب

گسسته نبودند از یکدگر
ازین داستان با خبر مرد و زن
بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
همه سیرت و عادت خوب داشت
بعیصا برش بود دل مهربان
بود پاک پیغمبر ارجمند
روان را به مهر وی آراستی
بسی گاو و کشتی بسی گوسپند
پرستشگهی بود بهر اله
کجا نام آن کار قربان بدی
که در تن روان آفرید و بشر
تو آگاهی از آشکار و نهان
وفا کن امید و سرانجام او
اساس طرب هاش محکم شدی
که رو دعوتی ساز بس با تمیز
نهد تاج پیغمبری بر سرت
یکی ایزدی نامور خوان کند
بدین کار مر خویشتن را بیاب
بدان تا کنم آفرین دراز
نهادم ز شغلش بپرداختم
سفیدی نداند همی از سیاه

ز عیصات نشناسدی نیکوی
مگر بشنود ایزد دادگر
تو باشی رسول خدای جهان
بشد خوان قربان بیاراست زود
ز عیصا ندانست یعقوب را
که یعقوب فرخ پیمبر بود
بشد زود اسحق و کرد آفرین
الهی بنیکی بده کام اوی
باندوه و شادی نگهدار شان
روا کرد هر حاجتی کو بخواست
فرود آمد آتش یکی بهره خورد
زیزدان داننده خرم شدند
ببود این و عیصا نه آگه ز کار
بیاراست آن خوان و رفت و نهاد
بدو گفت کای باب روشن روان
چو اسحق بشنید گفتار او
چو از شغل و کار تو آگه شدیم
ز مهرش همانگاه سفره ببست
بجای من و پیش دستی نمود
پدر چون بدان در همی بنگرید
بعیصا چنین گفت کای جان باب

بیاید کنند آفرین خدای
نبوت رسد مر ترا از پدر
بماند ترا نام تا جاودان
نهادش بدان سان که فرموده بود
شنید آن سخن گفتش خوب را
ورا بر سر از اوج افسر بود
چنان خواستش آفرین آفرین
روا کن تو حاجات و انجام اوی
سرانجام فرخنده کن کار شان
بدانشد همه کار یعقوب راست
از آن خوان و یعقوب را شاد کرد

ترا خواهد آیین پیغمبری
چو بر تو دعای پدر کار کرد
چنین کرد یعقوب کش ام گفت
بنزد پدر شد سخن کرد یاد
بدان باز نشناخت ایزر از آن
تو خواهی و من خواهم ای نیکوی
که این بنده تو که قربان نهاد
به پیغمبری دار ارزانیش
جهاندار یزدان فرمانروا
چو آن آفرین و دعا گفته شد
نبوت بر او شد ز یزدان درست

آمدن عیصا بخدمت پدر با خوردنی و خبر دار شدن و دانستن اسحق از پیشدستی نمودن یعقوب و ناخوش شدن عیصا و کینه یعقوب را بدل گرفتن

نهادم بر آن سان که رسم است خوان
دلش را شگفت آمد از کار او
روا شد همه کار و باز آمدیم
که یعقوب فرزانه شد پیش دست
ز من نیکی و نیکبختی ربود
چنان بود گر گفت عیصا شنید
میاور دل خویشتن زین بتاب

بیا آفرین کن مگر کردگار
بدو گفت ای فرخ جان پدر
چو عیصا شنید از پدر این سخن
پدر را چنین گفت کای نیکخواه
که من خوان خود را کنون ساختم
بدانست کان بد بحکم خدای
که این نیست بی حکم یزدان پاک

ترا خواهد از هر کسی مهتری
نباید ازین پس غم و درد خورد
دلش لاجرم گشت با کام جفت
روان پدر زان سخن گشت شاد
که بد حکم کرده خدای جهان
نباشد بجز کرده های خدای
دلش قصه خویشتن بر تو گشاد
نگهدار در رنج و آسایشش
شنید از رسول آفرین و دعا
زیعقوب فرمان پذیرفته شد
بجا آمد آنچه بدانست جست
بخوردند باقی و باز آمدند
که یعقوب را گل بر آمد ز خار
شتابیدی پر ز بخت شاد
بمن بر همیون کنند روزگار
برفتی و این خوان نهادی دگر
برآمد درخت مرادش ز بن
مرا گشت کار از برادر تباه
در این ساعت از شغل پرداختم
نه از روی جلدی بد و جهد اوی
که هست آفریننده جان پاک

ز حدش همانگه کار دل نشست

چنین کرد حکم ایزد جان پناه مرا او ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگدل همی دار در بند فرهنگ دل
که من آفرینها کنم بی‌شمار بنحوا هم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام بزور دل و زهره گسترده کام
سپاهت بود داد فرمان بود دلت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین همی بنیاد گفت شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی همی گفت همواره با هر کسی
که تا تن بجان است و فرخ پدر ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم شد او تمام نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن کنم خونش هر کش دل آهرمن
ببینم که پیغمبری چون کند از آن چون ببیند که افسون کند
همی یافت یعقوب از آن آگهی همی شد ز آرامش و دانش تهی
دل پاک او بود پر بیم و باک که عصیا یکی مرد بد بیمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عصیا همی باک دارد دلم ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم چه تدبیر روی آورم گر از دستکاری بجایی آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام نباید ترا بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال سوی شام نزدیک فرخنده خال
برآئی نیک پی شو یکی همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر پسند بد نیکو خصال ز روی تو گیرد همه روز فال
ترا زود روی خوش آید روزگار در آنجا شود دولت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد سبک با در خویش بدرود کرد

بیرون آمدن یعقوب از کنعان از بیم عیصا و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان بامید کیهان خدای ره شام برداشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان بدید آن روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند برخ همچو خورشید و مه دلپسند
فروزان از و درج پیغمبری دل پاکش از هر تباهی بری
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش
بدش مهر بر وی چو بر خویشتن نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود که از خواهر پارسا زاده بود
بدو کرده بد خانمان را یله که کس را نبد پیش و کم زو گله
جهان گر همه درد و دود پا بدی وی از هر در آنرا شکیبا بدی
نبودش جز ایزد پرستی نهاد خود ایزد نهادش بد انگونه داد
بد انسان همی بود پرهیزگار نبودش بجز دین و پرهیزکار

برآمد بدین داستان چند سال زمانی نگشتش دگرگونه حال
سرانجام وحی آمد از دادگر بفرزانه یعقوب والا گهر

نازل شدن وحی بر یعقوب و پیغمبری مبعوث شدن و خطاب اسرائیلی بر او کردن و مأمور شدن بگرفتن زن

شنیدم ز دانای پاکیزه رای نخستینش آن بود وحی از خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید بر او سلام از خدای سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت پس ای رسول کریم بشارت پذیر از علیم حکیم
که نامت سر اسرائیل فرخ نهاد ز و بر تو این نام فرخنده باد
همی گویدت مهتر ما خجسته بدرگاه ما باز پیوسته
ترا ما گزیدیم و دادیم نام ازین پس دهیمت همه گونه کام
ز پیغمبرانت گزیدیم اختیار شود نامهٔ نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود پسندیدهٔ خدمت ما شود
نبد تاکنون گاه زن کردنت کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند همه پاک و شایسته دلپسند
کز ایشان زبان و دل راستان همی تا بمحشر زنند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد برفتن سوی چرخ پر برگشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین ستردش بنزد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد که آغاز و انجام او هست فرد
پذیرفتش از داد گستر سپاس بجان شد سپاس و را حق شناس
وز آن پس ز فرمان کیهان خدای دلش را بزن کرد رغبت گرای
ببین تا قضای خدای جهان چه بد راند یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لائی نیکفال که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت کز آن هر دو دختر جهان نام داشت
دو پیرایهٔ حور و رشک پری دو سرو روان و دو بت آزری
ولیکن که نوبهاران بباغ دو جان روان و دو چشم چراغ
دو تابنده زهره و خورشید و ماه خردمند و دانا دل و نیکخواه
یکی بود از آن هر دو لیبا بنام چو سرو روان و چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود از او پارساتر نیاورده بود
دگر بود راحیل روشن روان کزو خوبتر کس نبد در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد فلک داده بودش بهر حسن داد
برخ بر ز خوبی یکی پایه داشت که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر قبس کردی از چهر وی ماه و مهر
برفتار و گفتار و بالا و تن بهار و چمن بود و سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان همی دید دیدار وی هر زمان
ولیکن نبودی دلش را اثر که دختر بود آنقدر یا پسر
دلش هر زمان مهر راحیل خواست وز و فتنه و عشق راحیل خاست
ولیک آمدش باز امر خدای که از بهر زن چاره انداز رای
شدش جان و دل مهر جویای او زبان و دلش مهر گویای او
چو در جان او آتش عشق خاست مراو را ز خال همیون بخواست

بدو گفت خالش که فرمان تست		تن و جان راحیل من زان تست
ولیکن بخدمت بکوش هفت سال		کمر بست باید بفرخنده خال
تو اولی تری از دگر کس بروی		مرا او را آنچه باید بجستجوی
پذیری ز من هر چه دارم گله		ز دلشان نداری زمانی یله
اگر گوسفند است اگر گاو و خر		گر استر بود یا ستور و شتر
ز ده بچه هر یک چه سر تر است		بدان تا شود بر گلهای تو راست
شبانان تو بدست همه پرورست		درین عرصه آنکه پناه هست
بسالی دو ره چون بزاید گله		نباشی تو از قسم ایشان یله
بگرد آیدت مال نیکو درخت		فره زنده گردد ترا روی بخت
ز هر در پرستنده کانت بود		هم آزاده هم بنده نت و بند
چو آمد ترا این نکوئی بجای		توانی شدن آنزمان کدخدای
تو دانی که بنود مگر ز آلهی		هر آنکو کند زان نه بست بهی
تهی دست را کار وارون بود		دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال		از آن داستان فرخش گشت خال
نگرد از دل اندر استا زایله		پذیرفت هم در زمان زو گله
هر آن چار پا کش بد اندر جهان		پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواند و بنوشت نام		شد آگه دلش کاین کدام آن کدام
شمار شبان و شمار گله		بدانست پیغمبر نیک دل
شبانی همی کرد روز و شبان		خوشا آن گله کش چو او بد شبان
همیداشت روز و شب آن نگاه		همیبود ایزد مر او را پناه
نیامد ز یعقوب جز آفرین		بجز ایزد پرستی و جز راه دین
دعا کردن و خواستن از خدای		نکوئی و افزونی هوش و رای
همه آمد افزونی اندر گله		بدانسان که گشتی شمارش یله
ز تایید یعقوب پرهیزکار		بیفزود هر یک سه بیش از چهار
بدانسان فزایند نه هفت سال		برون رفت ز اندازهٔ دهر مال
هنرمند یعقوب فرخ سیر		بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آن ورد مال		فرو ماند از آن مال بیحد خیال
بدانست کان درج پیغمبر است		که قسم پیمبر بدان اندر است
سبک مهر یعقوب فرخنده داد		ز هر چه اندران هفت ساله براد
چه از گوسفند و چه اسب و شتر		چه از استران و چه از گاو و خر
ز هر ده یکی داد یعقوب را		گزو دید آن نعمت خوب را
نگردد ز هر ده یکیش را شمار		همانا فزون بد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب ز آن شاد گشت		که یعقوب فرزانه آزاد گشت
بدست آمدش هم گله هم بنه		فروزان شدش کار چون آینه
برآمد بهر گوشه نام او		روا شد بهر کاره کام او
چو دیدش بدانجا که حال خویش		تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود		زمان تا زمان مهر وی می فزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او		بدو داد دختر سبک خال او

خواستن یعقوب راحیل را از خال خود و پذیرفتن خال او لیکن بجای راحیل لیا را بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد		در خرمی بر جهان باز کرد
ولیکن سپس تا چه بد ساخت		چه بازی نمود و چه بر چهره باخت

ز یعقوب

ز یعقوب و راهش اندر نهفت		مشاطه بلیا فرستاد و گفت
که او را بهر گوهر شاهوار		بهر گونه دیبهٔ زرنگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ		نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را		بران مهربان جفت دلخواه را
کنیزک که ایزد بیارایدا		چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیا که مهر		بر مهربان گشت گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند		بتنهاش در حجله جا ساختند
چنین تا در آمد شب تیره باز		سیه گشت روی نشیب و فراز
بآیین دامادی و شوی و زن		سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
در آمیخت با مهربان جفت خویش		بدانسان که باشد در آیین و کیش
همه شب همی بد بحجله درون		کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی دلش کام و ناز		وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار		که عادت نبود اندر آن روزگار
که در حجلهٔ پر بهار از باغ		اثر باشد از شمع یا از چراغ
همه شب همیبود یعقوب شاد		همی بر گل و سرو ره بوسه داد
دلش پر ز راحیل آتش فزای		برش پر ز لیا و دانش سزای
بوقتی که بنمود خورشید چهر		نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد		ز دیدار رخسار دل خورد
رخ خوب لیای آزاده دید		قد و قامت آن پریزاده دید
نگاری بهاری در او یافته		بتن نور یزدان بر او تافته
فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی		وز آن پیکر خوب وز آن روی و موی
ندانستش اندازهٔ حسن یافت		که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش		که آن حکم چون کرده بودیدش
که راحیل را خواست از خال خویش		ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی		بیارد بدین خال من حجتی
دوم بار پرسم که این از کیست		درین داستان آلارای چیست
چو یعقوب شد بهر آن جستجوی		ببوسید صد ره رخ ماهروی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود		ابر مهر و تحسین فراوان فزود
بدان تا نگردد دلش بدگمان		بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش		سوی خال فرخ چو روشن بهوش
نشست و نیایش گری کرد چند		بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار او را نیایش نمود		فراوان ز هر در مر او را ستود
چنین گفت کای مهربان خال من		همیدون بدیدار تو فال من
بگفتار و کردار یار توئیست		بجز نیکوئی رای و کار تو نیست
بپرسم کنون از تو راز نهفت		مرا حکمت آن بباید شنفت
بدستی گلی داشتی آبدار		بدست دگر دستهٔ از بهار
بهار رو گلت هر دو بوی و رنگ		چنان هیچکس را نباید بچنگ
دل من بدان گل گرائید سخت		چو جان و دل شهریاری بسخت
گشادم زبان گل ز تو خواستم		بدان گل من از رنج دل کاستم
پذیرفتی از من بدینها گلم		بدان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گلم کاب دادی بروز		که دیدنش بودی مرا دل فروز
چو شب تیره شد گفتم گل بگیر		پذیرفتم از تو گل دل پذیر

نه لب

همه شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی بشکفم
که در دست من بود دستینه یار / که داند که من چون شدم شرمسار
مرا با تو پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
تو بشکستی انکار کرده نه / یقینم که زنهار خورده نه
بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت ای پایهٔ دین و داد
فکندم حق از گردن بخت / بنزد خرد نیست این رای راست
از آدم درون تا بدین روزگار / ازین خوبتر کس ندیدست کار
که کردی هر در مرا یاوری / رساندی مرا سوی نیک اختری
کنون آشناتر کس اندر منم / ز دیدنت با دیده روشنم
بود جای رختم سر پرتاب تیر / کله خود نگنجد همی در ضمیر
مرا این شکوه و کلاه از تو است / پس از ایزد این دستگاه از تو است
نکرده است ازین پیش کس نیکوئی / رسانندهٔ نیکوئیها توئی
یکی نیکوئی هست مانده بجای / شود کرده گر باشد از جان رای
زبان تو با من دو صد بار گفت / که راحیل را کرد خواهم جفت
نباید که گردی تو از خوب کیش / ز پیمان و عهد و ز گفتار خویش
بفرزند مهتر شدم پیش دست / بفرزند کهتر همین پایه هست
بدو نیز باید که نامی شوم / فزون زین که هستم گرامی شوم
کرم تیغ پس باشد و چاه پیش / نگردم ز پیمان و از رای خویش
همیدان که او نیز آن تو است / بمهر و بنام و نشان تو است
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای / بفرمان من یکدل و رهنمای
از آن تا شود دستگاهت فزون / یکی ده شود آنچه داری کنون

چو شب روز شد کرد چشمم نگاه / بُند گل بدست من ای نیکخواه
چه معنیست اینحال با من بگوی / به آب وفا زنگم از دل بشوی
که لیا نبد هیچ در درخورم / چه دیدی که کردی ورا همسرم
ز یعقوب چون لابه‌ای پر هنر / شنید این سخنهای همچون شکر
بدان کرده ام کو مهین دختر است / حق مهتران بخت و مهتر است
چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز / بجز تو نداند کس اینکار نغز
من ار زانکه باشم بسی حق شناس / بسی پیش باشد تر از آن سپاس
ز کنعان چو نزد تو خال آمدم / غریب و تهی دست و تنها بدم
ز درج تو فرزانهٔ یکدله / همه جمله شد ساخته هم گله
شبانانم اکنون یکی لشکرند / پرستندگان بندگان همبرند
چو این کردی از هر کسم پایه پیش / به پیوستیم با دل و جان خویش
مهین دختری را بمن داده / ابر تارکم تاج بنهاده
سخن گرچه دارد ز اختر فروغ / پسندیده باشد چو نبود دروغ
برانیقول پیمان بسی کرده / سخنهای بسیار گسترده
بخورشید گر باشم دستگاه / روا باشد ار نیز یابم بماه
ز دیرینه کو خود بنام من است / سرشته نهادش بکام من است
چنین داد پاسخ بیعقوب خال / که ای مایه ور تر ز فرزند و آل
ز راحیل گفتار گسترده ام / مرو را بتو نامزد کرده ام
پذیرم ز راحیل هم نام تو / بجای آورم خود همه کام تو
همی بسته باید بمردی کمر / که خدمت کنی هفت سال دگر
چو زن پیش خواهی درم پیش خواه / بهل تا که نیکو شود دستگاه

بدان نغز پیمان چو رحمت رسید / تنت پیکران رنج و سختی کشید
بمن درج تو نیز چندان رسید / که اندازهٔ آن نباشد پدید
از اندازه بیرون شود مال ما / نداند بجز دادگر حال ما
بود مالت افزون و هم پر گله / ز بخت همیون نداری گله
هنرمند یعقوب دین را کلید / چو گفتار خال و پدر زن شنید
بدو گفت کای مایهٔ داد و دین / شدم راضی و شاد گشتم بدین
بکوشم بجان تا توان در خدمت / نخواهم ز تو آنچه مزد منست
هر آن بچه کز تن بود در نشان / بمن ده بمزد من ای خال آن
جوابش چنین داد کای جان خال / هر آن بچه را کش بود چند خال
ترا دادم آن بچه کان تو است / که اندر تن وی نشان تو است
بیامد همانگاه دانندهٔ مرد / زن و گله را پاک در پیش کرد
بهر سو که بودش نهاده بسیج / ز یزدان پرستی نتابید هیچ
بدو داشتی شاد جان و روان / از و خواستی دستگاه و توان
از و داشتی لاجرم کام خویش / نکو کردی آغاز و انجام خویش
که آنسال هر گوسفندی دو بار / بزادند هر بار بچه چهار
نه خود بچه گوسفندان بدند / که با آن نشانهای خال آمدند
همه خالشان بد ز سر تا بدم / همیدون ز پشت اندرون تا بسم
همی گفت هر کس که از درج اوست / که این بچگان زا پلنگ است پوست
بنزد یعقوب آن بس شگفت / که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
چو آنسال زانگونه بد داستان / سوی خال باز آمد آن نیک دان
غرض چون کم و بیش از خال بود / هر آن بچه کان سال از مال بود

خدای جهان مر ترا درج داد / در نیکبختی برویت گشاد
گر ایزد بدین نو بیاری کند / ترا داد مر کوشش یاری کند
ولیکن درین نو ده یک مخواه / که داری تو خود پیکران دستگاه
چنان گشت خواهی درین هفت سال / که در شام چون تو نباشد بمال
برافروخت از خرمی چون چراغ / بخندید همچون بنوروز باغ
به بندم بخدمت میان هفت سال / بفرمان و رای تو ای نیک خال
بلی گر بزاید یکی گوسفند / که دارد بچه بر تنش خال چند
ز یعقوب چون خال وی این شنید / پسندید رای خوش آینده دید
ببخشم بتو کان خود اندک بود / اگر بود خواهد ز صد یک بود
به بستند عهد و پذیرفت کار / پسندید یعقوب پرهیزکار
همی شد گله از کران ناپدید / بآسانی و رنج هر سو چرید
دلش گاه و بیگاه با خدای / بدی پیش او گاه و بیگه بپای
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی / امید از جهان سوی او داشتی
بدینگونه یکسال خدمت نمود / قضای خداوند زینگونه بود
همه بچه چون بچگان پلنگ / همه خال خال و همه رنگ رنگ
که هر بچه کامد ز گاو و خر / ز اسب و ز استر ز اشتر ستبر
شبانان ازو خیره ماندند پاک / سخنهای یعقوب راندند پاک
همه پیش یعقوب با داد و دین / بچهره بسترند روی زمین
گرا داد خواهد خداوند گنج / نباید کشیدن بسی درد و رنج
مر اورا نمود آنچه دادار داد / که چون داده بود و چه بسیار داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / که اینحال دادار تو خواهیم داد

ز نوزادگان بهرت اسمعیل نیست / گرانمایه یکی بچه پنجال نیست
شنیدم که لابی خداوندرای / ببوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کای مایهٔ مردمی / پیمبر بباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان بزرگست جاه / خوش آنرا که او برشد پایگاه
چو من با تو کردم بدینسان عتاب / نبود آن عتاب من از من صواب
مرا شد شماری فراوان فزود / که یزدان در اینکار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن زان سخن / گر آزاده سر نیک بود و نه بن
کم و بیش هر بچه کامسال زاد / جهاندار آنرا ز بهر تو داد
مرا هیچ دعوی بدان مال نیست / گرانمایه یکی بچه پنجال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید / دل خال فرخ نشان را خلید
بدو گفت کای خال فرخ نهاد / همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم / نیاید ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار / که به زو ندیدم بهر کار یار
از و اندکی خواستم زین رمه / مرا داد دادار باقی همه
کنون من بدان داده یک خویشتن / شدم راضی از پنجال یکیسه تن
دل خال از گفت او شاد شد / تو گفتی که از اندیشه آزاد شد
ستایش بسی کرد یعقوب را / مر آن پربها گوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت / همه گشت یعقوب در کوه و دشت
همی کرد فکرت بدو در عظیم / شبانی و یزدان پرستی بهم
چو بگذشت بر خدمتش بیست سال / از اندازه بیرون شدش رخت و مال
بیامد بر خال پاکیزه کیش / وز آن مال بچه بستد بهر خویش
ز گاو و خر و گوسفند و ستور / ز اشتر ز استر بآیین مور
کش اندازهٔ آن ندانست جست / ولیکن شنیدم بقول درست
که چندان گله مر ورا گرد گشت / که پوشیده شد [illegible] دشت
درازی و پهنای اندیشه پاک / همه بدپی کله بر روی خاک
جهان آفرینش چنان برکشید / کنامش بهر گوشه گسترید
چو آن پاکیه یافت آهنگ مرد / زخالش تقاضای راحیل کرد
که در دل همان مهر پیوسته داشت / امید دل و جان بدان بسته داشت
شنیدم که راحیل آزاد زمان / فزون گشته فرهنگ و رای و توان
فراوان نکوروی تر گشته بود / جمالش ز اندازه بگذشته بود
جهاندیده لابی سبک برنخست

دادن لابی راحیل را بعد چهارده سال به یعقوب علیه السلام

سوی جستن کام یعقوب تاخت
که در مهر راحیل فرخنده بخت / میان بسته بد چارده سال سخت
همی کرد مزدوری و چاکری / بامید آن دخت همچون پری
بآیین شایستهٔ نیک فال / یکی نغز مهمانی کرد خال
بمهمانی آورد یعقوب را / بیاراست آن دختر خوب را
ز هر گوشه سندس ز روم و چین / که گفتی فرا رسته بد حور عین
بهر گوشه زیور خسروی / که تا نیکو آزاده هر نیکوی
پس آنکس که از اصل نیکو بود / همه نیکوی همسر او بود
چو با جامهٔ زر و زیور بود / چنان دان که یکسر نکوتر بود
چو شد ساخته کار آن حور زاد / بیاورد باشش بفرهنگ و داد
بآیین دین و بعقد درست / بدانسان که از مادر آمد نخست

سپردش بیعقوب فرخ نهاد / که داند که یعقوب چون گشت شاد
بدیدار آن اختر فرخی / که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال رنج دراز / رسانیدش ایزد بکام و نیاز
هر آنکو بدارد که رنج پای / بآسایش ره بنماید خدای
نکو نام یعقوب نیکوخصال / همی بود یک هفته مهمان خال
پس از هفته شد به نکاح خویش / ابا همسر و همسر گوهر خویش
همی بد به پیوند راحیل شاد / چو گشته بیاران و مردم بداد
همیدون ز لیبای پیروز بخت / دل پاک وی شادمان بود سخت
همیداشت مر هر دو را چون جان / که اینش چو دل بود و آنش روان
بهر دو همی بود خرم دلش / ز شغل گلش گشت پژمرده دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای

بخشیدن لیبا و راحیل پرستاران خود را به یعقوب

که آورده بد کام او را بجای
بدان ای خردمند دانش پژوه / که مر هر دو خواهر بچندان شکوه
که شان در جهان مثل مانندگی / پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لیبای فرخ گهر / شنیدم که زلفا بدان پرهنر
خردمند بلهان چنان کم ستود / پرستار راحیل آزاده بود
سرافراز راحیل پاکیزه کیش / بیعقوب داد این پرستار خویش
که بر شوهر مهربان بی قیاس / نخفتی بشب در زمهرش دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خاستی / تن و جان خود مر ورا خواستی
ز بس مهربانی زن خوبروی / بدادان پرستار خود را بشوی
بزن کرد یعقوبش اندر زمان / به پیوند وی شاد گشتش روان
بمانا که از شوییش آگاه بود / که یک لخت میلش بدان ماه بود
هنرمند لیبای پاکیزه جان / چو آن دیدش از خواهر مهربان
سبک مر پرستار خود را ببرد / بهدیه بیعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای / همی بود بر چار زن کدخدای
از آن چار زن ایزد داورش / ده و دو پسر داد و یک دخترش
زلیبا مر او را پسر داد شش / بدیشان دل و دودمان شاد کش
نکونام روبیل و شمعون دگر / خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و یسّاخر دادجوی / ز بالان آزادهٔ خوب روی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود / یکی جادیه دیگر اوشیر بود
ز بلهان دو فرزند مردانه بود / هنرمند و قتال و فرزانه بود
ز راحیل یوسف که زیر سپهر / زرفته است نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین امین پدر / گزان مهربانتر نبودش پسر
همیدون که بد دخت دینه بنام / همش بود راحیل فرخنده نام
باسباط معروف شد نامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب را از راحیل از تولد یوسف

روا بد ز هر گونه کامشان
شنیدم که یزدان ز آغاز کار / که راحیل آزاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبرئیل را / که رو شاد کن جان راحیل را
بگوییش که ما هدیه ساختیم / ز خوبی و چندیش پرداختیم
به نه مه رسید هدیهٔ ما بتو / شود شاد از این دین و دنیا بتو
دگر چون شد از نام یوسف جدا / سبک جبرئیل آمد از پادشا
بیعقوب پیغمبر نیک نام / رسانید هم تهنیت هم سلام

چنین گفت از قول جان آفرین　　کهای ویژه پیغمبر پاکدین
بیوسف زما خرم و شاد باش　　ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی　　که هرگز نه بیند چنان آدمی
که مجموع حسنست سر تا بپای　　بدو شادمان باش و دلکشای
بسجده در افتاد یعقوب زود　　رخ خویش بر خاک تیره بسود
باندازهٔ هر چه آرد بکار　　پذیرفت منت ز پروردگار
از آن شادکامی بآیین و داد　　دو صد گاو و کشت و بدرویش داد
چو ایزد بیعقوب داد آن پسر　　بدان حسن و زیب و بدان تاج و فر
بهر هفت کشور بروی زمی　　چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدیدار یوسف چنان شاد بود　　که تارک همی بر مه و مهر سود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان　　بخورشید بودی خوش آن یکان
طربها و شادیش چندان بدی　　که اندر تنش روح خندان بدی
خود اندر زمان پیش جان آفرین　　نهادی رخ خویش را بر زمین
گشادی زبان را بشکر و سپاس　　شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای　　کند کامکاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند و بخت　　چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوستر داشت مادر ز دیگران　　که او شمس بود و دگر اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود　　همه دارو ی مهر وی خورده بود
همی پروریدش چو پیغمبران　　بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین　　همی خواند بر یوسف پاکدین
بیزدان هستی شده موحدش　　سرشته بد ایزد خود اندر گلش
که پیغامبر باشد و پارسا　　در آن پارسائی شود پادشا
که داند که مادرش چون داشتی　　ز جان و روانش فزون داشتی
بدی بر تن و جانش از آن مهر　　بدو داشتی تازه همواره چهر
بجز آفریننده دادگر　　ز یوسف نمیداشت کس دوستر
از و یکساعت نبودش قرار　　در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس　　خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل مادر خوب کیش　　بود بسته بر چهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود　　که چون او نبیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود　　که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بیغایت و نور و تاب　　خجل بود از و قرصهٔ آفتاب
جهانبان که کرد این جهان آفرید　　همه حسنها یکدرم آفرید
از آن یکدرم پنجدانگ تمام　　بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمین تافت　　جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید زاد　　وز و نور بر هفت کشور فتاد
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور　　توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
ز بوی خوشش مغز فارون شدی　　که داند که دلها از و چون شدی
مرادرا ندیدی کس اندر جهان　　که بر روی نگشتی دلش مهربان
رخ روشنش کیمیای جلال　　ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال
پری گر برو دیده بگماشتی　　بسا شرم کز روی او داشتی

روانه شدن یعقوب ع از شام و متولد شد ابن یامین در راه

شنیدم ز یعقوب والا گهر　　چو شد جفت راحیل فرخ سیر

همی بود در شام نزدیک حال　　چنین تا برآمد بر او هفت سال
بیک جایگه بد مر او را نشست　　دل و جان وی هر دو یزدان پرست
زمانی نبد کو نبد با خدای　　اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی　　همیشه سپاسش نگهداشتی
که او دستگه داد و پیوند هم　　بدانگونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی　　ندیده بهستی آسمان و زمی
چو راحیل مادر که آن روزگار　　نبد خوبتر زو گلی در بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه　　چو زادش مر این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود　　که سامان و اندیشه نتوان نمود
شب و روزش از دیده نگذاشتی　　ز هر کس گرامیترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود از کفش　　دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال　　بخوشنودی کام و آرام و حال
ز یزدان بپایش رسید آن زمان　　که ای راد پیغمبر پاک جان
ز جا خیز با رخت و با دستگاه　　یکی سوی کنعان بپیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای　　بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخوشنودی خال دانش پناه　　بکنعان فرخنده پیمود راه
ولیکن ز حکم خدای کریم　　بره در یکی شغلش آمد عظیم
چنان دان که راحیل بد بارور　　گران داشت بار از آن پر هنر
ازو ابن یامین بهستی بخواست　　ولیکن بزادن روان داد خواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود　　در آن راز جان پرور آگاه بود

متولد شدن ابن یامین و بحالت نزع رسیدن راحیل و سپردن یوسف را بخواهر خود و وصیت کردن

چو راحیل را درد زادن گرفت　　بدانست هم در زمان آن شگفت
که خورشید عمرش بچندان شکوه　　همانگه فرو رفت خواهد بکوه
سبک خواهرش را بر خویش خواند　　بنزدیکتر جایگاهش نشاند
ز پیش پدر خواند فرزند را　　مر آن یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار　　ببوسید از روی همچون بهار
از آن پس بسر در گرفتش بمهر　　بچهر وی از مهر بنهاد چهر
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد　　ببارید باران حسرت ز درد
بنالید و گفت آه و درد و دریغ　　که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی　　که جان از تن من برآید همی
بآبستنی شاد بودم ز بخت　　دلم بود خرم امیدم درست
که فرزند آمد یکی دیگرم　　شود روشن از روی وی چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام　　جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ　　ز تیمار فرزند و ز داغ مرگ
چو لیسا ز راحیل اینها شنید　　بشورید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت　　چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ چهر　　نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال است اینکه گویی همی　　غم و درد خواهر چه جویی همی
مگو این سخنها مزن فال بد　　مجو دور ما را مه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت　　همایون و فرخ بود زادنت
ز دردت رهائی دهد کردگار　　بفرزند فرخ سر انجام کار

چنین داد راحیل مسکین جواب بلیبای پرمهر فرهنگ یاب
مرا این درد نه از پی دلست که این درد تیمار جان دلست
که من مرد خواهم همین است و بس تو مر یوسفم را بفریاد رس
بگیرش ز من مادر و بدرود باش بیوسف ز راحیل خشنود باش
بزنهار یزدانش دادم بتو ز دل بند غم را گشادم بتو
مرا در جهان جز تو پیوند نیست بجای تو ام هیچ دلبند نیست
هم از نام و هم از نسب زاده ام بمهر و به پیوند آزاده ام
سر و دودمان و نیای منی تو مر یوسفم را بجای منی
چو دست اجل شاخ من بشکند بن و بیخ جانم ز تن برکند
بدان شیر کز مام هم خورده ایم بصحبت که با یکدگر کرده ایم
که یاده مکن مهر یوسف ز دل ز چشم و دلش هیچ بر مهل
من او را سپردم بتو یادگار بمهر من و یاد من گوش دار
بگفت این و شد درد زادنش سخت به پیچید زان درد آن تیره بخت
ازو ابن یامین بسختی بزاد ولیکن ازان درد جان را بداد
ازان درد یعقوب دلخسته شد بتیمار بسیار پیوسته شد
چنان شد دلش پر غم و دردمند تو گفتی کسی از تنش دل بکند
بدان منزل شوم کآن غم رسید مرا و را چنان درد ماتم رسید
بنه پاک بنهاد و منزل گرفت غم و سوگ راحیل در دل گرفت
بناچار در خاک پنهانش کرد نشست از بر خاک با سوگ و درد
همی راند سیل و همی گفت آه که فالی است این بس سیاه و تباه
مرا مرگ این زن نشان بد است ولیکن امیدم سوی ایزد است
همی بود یکچند زار و دژم دل و روی او چاک هم بود و غم
که داند که لیبای مسکین چه کرد دل خویش چون کرد از داغ و درد
ز سر موی را بست و زبن برید بناخن دوال از دو رخ بر کشید
همی گفت ای خواهر مهربان مرا خوشتر از هوش و جان و روان
که من مهر تو یاد نگذاشتم ز جان مر ترا دوستر داشتم
چه کردم ز بد مهری خشم و کین که زنهار با من بکردی چنین
چرا مهر من خوار بگذاشتی دل از من بیکبار برداشتی
بسال از تو بسیار من مهترم چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خرسند من چون شوم تو باز آی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار مدارش بهیچ آدمی استوار
که یوسف دمی از تو نگریزدش نخواهد که کس جز تو برگیردش
نگردی تو یک لحظه او را رها کنون تا قیامت شدی زو جدا
همی گفت زاینسان و از دیده خون چو سیل بهاری همی زد برون
بران نوحه یعقوب فرهنگ یاب همی ریخت از دیدگان خوناب
زنان دگر با پرستندگان خروشان چه آزاده چه بندگان
میانها بیکسو فرو بسته پاک سرشته بخون دل و دیده خاک
بیک هفته بودند چندین گروه غریوان و از جان شیرین ستوه
بهشتم سروش آمد از ذوالجلال بیعقوب گفتا ازین پس منال
که او سوی مینو خرامید کش همش جای خوش گشت و هم عیش خوش
بس است این غم و درد و سوگ و عذاب ازینجا بگه سوی کنعان شتاب
چو دارنده دادار فرموده بود بکنعان شتابید یعقوب زود

بجای

بجای پدر رفت و تکیه نهاد بر و بوم کنعان بدو گشت شاد
شنیدم ز گوینده نیکخواه که یعقوب چون شد بدان جایگاه
نیابش بجا مانده بود و نه مام جهان خورده بودند و رفته تمام
بلی نو عصیای فرخ بجای ولیکن نبد اخترش دلگشای
فرستاد یعقوب ناخواسته بدو پیکران نعمت و خواسته
چنان گردش از خواسته و ز گله که گشتش ز دل دشمنیها یله
زیعقوب چون کار او خوب شد روانش بهی خواه یعقوب شد
ازان پس شدش روز و شب دوستدار نبودش بجز دوستی هیچکار
چو یعقوب فارغ شد از کار او بمهر اندر آمیخت زآزار او
همانا که یکسال بگذشت روز همی بد رخ بختشان دلفروز
بیوسف دل مهربان خاله شاد تمامی سه سالش همی شیر داد
ولیکن همه روز در خواهرش غریونده بودی دل اندر برش

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

غریویدن آن نفر وزان چراغ همی کرد یعقوب را دل بداغ
یکی خواهرش بود پاکیزه کیش کش از مادر و از پدر بود بیش
سبک خواهر خویشتن را بخواند بنزدیکتر جایگاهش نشاند
بیاورد پس یوسفش را بداد بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت کاین نیز از کردگار سپردم بدست تو ای هوشیار
نگه دار کاین یادگار من است امید من و غمگسار من است
خدایم بدو زنده دارد همی رخ و بخت رخشنده دارد همی
همایونتر از چهر فرخ فال نیست هنوزش فزونتر ز سه سال نیست
نیارآمد اندر بر هیچ کس بیکجا همی خوی کرده است و بس
بخواهر سپرده است مادر ورا بود خاله او را کنون مادرا
ز جان و دل وی گرامیتر است ز مهرش همیشه با آتش در است
همی داردش روز و شب در کنار ندارد به بهر کس ورا استوار
ولیکن نیاساید از نوحه هیچ رخش پر ز اشک و دلش پر ز ریچ
تو بپذیر ازو یوسف خوب را همی داردش از بهر یعقوب را
مگر این زن از نوحه کمتر کند ز شیون یکی لحظه سر بر کند
چو با یوسفش بود آمیختن بیا باید از خون دل ریختن
تو او را کنون راست چون مادری همان مهربانی بجا آوری
دل و دیده در کار او کن همه تن و جان گرفتار او کن همه
که این مر مرا تحفه ایزد است چنین تحفه را هیچکس [illegible]
رسول است این مرسل پاک دین پرستنده رب جان آفرین
چو بر خواهر اندر زمانه بخواند سبک یوسف اندر کنارش نشاند
ز شادی چنان شد که گوئی خدای بدو داد تائید هر دو سرای
گرفتش در آغوش فرزندوار ببوسیدش آن چهره غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر که ای اختر داد را چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار نباید خود اندرز کردن بکار
بجان تو و نعمت غیبدان که بر من گرامیتر است از روان
نگه چون دل و چشم و جان داردش چه چیز است جان بهر آن گوهرش
بگفت این و شد تا بنگاه خویش نشاند آنچه از دل و دیده پیش
بدو شاد شد همچو تن با روان چو شاهان به تخت و به بخت جوان

همی

همی داشتش صد ره از جان فزون
از اندازهٔ مهربانی برون
دو سال تمامی همی داشتش
که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل افروز یوسف در آن هر دو سال
بیفزود چندان بحسن و جمال
که هر کس درو دیده بگماشتی
دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت
گران دید پیری او روی بخت
بخواهر فرستاد پیغام گفت
که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
دو سال است تا شمع جان و روان
چراغ دل و دیدهٔ دودمان
همی جویدم چشم دیدار او
همیخواهدم گوش گفتار او
ازین پیش بی وی مرا تاب نیست
بروزم شکیب و بشب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهار دار
فرستش ورا نزد من زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید
دل خویش را کار دشوار دید
که بی چهر یوسف شکیبم نبود
بجان و بدل جز نهیبش نبود
که یوسف ورا هوش و دلبند بود
بشیرینیش همچو فرزند بود
دل هیچ مادر نماند بجای
که فرزند زو گشت خواهد جدای

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود و تهمت دزدی کمر بستن او بیوسف و نگاهداشتن یوسف را دو سال دیگر بحکم خدا

زن مهربان چاره جست زود
که از چاره جستنش چاره نبود
چنان دان که در تحفهٔ انبیا
یکی التی بود بس با بها
که بد شکل او همچو صندوق شمع
بدان در همه فرخی بود جمع
مراورا سکینه شنیدیم نام
جز این نام نشنیدم از خاص و عام
ز پیغمبران مانده بد چند چیز
که آن چیزها راند مثل نیز
ز دیبا و گوهر نه از سیم و زر
بدانگشتری در و گوهر کمر
چه نعلین و چه طیلسان و عصا
ازین چیزها بود سکینه را
در و جمع کرده پس روزگار
بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون بد او بر همه انبیا
نکردندی از خاندانش جدا
چو در پیششان کارزار آمدی
همایون سکینه بکار آمدی
بهر اندرون پیش لشکر براه
براندندی او را به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای خویش
چو بودی رونده سکینه به پیش
مر آنرا همه یاوه بگذاشتند
بر عمهٔ یوسفش داشتند
که او بود همواره دین دارتر
بکار خدائی گرفتارتر
بدان بحر دمساز بس هوشیار
که عادت چنان بد در آن روزگار
که هر کس بدزدی شدی متهم
جنایت نبودی به پیش و نه کم
نه زندانش بودی نه بند گران
که فرسوده گردد درآنش درآن
بلی آمدی مر ورا گوشمال
که چون بند کردی پرستش دو سال
بخدمت بدی همچنان بنده وار
نبودی بجز خدمتش هیچ کار
[illegible] عمهٔ یوسف چاره ساز
نهان شد بنزد سکینه فراز
مگر بود از اسحق مانده یکی
چنانچه نه پر بود نه اندکی
کیانی یلی هفت چشمه کمر
بیاقوت و فیروزه و در و زر
بیاورد آزاد آمد نهان
ببالین یوسف چراغ جهان
ز شب روی گیتی همه قیرگون
دل و چشم یوسف بخواب اندرون
بجلدی از آنجا بکش پیش دست
کیانی کمر بر میانش ببست
چو بگذشت خیل شب سرفراز
فروزنده بنمود چهر از فراز

بیامد پیام آوری همچو باد
بنزدیک آن مایهٔ دین و داد
بدو گفت یعقوب گوید همی
که چشم رخ دوست جوید همی
بیا و بیاور مر آنرا که اوست
مرا دیده و جان و فرزند و دوست
پیام برادر چو بشنید باز
پرستندهٔ دین زن چاره ساز
بر آوردش از دل یکی باد سرد
به پیچید لختی روانش ز درد
بر یوسف آمد دژم روی سخت
دلش همچو از باد شاخ درخت
بدو گفت آرامش جان من
بهر درد روی تو درمان من
پدر از منت باز خواهد همی
قرار از دل من بکاهد همی
اگر چه مرا روز وارون شود
ز دستم دل و صبر بیرون شود
بباید ترا رفتن بنزد پدر
ز فرمان او نیست روی گذر
کنون باشت تا جامهٔ پاکتر
بپوشانمت ای همیون پسر
بیاورد پس جامهٔ شاهوار
که مثلش نبود اندر آن روزگار
برون کردش از تن سبک پیرهن
پدید آمد آن گیتی افروز تن
برهنه شد اندام او سر بسر
پدید آمد آن خسروانی کمر
چو عمه کمر دیدش اندر میان
فروزنده چون اختر آسمان
سرائید کاین کوکب فرهی
نشاید که این برج سازد تهی
دلش با جنایتگری یار شد
بکاری چنین زشت بیدار شد
شدش لازم اکنون که با من بود
بفرمانبری گفت من بشنود
بیارد جدائی ز من رو جست
که حکم جنایت بر او شد درست
همی گفت ازین گونه عمه بسی
شد آگاه ازین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان
بیامد بر خواهر مهربان
سراپا شگفتی ازین طرفه کار
بخواهر چنین گفت آن بردبار
ندانم که این داستان چون بدست
بنزد سکینه پسر چون شد است
بپاسخ بدو گفت خواهر که هیچ
ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دیدش بر میان بسته بس
نداند همی اصل این کار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب
که چون سوی این کار کردی شتاب
پدر را چنین گفت فرخ پسر
که من بیش و کم زین ندارم خبر
ندیدم سکینه ندارم نشان
کمر بسته دیدم همی بر میان
اگر نیز دستم نکرد است کار
گنه بر میان منست آشکار
اگر نیز زاین کار آگه نیم
ز حکم جنایت منزه نیم
بر عمه باید بدن چند گاه
پرستندهٔ یکدل و نیکخواه
تو ای باب روزی دو با من بپای
دلم را بدیدار خود برگشای
که سخت آرزوی تو دارد دلم
دل خود ز مهر تو چون بگسلم
برافروخت یعقوب از این گفتگوی
ببوسید فرزند را چشم و روی
همی بود یعقوب یکهفته شاد
ز دیدار یوسف همی داد داد
پس از هفته‌ای سوی بنگاه شد
ز دردش چهره چون کاه شد
دو سال تمام اندر آن صبر کرد
دل پاک او داروی صبر خورد
چو دو سال بگذشت از این داستان
ببند دل یعقوب همداستان
بیوسف چنان آرزومند بود
که گوئی گرفتار همه بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام
که حکم جنایت برآمد تمام
هم اکنون برادر ابر من فرست
سر رشتهٔ شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی
همی بر دمیدش دل از گفت اوی

دل اندر بر وی شکستن گرفت وزو هوش و رنگش گسستن گرفت
بناچار بر جست و گرد آب گرم بشستن سر و موی فرزند نرم
باهستگی دست و پایش بشود براندام او دست مالک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود ولیکن ز از مهر خدمت نمود
پس آن جامه شاهوار آورید بدان سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون سخت آتش فروخت بزیر اندرش عود و عنبر بسوخت
دگر دست بگرفت شد نرم نرم بنزدیک یعقوب دریای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ و اورنگ آن سرو ناز سپردش بیعقوب فرخنده باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز مر او را پراکنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی او داد کرد نهانی وز اشک بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاده بود که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر چون چهره باب دید دلش در تن از خرمی بشکفید
باغوش باب اندر آورد دست بشادی بر خویشتن را ببست
دلش با پدر مهربانی فزود که او را پدر بود و مادر نبود
همه مهر با در بدش پدر که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان رو بس نبد جز پدر مرورا هیچکس
پدر شادمان بد بمهر پسر پسر شادمان بد بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان فروزنده از یکدگر چهرشان
پدر را بمهر پسر عقل و هوش کشیده سوی او دل و چشم و گوش
همه روزش از چشم نگذاشتی بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار بشب در بر و بسترش جفت و یار
بدینسان همی داشتش چند گاه تباییدش توفیق حکم اله
شب و روز جانش بدو شادکام دلش را بدو شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو بچه را و نازل شدن جبرئیل علیه السلام و خبر دادن از کلفتی که باو خواهد رسید

دراخبار راوی روایت کند بدین حال شرح حکایت کنید
که پیغمبر از جد هر یکی رسیدست تیمار و اندکی
سببهای سختی و تیمارشان پدیدست هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار کز ایشان فزونتر گرستند زار
زاندوه بسیار بگریستند برنج اندرون چند که زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران که بود او ز نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل که پیوسته بگریست سالی چهل
نشد کور آدم بچندان درنگ که بد سال و مه با غریو و غرنگ
بکوری چهل سال بد اشکبار شب و روز یعقوب گریان و زار
از آنرو که او بر گناهان گریست دلش بر دقایق نکو بنگریست
شنیدست هر کس مر این را سبب گشادست هر کس بدین قصه لب
زبانم همان رانده خواهد سخن گذشته است در گوش هر کس کهن
شنیدم که یعقوب گاه کرم چو میخواست افتاد در بحر غم

یکی کار پیش آمدش بس عجب که آن کار بد درد او را سبب
مر او را یکی گاو بچه بود هنوزش بچه خورد بد نابسود
یکی روز یعقوب را دل بخاست وزو طبع بریانکی خورده خواست
از آن گاو بچه برای خورشت مر آن بچه را پیش مادر بکشت
اگرچه زبانش نبد کارگر دلش داشت از بچه کشتن خبر
چو آن بچه را گاو زان گونه دید دل گاو زان درد و غم در طپید
نبد آگه از کار یعقوب هیچ و گرنه نکردی بدینسان بسیج
هم اندر زمان جبرئیل از خدای بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زلتی کرده هماناکه بسیار آزرده
یکی قصد درگاه داور مکن بسیجیدن عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و از دیده شد ناپدید جهاندیده یعقوب را دل کفید
بلرزید چون برگهای درخت که ناگه بر آن بر وزد باد سخت
از آن سخت پیغام نادلفروز نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گر آید رسیدنم چه تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آمدی نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید توانم همه درد و تیمار دید
در آن یک غمم دل نماند بجای ازین میبرایم ز هر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آورد پیش ز دیدار آن راحت جان خویش
بدان تا بداند نهیب فراق که چون آرد از جان و از دل طلاق
برآمد بر این داستان چند گاه همی بود یعقوب دل پر ز آه
همی خواست عذر از جهان آفرین همی کرد رو سوی جان آفرین
همی بود همواره در انتظار که برگ درختش غم آورد بار

خواب دیدن یعقوب علیه السلام ده گرگ را که یوسف را خواهند خورد

قضارا شبی دید روشن بخواب که ده گرگ با خشم و کین و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف درش ببردند او را بقهر از برش
ز جمله یکی اندر او سختی ورا در ربودی و بگریختی
ببردیش دور از برادر همی نهان کردی او را بزیر زمی
بدید آن بتنه خواب و بیدار گشت دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوید و نالید زار از آن خواب و اندوه ناکار
بدل گفت خواهد پس این اشتباه مبادا به بیداری این هیچگاه
بدین خواب بگذشت یکچند باز نهان داشت یعقوب از خلق راز
نبد یوسف آگاه از پیش و کم از آن خواب و آن سختی و درد و غم
گرامی همی داشت او را پدر بدیبا و دینار و زر و گهر
نبد جان شیرینش از وی دریغ چو خورشید بود او مه از زیر میغ
دل ده برادر بر او سال و ماه همه رشک بردی به بیگاه و گاه
چو دیدندی ایشان بچشم آمدی بدیشان درون کین و خشم آمدی
از ایشان نشاط و طرب کاستی که او را از آنجمله بخواستی
گمانشان چنان بد که گر بود اوی پدر سوی ایشان کندی روی

برایشان نهند مهر دل سر بسر / بدیشان دهد خواسته سیم و زر
ازین روی بدخواه یوسف بدند / وزین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتنش همی ساختند / همه چاره مرکشتن انداختند
نبدشان خود آگاهی از کردگار / که چون کرد خواهد سرانجام کار
خبرشان نبد کو شود پادشاه / یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
بیابد ز جان آفرین داوری / کند پادشاهی و پیغمبری
شود آل یعقوب خدمتگرش / ببوسند بپا بخاک درش
از آن پیشتر کین بد سوی او / جهانی شود روشن از روی او
بهر خاصه پیغمبری اختیار / یکی چیز داده است پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را / مران اصل تبجیل و تعظیم را
بموسی فرخ ره قرب داد / در قربت خویش روی گشاد
صفا داد فرزانه یعقوب را / مر آن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکوئی و تعبیر خواب / بدین علم در بود دوشش صواب
هر آنگه که خوابی بدیدی کسی / که بودی در آن در عجایب بسی
بتعبیر آن هر چه گفتی نخست / بُدی آن بدانسان که گفتی درست
شبی خفته بد یوسف نیک سیر / در آغوش آن کار دیده پدر

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام

شنیدم که آن شب شب قدر بود / درخشنده مه لیلة القدر بود
بخوابش نمود آنکه خواب آفرید / گل و آتش و باد و آب آفرید
گزین اختران یازده بر سپهر / ابا ماه تابان درخشنده مهر
نهادند سر پیش وی بر زمین / ز تقدیر و حکم جهان آفرین
ازین چه بدید و یوسف دین پرست / بلرزید و از خواب نوشین بجست
پدر نیز بیدار شد در زمان / بر او خواند نام خدای جهان
به یوسف چنین گفت کای دلگشای / چه آمد دلت را ز حکم خدای
چه بوده که زینسان بلرزیده / همانا که خواب دگر دیده
چنین گفت یوسف بفرخ پدر / که آن خوابها راست بد سر بسر
کنون بیگمانم که خوابم درست / که صادق بد آنخوابهای نخست
یکی خواب دیدم من ای شهریار / که هرگز ندیده کسی در دیار
ولیکن نگویم من این دیده خواب / جز آنگه که سر بر کشد آفتاب
نباید بشب گفت خواب چنین / که خورشید باشد بزیر زمین
بمیداشت آنخواب را در نهفت / چنین تا گل آسمان بر شگفت
پس آنگه به یعقوب فرزانه گفت / که ای باهنر یار و فرهنگ جفت
ز توفیق حق کار ز آنست نوش / روانم بخواب اندرون دید دوش
که این اختر یازده بر سپهر / ابا ماه تابان درخشنده مهر
مرا سجده کردند سر تا بسر / ز تقدیر جان پرور دادگر
چو آن خواب دیده بکایک بگفت / پدر گشت با کام و آرام جفت
ز شادی رخش چون گلی تازه شد / سپاه نشاطش بیاندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب / همیداشت پرسیدنش را شتاب
بپرسید و گفت ای همایون پدر / ز تعبیر این باز گویم خبر
بدو گفت پیغمبر اینخواب تو / بگوید ترا هم کنون باب تو
ولیکن بشرطیکه با هیچکس / نباشد بگفتن ترا دست رس
نخواهم که از گوهر آدمی / کسی بشنود این بروی زمی

دگر باره گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری یمن / نگوئی تو اینخواب ای پاک تن
که بر تو یکی کینه سازند سخت / بگفتار اهریمن شور بخت
اگر هم سران تو این بشنوند / ترا هر ده از رشک دشمن شوند
بکینه میانها ببندند پاک / نجویند جز چارهای هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب / که در دل نگهدارد آن دیده خواب
نگوید بدان همرهان بیش و کم / ز شادی بایشان نماند نه غم
پدر پس چنین گفت تعبیر خواب / که آگاه باش ای دل و جان باب
که این یازده اختران چنین / نهادند پیش تو رخ بر زمین
ابا همسران تو این یازده / من و خواهرت نیز چون مهر و مه
که هر سیزده پیش تخت تو پاک / بآیین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر / رسانی ابا قرص خورشید سر
جهاندار یزدان کند داوری / دهد بر سرانت جهان سروری
ترا حجتی دارد از روزگار / همان کو ترا هست پروردگار
بیاموزدت علم تعبیر خواب / درین باب گردد دلت کامیاب
شود نعمتش بر تو یکسر تمام / بر اهل بیت من ای نیکنام
بدینسان که بودند آبای تو / که پیش از تو بودند بر جای تو
براهیم و اسحق روشن روان / کزیشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم / که هست ایزد تو حکیم و علیم
همین بود تعبیر اینخواب نغز / ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است / نداند جز آنکس که او منصف است
از اقوال قرآن و اخوان او / که بودند جوینده جان او
نشانهای بسیار مر بنده را / دراز است گفتار گوینده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر / که اینخواب چون شد همانگه سمر
برون شد ز پیش پدر همچو باد / از آنخواب دیده دل بود شاد
همی در دل وی بجنبید راز / سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب نهفت / بنزدیک شمعون بکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آرد ببر
سخن تا نگفتی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
سخن تا نگوئی توئی شاه آن / چو گفتی شود شاه تو آنزمان
سخن تا نگوئی بود زیر پای / چو گفتی ورا بر سرت جای
چنین گفت موبد بدان مرد دوست / که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغ چو گویا شود / مر آنرا دل شاه جویا شود
کند چاره تا بدست آیدش / پس آنگه بزندان نگهداردش

زیادی شدن عداوت برادران بر یوسف بجهت گفتن خواب و تمهید کشتن او

چو یوسف ببستر در از نهان / مر آنخواب را نزد شمعون عیان
حسد برد شمعون و شد کینه ور / بران شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر بیکبار گفت / دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیکجای باهم بخفتند پاک / بباید که سازیم ویرا هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه / یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
شود شاه بر ما و فرمان دهد / زما نان بستاند بما نان دهد

که این ننگ از وی بباید کشید / شکمهای خود را بباید درید
شگفت از پدر داشت با وی همی / که مهرش بدو سخت آید همی
هر آن مهر کش آفریننده داد / سراسر بدو بست و با اوست شاد
همه سال این هر دو نامی‌ترند / ز ما ده تن ایشان گرامی‌ترند
اگر نبود این یوسف خوبروی / نیاید دگر از بن این گفتگوی
ز یوسف بکشتن بریزیم خون / کنیمش نهانی بخاک اندرون
وگر نه همی زیر دستش کنیم / ز کنعان بدیگر زمین افکنیم
که چون از میان رفت یوسف مگر / سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند / چنین یاوه از دیگران نشنود
پس از وی شود کار بر صلاح / وز آیین ما هر جهان از فلاح
همی گفت ازین نوع هر یک سخن / بشد شان همی کین یوسف کهن
یکی گفت از ایشان بلفظ درشت / که او را نباید بنزدیک کشت
بچاهی در افکند باید ورا / که خود زندگانی سر آید ورا
سر انجام چون گفته شد هر کسی / ازین در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه / بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند / سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن / زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم / بهر گوشهٔ ساعتی بگذریم
بیکجای با هم تماشا کنیم / ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
بلهوی چو ما را کند دسترس / ازان پس نبیند ورا هیچکس
که از جان پاکش برآریم گرد / بیعقوب گوییم گرگش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب جانب پدر و خواستن یوسف را بجهت کوه و صحرا

دگر روز بر وعده رفتند پاک / نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر / سخن را بسبک بر گرفتند سر
ستایش گرفتند آغاز کار / بدان فرخی بندهٔ کردگار
بخواندند چندان ورا آفرین / که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگه بگفتند اندر پدر / که ای بهتران پاک فرخ سیر
ز پشت تو پیوسته ما زاد / دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر / سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمی / چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان چون برو آفرید / که مهرش دل جمله عالم خرید
همه تن بتن بر در بنده‌ایم / بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد / جهان را ز نور روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست / که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی چریم و چمیم و زییم / بهر گوشه یک لخت بازی کنیم
زمانی بر گوسفندان شویم / ز بازیدن لهو خندان شویم
بهار است گیتی پر از رنگ و بوی / بگلها بیاراسته دشت و روی
زمینها چو دیبای فیروزه رنگ / بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
بگلزار ماند چمن زارها / توان چید گلها بخروارها
بباید زمانی تفرج کنند / ببازی و لهو و طرب دم زنند
همه تن بتن گوش دارش شویم / ببازی گری جمله یارش شویم

جواب گفتن یعقوب پسرانرا

پدر چون ز اسباط اینها شنید / دلش روی سیماب شاید بدید

و رفتن ایشان نزد یوسف که او را بخواهند

تو گفتی همی زد دلش را کمان / که آید بلاها زمان در زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود / دلش سخت از آن خواب ترسیده بود
چنان داد شان پس جواب سخن / که از دیده نگذارم او را ازین
یکی کودک است این صغیر و اسیر / هنوزش دهد از دهان بوی شیر
ندانند تن خویشتن داد گوش / همانا که بر روی شود زهر نوش
شما چون سوی دشت پران شوید / ندانم طلب هر یکی چون شوید
همه در دو تیمار من هست از آن / که غایب شوید از برش یکزمان
بواجب نداریدش ویرا نگاه / شود روز روشن بمن بر سیاه
کنید از دل و دیده ویرا یله / میان چراگاه پیش گله
همی ترسدم دل که گرگش برد / ز هم بگسلاند پس آنرا خورد
شما را از و هوش غافل بود / ورا نوش زهر هلاهل بود
شما را چه گویم چو آن کار بود / کجا دارد آنگاه گفتار سود
ابا من مگوئید زین گونه هیچ / ندارد بدین رای و هوشم بسیج
شما را خدای جهان یار باد / تن و جانتان ز آنکه بد دور باد
چو بشنید شان گوش گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت است این ز گرگ تباه / نگوید چنین مرد با رای و راه
چه بوده است ما را اگر مرده‌ایم / روانها ز تن پاک بسترده‌ایم
که او را بجان گوش داریم پاک / بجان و دل و دیده یاریم پاک
کجا گرگ بر ما همی بگذرد / که مر یوسف پاک تن را خورد
پدر هیچ نشنید گفتار شان / نگشت اندر آن آرزو یار شان
چو گشتند نومید از آن گفتگوی / سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند / بهم باز نو داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه راهی بر انداختند
بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را

رای زدن برادران یوسف را بجهت بردن بصحرا

بگفتند ای راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی تو ایم / مدام آرزومند روی تو ایم
تو پیرامن ما نگردی ز بن / نگوئی کم و بیش با ما سخن
دلت نیست بر ما ز بن مهربان / نجوید همی مهر با کهتران
مگر ما نه پیوستگان تو ایم / نه همزاد و هم رستگان تو ایم
تو با ما ببیگانه مانی همی / در آشنائی نرانی همی
مکن این ابیدر دل ما مجوی / گل مهربانی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهم سوی بازی شویم
ببینی چمانی خرامان گله / ز هر سو بهر مرغزاری یله
ببینی که نخجیر چون بود / ز نخجیر بر ما صد افسون بود
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر چین شده
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار مان / تو باشی بدان همره و یار مان
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین راه همره ترا یاوریم

دل یوسف از کودکی درگرفت / سخنهای ایشان بدل درگرفت
بدیشان چنین گفت کای مهتران / مرا او زره همزاد و هم گوهران
بدین آرزو مان پدر داور است / که ما چون نسیم او بهین سر است
جا باید که بادی همین داستان / بگوئید ای پاکدل داستان
گر او بشنود هیچ گفتارتان / شوم من بدین آرزو یارتان
بخواهید خواهش که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم
زگفتار او پاک خرم شدند / اگرشان غمی بود بیغم شدند

تمنا کردن اسباط بار دوم بصحبت یوسف و رضا نشدن یعقوب و خواهش نمودن او بهر یوسف

دگر روز رفتند پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک بمانی دراز
که بابا بباید فرستادش / یک امروز یوسف بما دادش
به پیوند در دشت خرم شود / همه روزمان یار و همدم شود
چو ایشان بنوی سخن ساختند / ز هر گونه گفتی در انداختند
همایون پسر یوسف نیکخواه / شنیدم که خفته بدانجایگاه
بدان آرزو نیز برپای خاست / بخواهش بر یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران / چه باشد که امروز با همسران
شوم شادمانی و بازی کنم / گل دولت از باغ شادی چنم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن / درخت مرادش برآمد ز بن
بدل گفت یارب چه خواهد بدن / که یوسف بسوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم همی / نماند بمن صبر یک دو دمی
همه روز باشد دلم در گمان / که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم / مر او را چرا امتحانش کنم
بیازارد و دل شکسته شود / از او کام گیتی گسسته شود
زمانی در اندیشه ها بود مرد / سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم کیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همیداد در دل دلش / که در گل نهان گشت خواهد گلش
برآن شمع جان از سبک پیش خواند / ببوسید و اندر کنارش نشاند
بهر دلش تنگ در برگرفت / وز آن پس غریو از جگر برگرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیلبار / که دریای خون شد روان در کنار
بدو گفت چشم و چراغ پدر / همی گرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی / ز بازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم / دلش پر ز آتش رخش پر ز نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر / ز تیمار دیگر روز هجر پسر
چو باران همی اشک بارید تیز / نبود آگه از محنت رستخیز
ز تیمار و درد فراق پسر / نبود از چهل سال رنجش خبر
چو جانش بد آگاه خرسند کرد / دلش بی برادر همی پر گرد

سفارش کردن یعقوب اسباط را در باره یوسف علیه السلام

بدان ده پسر کرد یعقوب روی / زبان بر روان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من / همه پیش فرزند و یاران من
دل پاکتان بیگمان آگه است / که در مهر یوسف دلم گرم است
نه بیند مرا چشم جز چهر او / نورزد مرا دل بجز مهر او

همسران
بهتر است

بلی

یکی از پی آنکه او کودک است / دگر آنکه همتای او اندک است
دگر آنکه تنها و بیمادر است / ز بیمادری در دلش آذر است
اگرچند فرزند بسیار هست / چو مادر ندارد شکسته دل است
کنون از شما آن همی بایدم / که فرجام این کار نیک آیدم
پذیرید از من پیمان و بند / بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید هر ده مر او را نگاه / نداریدش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش بگاه پشت / نه باری سنگین نه چیزی درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب / نباید که او آیدش رنج و تاب
سوی خوردنی چون گرایدش آز / ندارید از خوردنی هیچ باز
نگردید غایب از او هیچ روی / نباید که تنها فتد او بکوی
سخن هر چه گوید از او بشنوید / یک امروز فرمانبر او شوید
نگه دار زین هیچ چیز از شما / مرا جسته باشد رای و رضا
چنانکش درست آن بر من آید / بدانگونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند آموز مرد / ببستند پیمان و سوگند خورد
گزین هرچه گفتی بجا آوریم / وزان بیش فرهنگ و رای آوریم
بجان و دل و دیده با وی بویم / بدانسان که او مان نماید رویم
چنانکش سپاری بما از نخست / بیاریم بازش تو تن درست
ترا ای پسندیدهٔ کردگار / نباید کنون این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگر است / که با ما زیک شاخ از یک بر است
برادر چنان نیست ما را دگر / بدیدار و گفتار و درج و هنر
بدو مهربانیم از آن بیشتر / که هوش تو بیدار از ما بتر
مباش از پی او تو اندوهناک / روانرا همی دار اندیشه پاک
از این در چو بسیار کردند یاد / بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگندها بسته شد عهدشان / که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر / بیاورد پس جامهٔ پاک تر
بپوشید آنجامه فرزند را / بشانه زد آن موی دلبند را
بسی خوردنیها بیاورد مرد / همان کوزه ای پر از آب کرد
سپردش باولاد و کرد آفرین / بهر یک مر آن مایهٔ داد و دین
پس آنگاه برخواند روبیل را / که او بود مهتر سر ایل را
امیدش بروبیل بر باد داد / بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کاین زینهار منست / امید من و یادگار منست
سپردم بدست تو بیدار باش / ز هر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنین بد بر جایگاه / دل مهربان تنش گفت آه
چه پتیاره خواهد رسیدن مرا / چه تیمار خواهد کشیدن مرا
چو بسپرد بابم بجان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
بکمتر یکی بندهٔ او سپرد / که چون من نیابیدش یکروز مرد
نگه کرد یوسف حدیث و پندش / که بر وی قضا کرده بد […]
پذیرفت روبیل او را زباب / گرفتش به پیش اندرون با شتاب
یکایک ره دشت برداشتند / گذشته بگفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت / جهان شمع یعقوب را بازکشت
بصحبت همی رفت […] راه / همی کرد بر چهر یوسف نگاه
همی بد از گوشهٔ ره بلند / برافراز تل بر شد آن هوشمند

آن
از
موس

بیوسف

چو یوسف همی کرد زان تل نگاه   همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید   که داند که او را چه آنده رسید
زمانی بدان تل همی بود پای   سراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غیوران بنگاه باز   دلش بی شکیب و تنش در گداز
بامید بنشست و دیده براه   که آید شباگاه خورشید ماه
همی گفت یعقوب با دل براز   که روز من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بیحال بود   درازیش گوئی چهل سال بود
کنون قصه یوسف مهربان   بیا بشنو ای مونس پاکجان
به پیش تا روش چه تیمار دید   چه جور و جفا و چه آزار دید
ببردند ویرا زمانی بناز   بگفتارهای خوش و دلنواز

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصد کشتن او کردن و مانع شدن یهودا از قتل او

چنین تا ز یعقوب شد ناپدید   جهان پرده شرم ایشان درید
ز پیشش فکندند بر روی خاک   زبانها بوی برکشیدند پاک
بیکبارگی خیره گردند روی   ورا دزد خواندند و نارست گوی
بدو هر یکی گفت کای بدنشان   چه نیک اختری دید از آسمان
که بر پشت با شدت جایگاه   زمانی پیاده بپوئی براه
بکن دیده و همچو ما گام زن   کت آنگاه دل رفت و آن یار تن
چو آن دید یوسف دلش چاک شد   امیدش ز جان و روان پاک شد
سیه شد بر او روی تابنده روز   فتاد اندر او آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمان فراز   نباید سخن کرد دور و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد   رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز   نه جای سخن بد نه جای گریز
بعمدا همی تاختندش براه   بماند کزمان پای وی شد تباه
نه درمان و عذر و نه سامان جنگ   نه جای گریز و نه جای درنگ
بشد رفته تا نیم راه کله   که پایش همه گشته پر آبله
در آمد بدو تشنگی کارکرد   جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روبیل مسکین دوید   بدو گفت جانم سوی لب رسید
نه پایم درست و نه دل بجای   فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیده است کار   شما را نه شرم است نه زینهار
چه دیدی ز من بیکس مهربان   که افتادمان این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام   دل پاکتان زانچه آزرده ام
که بر من چنین کینه ور گشته اید   همه شرم و آزرم خود هشته اید
خرد تان تباه است و دلها درشت   مرا بیگناهی بخواهید کشت
رسید بلب جانم از درد و تاب   شده آرزومند یکقطره آب
بیزدان که یک قطره آبم دهید   پس آنگه بخنجر جوابم دهید
نمانده است از تشنگی طاقتم   بیکره گست از روان راحتم
چو روبیل بشنید از او این سخن   تو گفتی که برداشت کین کهن
سبک دست بگشاد در خشم و کین   زدش یک طپانچه بروی چنین
که از زخم آن مرد بیدادگر   دو چشمش برون خواست جستن ز سر
چنین گفت کای مدبر تیره روز   بگفتار و کردار نادلفروز
ز بهر چه از ما همی خواهی آب   برو آب خواه از مه و آفتاب

کت از آل یعقوب بگزیده اند   به پشت زمین هر دو بستوده اند
ترا ما همه اکنون ببریم سر   بسوزیم بر تو روان پدر
به پیشت نیاید مه و آفتاب   که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهانندت از دست ما   چسان میشوی بر جهان پادشا
ز روبیل چون یوسف آن زخم خورد   شنید این سخنها که بر وی شمرد
چنین گفت روبیل بدخواه را   که ای غره مرد و گمراه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد   زبانش بدینسان ترا پند داد
نه سوگند خوردی و پیمان گرفت   گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند و پیمان باب   برون برده سر را ز راه صواب
پیاده همی داریم همچو سگ   بتن در فسرده مرا خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک   شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
مکن ای برادر ز یزدان بترس   ز پاداش دادار کیهان بترس
بخون من بیکنه دل مبند   که این نیست نزد خدا ارجمند
مرا گر کنی بیگناهی هلاک   چه پوزش بری نزد یزدان پاک
چگوئی چو پرسد ز تو خون او   بجوئی بهانه چه داری بگو
پدر را چگوئی چه آری بجای   چو دعوی کند با تو آن پاکرای
مکن ای برادر وزین بازگرد   مرا این فرستاد دادر نورد
ببخشای بر من که درمانده ام   ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژند و ذلیل   ندارم سوی نیک بختی دلیل
وگر دل بمرگم یقین کرده   هلاکم بدین نیت آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس   که در تشنگی رفت خواهد نفس
اگر شربت آب سردم دهی   پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بدان آب چندان بیابی ثواب   که از کشتن من نبینی عذاب
همی گفت این و همی ریخت خون   چو سیل بهاری ز دیده برون
نداد آب و چندانش دشنام داد   که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش نه ز آب و گل است   کش از سنگ و فولاد دوران دل است
بر اندیشش چو آری نزدیک خویش   برد بر جفا کرد ز اندازه بیش
از او یوسف امید یکسر برید   دل آزرده نزدیک شمعون دوید
در افتاد در دست و پایش ببوس   سرشکش چو خون چهره چون سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار   بفریاد من رس دمی زینهار
ز من بخت من چهره برتافته است   نهنگ بلاتان مرا یافته است
زمانه یکی آتشی برفروخت   بدان آتش اندر دلم را بسوخت
فرومانده ام بیکس و بی پناه   شده روز روشن بچشمم سیاه
گرفتار گشته بفرمان دیو   گسسته ز من مهر کیهان خدیو
همی بستنی آیین روبیل پاک   که چون جامه مهر کرده است چاک
بمن بر چنین سخت کرده است دل   مرا کرده زینسان ذلیل و خجل
بزخمم سیه کرده رخسار و چشم   گرفته است بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ بردی همی   بیک شربت آبم بخنجر دهی
تو خود گیر دستم بیکشربت آب   رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید   چو شیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج   که بر هم چو دندان زدش در شکنج
بدو گفت کای کس شوم دزد   مرا خوردن خون تو هست مزد

که باشی توانی کسی تیره راه
گر جوید سر شوم تو تاج و کلاه

برو سجده خورشید و مه پیش تو
شود سعدهای فلک خویش تو

با آنها کشان دیده بودی بخواب
بگو تا ببخشندت امروز آب

ز ما خنجر و کارد یابی و بس
بدین چیز باشیم فریادرس

بر اندیشش از خواری و زاری بیش
دلش را به تیغ جفا کرد ریش

ازو نیز یوسف امیدش برید
گروهی سیه دیده بی نور سفید

فرو ماند بیچاره و سر زده
شده کام از و دام پاک آژده

چکان بر رخ خویش از دیده خون
چو یاقوت بر لوح دینار گون

از اندیشهٔ جان و از رنج و درد
بنزدیک لاوی شد و لابه کرد

نهادش دو رخ پیش یزدان زمین
بخواندش به صد هزار آفرین

بدو گفت کز مهر و از مردمی
ببخشای بر این غریب غمی

گسسته ز من هوش و آرام و حال
سیه گشته روز و به تیره فال

تو بر من دل خویشتن نرم دار
ز بهر پدر آب آزرم دار

چو روبیل و شمعون کینه ور
یکی سوی یزدان داور نگر

جوانمردی و مردمی کن یکی
بمن خسته دل آب ده اندکی

که از تشنگی کارم آمد بسر
دلم شد کفیده خلیده جگر

ازو لابه نشنید لاوی و زد
مر او را بمشت و بچوب و لگد

بدو گفت کای ناکس شوربخت
شد از باغ عمرت بریده درخت

سوی آب چندین چه داری شتاب
تو تیمار جان خور نه تیمار آب

بخواهیم کشتن ترا هم کنون
چه باشی به تیمار آب اندرون

ازو نیز یوسف دژم بازگشت
دلش با غم و درد و تیمار گشت

سوی نه برادر بشد همچنین
بلابه همی خورد خاک زمین

ازیشان همی خواست یک قطره آب
که جانش همی کرد بر لب شتاب

ندادند آبش فراوان زدند
بر و بر غم و جانش آذر زدند

کهش دزد خواندند که خاکسار
کهش ناکس شوم بدبخت خوار

از آن ده برادر یکی مانده بود
که او نامهٔ مردمی خوانده بود

یهودا که او رنگ و فرهنگ داشت
بدانحال او بد که دل تنگ داشت

دلش بر برادر همی سوخت سخت
که دیدش چنان چهره و تیره بخت

ولیکن همی دم نیارست زد
که بودند آن نه برادرش بد

همی دید ایشان ولی بد خموش
ولیکن دلش در نهان بد بجوش

نیارست رفتن بر او همی
کز او کی کنند آب خواهش دمی

گمان داشت کو نیز چون دیگران
کشد دست بر وی بگرز گران

دهد خیره دشنام و خوارش کند
شکسته کنند یا فکارش کنند

سر انجام آهنگ وی کرد نیز
بر او آفرینها بگسترد نیز

ببوسید خاک زمین پیش وی
بمالید بر خاک صد بار روی

چنین گفت کای نره همسر مرا
بیعقوب فرخ برادر مرا

همانا درست خواهر ادرم
ترا هم گهر من ز هر دو سرم

ببینم همی تیره روز و دژم
سیه کرده بر من بلا و ستم

گرفتار در دام تیمار و درد
شکم برخ سرخ و رخساره زرد

ازین بوره ببینم هلاک
بمن بر چنین کینه و رشک پاک

خرد شان تباه است و دلشان سیاه
بخواهند کشتن مرا بیگناه

چنین روز بر من سیه کرده‌اند
بمن زندگانی تبه کرده‌اند

پی خون منشان درست رای
بریشان درون نیست بیم خدای

فراموش کردند روی پدر
همان عهد و آن گفتگوی پدر

ندانم بدیشان چه بد کرده‌ام
ندانم که کی شان بیازرده‌ام

شدم پیش آن نه برادر فراز
بسی لابه کردم نبودم نیاز

بدین نه برادر بگفتم درست
که یک جرعه آبم دهید از نخست

ندادند یک شربت آبم کسی
بدیشان که دیدی زدندم بسی

در ایشان ز رحمت نمی از شنه
کشندم همی تشنه و گرسنه

ز یزدان و از او چه گویند هند
که زیشان بلا گستر و پر هند

از ایشان بمن نیست رحمت پدید
خرد شان ز یزدان بخواهد برید

بدان گرد کاری که چرخ آفرید
ستاره نمود و زمین آفرید

که بخشایش آری بدین بیکسی
تو باید بفریاد جانم رسی

ببخشوی ای برادر تو درمان من
که هر دم بر آید ز تن جان من

چو از تشنگی من شوم جان سپار
چه گوئی جوابم بروز شمار

یهودا چو آن زاری و لابه دید
روانش خلید از غم و دل طپید

زبانه زدش آتشی بر جگر
که دودش بر آمد سوی مغز سر

دلش بر برادر بدانسان بسوخت
تو گفتی بتن آتشش بر فروخت

سبک سوی او برد بر آب دست
که از درد یوسف روانش بخست

چو شمعون چنین دید برپای جست
چو شیر دژم گشت و چون پیل مست

ربود از یهودا سبک جام آب
که داند که چون کرد بروی عتاب

مر آن آبدان را بصد پاره کرد
بسی شور و پرخاش و پیکاره کرد

بدان خشم و کین سوی یوسف دوید
یکی خنجر آبگون بر کشید

که از تن سرش را جدا نی دهد
روا از ز بندش رهائی دهد

یهودا چو آن دید از جای جست
گرفتش سبک دست و خنجر بجست

بپیچید و بگرفت او خنجرش
بقوت گرفت همچنان از برش

بیفشرد اندام او را چنان
که خوردش همی خواست کرد استخوان

پس آنگه چنین گفت کای بیخرد
زدانا چنین کار کی در خورد

چه کرده است این خوب کودک بما
که خواهیم کردش سر از تن جدا

هر آنکس کرا او بدینسان کشد
بهر دو جهان خشم یزدان کشد

مرا نیست با خشم یزدان شکیب
کجا پای دارم که آید نهیب

گرو نیستی جز یکی تیره مار
کس او را نکشتی چنین زار خوار

برین بیهده کار و کردار زشت
برآیم بحشر از خدا و بهشت

نریزم من این خون که کافر نیم
بدین سان عدوی برادر نیم

اگر مر شما را نه چونست رای
روانتان بترسد همی از خدای

همی خون من ریخت باید نخست
پس آنگه به یوسف توان راه جست

یهودا چو این داستان یاد کرد
رخ نه برادر شد از خشم زرد

بتندی بروبر نهادند روی
جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی

چه باید ترا این سخن کرد یاد
چه باید بخود راه غم بر گشاد

تو با نه برادر درین داستان
نخواهی شد امروز همداستان

مگر دل همی خواهدت کز نخست
بخنجر شود بند جان تو سست

مگو این سخن را که گفتی دگر
بنزدیک ما آبرویت مبر

به کاری که بستیم پیمان همه
بدادیم دلها بعصیان همه

تو اکنون همی راز خواهی شکافت
ز اینکار خواهی همی روی تافت

دلت گر چنین داوری خواستست / نبایستی آید بپیمان نخست
کنون گر نباید بد نیکوکار / نشاید رها کردن آن زنده مار
سرش کوفت باید کنون بر بسنگ / نباید درین کار کردن درنگ
که این بد نشان مهتر دشمنست / هم از کودکی معجب و ریمنست
هم اکنون سر شوم او سال و ماه / نداند همی جز حدیث کلاه
گر اکنون که مارست گردد رها / شود تا پس هفت سر اژدها
ببابا ز گردد کنون ما هلاک / یکایک باجوال ما بن هلاک
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست / که این خیره سر جز بلاجوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش / مکن یاوه کاری و با هوش باش
یهودا چنین گفت کای داوری / همان به که بردمان سوی کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن / که ریزان شود خون هم از اهرمن
یکی کودک بیگنه خرد سال / که دیدار دارد همایون بفال
نشاید ورا ریختن خون بتیغ / که ناگه در آید یکی تیره میغ
بما بر از آن سنگ بارد سیاه / همین چاه کندن ز آسمان تباه
اگر گرد خواهید وی را هلاک / یکی چاره سازم بسی نغز و پاک
که زیشان نباشید اندر شما / همین کشته باشد ز گیتی جدا
بیائید کاینجا بنزدیک راه / یکی چاه کندست ژرف و سیاه
بریم افکنیمش بدان چاه در / بزاری نباید بریدنش سر
بچاه اندرون خود شود مرده زود / برآرد ز وی مرگ ناچار دود
یهودا فرو خواند این داستان / شدند آنگره پاک همداستان
بوادی درون گرفتند راه / رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک / امید از دل خویشتن برید پاک
غریویدن و زاری اندر گرفت / ز هر گونه نوحه از سر گرفت
چو چه دید آنکودک پاک تن / بنالید و بگریست بر خویشتن
کشاده ز دو دیدگان سیل خون / بچشم و دل خسته آمد برون

بچاه انداختن برادران یوسف را و زاری کردن او

چنین گفت بدرود باش ای پدر / که کار من اندر نیستی بسر
گسسته شد امید از روی تو / بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار تو چشم من دوختند / مرا آیت دوری آموختند
جهان آتش مرگ بر من فروخت / مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت
جوانی و جانم شد آخر بباد / بمرگ من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من زمانه چه کرد / جهان با تن من چه زنهار خورد
تو پنداری ای باب نیک اخترم / که با ده برادر به بازی هم
من ای باب فرخ نه در بازیم / ببین در بن چه رسن بازیم
دل و دست تا حشر ازین شوی / دگر جوئیم در بن چاه جوی
ز دست تو خوان من سر بسر / بحیلت مرا بستند ای پدر
بخوردند سوگندهای گران / که دارندم امروز همتای جان
ز تن جانم اکنون جدائی دهند / ز سوگند خورده همی بشکنند
مدار ای پدر تا تو باشی مدار / ازین پس بسوگندشان اعتبار
کشان نیست در دل ز رحمت فروغ / بود پاک سوگندهاشان دروغ
دریغا بسوگند غره شدم / ابا دشمنان سوی دشت آمدم
همی گفت زین سان سخنهای زار / همیکرد خون از دو دیده نثار

زمار است
در نسخه اول نوشته شده
بسیقه محرر که زمار است
اصح است
بقرینه
اژدها

بستند
در نسخه اول نوشته
غلط است
بشکنند
در این نسخه نوشته
بازایت زده
که غلط
باشد

کشیدندش

کشیدندش ایشان بخواری همی / بدان زاری و سوگواری همی
چو دزدی که خونی بود ریخته / برو بر شود فتنه انگیخته
چنان مستمند و چنان خاکسار / کشیدند نزدیک آن چاهسار
نه روی و نه امیدش بود بکس / نه جز ایزدش هیچ فریادرس

بچاه انداختن برادران حضرت یوسف را



سبک جست شمعون که پیراهنش / برون آرد از نازدیده تنش
غریوید یوسف دگرباره زار / بغلطید بر خاک ره زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم / بمن بخش و عریان مگردان تنم
کسی کو بمیرد کنندش کفن / کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کنند از مردم مرده باز / عذاب الیم است و رنج دراز
مکن ای برادر خرد را مشور / مرا بی کفن در مغاکی بگور
چو از عالم زندگی رانیم / به پیراهنی دادار زانیم
تن کودک خرد عورت بود / نزیبد که عورت برهنه شود
ز یزدان و از روی من شرم دار / پدر را بدین کار آزرم دار
چو فرزند دارا چنین بیگناه / در افکند خواهی بتاریک چاه
مگردان بخواری برهنه تنش / بجای کفن گیر پیراهنش
از او هیچ نشنید شمعون سخن / تو گفتی مگر داشت کین کهن

چنانچه بزندش چند و دشنام داد / بدان هر دو دست و زبان برگشاد
سرانجام پیراهنش برکشید / شد اندام یوسف سراسر پدید
یکی نور از اندام آن دلگشای / بپیوست تا ساق عرش خدای
بنالید یوسف از آن داغ و درد / سرش را یکی سوی دادار کرد
چگویم که دانا و بینا توئی / یگانه خدای توانا توئی
زبانش یکی سهو گفته است سخت / خدایا بآنش مکن شوربخت
بروبیل بسی داد زان پند برد / بدو پند و اندرزها برشمرد
خدایا تو در دل فکندی ورا / که کردار پیران نباشد خطا
که یعقوب از آن کور و غمگین شود / برون و درون زان دو سکین شود
که جز تو خداوند پروردگار / نه پروردگار است ما کو شدار
که روبیل پیچم همی برکنند / کنون سرنگونم بچاه افکنند
من اکنون سپردم بتو خویشتن / الهی تو باشی نگهدار من
همی گفت زینسان همی ریخت خون / زد و دید بر چهره زردگون
چنین گفت کای مهتران نهان / مگر دید بر معصیت کامکار
زیزدان دارنده یاد آورید / خردمندی و مردمی گسترید
شمارا چه افزونی آرد از آن / که از من برادری برآرید جان
همی سوخت روبیل از آن سخت سخت / که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
از آن نه برادر برو هیچکس / برحمت نبدشان همی دسترس
فکندن همی خواستندش نگون / بدان آرزو تا بچاه اندرون
چو شیر دژم جست و چون پیل مست / گرفتش سبک دست مستی بدست
فکندن بچاه اندرش سرنگون / از آن سخت ترکش بریزید خون
جز او دیگران هم زدندش بسی / نبد مهربان جز یهودا کسی
شنیدم که چون کند پیراهنش / پدید آمد آن پیکر روشنش
فروزان شد از نور هفت آسمان / وز آن خیره شد هم زمین و زمان
چنین گفت کای داور داوران / نگارنده بر آسمان اختران
بر آن بنده پر بخشایش آر / مگیرش بگفتار و درگذار
مرا چون همی خواست کردن کسی / که بازی کنم با رفیقان بسی
خدایا خطا بد بگیر از من / مسوزان بمرگ من او را روان
دل من همه گر گواهی بداد / که خواهد مرا کشتن او شاد
همه چیز تا چه مهتر چه خورد / خدایا همه بر تو باید سپرد
مرا گر بروشن بستر و باب / کنون گو همی چنین بلا و عذاب
الهی اگر گرد یعقوب سر / سپردم بروبیل از بهر او
چه در آسمان و چه در قعر چاه / توانی ز بد داشت او را نگاه
دگرباره بر لابه بیکران / ز اندیشه جان کرد انشش زبان
جوانمردی و مهر عادت کنید / بدین دل که خورد و رحمت کنید
مکارید این تخم ناخوب را / از این غم مسوزید یعقوب را
بجز رنجش خالق دادگر / بجز محنت و درد و داغ پدر
که داند که یوسف ز غم چون گریست / ستاره ز درد دلش خون گریست
مرا و را چنان ماند از چاره باز / کشیدند نزد سر چه فراز
یهودا ز فرزانه را دل بسوخت / وز آن خشم چون آتشی برفروخت
بدان مهربان گفت کاین بد روی / نباید رسید این چنین بدکوی
که چون سر رسد گرد سر و گردنش / شود استخوان ریزه اندر تنش

نباید بدین ناخوشی کشتنش / درین چاه باید فرستادنش
شما را بزه کم بود اندرین / گر کشته نباشید ورا بکین
بچاهش فرستید شمعون بخشم / برون کرد آب بسیار از چشم
ولیکن یگانه خدای جهان / که داند همی آشکار و نهان
چو در نیمه چاه تاری رسید / شنیدم که لاوی رسن را برید
خدای جهان حی دادار فرد / سوی جبرئیل امین وحی کرد
بن چاه زینسان ابر روشنی / که آن ممتحن را بود ایمنی
بگستر یکی فرش خوب از بهشت / ملون چو بستان اردی بهشت
سه روز است فرزند نیست اینجا درنگ / دگر دل نداری ز اندیشه تنگ
بسر تاج تو همسر مه شود / جهان از حدیث تو آگه شود
ابا پادشاهی پیمبر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی
تو خویشتن را سپردی بما / کنیمت یکی نامور پادشا
بر این ده برادرت فرمان دهم / هر آنچت بباید ترا آن دهم
ولیکن ز ما بر تو حکم است چند / در آن حکمها هست بیم و گزند
پس آنگه بیزدانش بگذاشتن / گریزدان خویش جان ستاختن
یکایک رسن خواستند آن زمان / بشتاب بستندش اندر میان
رسن را بکردند در چه دراز / همیرفت در چاه او از فراز
سپرده تن و جان بفرمان او / امیدش بلطف فراوان او
بدان تا ز خشم اندر آید بچاه / شود پیکرش خورد و گردد تباه
که این بنده را اندرین قعر چاه / بپرهیز از آب دارش نگاه
به آب اندرش جایگه ساز خشک / همه چاه را پر کن از بوی مشک
بدو حله و میوه و مژده بر / بگویش که رنج تو آمد بسر
گزین زرف چاهت رهائی دهم / وزین پس ترا پادشائی دهم
ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد دادگستر شهی
پدر گر سپردت بروبیل خویش / ترا زخم و درد چه آمد به پیش
رسانیمت آنگه بفرخ پدر / بسر بر یکی خسروی تاج زر
شود آگه این ده برادر ز کار / که خواهی بر ایشان شدن شهریار
چو آن حکمها بر سرت بگذرد / جهان نامه نام تو گسترد
چو روح الامین حکم دادار یافت / بفرمان باری سر چه شتافت

آمدن جبرئیل در چاه نزد یوسف و مژده دادن او را به پیغمبری

بچندانکه لاوی رسن را برید / سروش امین در ته چه رسید
ته چاه بردش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و درد سست
بچاه اندرون سنگی آمد پدید / گزان پاکتر سنگ مردم ندید
چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم / نگه کرد یوسف بفرهنگ گرم
همی چهره وی را شگفتی نمود / ندانست وی را که نادیده بود
ورا جبرئیل آشنائی بداد / به پیغام یزدان زبان برگشاد
در آغوشش بگرفت و بنواخت جان / که ایمن شد از بیم چاهش روان
ببرد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد آنچاه روشن چنین
بدان سنگ پاکیزه بنشاختش / بپرسید و بسیار بنواختش
یکی سوی روح الامین بنگرید / ندانست کو از کجا شد پدید
بپرسید و گفت ای همایون بچهر / چه خلقی که دارد دلم با تو مهر
منم گفت روح الامین از خدای / که پیغمبر از آشوم دلگشای

بداد آن رسالت که آورده بود   از دیو یوسف رنج دیده شنود
بسجده درافتاد پیش خدای   دل و جان او شد تضرع نمای
زبان برگشادش بشکر و سپاس   شد او بر سپاس و را حق‌شناس
بسجید آنکه دم داشت آن تن بپای   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داوران   عطای ترا نیست وصف و کران
چو برکرده بسیار شکر و ثنا   برآورد سر یوسف باوفا
بتن در یکی حله دید از بهشت   که مر تار و پود ور آن کس رشت
بر زیرش یکی فرش بایسته دید   برش میوه و آب شایسته دید
نشسته برش جبرئیل امین   بفرمان دارای چرخ و زمین
هر آنگو بود با خدای جهان   بهنگام سختی و آسیب جان
بدینگونه باشدش فرجام کار   یکی دل برین داستان برگمار
که نمرود کان آتشی ساختش   و زانکه که در آتش انداختش
براهیم را اندر آن جایگاه   باخلاص دل بسته بد با اله
برو لاجرم پاک یزدان فرد   مر آن آتش گرم را سرد کرد
ز دوزخ یکی بوستان آفرید   وز آن نرگس و لاله آمد پدید
سمعیل را چون براهیم باز   بدان جای قربان کشیدش فراز
دلش با خدای جهان یار بود   ببین تا خدایش چه نعمت نمود
مر او را خدا داد کبشی عظیم   چنین است کار خدای رحیم
بچاه اندرون یوسف نیکخواه   سپردش تن و جان بحکم اله
بر او چاه روشن شد و دلگشای   بگسترده فرش و پسندیده جای
در و میوه و آب عنبر سرشت   دری برگشاده بر او از بهشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل   که دیده از او با نواتر دلیل
اگر با خدایت بود رای و هوش   [illegible] دل و دانش و چشم و گوش
بدان جایگه گشت رستار پیش   بکاهت برآرد بجان خویش
شنیدم که یوسف بچاه اندرون   چو این شد ز کید دو دیو نگون
ز [illegible] رهانید از آن پیرهن   رها کردش از کید بدخواه جان
[illegible] آفرین حله و مژده یافت   رخش بار چون مهر و چهرش بتافت
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود   جهان آفرین حسن رویش فزود
رخش فر او رنگ را شاه گشت   ستاره ز حسن رخش ماه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش   بجوش آمدی جان و دل در تنش
ببد چهر وی چهرهٔ آدمی   نباشد چنین آدمی بر زمی
شنیدم که اندر بن ژرف چاه   همی کرد بر آب روشن نگاه
بآب اندرون صورت خویش دید   ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن دیدار خویش   که حسن رخش بد ز اندازه بیش
بدل گفت با این جمال و کمال   که کرده است ارزانیم ذوالجلال
همانا اگر بنده بودی تنم   بدین زیب و خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دیدمی   که همسنگ خود زر بارزیدمی
بر این سخن از زبان سهو بود   ولیکن قضا راه زینسان نمود
بیارزد و کردگار جهان   بدان قیمت خویش کردش نهان
که بود اندر آن قیمتش کبر و ناز   ببین تا چه کرد ایزد بی‌نیاز
بگویم چو هنگام گفتن بود   دل هوشمندت ز من بشنود
بدانسان که یوسف بد از نیکوئی   بدان خوش لقائی و آن خوشخوئی

بدان

بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای   نداشت کس قیمتش جز خدای
چنان بد که یوسف که همتا نداشت   همی سر سوی آسمان برفراشت

خون آلود کردن برادران پیراهن او و بردن بحضرت یعقوب علیه السلام

هر آنکش عنایت بود از خدای   همه کام خواهش آید بجای
کنون گوش بر حال یعقوب دار   زمانی دل و هوش دادن بکار
چو اولاد یعقوب دانش پناه   فکندند آن بیگنه را بچاه
بنزد رمه زود گشتند باز   کشیدند بزغاله را بر فراز
بکشتند و آن پیرهن سر بسر   بخون در سرشتند و کردند تر
چو آمد شبانگه بر فشد چاک   همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار   همی بر فغان بند در انتظار
شبانگه بدانسان فراز آمدند   همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو   دلش را هم اندر زمان گفت دیو
که یوسف بدام بلا اوفتاد   همانا که شد جان پاکش بباد
سبک باز پرسید و گفتا چه بود   قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و جان ما کم کجاست   چرا او نه اندر میان شماست
نبینم همی راحت جان خویش   چه آورد حکم خدایش به پیش
بگوئید گر نیستم جان خلید   همی پرده صبر بر تن درید
سراسر غریوان و دیده پر آب   بگفتند کای باب فرهنگیاب
ز یوسف ترا مژده باد از خدای   گر او گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش اوی   بما بر نهان شد کم و بیش اوی
ببستیم ما هم سر سر گرو   که از ما کدامین بود پیش رو
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم   ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ ناگاه ویرا ربود   تنش خورد و جانش بیزدان نمود
نداری تو مان صادق [illegible]   اگر چند هستیم ما راستگوی
چنین بد که کردیم گفتا باد   خدایت چنین مزد بهره دهاد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه   بدان تا ندانی نشانی تباه
پس آورد لادی برش پیرهن   نهادش بنزدیک آن پاک تن
بیالوده یکسر بخون دروغ   دروغی که میدید چون مه فروغ

زاری کردن حضرت یعقوب و مخاطب بودن بپیراهن چنین

چو یعقوب زینسان تباهی شنید   بخون اندر آغشته آنجامه دید
تو گفتی ز تن در رمیدش روان   نماندش درو هیچ تاب و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر   گسسته دم و چهره همچون زریر
بدان بهشتی بر دیکپاس روز   بمیغ اندرش اختر دلفروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار   بنالید پیغمبر کردگار
در آمد بفریاد و بانگ و غریو   بدانسان که بروی بجوشید دیو
چنین گفت کای بیوفا پیرهن   نه تنها برون رفتی از پیش من
چو از پیش چشمم نهان شدی   ابی او به تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من   روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است   بس آشفته و بد نشان تو است
نشان بد زده ست آورده   مرا زین نشان بی‌سپر کرده
ز یوسف مرا یادگار آمدی   نکو رفتی و سخت زار آمدی
چو رفتی ز تو نور خورشید تافت   شکفته بهار و گل و بید یافت

چو باز آمدی خون فرزند همی — دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری — که بر جای خورشید خون آوری

دل و جان من کی پسندد کنون — که خورسند باشم ز یوسف بخون
من این داستان کی توانم شنید — سخن این و زین بد چون توانم بدید

من این گر بخواب اندرون دیدمی — ز جان و دل و دیده بیزیدمی
بگفت این و اندر شد سرنگون — دگر باره از هوش و دل شد برون

دگر باره نامرده چون مرده شد — روان در تنش زار و پژمرده شد
چنان بود یکپاس دیگر بروز — فراقش تن آتش اندر فروز

پس آنگه دگر باره آمد بهوش — بگفت این سخن با فغان و خروش
چه ارزد کنون زندگانی مرا — که شد کشته جان جوانی مرا

چنین روز گر مرگ پیش آمدی — مرا راحت روح پیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار — بدان شادمان و بدن کامکار

گر از خشم یزدان نترسیدمی — وگر من نه فرجام او دیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم — در و جستمی تا فرو سوختم

دریغا نکو روی فرزند من — که بگسست بی او همه بند من
دریغا دریغا دل و جان من — که بی او سیه گشت سامان من

دریغا چنین راد سرو جوان — دریغا که بر کندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار — بباد خزان او فتاده ز بار

دریغ آن فروزنده خورشید و ماه — که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه در یتیم — که همتا نبودش جدید و قدیم

دریغ آن گرامی و فرخ پسر — که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ روشنش — دریغ آن دل مهربان بر تنش

دریغ آن پسندیده شیرین نشان — بآواز دلگیر و شیرین زبان
دریغا که او رفت و من مانده ام — ز شادی و نیکی بر افشانده ام

ایا کاشکی رفتی چو من صد هزار — بدی مانده آن سرور کامکار
دلم از خرد بسته گشت — مرا دل بدین تاب و خسته نیست

جوانی چو گل تازه و دلگشای — شود کشته و پیر ماند بجای
چنان بد که او مرگ من — بسازد با آیین گور و کفن

کنون چاک پیراهن ماند از او — همی نالم اندر سر و چشم و رو
من این پیرهن کوشش دام کنون — نشویم ز وی هرگز این تیره خون

گرامی تر از مال و چیز منست — که این پوشش آن عزیز منست
که تا من بوم زنده اندر جهان — همی دارم این پیرهن بجان

چو بیجان شود جسم تاریک من — بتن جز در آنم نباشد کفن
شوم آنچنان پیش یزدان بخون — نمایم بداد آور رهنمون

بگویم که فرزند خویشتن — بیار استم اندرین پیرهن
ببازی فرستادمش سوی دشت — ز چشم و دلش شادمان گذشت

ز خلق تو گرگ آمد و را بخورد — مرا بیکران مایه فرزند کرد
خدایا تو زان گرگ دادم بخواه — ز جان و دلم این مصیبت بکاه

یهودا و شمعون و نیل و دان — همایون و بستاخر و دیگران
چو این را شنیدند بیدل شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند

برادر ده هر یک بگونه دگر — بیجان و دل شاد ازو شاد خوش
از این رو که این گرگ ایشان بدند — که جوینده جان یوسف شدند

پدر چون بدان ده پسر بنگرید — بدانگونه شان زرد و خسته بدید
شده هر ده از درد چون بیهشان — همه خویشتن را زنان و کشان

چنین گفت محنت رسیده پدر — ز درد دل و جان بدان ده پسر
که ای شیر مردان نام آوران — دلیران و گردان و زیرک سران

شما را چنین زار بودن چراست — چنین سوگواری و خون چراست
اگر تان دل و هوش بودی بجای — نبودی چنین بختتان تیره رای

سپردم بدست شما کودکی — بکردم صد اندرز با هر یکی
باندرز ما تان نبد هوش و دل — کنون لاجرم گل فرو شد بگل

گر آنجا شما را بدی آبروی — کنونتان نبایدی غم دیده جوی
خدا گر بپرسد شما را ازین — چه گوئید پیش جهان آفرین

اگر تان بپرسد خسرو فرقم — کدامست آن نور دل بپذیر
که ده مرد مانند پیل مست — همه با دلیری و با زور دست

همه بخرد و مستمند و رای و هوش — بکهتر برادر نبد تان گوش
که هر ده بدیدش بدندان گرگ — بدرد و را خیره گرگ سترگ

بدین داوری و بدین داستان — بگیرد تان ایزد غیب دان
بدادی شما یوسفم را بباد — بدادی ز بد مهری خویش داد

مرا بیدل و بی پسر کرده اید — جدا هر یکی خون تن خورده اید
جهان آفرین ایزد غیب دان — بدرد دل من بگیرد تان

بگفت این و پس پیرهن کرد باز — نگه کرد بر روی نشیب و فراز
همی جست بر روی هر سو نشان — ز دست و ز دندان گرگ ژیان

سراپای آن پیرهن بد درست — ندید آن نشانها زهر سو بجست
شگفت آمدش بود جای شگفت — دل بیهشش و سو در گرفت

سبک باز پیراهن آزاده پسر — که آن شاخ غم چون که آورده بر
خود آغاز این محنت او چه بود — قضای بد این تعزیت چون نمود

بگوئید از نو که چون بود کار — چه پتیاره پیش آمد از روزگار
بیعقوب گفتند آن ده پسر — که ای پاک دل کاردیده پدر

زیانی همه سوی باطل شدیم — ز کید زمان جمله غافل شدیم
نشاندیم یوسف بنزد بنه — نهاده برش جامه تا همه

یکی گرگ ناگه بدو باز خورد — ربود از چراگاه و بیرون بخورد
بجستنش بسیار بشتافتیم — شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم

چنین گفت یعقوب روشن روان — که هوشم همی خیره ماند بدان
که چون گرگ مر یوسفم را کشید — تنش را بدندان همی بر درید

چرا مانده پیراهن وی درست — بدانسان که بود از چشم ار نخست
اگر بود یوسف برهنه بتن — برون کرده باشد تنش پیرهن

پس این خون به پیراهنش — اگر گرگ وی را برهنه کشید
ندانم که این داستان چون بدست — ندانم که یوسف نهان چون شدست

ایا کاشکی آنکه او دیدمی — بکلم و پیش از آن باز پرسیدمی
دل پاک یعقوب بر راشد درست — که گفتار ایشان دروغ است سست

که یوسف بنزد است آن تنگ گرگ — ندیدست او روی گرگ سترگ
ولیکن نبد آگه آن پیش دکم — که چون یافت یوسف بلا و ستم

کهش دل بدانسان همی زد گمان — که وی را بکشتند جائی نهان
در آن پیرهن خون در آمیخته است — از آنست کز خلق او ریخته است

دگر گفت زینسان نشاید شدن — بدینگونه پیره نباید بدن
گر ایشان همی در خشم و کین — اگر خون او ریختی بر زمین
بدانسان که باید عذاب آمدی — بلا ز آسمان با شتاب آمدی
از ایشان نماندی یکی پیر و جوان — شدندی بهفتم زمین در نهان
از ایشان همیگفت با خویشتن — همیکرد زاری بدان پیرهن
همی گفت کای گرگ ناپاک زاد — چه کردی بدان کودک شرمسار
کجا بردی او را و چون خوردیش — چگونه تن نازکت آزردیش
ورا چون دریدی بدندان چست — که پیراهنش هست یکسر درست
دریدی تنش را و خستی روان — به پیراهنش بر بدی مهربان
ایا کاشکی مر مرا پیرهن — نبودی و بودی مر آن پاک تن
که او از جوانی نبد خورده بر — گلی بود تازه برآورده سر
همیدون بدینگونه او اشک ریز — همیکرد بر خویشتن رستخیز
همی زد تن خویشتن بر زمین — همی بود بر جان شیرین بکین
بدینسان همی بود با خویشتن — همی کند جان و همی خست تن
زیعقوب فرخ چو آن دید پسر — شنیدند این گفتار بسر
ز شرم گنه پاک پیچان شدند — سبک بر بهانه بسیجان شدند
که پیراهن غرقه در خون شده — بیازرده دندان و چنگی زده
گوا بود بر خام گفتارشان — بدانگونه زشتی که کردارشان
بیعقوب گفتند کای غمزده — ترا کام دل رفته دام آمده
شتابیم ایدر هم اکنون همه — بجوییم و را بر بگیر در رمه
بگیریم پیش تو آریم زود — بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان هر یک از پیش او — نهادند چون باد در دشت رو

آوردن اسباط گرگ را خدمت حضرت یعقوب علیه السلام

بگشتند یکلخت در هر کران — گرفتند گرگی چو شیر ژیان
کشیدند ویرا بنزد پدر — بگفتند پیدا این گرگ کرد
بجستنش سرگشته گردند تر — تن یوسف این بیگنه گرگ خورد
ستمدیده یعقوب کردش نگاه — در آن گرگ بیچاره بیگناه
بخون مر ورا فرق و سر کرد رنگ — همان خونش آلوده بر تر چنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد — ز درد دل و جان بپا ایستاد
زمانی عبادت همی گسترید — بنزدیک آنکو عباد آفرید
چو لختی دعا بر زبانش براند — ز اخلاص دل مر خدا را بخواند
چنین گفت الها بآلای خویش — با جلال و اعزاز و نعمای خویش
که گویا کن این گرگ را تا ازوی — کنم زین سخن را همی جستجوی
بدانم که این گفته راستیست — و یا نه دروغ است و پیراسته

پرسیدن حضرت یعقوب از گرگ که چرا یوسف را خوردی

هم اندر زمان داور دین و داد — ازان گرگ بسته زبان برگشاد
بپرسید یعقوب ازو در زمان — که ای بیوفا گرگ نامهربان
چرا خوردی آن کام جان مرا — مران آفتاب روان مرا
مران مونس و غمگسار مرا — مران هوش جان فگار مرا
چه دیدی تو از من که فرزند من — بدینسان گسستی ز پیوند من
چنین پیر زار بنشاندیم — زگیتی و مینو برافشاندیم
زیوسف بدل در چه کین داشتی — که اندر جهان زنده بگذاشتی

تن نازکش را گسستی ز هم — ز اندام او سیر کردی شکم
بجائیکه خود بیکران بد رمه — چرا سوی او تاختی زین همه
ترا گوسفندی از آن بد بدی — که باری گرانبار و فربه بدی
بدینسان چرا کردی ای اهرمن — مرا پیروان و دل بی پسر
کجا خوردی او را بمن باز گوی — مگر باز یابم یکی موی اوی
که تا زنده ام یادگارم بود — بگور اندرون غمگسارم بود
بگفت این و بگریست از درد دل — سرشکش همی خاک را کرد گل

بزبان آمدن گرگ و برائت جستن از این تهمت



چو بشنید گرگ این سخنهای زار — زیعقوب آزرده دل فگار
بفرمان یزدان زبان برگشاد — چنین گفت کای پاک دین و داد
بمن خسته دل بدگمانی مبر — که از امر یزدان گرایم بدر
خداوند کرده است بر ما حرام — تن پاک پیغمبران والسلام
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد — نگاه اندران هم نیارم کرد
معاذالله ای سایه کردگار — پسندید پیغمبر نامدار
نگشتم بنزدیک فرزند تو — ندیدم خود آن نیک دلبند تو
بیزدان که گر روی او دیدمی — بنزدیک او خاک بوسیدمی
من از گوسفند تو بیم بدشت — نیارم به پیرامنش هیچ گشت
چو در گوسفندت همی بنگرم — دل و دیده و جانت چون خورم
بدو گفت یعقوب پس باز گوی — که چون بود احوال و سامان اوی

پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف چه شده است

مرا او اگر برده که خورد گرگ / بوی بر چه آمد ز نرم و درشت

چنین گفت پس گرگ با اندها / که پرده ندرد همی گرگ کار

کیم من که بر خلق پرده درم / نه من خسته آید ز داد اورم

من او را نخوردم ندانم خبر این / نداند کس این جز جهان آفرین

پیمبر چو بشنید گفتار گرگ / بدانست آثار و هنجار گرگ

که اولاد او خاینند و خجل / همی شمس انگنده زرد بگل

بدل گفت کاین قصه آید پدید / نباید کنون پرده هاشان درید

کز آوردن گرگ نزدیک من / دریدند خود پرده خویشتن

بپرسید پیغمبر از گرگ باز / که اکنون شدم من ز پوشیده راز

هر آنکاندرین کار دارد گناه / سر و کار او نیست جز با اله

تو اکنون مرا قصه خویش گوی / بدان ز دل من تفکر بشوی

شکارت چه بوده ست امروز چون / که آغشته چنگی و دندان بخون

سؤال نمودن یعقوب از گرگ که از کدام ولایتی

ز تو این چنین داد گرگش جواب / که ای پاک پیغمبر کامیاب

یکی بینوا گرگم اندوه زده / بدین دشت کنعان ز شام آمده

که از من یکی بچه گم شده است / همانا بکنعان ز شام آمده است

من از بهر آن بچه ای شهریار / همی گردم اندر جهان سوکوار

ز هر دشت و هر ره همی جویمش / بهر کس نشانها همی گویمش

بامید آن کز یکی دشت و در / ورا ناگهان باز یابم مگر

کنون اندرین دشت فرزند جوی / همی گشتم از هر سوی پو به پوی

بمن باز خوردند این ده جوان / بیچاره گرفتندم اندر میان

ندانستم از هیچ در چاره شان / سرانجام گشتم گرفتارشان

چو گشتم گرفتار بستند تنگ / بخون چنگ من در زمان کرده رنگ

بدینسان کشیدند پیشت مرا / کنون سر بسر هست فرمان ترا

چو از گرگ بشنید یعقوب حال / نماندش بجان و بدل هوش و حال

چو آگاه شد گرچه نالد همی / دلش را چه تیمار مالد همی

بنالید چون رعد و بگریست زار / شدش دیده گریان چو ابر بهار

چنین گفت کای گرگ گم کرده دوست / ترا صحبت امروز با من نکوست

بیا تا بگرییم با یکدگر / تو بر بچه خویش و من بر پسر

ترا و مرا هردو محنت زده است / مرا و ترا هردو بچه شده است

فراق بچه با تو زنهار خورد / فراق پسر مر مرا زار کرد

فراق بچه مر ترا دل بسوخت / فراق پسر مر مرا جان بسوخت

فراق بچه مر ترا در جهان / پراکنده کردست و هر سو دوان

فراق پسر مر مرا همچنان / پر آشوب دل کرده و ستهان

فراق بچه هوش تو برده پاک / فراق پسر جان من کرده چاک

بیا تا بگرییم با یکدگر / تو بچه همی جوی و من بر پسر

همی گفت زینسان سخنها بدرد / همی ریخت از دیده خوناب زرد

غریوان شد گرگ با وی بهم / بزاری همی ریخت از دیده نم

که او را همین درد و تیمار بود / همان محنت و رنج و آزار بود

چو یعقوب دلخسته غم زده / غریوید بسیار با آن ده

بفرمود دادند ویرا طعام / شکم سیر کردند و یافت کام

دعا کرد پیغمبر کردگار / بر آن گرگ دلخسته سوگوار

چنین

چنین گفت الهی بی یاوران / ببخشای و زی بچه یارش رسان

بر او این غم آسان کن ای دادگر / که دردی ندانم ازین صعب تر

پس آنگه باو خود بگردند روی / چنین گفت یعقوب فرهنگ جوی

نکو کرد نفس کینه کار تان / بچشم شما زشت کردار تان

خدا از نهان شما آگه است / دلیل شما سوی او ره است

بپاداش ایشان نکوئی دهاد / مرا اندرین درد و غم صبر داد

زاری کردن حضرت یعقوب و خطابات نمودن و آمدن جبرئیل در مفارقت فرزند صبر فرمودن

کنم صابری مر دلم را دلیل / که در کارها صبر باشد جمیل

جهان آفرین بس بود مستعان / بدین وصف پیدا و فعل نهان

بگفت این و زان پس شکیبی گرفت / بد آنسان که زو ماند باید شگفت

بدل گفت ای دل کنون پایدار / جهان را بسختی و محنت گذار

ترا دور ز شادی و آرام شد / ترا درد و غم آمد و کام شد

شبی پیش آمد سیاه و دراز / که هرگز نخواهد شدن روز باز

فتادی بدریای درد اندرون / که هرگز نخواهی از آن شد برون

یکی آتش است این فروزان و تیز / که نتوان نشاندش تا رستخیز

درین بود یعقوب فرخنده رای / که آمد برو جبرئیل از خدای

بپرسید پس گفت این حکم اوست / ترا اندرین صبر کردن نکوست

که این از عتابست کز پیش گفت / که ما کرد خواهیم غم با تو جفت

بخواهمت اندر بلا آزمود / صبوری کن اکنون که آنچه بود

بناکام یعقوب فرخ نهاد / در آن درد و تیمار کردن نهاد

یکی خانه پرداخت بی دود و دست / در آنخانه در شد بتنها نشست

ورا بیت الاحزان نهادند نام / که بد خانه حزن و انده تمام

در آنخانه یعقوب دایم حزین / فشانید از دیده خون بر زمین

گسست از همه کار پیوند خویش / ز تیمار و هجران فرزند خویش

نکردی نگه پیش و کم سوی کس / نبودی بجز نوحه آیین و بس

شب و روز با درد و غم زیستی / زمانی نبودی که نگریستی

دد و دام و وحش از جهان سوی او / به تیمار بردن نهادند رو

ز بس نوحه و ناله زار زار / گرستند با او چو ابر بهار

همی راند خون از فراق پسر / بدین گونه تا کور گشتش بصر

گرش دیده زان پیش پر نور بود / روا بود حقا و معذور بود

کسی کش چو یوسف پسر گم شود / ز خون راندنش دیده ها گم شود

ز یعقوب کردیم یکچند یاد / که بیمار و تیمار چون او فتاد

ز یوسف کنون راند باید سخن / فرو خواندن داستان کهن

کیفیت چاه و بیرون آمدن یوسف و باقی حالات او

شنیدم ز گوینده دلفروز / که یوسف بچاه اندرون بد سه روز

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل / ز جنت بسی چیز بر گش خلیل

چهارم چنان بد ز حکم اله / که آمد کشش کاروانی ز راه

خداوند آن کاروان عظیم / یکی مرد پرهیزکار کریم

یکی پرهنر مرد بد باشکوه / ورا مالک زعر خواندی گروه

شتر داشت بسیار و مال تمام / شب و روز کرده ره مصر و شام

چو آمد ز ره نزد آن چاهسار / بنزدیک آن چاه بنهاد بار

دو مملوک

دو مملوک بد هر دو آن بی نظیر / یکی زان دو بشری دگر بد بشیر
بفرمود تا بس شتاب آورند / وزان چاه یکلخت آب آورند
سبک آستین برزده هر دو تن / دویدند با دلو و مشک و رسن
مهین بنده بشری یکی دلو داشت / مر آن دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف الهام کرد جبرئیل و گفت / که بر شاخ امید تو گل شکفت
بیا خیز و در دلو شو با شتاب / بمالک تو اولی تری خود ز آب
شنیدم ز نام خدای عزیز / بدان دلو بشری بن داد نیز
ندا کرد و گفتش بدان پاک دین / که برخیز ازین چاه و در من نشین
بدلو اندرون رفت آن پاک تن / برآهیخت بشری بقوت رسن
چو آمد بسر در لب چاهسار / فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پنداشتی کز کُه باختر / همی بر زند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر / سوی دلو دیدند بدر منیر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش / بدیدند در چهره وی رخ خویش
ز چه برکشیدند ورا تمام / نبد آدمی شمس بد والسلام
یکی نور پیوست از وی بمهر / کز و تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش / ز بسشان جدا گشت عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین / بگفتند بشری هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان / که ای نیکبختان و فرزانگان
زمین پیش او بوسه دادند بس / که بخشنده ایست و فریادرس
مر اورا سزد سجده و آفرین / که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید / که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا ببینی که بر جای آب / چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار / فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت مژده پذیر / بدین ماه تابان و شمس منیر
همانا که این در جز از پایه نیست / مرا به ازین سود و سرمایه نیست
همه کاروان از نظاره وی / همه خیره زان صورت و رنگ و بوی
وزان نور تابان او در جهان / رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی / دل هر کسی مانده در جستجوی

بیرون آمدن یوسف از چاه و ملک بودن او و فروختن او مر او را

یکی زاد خواندش یکی بنده خواند / یکی مهر و ماه درخشنده خواند
ز گفتار و کردار آن گمرهان / کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که نزدیک آن ژرف چاه / نه بس راه تا بد بدان جایگاه
که اخوان یوسف رمه داشتند / چراگاه و رخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور / که از جانب چاه میتافت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان / که نوری همی تابد اندر جهان
نسیمی همی گستراند باد نرم / که افکند بر مشک و کافور شرم
چه شاید بدین بوی و این نور پاک / مگر سر برآورد یوسف ز خاک
که تابد همی نور آنجایگاه / مگر دادش ایزد رهائی ز چاه
دویدند بشتاب در چاهسار / گل کامشان گشته بد جمله خار
بنزدیک چاه انبهی یافتند / بدیدار انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه و در سر انبهی / نشسته ستوده رسول الهی
ز کشور بکشور جهان فراخ / زده نور رخسار وی بیخ و شاخ

بتن در یکی حله گز بوی و رنگ / همی بر گل و مشک بنهاده ننگ
بماندند هر ده برادر شگفت / خرد زین شگفتی تواند گرفت
برآویختند از همه رو بچنگ / گرفتند هر ده ره پند و رنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز / بیاورده بر وی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان / که ای کامکاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خورد سال / که از چهره وی زند بخت فال
مر او را ازین ژرف چه یافتیم / بدیدار او نیز بشتافتیم
شمارا چه باشد چه بد ساخته است / که دست و زبانتان برافراخته است
همانا چنین داد شمعون خبر / که هست او یکی بنده بی هنر
درختی است معیوب و شاخ بلاست / شگفتی بدین کودک خوش نماست
مر او را سه عیبست و هر سه عظیم / کز آن هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم / که باشد که از وی نباشد بخشم
سه روز است تا آنکه بهر غلام / جفا کرده بر اسب زین و لگام
نهان شد ز چشم پری و آدمی / چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستنش کردیم هر گونه کار / کنون یافتیمش درین چاهسار
چو گفتند آنها که میخواستند / زبان را بنوعی بیاراستند
بگفتند با یوسف ای پرهنر / که گر تو جز این چیز گوئی خبر
هم اکنون به شمشیر زهر آبدار / برآریمت از تن روان و دمار
بترسید یوسف ز گفتارشان / که گفتارشان بد چو کردارشان
بپرسید ازو مالک نغز گفت / که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت
بس آهسته‌ای سخت فرخنده‌ای / کدامی تو آزاد یا بنده‌ای
ز تهدید و از بیم آن گمرهان / ز مالک نسب کرد یوسف نهان
نیارست گفتن که بندیم / بکشتندیش گر بگفتی کیم
بناکام گفتش یکی بنده ام / مر این مهتران را سر افکنده ام
ولیکن بدل گفت با آن خدای / که همواره بودست و باشد بجای
از آن پس بلابه زبان برگشاد / بنزدیک اخوان چنین کرد یاد
بمهر این چنین گفت کای مهتران / خرد پروران و هنر گستران
چه باشد که اکنون نکوئی کنید / ز دل کینه و دشمنی بر کنید
شما چون شبانید و من چون رمه / کیم من که با من کنید این همه
نباشد شب تیره اندر جهان / که نه روز باشد سر انجام آن
بود در جهان جنگ پس آشتی / ولیکن شود بعد از آن آشتی
مرا با شما خود ز بن جنگ نیست / دلم بند آزار و آهنگ نیست
چه باشد اگر تخم مهر افکنید / ز بد گوهری خشم و کین بگذرید
از آزار من تا شود دل تهی / مرا در پذیرید همچون رهی
ز دل بر شما مهربانی کنم / بدشت اندرون تان شبانی کنم
اگر بسته باشم چو بنده کمر / بنزد شما به که جای دگر
یهودا ز گفتار یوسف بدرد / بنالید و بارید خوناب زرد
بعبری بسی لابه‌ها گسترید / بسی شان بگفتارها دل خرید
دل سخت ایشان نشد هیچ نرم / نبدشان بسر مهربانی و شرم
بسی بر یهودای آتش پرست / بکینه گزیدند انگشت دست
چنین گفت مالک سر انجام کار / بدان کینه جویان بی زینهار
مر این بنده را با عیب چنین / نباشد خریدار کس در زمین

ولی می ستانم کنون از شما   بدان تا شود دور غم زین بها
بها جامه ار کم بدهم بسی   ندارد چنین جامه بها هر کسی
بمالک چنین داد شمعون جواب   که هست این حکایت براه صواب
ولیکن بجامه ندارم رای   درم آرزوی آرد تو بجای
اگر می دهی صد شتر بار دار   همه دیبه رومی و زرنگار
نخواهم گر می دهی ده درم   رضا از تو جسته شود لاجرم
گشاد او سر کیسه و ریخت پیش   زهجده درم کم نبود و نه بیش
بگفتا که این است آیین زشت   شمارا بدی کردی این داوریت
بدینسان خرید و فروشش فتاد   ستد یوسف و آن بها را بداد
گرفتند هجده درم قلب و زشت   بدادند آن بوستان بهشت
فروشنده گان زاد آن زشت کار   خرد بود خرسند و دلشاد خوار
بشد سیل ایشان سوی دشتشان   فروختن غرض بود و بهبودشان

آمدن جبرئیل علیه السلام بخدمت حضرت یوسف که چون صورت خود در آب دیدی بر این خوبی قیمت معین کردی و آخر به هجده درم فروخته شدی

هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد بر یوسف نیک رای
نهان از همه کس بروشن کار   سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول جان آفرین   که در آینه چهره خود ببین
همانا که توی بچاه اندرون   وز آن هست حسنت فراوان فزون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب   نکوتر نمودی همی ز آفتاب
تن خویش را قیمتی ساختی   بهای تن خویش نشناختی
فروشندت اکنون به هجده درم   همی یاد دار این سخن بیش و کم
چو بفروختند آن خردمند را   بها بسته اند آن درم چند را
از آن ده جوان مالک کاروان   خط دستشان خواست اندر زمان
بدان تا شود پیمان استوار   وز آن پس بها نیست اندر بکار
خطی نیز بنوشت شمعون و داد   بدان پر هنر مرد فرخ نهاد
چنین بد نوشته که ما ده جوان   یهودا و شمعون و روبیل دان
ز هارون و نعمان و لاوی نهاد   و اردشیر و بستاخ و گنجداد
یکی بنده بودمان خانه زاد   بدو مادرش نام یوسف نهاد
فروختیم او را به هجده درم   بدان مالک از عز و گنج درم
ولیکن بشرط است عیب عظیم   که آن عیب هست با وی مقیم
گریزنده پایی و دزدی گر   گرستن چو مادر بمرگ پسر
چو دادند خط و بگفتند باز   بدان پر هنر مهتر سرفراز
بر این بیع ما شرطها شد چهار   بگوییم یک یک به پیش آشکار
یکی آنکه بی بند و غل گران   نداری تو این بنده را یکزمان
دگر آنکه پوشانی او را پلاس   که او نیست هر جامه را حق شناس
سه دیگر چو باشد براه اندرون   بود جای او بر هیون حرون
نشستن بر اشتر که پالان بود   نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری تا بدان جایگاه   که هرگز نداند برین گوشه راه
نهادند این شرطها را نخست   بدین شرطها پیمان شد درست
گرفتند پیمان و دادند دست   بدان تا در آن شرط ناید شکست
پس این ده جوان بر لب چاهسار   بعهد ار گرفتند جایی قرار
بدان تا ببندند بر بند و غل   سهی سرو نازان و شمشاد و گل

بشد

بشد مالک مصر اندر زمان   یکی بند بنهاد بر وی گران
مر او را به پشمین بپوشید تن   چو ناخوش به پشمین لباس خشن
یکی بنده بودش سیه تر ز دود   سپردش بدان بنده زشت زود
همی کرد یوسف در آن نهانگاه   همی آمدش یاد از آن آب چاه
وز آن کبر و آن طلعت خویشتن   پسندیدن و قیمت خویشتن
نهانی چنین گفت کای ذوالجلال   ترا زیبد و خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام   تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون خبر یافتم   خدایا از آن روی برتافتم
ز نادانیم عفو کن مر مرا   که عفو است و لطف است پیشه ترا
بدانسان همی گفت از دل نهان   نه آگاه از آن جز خدای جهان
بدانسان همی راند از چهره اشک   که ابر بهاری ازو برد رشک
تن و جان سپردم بحکم خدای   به بخت تو بسته است و بند و گشای
سرانجام آنکس که بد ساربان   کشیدش سوی راه کاروان
بسامان رفتن همی ساخت کار   به اشتر همی بست هر گونه بار
چو یوسف بیکبارگی شد به تنگ   از آن پس نخواست ایچ بودن درنگ
بشد با سیه زنگی مالک فراز   چنین گفت کای مالک سرفراز
همی رفت باید کنون ناگزیر   بیک حاجت این بنده را دستگیر
مرا ده تو دستور تا با سیاه   یکی بسپرم تا سر چاه راه
مر آن ده جوان را در آن سر بسر   بیاساید آنگاه دل در برم
اگرچند بسیار ام آزرده اند   مرا داشتند و بپرورده اند
روم روی ایشان ببینم یکی   ببوسم سر و چشمشان اندکی
دهم تا قیامت بدیشان درود   که کار من و کار ایشان بود
ازو مالک مصر در بند گفت   که رو گشت همیدون خبر داد و گفت
بشد با سیه یوسف مهر تن   خرامان شد آن بنده و غل گران

آمدن یوسف نزد یهودا و جدا شدن از برادران بهم وداع

ندانست روشن بنه اندرون   بیفتاد هر ساعتی سرنگون
بسختی شد آخر بنزدیک چاه   چنان بسته و خوار و زار و تباه
باهن درون پای و در تن پلاس   بدان بند بر وی چو بیند هراس
برفت اینچنین بیدل و خسته جان   همی تا به پیوند رخ همسران
چو یوسف بنزدیک آنجا رسید   مر آن همسران را همه خفته دید
یهودا از آن جمله بیدار بود   که او مهربان و وفادار بود
چو همزاد را آنچنان بسته دید   دل خسته از دیده بیرون چکید
پذیره شدش و در بر گرفت   خروشیدن بیدلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت   بنعره بسیار بر شور بخت
ایا کاش چشمم شدی کور و کر   ندیدی چنین پیش ازو اندرون شور
که زین بینواتر چه بینی ترا   که یوسف چو دزدان به بند اندر است
به وای بیچاره مستمند   همی گفت زینسان ببانگ بلند
از آواز او خفتگان سر بسر   بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را ز بند   سراپای گشته گرفتار بند
تن نازکش در پلاس درشت   چو سوهان همی بود اندام و پشت
چو یوسف بر ایشان فکند چهر   شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ابر در گرفت   پس آنگه غریویدن اندر گرفت

چنان

چنان زار بگریست بر خویشتن	که بگریست با او زمین و زمن	چنین گفت یوسف که ای برادران	همه مهتران و همه بهتران
بدیشان شما کار آراستید	ببستید زآنسان که میخواستید	مرا هست پشمینه و بند راست	که پشمینه و بند بونه را است
چنین بود کام شما با تن	بدیدید هنگامهٔ خویشتن	بنادانی و جهل آزرده اید	مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن به هنگام پیدا شدست	که هنگام مهر و گه آشتی است	که پیوند ما را که ایزد ببست	ز یکدیگر اکنون نخواهد گسست
فراق آتشی کرد افروخته	که پیوند ما شد از آن سوخته	گرفتم یکی را به دیده پیش	که بازم نبینید از مرز خویش
گرفتم به پیش اندرون یکسفر	که هرگز نه بیند دو چشم پدر	فکندم یکی تخم اندر زمین	که بارش فراق است تا یوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد	سر وصل ما را نگونسار کرد	کنون آسمانی چنین بد قضا	یکی حاجتم هست سوی شما
که از من باندازهٔ بحر و بر	درودم رسانید نزد پدر	بپرسیدش از من نهان و آشکار	دگر گرد دلش ورد دشوار خوار
بآزار او دل ببستید هیچ	وز آمرزشش نارید کفران بسیج	خود آزرده است آن دل مهربان	روا نیست آزردنش پس از آن
به تیغ فراق منش خسته اید	امیدم از منش پاک بگسسته اید	کنون عذر خواهید از آن خسته جان	گناهی بعذرش نباشد گران
مکیناد تان ایزد دادگر	به تیمار و آزار و درد پدر	بدرد من خستهٔ بی گناه	غریب و ذلیل و نژند و تباه
همیگفت زینسان و ایشان ز شرم	فشاندند از دیدگان خون گرم	از و هر یکی رخ همی تافتند	گر از شرمساری همی یافتند
بتر زین چه باشد بگیتی شمار	که باشد کسی از کسی شرمسار	بیهودای فرزانه نیک خوی	همی خون چکانید از آن گفتگوی
همی گفت ای وای ای با پسران	چگونه رسیم از خدای جهان	دل و جان خویش و پدر سوختیم	به پیوند نیشی و زخم افروختیم
چنان زشت شد نام ما در جهان	که تا جاودانه نماند نهان	بیاد داد است ما را دگر	که زینسان نمائیم رای و هنر
همی گفت زینسان و گریان چو ابر	دریده دلش پرده هوش و صبر	بدو گفت یوسف که ای پاکدل	تو باری ز شرمسار و خجل
نمودی بسی دوستیهای گرم	ولیکن قضا را نبود از تو شرم	ترا مهربان است برمن جوان	همیدون همیدارد دل مهربان
فرامش مکن یکزمان مهر من	بدل در نگارید کین چهر من	بآزرم من هیچکس سر زنند	یتیم و اسیر و شکسته دل شوند
بهر جا که بینی یتیم و اسیر	نوازش کن او را و اندوه پذیر	فرو مالشان دست بر سر بمهر	که دادار داند ز غم هستم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند	که کسشان نباشد بر دشمن روند	من امروز آن خوار و آن عاجزم	که شادی نخواهد بدن هرگزم
هر آنجا که بینی یکی بنده پیر	هستی ز درد دل مرد عزیز	نه مادر شناسد و را نه پدر	با هو شناسند او هم هنر

بنخاصه یکی بندهٔ بینوا	که هجده درم باشد او را بها	من امروز آن بیبها بنده ام	چنین بینوای سرافکنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی	ببخشای بر وی به هر اندکی	که دیوانگان از در رحمتند	گرفتار بند غم و محنتند
من امروز آن بسته دیوانه ام	که از خویش و پیوند بیگانه ام	هر آنجا که دزدی به بینی دگر	که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من بسته ام	بدزدی شدم در جهان متهم	چو بینی یکی ژرف چاهی عظیم	بگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه	گرفتار بودم درین ژرف چاه	هر آنجا که بینی کنار پدر	که در روی باشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر زمین باد کین	بدان مایه جان پدر شاد کن	بجان تو گر من همی بر درود	رسانی بنزدیک بابم تو زود
بگفت این و پس هر یکی گر جدا	ببر در گرفتش بمهر و وفا	ببوسیدشان چشم و بدرود کرد	جدا گشت از ایشان بصد غم و درد
غریوان همی شد گسسته نفس	همی رفت گریان یکی بار پس	یهودا و هر کس که بودند پاک	ازین غم سر بر فشاندند خاک
از ایشان برآمد غریو بلند	بهجران آن کودک مستمند	زمانی بدانسان خروشان شدند	چنان زار و گریان و جوشان شدند
که خود سنگ را دل بر ایشان بسوخت	ز دلشان همی آتش اندر فروخت	اگر چند بر وی حسد بود شان	حسودی چنان کار فرمود شان
چو هر یازده گوهر آبدار	بدند از یکی کان سرانجام کار	چو بر دیدشان از دل و مهر و چهر	بتن در بجوشیدشان خون ز مهر
اگر چه حسودی ز هر در بود	برادر هم آخر برادر بود	گرستند یکچند و زاری نمود	ولیکن گرستن نیامدش سود
چنان بود حکم قضای خدای	قضای خدا رد نگردد برای	سرانجام یوسف شد خسته دل	نماندند آن پاک کاران خجل
نشاندند آن خسته را خوار و زار	فراز یکی اشتر بی مهار	کشید اشتر از پیش آن ساربان	برفتن در آمد کشش کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر	بآواز آمد درای شتر	شب تیره چون چشم پور نژند	فروزان ستاره ز برج بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو	**رسیدن حضرت یوسف بقبر مادر و گریه و زاری کردن**		دل یوسف اندر غم و در غریو
سحرگه بهنگام بانگ نماز	رسید او سوی قبر مادر فراز	چو یوسف نگه کرد و آن گور دید	دل مستمندش ز تن بر رمید
از اشتر سبک خویشتن در فکند	تن خویش بر گور مادر فکند	چنان گور مادر ببر در گرفت	که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان روی بنهاد پس رعد وار	خروشی بر آورد و بگریست زار	ز دیده یکی سیل خون بر گشاد	که سر سوی دریای قلزم نهاد
از و های های گرستن بخاست	تو گفتی مگر ابر و رعد است راست	غریوان همیگفت کای مادرم	ز درد فراق تو در آذرم
فراق تو بر من نه محسوس بود	ز جان و روانم برآورد دود	برآور سر از خاک و در من نگر	ببین آن گرامی فرخ پسر

که چون زار و خوارست و بس مستمند
بسی شوربختی و سختی که دید
دل از مهر من بود برداشتی
فرا بخت من چون نگونسار شد
نه آن کز من آزارشان بود هیچ
بدشتم کشیدند جایی که کس
بگرمای گرم و تف آفتاب
کجا آرد آن کودک خرد تاب
سه روز و سه شب چاه شد جای من
همان سروران باز بستاخ شند
زدندم فراوان بمشت و لگد
بهای من ای مهربان مادرم
کنون بیبهاتر یکی بنده ام
برندم چنین در جهان سو بسو
بدان خوش منش بودی ای پیر زر
کنونم ببین در غل و بند خوار
دریغا که بی مادر و بی پدر
بیاد همان مهرهای کهن
مرا یکدم از چشم نگذاشتی
کنون چون که رنجم نگاهی همی
شکیبا نباشد ز فرزند مام

چو دیوانه و دزد بسته ببند
بسی بار انده که جانم کشید
مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
فرزنده و زخم شب تا رسید
گرفتند مر کشتنم را بسیج
نبد جز خدا هیچ فریادرس
من از تشنگی در عنا و عذاب
که دشنام و زخمش بود نان و آب
فرج داد از آن پس مرا ذو المنن
مرا در سر چاه دریافتند
همه شادیم بود غم نیک بد
نیاید فروتر ز هیجده درم
بخواری و زاری سر افکنده ام
که نارد چنان زار و بدبخت خوار
که باشم در آغوش فرخ پدر
بدریای غم ماندم استوار
چنین مانده ام یاوه و خیره سر
بنزد خود اندر مرا جای کن
مدامم در آغوش برداشتی
چرا صحبت من نخواهی همی
تو از من شدستی گریزان ز مام

ایا مادر آگه نه از پسر
ایا مادر آنگه که زادی مرا
مرا اینچنین شوربد شد روزگار
مرا ده برادر که همسر بدند
همه مهر و پیوند بر هم زدند
بسم دزد خواندند و کردند خوار
چو من کردمی آب از ایشان طلب
چو از تشنگی حال من شد تباه
چو گفتم شدم سسته از رنج چاه
گریزنده و دزد خواندند باز
مرا بند کردند و بفروختند
تو ای مادر آنگه که زادی مرا
غل و بند در گردن و پای من
ایا مادر آنگه که رفتی همی
گمانت چنین بد که من جاودان
نه یعقوب دارد مرا در کنار
ایا مادر مهربان زینهار
همان یوسف غمگسار توام
گرامیتر بودم از جان خویش
نه تو مهربان مادری من پسر
مرا جان و هوش و روان با تو است

پس از تو چه آمد بسر
بهمان داد صحبت ندادی مرا
درختم بجای گل آورد خار
یکایک بد اندیش و دشمن شدند
به تیر ستمها ز پدر بستدند
فراوان طپانچه زدندم استوار
طپانچه زدندم بر چشم و لب
برهنه در انداختندم بچاه
برون آمد از میغ تابنده ماه
به تیز آتشم در نشاندند باز
ابی آتشم تا بجسم سوختند
بنازادکی شیر دادی مرا
سیه گشته روی دلارای من
دل از مهر من بر گرفتی همی
بوم در کنار پدر شادمان
نه زحیل باشد مرا خواستار
یکی هوش و دل را ببر در کنار
همان کودک شیرخوار توام
نبودت ز من هیچکس پیش بیش
چرا مان جدائیست از یکدگر
دلم آشکار و نهان با تو است

بچشم و لب

نگویم

نخواهم که من پس تو بی پدر
بدینسان همی گفت گریان بدرد
قضا را خبر یافت زان آسمان
چو یک لخت را آمد او آشنید
ز یوسف دلش بود پر کین و خشم
از آن در دو غم یوسف پاک تن
ز پیچیدن یوسف پاکدین
شنیدم که یوسف برآورد سر
هم اندر زمان جبرئیل امین
که گوید همی کردگار جهان
و یا بر شکافم زمین را بهم
عذابی میاور بدین قافله
هنوز این سخن گفت یوسف تمام
ستاره سیه گشت و چهره نهفت
برآمد بدانسان یکی باد سخت
برآمد یکی لخت طوفان چو باد
ز چشم همه قافله خون ناب
خروش اندر افتاد در کاروان
از آن رنج و سختی ستاده همه
همی گفت ای دادگر زینهار
همیشه کو هر کس بنیکو نهاد

چنین بنده ام زمانی گر
نه آگاه از و خبر جهاندار فرد
که میداشت آن خسته دل را نگاه

خبر شدن سیاه از یوسف و دید گرد بر سر و بگریستن و عذاب قوم

طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چکانید خون بر رخ خویشتن
بلرزید مر آسمان و زمین
بنالید بر داور دادگر
فرود آمد از نزد جان آفرین
که آتش ببارم در این کاروان
بر مشان بخاک اندرون پیش و کم
که گرد از این جان ایشان بلیه
که جبریل پر زد علیه السلام
جهان سر بسر با بلا گشت جفت
که می بگسلانید از بن درخت
بدان کاروان اندر انباشت باد
همی ریختن بر چهرشان جای آب
برآمد غریو دل از ساربان
بیا رب زبانها گشاده همه
ز ما این عذاب و بلا درگذار
همی شد فزون هر زمان تند باد

ایا کاشکی داور دادگر
همی شد براه اندرون کاروان
بر اشتر نگه کرد و راندید
چنان گرد و خشمش بر و چیره گشت
دل و مغز وی گشت بیجای هوش
بهفت آسمان در فرشته نماند
ز سر دل خویش آگه کرد کار
رسانیدشان از پاک یزدان اسلام
بریشان چه رنج و عذاب آورم
ندا کرد یوسف سوی کردگار
بلی هم کنون قدرتشان نمای
که و دشت و دریا بلرزید پاک
چنان تیره شد روی هفت آسمان
چنان بود غریدن باد تیز
رخ و چشم کس هیچ پیدا نبود
فکند اشتر از سر بزیر پای
بلرزیدن افتاد جانشان ز تن
در افتاده هر یک بروی زمین
ز ما گر بنادانی آمد گناه
جهانرا همی خواست کندن ز بن

شدی این زمان جانم از تن رها
نه مالک بد آگاه نه ساربان
سراسیمه از راه و از پس دوید
باواز یوسف بیوسف رسید
دلش جای غم گشت و جانش جای تب
شده دیده تاری و گر گشته گوش
که او نامه درد یوسف بخواند
نهانی ندا کرد و بگریست زار
پس آنگه چنین داد دیر ایام
که طوفان ز آتش در آب آورم
که ای داور دادگر زینهار
کز آگه شود شان دل از تو بدی
در افتاد در چرخ گردون تراک
که گشت شد کمیر ستاره نهان
که گفتی بر آمد همی رستخیز
گر آن باد و آن ریگ خسته نبود
فنا گشت بانگ و نوای نعای
زبانشان دعا خواند اندر دهن
همی خواند بر کردگار آفرین
تو کن عفو از رحمت ای نیکخواه
نمیداشت سود آن دعا و سخن

چو بر

چو شب روز شد روز هم تیره بود / دل او زان تیرگی خیره بود
نبد قرصهٔ شمس گیتی فروز / ز شب تیره تر بد بسی تنگ روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه / همی زد بر آن قافله بی پناه
شدند آن اسیران سراسر ستوه / از آن شورش باد و آن شکوه
بر ایشان همی مرگ نزدیک شد / دل و دیده نومید و تاریک شد
بدندشان دعاها بسی کارگر / نیامد همی خشم یزدان بسر
مر آن کاروان را نشد کار برگ / نهادند تا چاره دلها بمرگ
سرانجام یزدان بخشنده داد / بدان مالک از غیب الهام داد
که برجست و بر کاروان بانگ زد / که ای مردمان این نشایست بد
کسی کو چه دارد گناه عظیم / که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفته است ما را خدای / نماندست جان و تن ما بجای
ز ما پیرهان هر که دارد گناه / بپائید تا مان بخواهید اله
بخواهید پوزش ز یزدان پاک / مگر مان رهاند ز طوفان و خاک
وگرنه هم اکنون ز ما بی گمان / بسختی ستاند جهاندار جان
سیاه گنه کرده چو آن شنید / هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت کای مهتر نیکخواه / مرا اوفتاد این نمونه گناه
بدان کاین نکوروی عبری پسر / فرو جست ز اشتر بدین راه در
مگر دست اینک مرا زرا گریغ / مرا کشت از آن جان و دل بی دریغ
شدم باز پس چشم بر هر سوی / زمانی دو دیدم ز هر سو پهلوئی
سرانجام دیدم بر شاه راه / فتاده بر افراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند / زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه ور گشت تلخی بروی / بخشمش زدم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان / همش دزد خواندم همش بد نشان
بپیچید یکلخت و نالید زار / نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما بنفرید بخت / که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این باد و خاک / همانگه جهان خواست گشتن هلاک
چو مالک سخنهای زنگی شنید / مر او را بنزدیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کای بی پناه / ازین زنگی زشت کین باز خواه
شنیدم که آزرده گشتی ازوی / بره در طپانچه زدستت بروی
تو آزرده رخسار کردی دعا / فرستاده بر ما خدا این بلا
کنون این سیه را بکش باک نیست / که او زنده و مرده هر دو یکی است
برون کن ز دل درد و آزار کین / پس آنگه دعا کن تو آفرین
مگر زین بلاها رهاند خدای / بمانند این بیگنهان بجای
چو یوسف ز مالک بدینسان شنید / بجز روی بخشایش او را ندید
بمالک چنین گفت کای مهترم / که من دل نخلیده زان کو بهرم
که مردم کشیم طپانچه زنم / ز زشتی کسی را مکافا کنم
که من جز نکوکاری و مردمی / نخواهم همی نون بهیچ آدمی
اگر بست از من آن سیاه / من او را ز جان عفو کردم گناه
دل خویش خوش کرد یوسف بوی / در آوردش از مهر دستی بروی
هم اندر زمان روی وی شد سفید / بامر خداوند بیم و امید
دعا کرد پس بر جهان آفرین / فرو خواند پنهان یکی آفرین
بخواهش ز یزدان گیتی بخواست / که آئین گیتی کند باز راست

فنا کرد آن باد و طوفان و خاک / بشد چهرهٔ مهر رخشان و پاک
چو کرد آفرین یوسف پاکدین / فروزنده گشت آسمان و زمین
شد آباد خاک و دل آرام و خوش / فروزنده خورشید رخشان بتابش
فروماند مالک ز یوسف شگفت / همانگه زمین را ببوسه گرفت
بیوسف چنین گفت کای راه بر / تو هستی مرا چون گرامی پسر
تو داری دعای چنین مستجاب / که گر خواهی آتش برآری ز آب
سیه را کنی هم بساعت سفید / تو گر بایدت گل برآری ز بید
ترا من بدینگونه نشناختم / نه در خوردت آئین بپرداختم
تو اندر خور بند و غل نیستی / بچندین بلا در کجا ایستی
تنت نیست اندر خور این قفس / بتو این نباشد روا زین سپس
از اولاد یعقوب ما نیکبخت / ازین بس شگفتیم باهم گرفت
که گفتند چندان بپیمان و بند / بدار این پسر را تو در غل و بند
ندانم که با تو چه کین داشتند / که چندین درخت بلا کاشتند
من این عهدها پاک برهم زنم / همه پند و پیمانشان بشکنم
ازین پس ندارم ترا بسته پای / پسندم نباشد چنین یاوه رای
بگفت این و پس بند از بر گرفت / طریق نکوکاری اندر گرفت
در او جامه پوشید دیبای روم / که چون نقش مانی بدش نقش بوم
ز رخسار یوسف جهان یافت نور / چه پست و بلند و چه نزدیک و دور
هر آنچه اندر آن قافله در بود / بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی / ستایش گرفتند بر جان اوی
که دیدند ازو آنچنان معجزات / بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک از عبر باز / که ای پاکدل یوسف سرفراز
ز من چند حاجت بباید خواست / که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هرچه را بایدت / اگر عمر خواهی بجا آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش / بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد / همه سال و مه بر تو فرخنده باد
خط دست اسباط خواهم همی / بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر سیع من تیر بنوشته اند / نهال چنین نیک در کشته اند
سبک مالک از عبری بی گفتگوی / بیاورد آن خط بدادش بدوی
ستد یوسف آزاد تعویذ را / فرو بست بر بازویش استوار
ندانست کس جز خدای جهان / که آنرا چه تفسیر بد در نهان
ازین داستان چون بپرداختند / دگر باره برگ شدن خواستند
همی مالک از عز پاکیزه کیش / یکی اشتر بختی آورد پیش
هم آندم برو بست بنگاه و رخت / یکی جایگه ساخت مانند تخت
بیوسف چنین گفت کاینجا نشست / اگر چه نه اندر خور رای تست
پس آنگه بر آن اشترش بر نشاند / به نیک اختری کاروان را براند
شنیدم که یکپاره ابر سیاه / بر آمد بفرمان و حکم اله
فراز سر یوسف نیک نام / بایستاد آن ابر تا گاه شام
همی داشت سایه بر آن نیک رای / همی رفت با وی بامر خدای
وزان پس همه راه را همچنین / ز تقدیر یزدان جان آفرین
شب تیره آن ابر پنهان شدی / چو روز آمدی ابر باز آمدی
کریما خدایا که این کار راست / خوشا آنکه دادار داردش دوست

عجب ماند از مردم قافله / ز دلها همه هوششان شد یله
همی ماند مالک شب و روز چند / بتن شادمان و بدل بی گزند
بنزدیک شهر آمد آن نیکبخت / فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک بهره‌ور / بفرزانه یوسف چراغ بصر
که ای خردمند آزاده خوی / بدین رود نیل اندر این تن بشوی
سر و موی و تن را از این گرد و خاک / باندک زمان کرد دست تن پاک
چراغ جهان یوسف زرفیاب / بشتابید هم در زمان سوی آب

[illegible] رفتن حضرت یوسف [illegible] ماهی و آمدن

فرو ماند آنجا دلش شرمسار / که گردد برهنه در آن رودبار
سپاس آفرین کرد بر دادگر / از او خواست یاری و کرد آن نظر
چنین گفت الهی تو آگه‌تری / بسی تر دل بندگان بنگری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان / روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهی بود در رود نیل / ببالا و پهنا چو در زنده پیل
بدان ماهی آمد ز ایزد نشان / که پرده شو آن بنده را یک زمان



برآمد پس آن ماهی از قعر آب / بدان طاعتش بود هم پر شتاب
که آمد پدید آن ماهیان / که او داشت بر ماهیان شاهیان
رسولی که بد نام او یونسا / در آن بطن او بود همچونسا
سبک پرده شد پیش آن سرفراز / چو کوه عظیم و بلند و دراز
ببالا یکی قبه از نور نیز / بیامد بتقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید / سبک جامه از خویشتن بر کشید
یکی نور گسترد او در جهان / که رخشنده شد زو زمین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ / تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر / یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند از آن مردمان در شگفت / که عالم ز چه روشنائی گرفت

ندانست کس کان فسون از کجاست / ز رودی این یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام / بشست اندر آن آب تن را تمام
بمالید اندام و بگشاد روی / شد آن رود از آن سر بسر مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او / جهان پاک روشن شد از روی او
چو تن شسته بد یوسف پاک دین / بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته / بدان حله شد یوسف آراسته
چو پوشید او آن بهشتی ثیاب / بهشت برین شد رخش آفتاب
بیفزود بر نور رخسار او / همی خیره شد خور ز دیدار او
سوی بنگه آمد بدان [illegible] / ز رویش فروزان فراز و نشیب
در آن حله مالک نکو بنگرید / یکی نغز نابافته جامه دید
که نه پود بودش و تار نه / همه نور پیوسته و بار نه
ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست / ترا این که داده است و زان کیست
بدو گفت این جامه از پادشاست / که فرمانش بر چرخ و ماهی رواست
دل مالک از کار او خیره ماند / پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عبری ماهروی / بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من این دولت آمد که بخت / ز خاکم نشاند بر افراز تخت
پس از جایگه رخت برداشت باز / سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت
همی کعب احبار گوید نخست / روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بد اندر آن روزگار / یکی دادگر پر هنر شهریار
یکی پر هنر بود خطرش و نام / فلک داده ویرا همه نام و کام

[illegible] حضرت یوسف و بردن او به عزیز مصر [illegible]

مر آن شاه را بو الحسن بد لقب / فلک داده ویرا کمال ادب
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او همسر ماه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شاهانه گنج / ز گنج گرانش جهانش ز رنج
همه ملک خسرو بدی زان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / برویش نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان عزیز فرخ / چنان کس نبد اندران ملک نغز
زلیخا زنش بود موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنرمند روی تباه / که تابنده‌تر بود رویش ز ماه
زن و شوی هر دو بهم ساختند / سر تاجشان بر سپهر افراختند
بشاهی در آن پیش دستان بدند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه مرد و زبردست و چه زیر دست / بدند آن زمان سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آیین و کیش / بدان بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیان خواندند / چنین نامشان بر زبان راندند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک از عبر شخصی است نیز
غلامی است با وی که گوئی پریست / همه حسن و زیبائی و دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش زمه بر ثریا کند

ندیدست همتای او هیچ کس   بگوهر ز حور بهشت او و بس
نه چون ماهست از گوهر آب و خاک   دعاهای او مستجاب است پاک
عزیز مصر چون این سخن اشنید   بدل گفت کاو را بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان   بهر جنس بخرم تو رایگان
فرستاد کس نزد مالک بگاه   بخوانده بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده خوی   شنیدم که داری غلامی نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد   سوی عرصه گاه آورش بامداد
بر آن تا یکی دیده بر روی کنم   پس آنگاه بروی منادی زنم
من و خز من آنکس که دارد هوا   زیادت کند بنده را بر بها
بخرم بدانسان که سودت بود   روان تو زان سود خرم شود
چنین گفت مالک که دستور شاه   که فردا بیارم سوی عرصه گاه
بشد مرد دستور خسرو نژاد   ندا کرد در مصر و فرمان بداد
که فردا از مصر و حوالی همه   زن و مرد را گشت باید رمه
بمیدان دستور شاه آمدن   بدان نامور پیشگاه آمدن
که عبری یکی بنده پر بها   منادی همی داردش بر بها
هر آنکس که افزون کند بر بها   ستاند مر او را انجمن وفا
زن و مرد مصر و حوالی همه   دگر روز گشتند جمله رمه
درازی و پهنای آن جایگاه   نه کم بود هیچ اندرو سنگ راه
ز مردم چنان بود پوشیده پاک   که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک
میان جای میدان ز دو تخت زر   عزیز از سر تخت با تاج زر
بیامد سبک مرد بازارگان   بپیشش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید   فروغ رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سرتا بسر   ز رخسار تابنده آن پسر
مر آزاد در آن پیشگاه آورید   بر تخت دستور شاه آورید
بر تخت بد منبری ساخته   خود از بهر آن کار پرداخته
هر آنکو فراز منبر شدی   بچشم همه خلق پیدا بدی

بعرض کالا آوردن بخت یوسف را و هجوم خلق جهت تماشا

شنیدم که بد یوسف آراسته   ز حسن و ز خوبی و از خواسته
بتن در بدش حلهٔ از بهشت   چو باغ بهشتی و اردی بهشت
کز آن حله را کس نه رشت و نبافت   بصد رنگ هر ساعتی می بتافت
فروهشته مویش سیاه و دراز   ازو گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم   خم و پیچ وی عنبرش پیش کم
ده صد شاخ پیچیده و تافته   گهر در همه رشته ها بافته
گهر بافته شیفته گون موی او   همی بود پیرامن روی او
که گردد بهم جمع بی پیچ و تاب   شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه   مکلل بد از گوهر پر بها
بگردن درش طوق گوهر نگار   مرصع بیاقوت و زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری   یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جبهه اش نور پاک   همی نور خورشید را کرده چاک
فروزنده پیشانیش چون سهیل   بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش همچون کمانی ز زه   سیه بود مویش هم از مشک به
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه   ولیکن پر از ناز شکارگاه

بگرد سیه چشم مژگان چو تیر   همه تیر مژگان وی همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت   نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن نه شمع   همه حسن عالم در او گشته جمع
دو عارض فروزان چو روی سروش   شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب راست مانند یکدانه نار   بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر روی گنج در یتیم   ز تقدیر و حکم خدای کریم
قدش چون یکی سرو نو خاسته   بنور خدائی بیاراسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای   چو نوری بد از نورهای خدای
چو بر شد بمنبر بدین حسن و زیب   گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی   ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شد صد هزار انجمن   بشوریده بر وی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه شهر سخت   باندازهٔ ریگ و برگ درخت
زمین زیر مردم گرانبار شد   چو انبوه نظاره بسیار شد
ز عامه زن و مرد بر هم فتاد   بسی خلق را درد و ماتم فتاد
بدانگونه بر هم فشرده شدند   که خلقی همه نیز مرده شدند
بدانگونه بر هم فشاندند نیز   که خلقان دگر جان بدادند نیز
ز بس مرد و مرگ که آنجا بدی   همه دشت و هامون نه پیدا بدی
ز نر و مادهٔ مردم از اشمار   همانا فزون بود دو صد هزار
اگر چند بسیار از خلق مرد   کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از فیض چهر رسول چهی   نبدشان خود از درد و مرگ آگهی
بدو بود چشم و دل خلق و بس   نبد آگه از مرگ خود هیچکس
عزیز اندرو دیدها آخته   دل و هوش خود پاک پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه   همی دید آن آفریدهٔ اله
همی گفت با لب که چندین کمال   کجا یافت این کودک خرد سال
چه چیز است و از تخم و پیوند کیست   همانا به از گوهر آدمیست
بدین صورت آزادی کس نزاد   ندیدیم و هرگز نشان کس نداد
بباید خریدن و را چاره نیست   بدین در ره هیچ تیماره نیست
بخرم مدارش همیون پسر   که زینسان پسر من نیابم دگر

بعرض بیع درآوردن مالک یوسف را بعزیز مصر و بها گرفتن

زلیخا چنین هیچ کودک ندید   ز بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روزگار بود   که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندران انجمن   که دیدی چنان حسن و آن چهره و تن
که در مصر چون او نبد هیچ زن   ز دو زن فزون بد ببالا و تن
که هر کس کش از دور دیدی نکوی   بدان روی و بالا و آن رنگ و بوی
اگر چه نبودی ورا دیده کس   نشانش نبودی نه شنیده کس
چو از دور چشم اندر انداختی   بنادیده از دور بشناختی
یکی سرو بد همچو بگشاده شاخ   دو هفته مه مصر خورشید کاخ
گر از کاخ یکره ز بیرون شدی   بانگشت هر کس اشاره بدی
ازین بود کاو روز در انجمن   ببود آن سهی سرو کافور تن
ولیکن ورا بد درست آگهی   ز بالا و روی رسول چهی
که خورشید از و شرم دارد همی   سر از آسمان برکند او همی
زلیخا بنادیده بد مهر او   بدیدار یوسف چراغ بشر

آختن: آختن چو آهختن کشیدن خصوصا کشیدن تیغ از غلاف. برهان

پتیاره: چو همواره ۱ ناخوش و بد ۲ زشت و مهیب ۳ مکروه و مخوف ۴ خجلت و شرمندگی ۵ سختی و شدت ۶ مکر و فریب ۷ شور و غوغا. برهان قاطع

تاخ: پیشانی و جبین و زر انگشتان و دست و دوش و کتف. برهان

فرستاده بد کس بنزد عزیز / بدو گفت کز من بخواهی چه چیز
اگر هرچه ما را بگنج اندرست / گران قافله سنگین برنج اندرست
بهاده مر آن بنده را سر بسر / ازآن زر که او به ز گنج و گهر
کر آید گهر نیز ما را بدست / چنین بنده هرگز نبوده بدست
خریدش ز بیت صدوت عزیز / بچندانکه بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان / همه شان بدل در همی زد گمان
که ای کاش این بنده بخریدمی / شب و روز او را همی دیدمی
بر اسرار شان بد مطلع خدای / قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هر کس که با او دکانی برد / که مر یوسف پاک را او خرد
بفرجام بنده شود سر زده / بهای تن خویش ازو بستده
چو یوسف ز منبر در آن عرصه گاه / درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان / که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرد غلامی چو باغ بهشت / که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی / همه نیکوئیها همه آگهی
که خرد غلامی چو در خوشاب / دعا هاش پذرفته و مستجاب
که خرد غلامی که نزدیک دی / دهد روی او همچو خورشید نور
که خرد غلامیکه دو هفته ماه / نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامیکه از رنگ و بوی / گل و مشک بیچد بر پیش اوی
که خرد غلامیکه از بس هنر / جز او نیست در هفت کشور دگر
منادی بغیبان همیکرد یاد / بگفتار و مالک ز عشق شاد
ولیکن دل یوسف مهربان / همی آتش افروخت اندر نهان
ز دیده همی ریخت خون چون تگرگ / همی زرد و شد آن طبع پر ز برگ
بدانسان منادی در آن عرصه گاه / همیکرد بر روی آن پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کای غلام / غلامیست آزور در مصر نام
از آن بند رد یوسف همی خون گریست / کس آگه نبد کو همی خون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد / چراغ جهان یوسف پاکزاد
بسوی منادی نگه کرد و گفت / که ای با خرد خویش با داد جفت
بجای دو امر ورا گفت هوش / مرا پاره زین نکوتر فروش
ندا این چنین کن تو اکنون مرا / که حالی من خسته گویم ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر / که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب / که کس نیست در دردم او را طبیب
که خرد غلامی حسن ... / که تا دیدش بن پای بسته به بند
که خرد غلامی گریزان بهای / نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای
که خرد غلامی قباده ... / شده عقل و هوش و دل تابناک
که خرد غلامی ازو دل شده / قضای بد بشکست بر سر زده
که خرد غلامی غریب ... / فشانده بر رخ سرشک غمام
چنین کن ندا بر من ای پاک جفت / بدین شهرهای شما هم فروش
نباید که آنکه خیر این / مرا با هنر باید و ممتحن
بگیرد ترا باز خواهد بها / بهای تو اندر عذاب و بلا
عزیز سخندان پاکیزه مغز / چو بشنید از وین سخنهای نغز
کمان زد دل پاک و ... / زنیکان شایسته دارد گهر
خریدنش را آز بیچه فزود / دل هر کسی خود بد نیکو نبود

سرزده

بدو مهربان بیشتر گشت ازین / ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف آن ... آمد / عزیز هنرور بها بر فکند

اجتماع خریداران بر یوسف علیه السلام و فزونی کردن بها و خریدن عزیز او را

نخستین یکی پیشرو راه استاد / بهم سنگ زر کرد نخست او
بمصر اندرون مالداران بدند / که با کوه و دریای پهلو زدند
بانبارهاشان بدی سیم و زر / بخروارها بود در و گهر
فرود ندی ... بهم سنگ هم / که بد برد و فرسنگ عزر درم
عزیزش بیفزود دیگر بها / که بازار او بود دیگر روا
بصد بار هم سنگ دیبای روم / پسندیده نقش و پسندیده بوم
بصد بار هم سنگ دیگر ذهب / که از دیدنش دیده ماندی عجب
همه جامه از دق و زربفت / چنان جسته شاهان و نیاوه
بدان نیز بفزود دیگر عزیز / که گنجش توانگر بد از مال و چیز
بهم سنگ ده بار مشک سیاه / چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه
بخروری بیاید از آن گونه نغز / بهم سنگ ده بار عنبر به مغز
بهم سنگ ده بار کافور نیز / سپاهی گران بناشد تمیز
بهم سنگ ده بار از عود تر / که از مهر روی نغز دلکش
زنی بود قبطی و را روحه نام / که یزدان و را داده بد نام کام
همش نیکوئی بود و هم خواسته / ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر کامگار / بد مهتر از وی در آن روزگار
چنان بد ز خوبی و گنج و گهر / که با او زلیخا همی بود بر
شنیدم که آن روحه خوب نیز / بیفزود بر داد گستر عزیز
یکبار هم سنگ یاقوت نیز / کزان قیمتی تر نیابد بچیز
زر و جز همه مهتران سربسر / بماندند مدهوش و آسیمه سر
عزیز اندر آن هم بیاید ستود / که نقدش مستر بود ...
بیفزود بر آن زن مالدار / دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه پربها / که هرکش بدانست او رهبها
دگر تاج زرین گوهر نگار / که آنکس ندارد بجز شهریار
زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت / که دیگر کس آن تخت او فرز نداشت
زبان بسته شد روحه هر دو پای / عزیز هنرمند از آن ...
زیوسف طمع جمله برداشتند / مر او را بر آن بره بگذاشتند
بسبک جبرئیل آمد و کرد کار / ... یوسفش کس ندید آشکار
مر او را اسلام آورید از خدای / جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد / که آن روز دیدی که بودی کشاد
ازآن به که در آب گردی نگار / رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی معجب و قیمت خویشتن / نهادی و آگه نبودی ز من
بی آتش ترا لاجرم سوخته / بهجده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها / که باد ارشقیمت چنین پربها
بهای تو از حد و مر گشت ... / نداند همی کس که چندست و چون
تو یاری ز ما خواه یا با کری / که بهتر ز ما کس نباشد ...
ازین بیش تا چند جانت کنم / همه مصریان بنده کانت کنم
بگفت این و شد در زمان ناپدید / بسنگ یوسف از شهر اندر ...

بسر تاج بنهاد و خر الجنان
همی بود در خسار او بر زمین
پس از یکزمان چون برآورد سر
شگفت آمد او را و گفت ای پسر
بدو گفت یوسف که این تاج زر
گر از تارکم تاج نگرفتمی
سجود درازم بدان بود باز
بهاد او چندانکه صد هوشیار
دل پاک وی شد بدانگونه شاد
پس از خازنان خواست آن سیم و زر
همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم
که همچون بهاری بدش نقش و بوم
همان عنبر و عود و کافور و مشک
فرو هشت یک توده خاک خشک
چو هم سنگ بهادش آن نیکبخت
فرود اندر آمد ز فرزانه تخت
بمالک چنین گفت کای کامران
تو ای پاکدل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت
برو کت خوش بادا همواره بخت

بمالید در پیش یزدان پاک
همیکرد بر کردگار آفرین
عزیز اندر او کرد لختی نظر
چرا تاج من برگرفتی ز سر
نه از بیهشی برگرفتم ز سر
بسجده درون من چو بشگفتمی
که کردم همی شکر یزدان دراز
ندانند کردن مر او را شمار
که آن تاج خود بر سر وی نهاد

زمانی همیکرد شکر و سپاس
همه خلق از او باز ماندند شگفت
دو صد بار از آن خیره‌تر گشته بود
چرا سجده کردی بدینسان دراز
ولیکن بکردم همی بنده‌وار
بیفتادی از تارکم بیگمان
که همچون منی را چنین مستمند
چو بشنید از وی عزیز این سخن

مر آن را که وصفش نشود در قیاس
که یوسف چرا این عبادت گرفت
نکوییش از اندازه بگذشته بود
بمن باز گوی این پسندیده راز
سجود خداوند پروردگار
بمن شد مر ترا دل گران
ذلیل و غریب و حزین و نژند
زد اندر دلش خرمی بیخ و بن

تاج گذاشتن عزیز بر سر یوسف ع در حضور جمع



سجدم

شنیدم که شد دست مالک دراز
که برگیرد از تارک آن پسر
بفرمان یزدان شدش خشک دست
فرو ماند و عاجز شد از کار خویش
بنالید و بگریست زاری نمود
نباید مرا زین بها هیچ چیز
بیوسف شفاعت کن اکنون تو نیز
مر این نشان بس کین بد کرده‌ام
بیوسف ز هر در بسی لابه کرد

طمع و سودای مالک و کرامت و دعای حضرت یوسف ع

نهد بر سر تخت و زر و گهر
ز نیمش همه استخوانها شکست
بترسید از آن خیره از کار خویش
فراوان غم و سوگواری نمود
مر این سیم و زر کنون گشت نیز
بدان تا بخواند دعا اندکی
دل پاک یوسف بیازرده‌ام
چو دید آن تباهی بدان دست مرد

نباید خسیدی جهان بر پسند
بیکسان فرو ماند خشک و دراز
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان
بدستور شد گفت کای نیکبخت
بتو باز دادم همه مال تو
مگر خود بکار آید این دست من
عزیز اندر آن کار حیران بماند

بو زرینه تاج مکلل فراز
جز این یافت آن عاقل هوشمند
ندانست چاره که گیرد وش باز
بخاک اندر افتاد چون بیهشان
نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
که بادا همایون همه فال تو
که بیکار شد مر مرا نیم تن
سخنهای خویش فراوان بخواند

دعا کردن یوسف ع مالک را در حضور عزیز

که ای گلشن حسن خورشید جاه
ببخشای بر مالک عذرخواه
بگوش اد گردد بدبخت در
شود هم بدانسان که بود از نخست
ببخشید یوسف هم اندر زمان
دعا کرد با خویشتن در نهان
چنین گفت الهی بآلای خویش
بجلال خویش و بنعمای خویش
که این بنده را دست گردان درست
چنان نیز او را که بود از نخست
چو یوسف باخلاص کرد آن دعا
شد آنجا جنبش هم بساعت روا



بفرمان

بفرمان یزدان پیروزگر
فرو ماند زیبان یوسف چنان
بمالک چنین گفت کای پر هنر
بدو گفت مالک که ای با عزیز
بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
کسی کو بحکم ادب ننگرد
عزیز همایون فرخنده فال
بنزد زلیخا شد اندر زمان
هر آن سرگذشتی کجا رفته بود
مر این را همیداشت باید نگاه
که بس خوب روی و بس نیکخواه
بحالش کم است کن مردمی
از ایشان نیاید است کس آدمی
درخت امید فرخ نماند
پی شوم باید شرک و بار
چو فرزند باید همیداشتن
در او هر گزارد نباید داشتن
سپردم بتو این شکفته بهار
نگهدارش از آفت روزگار
پذیرفت پس راز زلیخا بچهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

شد آنجا نشست هم در زمان کارگر
که لرزنده شد برتنش استخوان
ترا دادم این مال و زر و گهر
که من ننگرم سوی این مال نیز
نباشد کم از مایه را که بود
سرانجام بیمار و حسرت برد
بسوی خزانه فرستاد مال

بپوسید مالک در صدر زمین
چنان مهربان گشت بر روی دلش
بخواه اشتران زود و زر بار کن
حرام است بر من کم و بیش این
چنین گفت هجده درم بد شمار
چو مالک ادب را نظر بود کار
زمیدان سوی کاخ شد شاد

از آن پس هنر یوسف پاکدین
که گفتی همه کام شد حاصلش
نه یکباره خود از زیان کار کن
گواه من است آسمان و زمین
بشد شاد و خرم دل و کامکار
برآمد از آن نعمت بیشمار
ابا یوسف پاک پرهیزکار
بدو گفت سر تا بسر داستان

آوردن عزیز یوسف را بنزد زلیخا و سپردن او را و تتمه داستان

دلش خیره از دیدن مانده بود
چنین گفت پس مرد با دین و داد
که ای پر هنر فرخ نهاد



یکی گوهر پاک بد نا پسود
همی تافت از چهره‌ی فرهی
زلیخا بدید روی شاد بود
مر او را بصد رنگ دیبا برید
دگر نیز خادم بد و در حرم
خود از خویش بود و مادر خویشتن بد
گر از راستی بودی او را پسر
بهبود یوسف بنیک اختری
ز هر سو که کردی دو چشمش نظر
ز تیمار هجرش همی نیستی
که چندین مخور جان من درد و غم
گر از هجر بابت ای در ناب
گر از مهر مام است این درد و غم
پس این ناله و نوحه چندین چه است
همی کرد نیرنگهای فریب
بیکسال آغاز و انجام او
چو شد چارده ساله یوسف بداد
چنان دان که بالغ شد و مرد شد
از آن شکل و آن شان و آیین گذشت
از او کام اختر بلند گرمی
بهر کار قادر خدایست و بس

که بد دیدنش خلق را جمله سود
جمالش مه و قد چو سرو سهی
که چون ماه و چون سرو و شمشاد
قصب هر آن نخل زیبا برید
همیدون پرستار بد بیشمار
خود از مهر او جان به پرهیز
گر انگیزش مهر بودی کرم
دل از شغل او هیچ نابرده بر
ندیدی در آن جز خیال پدر
شگفت آن زمان بد که بگریستی
یکی ساعتی ناله و درد کم
عزیزت بسی مهربانتر ز باب
من از مادرت نیستم هیچ کم
غریو و دین درد خوردن گریست
که یوسف مگر گیرد از غم شکیب
بسی درد و ناله بشد کام او

همی بوی شیر آمدش از دهن
شنیدم کش از روز بد هفت سال
بهر گونه پنج و هر گونه چیز
بدیبای مصری همیداشتش
بکس دیگر از آن همی استوارش نبود
خود از خویشتن بود و هم پرستار او
بدینسان همیداشت و پرورد نگاه
ولیکن شب و روز گریان بدی
بهنگام بیداری و گاه خواب
زلیخا همی دید و زارش بدید
چه نالی و چندین بلای تو چیست
نه از مهتر و از تو نامهتری
زما در مرا بر تو بیش است مهر
زلیخا پری پیکر مهربان
نمیداشت گفتار و هیچ سود
مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال

تنش بود نازک چو برگ سمن
چو سرو روان با خط و خال
بر آراسته بر قامتش حله نیز
زمانی ز آغوش نگذاشتش
بجز خود شب و روز با شین نبود
خود از خویش کار ساز و خویش گوشه
بر آمد بدین مدت سال و ماه
دلش ز آتش هجر بریان بدی
بدو تشنه بودی چو تشنه بر آب
همی داد و زاری شب و روز پند
چنین زاری و گریه از بهر کیست
ز فرزند بر دی گرامی تری
نباشد کسم چون تو زیر سپهر
همی گفت با وی چنین هر زمان
که یوسف همه یک حال بود
بر آمد برین داستان هفت سال
دگر گونه گشتش سرشت نهاد
ستاره سر تخت او را رسید
بره اختر نیک بختی بتافت
رسانیدش ایزد بگنج و گهر
ولی اکثر الناس لا یعلمون

چهارده ساله شدن یوسف و جا کردن در جای خاص

بتاج کیان بخت در خور شد
نکوئیش از اندازه اندر گذشت
کسی دیگر از گوهر آدمی
ندارد بدین سرکشی دست رس

چو خوب همایون فرخ سیر
ز مردی و تمکین فراوان بیافت
ز هر علم کرد ایزدش بهره ور
خدایست قادر بکار اندرون

بلاغت گرفت اندر آن حد کمال / بروی رسیدن سپهر جلال
جهاندار علم فراوانش داد / ابا علم بسیار فرمانش داد
نکوئی کند آنکسی را جزا / که جز خوب کاری نخواهد روا
اگر باورت نیست باید ستان / بخوان از کلام خدای جهان

ابتدای بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

جدا کرد پس یوسف کامیاب / ز پیش زلیخا بشب جای خواب
اگرچه زلیخا بدان داستان / بسختی همی گشت همداستان
ولیکن هم آخر چنان کرد رای / که هم پهلوی یوسفش بود جای
نهادند هم پهلوی او دو تخت / که خدمتگر هر دو بد کام و بخت
برافراز هر تخت شاهانه گاه / برنگ بهار و با رنگ شاه
یکی جای یوسف مر او را بشب / یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شدند آن دو سرو روان / زلیخا بگشتش آیین و سان
چنان بود تقدیر و حکم خدای / که شد پی مهر زلیخا ز جای
از آن پس که دیدش بچشم پسر / دگر گشت حالش بته شد نظر
دلش بازگشت از ره یاوری / دگرگونه شد مر ورا داوری
بیوسف برش عشق معشوق خاست / ورا یار و همخوابه خویش خواست
یکی آتش اندر دلش بر فروخت / که تنش ز آن آتش دل بسوخت
بدانسان زلیخا بدان فتنه گشت / که از اندازه عشقش همی در گذشت
شد از عشق یوسف زن بی شکیب / که چون کهربا شد ورا سرخ سیب
دل شادوی شد نژند و حزین / چو خیری شدش لاله و یاسمین
برآمد بیکبار از خورد و خواب / ز دل آتش انگیخت از دیده آب
دلش زیر بار هوا پست شد / سر رشته صبرش از دست شد
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان / که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی / نه شایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همی کرد راز / نه ایمن بد از شوی گردن فراز
که ترسیدی از راز آگه شود / بن و بیخ او از جهان بدرود
وگر همچنان داشت پنهان همی / برآورد عشقش ز تن جان همی
فرو ماند بر خیره در کار خویش / ندانست تیمار آزار خویش
همی گفت با خسته دل روز و شب / که ای دل عجب شغلی آمد عجب
درین شغل چون دایه ای داد یکی / مرا چون درین در دیاری یکی
ایا دل ترا روز آرام شد / ز تو خرمی شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد / فروزنده روزت شب تار کرد
ایا کاشکی مالک از عمر هیچ / نکردی سوی مصر هرگز بسیج
نیاوردی آن لاله رخ بنده را / نبردی ز من روز فرخنده را
از آنگه که شوی من آن را خرید / نحوست در طالع من پدید
که از عشق در مصر شیدا شوم / میان زن و مرد رسوا شوم
برآید بهر انجمن نام من / زن و مرد گیرند اندر دهن
مرا سرزنش باشد از هر کسی / سخن گویدم هر زمانی بسی
که هوش زلیخا بر آشفته است / در عاشقی را فرو کوفته است
عروس عزیز و سر انجمن / شده گشته بر بنده خویشتن
یکی کودک خورد آورد مرد / عنان دل خویش او را سپرد
از آن پس که بودم سر انجمن / زلیخای عاشق شود نام من

دریغا که از عشق یوسف چنان / شده تنگ بر من سراسر جهان
که شرم من از پرده بیرون رود / ز چشمم شب و روز جیحون رود
زلیخا همی گفت زینسان نهان / نه آگاه از و یوسف مهربان
شب و روز یوسف بدرد و عذاب / ز تیمار نادیدن روی باب
خداوند جبار گوید درست / روایت چنین آمدست از نخست
که یوسف چو بالغ شد و خاسته / چو بتخانه چین شد آراسته
عزیزش عزیز و نکو داشتی / دل و دیده یکسر برو داشتی
پسر خواندی او را و بنواختی / بنزدیک خود جای بشناختی
چو یوسف بنزدیک وی در شدی / ز شادی رخش چون گل تر شدی
کس اندر جهان دوستر زو نبود / کلید خزانه بدو داد زود
هر آنچه آمدی سوی گنج و بدی / سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای و در و بند و مهر و نگین / بد اندر کف یوسف پاکدین
شنیدم که در هفته یک دو راه / برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسبی چو یکپاره کوه / بلند و نکو سم و بس باشکوه
بموکب در شهزادگان سرای / فزون از نه و صد گلرخ دلربای
همیدون ز خادم تنی چار و پنج / که ایشان بدندی همه پر ز رنج
همی جانب راه کنعان شدی / زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن راه و دشت و در / کسی بد که پرسد ز کنعان مگر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر / که بروی چه آمد ز رب قدیر
درستست او یا فتاده ز پای / بجایست یا نیست مانده بجای

دیدن حضرت یوسف اعرابی را و پیغام دادن بپدر خود

قضا را یکی روز یوسف پگاه / برون شد بامید تکلیف راه
جوانی پسندیده و نیکخوی / ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد بگوهر ز نسل عرب / بجنبش دلیر و فروهشته لب
همی آمد از راه کنعان چو باد / دل یوسف اندر زمان گشت شاد
همیدون آن گو اعرابی مگر / مر او را نشانی دهد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان / بجنبش فرو خفت اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زرد / دو صد بار بر خاک تازی بسود
جوان پای هر چند میزد بوی / که برخیزد آن اشتر تندخوی
تو گفتی زمین پای اشتر ببست / عرابی بناکام اندر نشست
بنزدیک فرخنده یوسف دوید / برو پیکران آفرین گسترید
چنین گفت کای حجت ایزدی / ز جانت بدور است دایم بدی
چه شخصی که این اشتر بی زبان / چو دیدت فرو خفت اندر زمان
بخاک اندرون روی مالد همی / بجهد از زمین بر نخیزد همی
بدو گفت یوسف یکی بنده ام / بفرمان یزدان سرافگنده ام
توای پر هنر مرد پاکیزه روی / بگو از کجا آمدستی بگوی
چنین گفت تازی جوان عرب / ز کنعان همی آمدم روز و شب
چو یوسف از و نام کنعان شنید / چو باران ز دو چشم خون برچکید
برخ بر گرفت آستین آن زمان / بنالید و بگریست چون مجرمان
زمانی چو بگریست پرسید باز / که ای عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر / بجایست یا شد بجای دگر
عرابی چنین داد آنگه جواب / که ماندست یعقوب فرخنده باب

ولیکن نژندست و زار و نوان
نبادا چو یعقوب کس در جهان

مر آن خوب فرزند اگر گرگ خورد
بماندست یعقوب با داغ و درد

نشاندست گریان همه سال و ماه
چو شب روزش از درد و غم شد تباه

چو یوسف شنید این نو خبر
که در گریه شد کور چشم پدر

بدانگونه بگریست از درد دل
که از اشک چشمش زمین گشت گل

چو یوسف بسی ماند بدمن خو گرم
عرابی بپرسید ازو نرم نرم

بآن مرد کاری که جان آفرید
که بر من بگو خویشتن را پدید

منم یوسف درد و محنت زده
بمن بر فراوان بلا آمده

بشادی بمالید رخ بر زمین
همی گرد بر روی جان آفرین

هم اکنون مرا داد باید پیام
که من باز گردم سوی دار سلام

بدو گویم ای دو دیدن رهنمون
دل خود ز زاری بکن پیش خون

بمصرست و من دیده‌ام عیان
ترحم بجانش از آن درد و غم بیرزان

چو یوسف شنید از عرابی سخن
بگو شمه‌ای زآنچه رفتی کهن

مر او را یکی خوب فرزند بود
که روز و شبش با دو دلبند بود

یکی خانه کرده است پیر حزن
از آن هر دو بنشستنگه خویشتن

ز بس رانده از دیدگان آب شور
دو چشمش بیکبارگی گشت کور

ز اسب اندر آمد غریوان و زار
نشست از بر خاک ره سوگوار

عرابی و هر کس که با وی بدند
ز آن درد و تیمار گریان شدند

که ای خوب دیدار پیوسته مهر
تو زنده چو اختران سپهر

بدو گفت یوسف بداغ و بدرد
منم آنکه گفتند گرگش بخورد

عرابی ز یوسف چو بشنید نام
بخاک اندر افتاد و شد شادکام

چنین گفت کای یوسف مهربان
ز پشت ره سوی خدای جهان

بشارت برم نزد یعقوب پیر
نحیف و نژند گشته او چون زریر

که آن گرگ خورده دل افروز تو
که روشن بدیدش شب و روز تو

هر آنگو بشارت بنزدش برد
دو پایش بدوزخ همی نگذرد

سبک داد پیغام و گفتش بگوی
جوان پیر یعقوب فرزند جوی

پیغام دادن یوسف از برای پدر و رفتن عرابی بحضرت یعقوب

که یوسف همی گویدت ای پدر
گرامیتر از جان و چشم و جگر

باندازه هرچه دانیش نام
ز من بر تو باد از درود و سلام

ز خانه مرا چون بشب تاختند
برهنه بچاهم در انداختند

گرفتند و بازم نمودند خوار
زدندم بچوب و لگد بیشمار

بمصرم ببردند و بفروختند
بتیر جفا دلم دوختند

عزیزم خریدست چون بندگان
شدستم ز خیل سرافکندگان

شب و روز گریان و زارم ترا
ز دیده همی خون ببارم ترا

ولیکن بدادار بگذارشان
الم و پیش مرگ مایه ایشان

بدان ای پدر کان جوانان من
که هستند همزاد و اخوان من

چو یزدان ز چاهم فرج داد باز
دو دیدند آن دم بمیل سرفراز

سرانجام بفروختندم بسیم
بتیر جفاشان دلم شد دو نیم

بهایم چو دادند بس قدر سیم
یکی بنده گشتم اسیر و یتیم

تن بنده مصریانم کنون
بجان بنده ایزد رهنمون

بدان یک یک حال و آیین من
که با من چه کردند آن انجمن

که این بر سر من ز یزدان قضاست
قضا از خداوند دانا قضاست

بگفت این و پس خادمی را بخواند
یکی راز در گوش خادم براند

هنرمند یوسف بآیین و داد
بدست خود آن زر عرب را بداد

عرابی ستد زر و کرد آفرین
بر آن ویژه پیغمبر پاک دین

نمودش سبک یوسف خوب کیش
بدان که هنر زیر پستان خویش

بر اشتر نشست و برد چند پای
بجنبید فرسنج پی از جای

نجیب مرا از ره سروری
بفرمود ه امر فرستر بری

نجیبم شد از طلعت من بدر
بخواه از جهان داور دادگر

مر این اشتر پاک را یار باش
بره در ز رنجش نگهدار باش

که زنده است یوسف تنش مرده نیست
ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست

هم اندر زمان بازپس کرد روی
بجای او حال شد پای اندشت پوی

نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد
نه بر داشت و که رنجه شد نیز مرد

همی رفت تا باب بیت الحزن
بدان در شتر گشت چون گامزن

یکی گوش بنهاد بر در سروش
بدان تا چه آوازش آید بگوش

خبر ده مرا زآن گرامی پسر
که مانده است از وی یا مانده اثر

بجایست یوسف تنش دیده‌ام
بپیغمبرد از نور بر دیده‌ام

زمانی بدینسان همی بود مرد
عرابی برخ بر زدش آب سرد

کجا باشی بگو از کجا آمدی
که یکباره هوشم ز دل بستدی

عرابی سبک دست آن پاک رای
ببوسید و گفت ای رسول خدای

سوی مصر افتاده بد یک سفر
بکاری که بایست رفتن بسر

دل افروز بد یوسف پاکدین
در آمد به پیروزی آفرین

ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود
دلش پر سلام و زبانش درود

سبک خادم آورد همیان زر
زمان آنکه گنج ف

بدو گفت کاین هدیه از دست ما
فزون باد در خاندان

بیوسف چنین گفت پس در زمان
چه گویم چو یعقوب خواهد نشان

عرابی بدین بوسه زد بر خاک
سوی اشتر آمد دل آزاده پاک

بیوسف چنین گفت مرد جوان
که ای ویژه پیغمبر پاک جان

که برخیز از جا و فرمان برد
مرا زود بر دشت کنعان برد

دعا کرد یوسف هم اندر زمان
که ایزد فرستادی آسمان

رسانش بکنعان سبک تا مگر
برد سوی یعقوب پیغمبر

مگر شادیش روی خندان کند
تر اشکهای فراوان کند

چو یوسف بداد او بر گشت و دست
دعا کرد پس اشتر از جای جست

بشش روز یکماهه ره را برید
بهنگام سحر که بکنعان رسید

فرو خفت او زوی عرابی بجست
بشد بر در بیت الاحزان نشست

بزاری همی گفت یعقوب پیر
که این بنده را از بلا دستگیر

عرابی چو بشنید این گفتگوی
چنین گفت کای پیر فرزند جوی

جهان دید یعقوب چون این شنید
پس از شادکامی هشش بر رمید

بهوش آمد و گفت ای مژده گوی
بیزدان گر اندیشه‌ام جان بسوی

چه گفتی بگو زین سرای و دستان
پس آنگه بمژده ز من جان ستان

عرابی یکی مرد بیگانه‌ام
ولیکن هواخواه این خانه‌ام

شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ
که ناگه بر آمد یکی بوی و رنگ

چو شاهان یکی مرکبش ساخته
سرش بر سپهر بلند آخته

ز من داستان تو پرسیده بود
ز یعقوب گفت آنچه بشنیده بود

ولی گفت زاولاد خود بد مجوه / گر آن سر بسر بود حکم اله
چو بشنید یعقوب گفتار او / بجان و روان شد خریدار او

ببر در گرفتش بآئین و مهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
مگر بار پرسید صد بار زو / همان داستان و همان گفتگو

عرابی همی گفت هر بار باز / اگرچه همی شد حدیثش دراز
بشک بد یعقوب فرخ سیر / سرانجام پرسیدن از آن پسر

که یوسف چو بشنید پیغام خویش / نشانیت بنمود اندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود / یکی خال در زیر پستان که بود

هنرمند یعقوب پاکیزه دین / بنالید و بنهاد رخ بر زمین
بنالید و رخ را بخاک سیاه / همی کرد پیوسته شکر اله

که بود آن نشان همایون درست / همان بد علامت که یعقوب جست
چو از حال یوسف خبر یافت / نشانهای آغاز و انجام یافت

همان مرد را کرد مهمان سه روز / ازو بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست / برفتن دلش نیز بر پای خاست

بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / ز من هرچه خواهی ز مژده بجوی
که این مژده بهتر ز جاه جهان / ز جان بیش بود به قیمت جان

عرابی بیعقوب گفتش که من / نخواهم همی مال و جاه و تن نه
یکی مر مرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست

دعا کن مگر ایزد کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان / بایستاد پیش خدای جهان

دعا کرد بسیار و کرد آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آنمرد خواست / همان کار روی نغز و درخور بخواست

فزونش ز نو مال و هم خواسته / دلش خرم و کار آراسته
چو فارغ شد از آفرین و دعا / عرابی بشد خرم و با رضا

شنیدم که گشت آن دعا مستجاب / دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی / که شان در عرب بود مثل اندکی

برآمدش پیکران خواسته / چو تنخانه شد گنجش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچکس / ندید آن توانائی و دسترس

بیاراست آئین کشت و درود / از آن زر که یوسف بدو داده بود
ببیند دخت چندان از آن گنج و زر / که از آن نه اندازه بود و نه مر

هرآنکو بود نیک و نیکان پرست / بود در همه کار در پیش دست
اگر نیک خواهی بهر دو سرای / رسیدن بلندی و عدهای خدای

بجز گرد پاکان و نیکان مگرد / مشو یکزمان از جهاندار فرد
کسی را که نیست آئین و شان / مر او را بود پنهان و آنجهان

چنین آورد در داستان آگهی / که چون شد بخانه رسول الهی

مراجعت کردن عرابی بخانه و شنیدن زلیخا خبر از نزد یوسف

بسی بر گل از نرگسان راند آب / زداغ پدر دل پر از درد و تب
بدینسان همی بد همه روز و شب / نه بی نم دو چشمش نه با خنده لب

زلیخا بر او همچنان دلشده / دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش / بآرایش پیکر خویش خویش

بیاراستی روی او هر زمان / فروزان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ / بسیجیده و ساخته تنگ تنگ

بپوشید آن جامهای تمیز / بدیدار نیکو به قیمت عزیز
ز لؤلؤ گرانبار کردی تنش / شد از روشن از لؤلؤ روشنش

به گل بر شکستی ز عنبر زره / زره چون دل عاشقان گره گره
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب / دو صد بار بویا تر از مشک ناب

چو سرو سهی بر سرش مشتری / به چشم گوزن و به چشمان پری
نشستی بر یوسف غمزده / چو آراسته صد بت و بتکده

بلطفی چو شکر گشادی دهن / دو صد بار گفتی که ای جان من
ازین در دو تیمار لختی بکاه / عذاب دل خویش چندین مخواه

که درد تو تیمار جان منست / مرا جان بدیدار تو روشن است

آمدن زلیخا در حضرت یوسف و محبت داشتن

شنیدم که ای گوهر با جمال / بیامد بصد گونه غنج و دلال
بسان یکی گنبد از سیم خام / درخشان رخش همچو ماه تمام

بر یوسف مهرپیکر نشست / نهادش بت اندر آن نرم دست
بطرز لطافت زبان بر کشاد / بدو گفت کای دلبر حور زاد

چه بودت که چون چهره داری دژم / شکر خشک داری و نرگس بهم
ترا روز برنائی و شادیست / ز بخت بصدگونه آزادیست

نخست آنکه چون سرو نورسته / که خورشید بر سرو بربسته
یکی چهره داری چو تابنده مهر / خوشا مهر کش سرو باشد سپهر

هر آنگه که از خانه سر بر زنی / رخ نور خورشید را بشکنی
پدیدست اندازهٔ نیکوئی / نکوئی ز اندازه رفته توئی

نکو اختر اند با ماه و مهر / دو شمع فروزان بزرم سپهر
دو صد بار از ایجمله نیکوتری / بهر کس ورا باشدت برتری

دگر اینکه با این همه نیکوئی / در اینخانه در بهترین کس توئی
گشاده است بر تو در گنج و کاخ / نبایدت بردن پی گنج رنج

اگر جامه خواهی اگر زر و در / توانی جهان کرد ازین هر دو پر
اگر آرزوی شکار آیدت / ببین تا چه چیزی بکار آیدت

همه داری اسب و سلیح و کمر / غلام شکار افکن سیم بر
فراوان سیه گوش و ارزی سگ / بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک

اگر خواهد از تو دل مهربان / نگاری که باشد چو جان جهان
مراد ار اینکه که آن توام / پرستنده و مهربان تو ام

دلم روز و شب خانهٔ مهر تست / دو چشمم شب و روز در چهر تست
پسندیدهٔ پاک جان منی / چراغ دل مهربان منی

اگر گویم از تست مه را فروغ / بجان تو ای مه نباشد دروغ
رخت همچو گل تازه و آبدار / ز تو کاخ و ایوان چو باغ و بهار

جهان سر بسر فتنهٔ روی تست / شب عاشقی عنبرین موی تست
ندانم همی وصف رخسار تو / خلاف نکوئیت دیدار تو

پدیدست نیلی که چند است و چون / تو از آن و صد ره فزونی فزون
نکو نقش دیبای زربافته است / چو زه بر تن گلرخی تافته است

بنجاصه که از روم و چین آورند / نه زین شهرها وین زمین آورند
نکو بوستانست وقت بهار / درختان او برشکوفه بیار

بسان عروسان بپیراسته / بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستان باشد و لاله زار / پر از لاله و پر گل و کامکار

نکو گل بود با بنفشه بهم / چو رخسار رنگین و زلف بخم
بچشم تو در راست چون دیده / بتن هر چو جانم پسندیده

به پیوند تو هوش و رای آورم / مراد تو یکسر بجای آورم
تن پاک پیوسته دارم تو / دل مهربان بسته دارم تو

بهر سان که فرمان دهی بر برم / ترا چون پرستنده فرمان برم
اگر گویم جان بده جان دهم / ز بهر تو جان از تن آسان دهم

عروس عزیزم پرستار تو / بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام / چه عذر است اگر دل ندارد بکام

کنون پس ازین در دل اندر مدار / جهان از بکام و تنعم گذار
بر از نعمت و دولت خود بجو / که به زین درخت نیاید ببر

بگفت این و تنگ اندر شد برش / که بوسه رباید ز دو شکرش
چو یوسف چنین دید بر پای جست / ز دست زلیخا برون برد دست

که داند که از شرم چون بود چون / که از شرم رخساره شد چو خون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای / نه دل ماندش و نه دانش نه رای

زمانی همی بد چو آشفتگان / سراسیمه چون هوش از دلکان
درین در چو سیماب لرزان شد دل / ز گفتار و کار زلیخا خجل

جواب دادن حضرت یوسف مر زلیخا را در پند و نصیحت

سر انجام بگشاد یوسف زبان / چنین گفت کای بانوی مهربان

چه آئین بد از گرفتی بدست / بدین رای با تو نشاید نشست
سخنهای بیهوده و نا درست / چو رایت تباه است و بنیاد سست

ازین در بسی آزمائی مرا / و یا عاشقی مینمائی مرا
که دارد دلم پای دانش بجای / اگر خواهی آنم همه آزمای

فریفته نکردم بگفتار تو / بپرهیزم از خام کردار تو
که او بس مرا آشکار و نهان / توکل کنم بر خدای جهان

توئی جفت زیبا و بانوی کاخ / زمانی سوی مه برآور ز شاخ
نکو نام و هم پایه بهتری / هنرداری و مایه مهتری

اگر عاشقی مینماید دلت / به پیوند من میسگراید دلت
مرا چون کرم مردگان در مگیر / پس اندرز و پند من در پذیر

سخن با من از عشق هرگز مگوی / ز من دار روی عشق هرگز مجوی
بدین ره تا زنده ام نگذرم / که من سوی بند استان نگذرم

بترسم من از کردگار جهان / که دارد همی آشکار و نهان
بمصر اندرون پیشگاهی تراست / تو جفت عزیزی و شاهی تراست

همه کام و نامت بجای مدام است / علمهای رحمت بجای مدام است
ز من گوئی ای شاخ با بیخ و بن / نه محتاج آنی که زینسان سخن

اگر نیز من خود کسی بودمی / که دل را چنین کام فرسودمی
که با من ازینسان کنی گفتگوی / نباشد ترا و جبا از هیچ روی

چرا زانکه من بنده بیکسم / بچندین مراد و هوای رسم
کنم سوی بانوی چهر نگار / چه دل باشدم کاندر آیون شکار

اگر با تو ای بانوی کامگار / همی گفتم اندر نهان و آشکار
روان بر تن من گرامی تراست / که میلم سوی خاکپای تو است

بباید بر این داستان کشتنم / برآویختن یا زدن گردنم
بگرد سخنهای بیهوده مگرد / توای بانو این نامه را در نورد

بتن در افتاده است

۱۱

رها کن مرا زین چنین بیهری / ز کاریکه دارد خدا آگهی
بگفت این و یوسف روز شد کاخ / شدش تنگ بر دل جهان فراخ

این شعر بظاهر تمام نیست محرر این تغییر عبارت نمود
این فرد بعد را نیز محرر جهت ارتباط مطلب افزود

بکفش درون رفت از دیده خون / همی رفت چون سیل باران برون

بکفش فرو ریخت از دیده خون / همی ریخت سیل چو باران از آن

زلیخا چو این دید آشفته شد / که رازش هبا و هدر گشته شد
همی گفت با خویشتن زار زار / که آمد مرا این گونه در کار

سپهر از دلم بیخ شادی بکند / درون آتش عشق یوسف فکند
کی از داغ و درد این دل آید برون / که پر آتش بود باید درون

یکی تخم بد در دلم کشته ام / دریغا که گم شد سر رشته ام
سر و کار من با یکی کودکست / که جنبش فراوان و مهر اندکست

نه آئین من دارد و کیش من / گریزد همی سیر از پیش من
زبانم بر و عاشقی گسترد / جواب و حدیث از خدا آورد

همی گوید از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
من او را چه گویم چه رنگ آورم / که آن دست را زیر سنگ آورم

همی گفت از اینگونه تا روی خاک / شد از فرش زرباقه جمله پاک
فلک شمع تابان بدریا فکند / جهان را بسیج زر افشان بکند

بپوشید گیتی پرند سیاه / بهجران خورشید گیتی پناه
هنرمند یوسف چراغ انجمن / بیامد بخفتن که خویشتن

گره چند بربند شلوار زد / چنین دید و جست از روی خرد
فرو خفت تا از زمین جست زر / بر آمد بنفشه زری درج فر

فرو کوفت خیل شب تیره کوس / خبر داد از دور بانگ خروس
بر آورد یوسف سر از جای خواب / دل و جان وی آرزومند یار

همه شب نخفته روان غم زده / نکوئی که بد دیده بر هم زده
خیال بد ز درد و چشمش نگار / دلش مستمند و روان سوگوار

زلیخا همیدون همه شب دژم / نیاورد یک لحظه دیده بهم
همه شب گرسنه تمام کرد / که یوسف همی مهربانی نکرد

شد از نو بیاراست دیبای خویش / ز خورشید نفرود رخسار خویش
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد / ز عنبر بخورشید بر نعل نهاد

سیه گشت رازش ز نونک دل / بسجاده زان زنگ بزرنگ دل
ز نور ساز است گردنش را / بزد بافته جامه تنش را

باز آمدن زلیخا نزد حضرت یوسف و اظهار [illegible] کردن

منور منقش معطر بچشم / بیامد دگر باره آن شوخ چشم

ابر یوسف او مهر گسترد باز / ز شهد و شکر گوهر آورد باز
نکوتر ز خورشید و خوشتر ز بوش / چنین گفت کای دین و هوش

بهشتی گل ارغوان و سمن / شکفته بها دل و جان من
نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد / چه چیزی ز تخمه که داری نژاد

اگر زین چهار چیز پائی و ما / زمانی نه آسوده ایم از هوا
دلت را سوی مهر من رغبت است / ترا چون که طبع هوا جوی نیست

بسا دل که در آرزوی من است / بساط طبع شاهان کی کسوتیست
ز عشقم همی سنگ اشک آورد / ز دیدار من ما شک آورد

تسبیح صحیح است

بزرباقه صحیح است

هر مصفت

بهر هفت کشور زمن آگهی است / ستاره رخ روشنم راهی است
کند وصف من نقش چینی همی / بصورت چنینم که بینی همی
مرا با چنین حسن و چندین جمال / نخواهی حدیثی است صعب و محال
ترا دی سخن گفتم از مهر دل / تو کردی مرا از شرمسار و خجل
ندادی جوابی که شایسته بود / نگفتی که ما را چه بایسته بود
به بیهوده گویم نسب ساختی / سخنهای ناخوش در انداختی
زهر گونه گفتی سخنهای سخت / سرانجام این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمائی مرا آزمای / که دارد دلم پای دانش بجای
من ای روشنائی ز بهر چرا / بباید همی آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو / نبود این دلم بندهٔ چهر تو
نگفتی ز بام خود این داستان / نبودی بدین هوش همداستان
چو من بودمی بر سر کار خویش / دلم بستهٔ شغل بازار خویش

چو تو
بهر راست

تو گر نیز بر من تبه بودئی / زعشقم روان را بفرسودئی
سرشک دل از دیده بفشاندمی / دو صد نامهٔ عشق برخواندمی
نبودی خود آن زهرهٔ دل ترا / شدی کار از عشق مشکل ترا
ولیکن مرا خود تبا هست هوش / بر آشفته مغز و سر و چشم و گوش
روانم هوای تو جوید همی / دلم سوی مهر تو پوید همی
بدین نیست ای جان و دل آزمون / که سوی تو دل شد مرا رهنمون
دگر آنکه گفتی توای دلربای / که من ترس کارم ز کیهان خدای
که گفتت که من هستم ترس کار / نیم از گنه عاجز و شرمسار
تو از کیش خود گر بترسی همی / چرا از دل من بپرسی همی
مرا نیز در کیش خود ترس هست / نه من کرده ام کوته از کیش دست
ولیکن بعشق تو درمانده ام / ز دل دین و دانش بر افشانده ام
دگر آنکه گفتی توای مهر و ماه / که بانوی مصری و همتای شاه
بجان توای سرو خورشید بار / بمهر توای بوستان و بهار
که من تا ترا دیدم ای جان من / نیم پادشه بر تن خویشتن
چو من بانوی مصر و همتای شاه / شوم با تو یکتا و پیوندخواه
دگر می ببینی توای نیکخواه / تن خویشتن را بدان جایگاه
چو با من بپیوند همتا شوی / ز تحت الثری تا ثریا شوی
ترا نیست خود پایهٔ بندگان / نداری نهاد پرستندگان
نگه کن که چون من گرفتارمت / خداوندی و من پرستارمت
دگر آنکه گفتی که من بنده ام / بفرمان پذیری سرافکنده ام
تو گر بنده خوانی تن خویش را / ادب را و حلم و کم و بیش را
عزیزت بفرزند خواند همی / حدیثت بفرزند راند همی
تصور چنین کرده دارد که شاه / تو باشی پس از وی در اینجایگاه
تو فرزند اوئی و جان منی / فروزان چراغ روان منی
از آغاز تا دیده ام چهر تو / شدستم پرستندهٔ مهر تو
مثال تو بد چون نهالی درست / بدانگونه باریک و زانگونه سست
ببستم ترا من بشاخ امید / بدانسان که کارد کسی شاخ بید
چو جان و دل خویش پروردمت / ببالا چو سرو سهی کردمت
بامید آن تا چو آئی ببار / مگر بر خورم از توای شهریار
کنونت که شد بیخ در خانه سخت / رسانید شاخت بخورشید رخت

شدی سبز و نیکو ببار آمدی / روان را و جان را بکار آمدی
همی داری از من تو خود را دریغ / فرو رفت خواهم چو به زیر میغ
بهانه همی جوئی از هر دری / نداری بدین پرده اندر سری
که از آزمودن سخن گستری / که از ترس کاری پدید آوری
دل کودکان همچنان با تو هست / نداری خبر کم روان با تو هست
مکن مهر و یاد دلت کم مدار / مرا بیش ازین آب آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کار بند / دلت را بدین مهربانا ببند
مرا باش و برخور ز من در جهان / شب و روز کام دل خویش ران
چو یوسف شنید این سخنهای زن / که دل را همی کرده خالی ز تن
بر آورد سر سوی چرخ بلند / چنین گفت کای پاک نیکی پسند
نگهدار این بنده را زین گناه / مده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاد نام و نشان مرا / بپرهیز جان و روان مرا
پناهم توئی گوش دارم توئی / ازین پس به پرهیز کارم توئی
خدایا تو آگاهی از سر من / همی بینم اندر دل خویشتن
که میلی مرا سوی این کار نیست / جز این بد دلم چیز دشوار نیست
خدایا نظر کن بدین دل یکی / ببخشای بر جان وی اندکی
ز چنگال اهرمنش دور کن / رو ماتم عاشقی سور کن
که اهرمنش رنجه دارد همی / مر او را بدوزخ سپارد همی

جواب دادن حضرت یوسف زلیخا را و موعظه نمودن

چو آن گفته بد یوسف پاکدین / ابا خالق آسمان و زمین
زلیخای دلخسته را گفت باز / که ای پرهنر بانوی سرفراز
چه دولت کت ایزد بداده ز راه / دلت را چنین یاوه کرد و تباه
چه کوشی بکاری که ناید ز من / که دل سوی نیکی گراید ز من
توای زن همه راست گوئی همی / گل راستی را ببوئی همی
ترا هست چندین جمال و کمال / نکوئی و دلکشی همه غنج و دلال
که گر حور بیند تو چشم افکند / ز عشقت همه خطبه بر گوینند
چو شاداب سروی چو دو هفته ماه / ترا زیبد از خوبرویان کلاه
رخت آفتاب همه بر زنان است / جهان را تو چشم و دل روشن است
ولیکن من ای بانوی بانوان / نباشم بدین کار همداستان
بمهر تو نفروشم آئین خویش / خداوند خویش و ره و دین خویش
رضای جهاندار و دادگر / ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
که گر با تو پیوند جویم به تن / ببرد جهاندار یزدان ز من
تو بپسندی از من که از من خدای / ببرد ز مهر توای دلربای
رضای خدای جهان آفرین / به از ملک هفت آسمان و زمین
مرا تا بود یار من کردگار / تو خود یار باشی و هر کام یار
ولیکن اگر بازگیرم ترا / برایم هم از تو بنام دوا
ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن / عفو کن مرا زین هنر بر سخن
بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ / بهامون برون شد ز دشت فراخ
همه روز گردید بر کوه و دشت / بهر گوشهٔ دشت لختی بگشت
زلیخا از نو سوی گنجی دوید / ز دل خون بنرگس فرو گسترید
بسی زاری و بیکران ناله کرد / کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد
ز بس غم که بر جان او چیره گشت / ز جان و جوانی دلش سیر گشت

کش — خوش و خوب و خوش و بمعنی رفتار با ناز و تکبر — برهان

غریوان همی بود و آن شب نخفت / همیداشت آزار را در نهفت
همه روز بد با غریو و غرنگ / دلش تنگ و عالم بر او گشته تنگ
ز نادیدن یوسفش درد پیش / سرشکش فزون و دم سرد بیش
همی گفت ای کاش بازی بخشم / ز رفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند او / همی دیدمی چهر دلبند او
یکی آنکه می بشنود گفت من / نگردد همی رای او جفت من
دگر آنکه چون راز من بشنود / بخشم از برم تند بیرون رود
ز دیدار من نیز گیرد گریغ / ز من دیدن خویش دارد دریغ
بدان تا بتر زو شود دشمن من / شود آگه از کار من انجمن
دلم در بلا ناشکیبا شود / برسوائیم نام پیدا شود
همی گفت ازینسان زن رهربا / همی کرد خون از دو نرگس رها
چنین بود هر روز تا وقت شب / زلیخای مه پیکر نوش لب
شبانگه چو یوسف بیامد ز دشت / ز چهرش همه کاخ رخشنده گشت
زلیخا بدیدار او یافت جان / غمش رفت و آمد دوباره توان
که بد تشنه همچون گلی کشت زار / که سیراب گردد ز ابر بهار
اگر چند زو مهربانی نداشت / بجز درد و جز دلگرانی نداشت
ولیکن چو او دلپذیرش نبود / ازو نیم لحظه گزیرش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آمد نشست / ز رویش زلیخا بسی شاد گشت
زلیخا پذیره شدش دستوار / نوازیدش و کرد پیش از شمار
بتخت مهی جایگه ساختش / تلطف بسی کرد و بنواختش
نمودش بسی چاپلوسی و مهر / همیدیدش اندر فریبانه چهر
فزودش بسی عشق و تیمار دل / گرانتر بسی شد ورا بار دل
بگسترد تا که شب تیره گون / جهان شد ورا زیر دامن درون
بخفتند هر یک بآرامگاه / چنین تا بپیمود خورشید راه
ز مغرب بزیر زمین در چمید / بمشرق شد از برج مغرب پدید
چو از باختر سر بر آورد مهر / زلیخا دگر باره آراست چهر
سراپای شد چون گل نوبهار / ز بس جامه پوشید و رنگ و نگار

آراستن زلیخا خود را بار دیگر و آمدن در حضرت یوسف ع

بیامد بر یوسف حق پرست / چو یک خرمن لاله و گل بدست
بیوسف چنین گفت کای دلفروز / همه ساله فرخنده بادت روز
نکوئی سپاه است و شاه طرازی / زمین آسمانست و ماهش توئی
روان در تن من برای تو است / دلم بندهٔ خاکپای تو است
گره زد هوای تو بر جان من / بیکره تبه کرد سامان من
ز آغاز تا من ترا دیده ام / نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیمتن / جحیم است و جیحون دل و چشم من
ازین در بهشتم و زآن در عذاب / وز آتش کنندم بسی و ز آب
ترا خود ز من آگهی نیست هیچ / نداری سوی مهربانی بسیچ
اگر با تو روزی کنم گفتگوی / نیابم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم روی سرخ چون گل شوی / ز پیش من آشفته بیرون روی
من از عشق در تو به شیدا شوم / درم چهره و ناشکیبا شوم
مکن ماهرویا ازین بازگرد / که از من بر آورد عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را / طپانچه مزن چهرهٔ بخت را

غرنگ: صدائیکه از گلوی مردم خفته و گلو فشرده بر آید، برهان
گریغ: بضم اول و ثانی و بیغ بمعنی گریز و گریختن و بفتح پرهیختن، برهان
وزآن در بآتش وزین در بآب اوست

چو من مهربان جفت معشوق یار / بیاری ببین و بخواری مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت / که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من / شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم / ترا شاه مهد همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز / نباشد به از تو در آفاق نیز
ز کشور بکشور سپاهت بود / فلک زیر فر کلاهت بود
برد سجده خورشید تاج ترا / شود بندهٔ مه تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و شوم من زنت / بپیوند من چشم دل روشنت
مکن یوسفا بشنو این داستان / دمی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر / بخوبی و رنگ بایسته تر
که سرمایهٔ روشنائی منم / کلید در پادشائی منم

جواب دادن حضرت یوسف ع زلیخا را و اظهار ترس از خداوند

چو یوسف شنید این سخنهای خوش / ازان سیم پیکر بتابید فش
هم اندر زمان باز دادش جواب / چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان رانده / همین نامه بر من دو ره خوانده
مرا دل بدین داستان بسته نیست / روانم بدین روی پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم از عزیز / بجز لطف بر من نکردست چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم / اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذالله ای بانوی پارسا / که من این کنم با زن پادشا
بخاصه عزیز آن سپهر هنر / که هرگز نداند مرا جز پسر
نباشد پسر پاک و فرخ منش / که باشد بجای پدر بدکنش
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم / خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کردن و هیچکس / ندارد بدین داستان دسترس
خدای جهان این تواند نمود / که هامون و افلاک داند نمود
مرا می نباید کلاه عزیز / نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز
مرا با رضای خدای جهان / بباید همی آشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین / نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز / نماند ز ما زنده یک تن بنیز
ازان سر بود خشم و بیم اله / و زین سر بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید / کز از خالق و شاه باید برید
تو ای بانو این دیو را دور کن / دل از آتش هوش بر طور کن
مرا داشتی و بپرورده / بمهر و خرد یاوری کرده
همان مادری کن که کردی همی / چرا گرد بیچاره گردی همی
مکن گرد دام بلاها مگرد / که فردا شود مان رخ از شرم زرد
گرانت ازین داستان خوش بود / سرانجام این جنگ آتش بود
بیک مستی از تن بها بر برید / بنادانی آتش بباید خرید
اگر پیش ازین پند و افسون کنی / همانا دل خویش محزون کنی
مرا تو بکش یا بکن عفو ازین / که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فروماند باز / که از وی همی کام نگرفت ساز
جهانش بنو تیره و تنگ شد / گل سرخ او زعفران رنگ شد
یکی روز در گوشه شد با دژم / ز نرگس به گل بر همی راند نم
همی کرد نفرین بایام خویش / بر روی خویش و بر اندام خویش

همی گفت ای ز من و چهر من / بدین دوستی کردن و مهر من
سهی سرو سیمین من شد کمان / گل سرخ شد زرد چون زعفران

دلم را نمانده یکی قطره خون / که از راه چشمم نیامد برون
من از عشق یوسف چنین مستمند / بصد جا که بر دل ز عشق بند

همیگفت ازینسان و دریای خون / همیراند از نرگس خود برون
سه سال است تا زار و دلخسته‌ام / ابا آتش و آب پیوسته‌ام

گریزان ز من یوسف سنگدل / مرا یاوه بگذاشته تنگدل
همی گفت با خویشتن زار زار / که در عشق یوسف شدم سخت کار

همی کرد گریه چو ابر بهار / همیتا که رازش شد آشکار
همیبود از عشق با رنج و درد / دلش سخت گرم و رخش سخت زرد

گل چهره‌اش زرد و تاریک شد / بدیوانگی سخت نزدیک شد
قضا را یکی دایه سالخورد / نبا که بدان سیمتن یار خورد

ورا دید جفت غریو و غرنگ / نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ
بپرسید از آن سرو خورشید یار / شکفته گل سرخ و رخ تا بهار

که این ناله و زاری از بهر چیست / غریو و غرنگ تو از بهر کیست
فروزان رخ تو چه آزار یافت / که گلنار تو رنگ دینار یافت

ایا مایه رامش جان و تن / بگو راز با دایه خویشتن
که از دیده طوفان خون کرده / بگو از که یا از چه آزرده

بگو تا مگر دایه مهربان / تواند بدین بر ببستن میان
تواند مگر چاره ساختن / دلت را ز تیمار پرداختن

زلیخا چو گفتار دایه شنید
بجز روی آن راز گفتن ندید

آمدن دایه نزد زلیخا و از راز او سر رشته خبر یافتن

پس آن اشک از دیده‌ها کرد پاک / برآورد آه از دل دردناک
چنین گفت کای مهربان دایه‌ام / بلند از خرد ساخته پایه‌ام

زمادر مرا مهربانتر توئی / بمن بر ز من بی گمانتر توئی
بدان ای گرامیتر از مادرم / که اندر دل افروخته آذرم

ز درد من آگاه باشی و بس / بکارم نیاید بغیر از تو کس
زبانه ز دل سوی گردون کشید / ز چشمم برخ بر خط خون کشید

از آنگه که یوسف بمصر آمدست / دل از دست من پاک بیرون شدست
ز آغاز تا دیدم او را بچشم / دل مهربان با تنم شد بخشم

چنان عشق او بر تن من نشست / که بر من در شادکامی ببست
یکی آتش اندر دلم هوش سوز / فروزنده‌تر هست هر روز روز

چو تیر است گر چرخ پیدا ست / دل من مر او را نشانه شده ست
اگر سختی‌ای باشد از چرخ پیر / پس این تیر من کامد از چرخ تیر

دل و جان من هر دو خسته شده ست / امیدم ز گیتی گسسته شده ست
بدو گفتم انجام و آغاز خویش / گشادم بدو یکسر از راز خویش

گذشت اندرین در کار دراز / که میگویمش آشکار و فراز
نجوید همی رای وی کام من / نخواهد که باشد دلارام من

چو با وی سخن گویم از مهر دل / کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم گر خدای جهان / بترسم همی آشکار و نهان

یکی کودک شرمسار است و سخت / بدین خویش استوار است و سخت
نیفتد همی گفتگویم بکار / بدین کودک یکدل شرمسار

فرومانده‌ام خیره در کار خویش / که بینم بسی تار بازار خویش
ایا دایه من چاره کار جوی / علاج دل و جان تیمار جوی

پزشکی که علت تواند شناخت / تواند سبک داروی نیک ساخت
شنیدی که ای دایه از درد من / کنون چاره ساز در خورد من

که در عشق وی زود دلخسته‌ام / گشاده شود تار بربسته‌ام
چو بشنید دایه سخن سربسر / شد اندم ز رنج دلش با خبر

بدانسته‌ام که یوسف بچهر / نمودست او را ز بندان مهر
زمانی همی کرد اندیشه‌ها / که آنرا چه تدبیر باید نهاد

سرانجام گفتا بدان سیمتن
که ای دیده دایه خویشتن

تمهید کردن دایه بنای عمارتی که ... برای زلیخا

بهر گوشه رای دل انداختم / یکی چاره نغز برساختم
دو چیزت بباید ترا ناگزیر / بدین چاره کارت شود دلپذیر

یکی صبر مقصد سالی دگر / یکی مردادن هلیک لخت زر
که صبر است و زر چاره کارها / جز این بشکند پشت تیمارها

زلیخاش یکبدره زر داد زود / دل خویشتن را صبوری نمود
بشد دایه و خواند کار آوران / مهندس بسی چند زیرک سران

بایشان سپردش زر و گفت نیز / دهیشان بسی هدیه‌های عزیز
یکی خانه فرمودش اندر سرای / بلند و خوش و روشن و دلگشای

درازی و پهناش پنجاه گام / در و بام و دیوارش آینه فام
همه سقف و دیوارها و زمین / بپوشید بر تخته آبگین

بدانسان مهندس بپرداخته / چنان نغز و یکدیگر ساخته
که بر وی نباشد مکانی پدید / تو گوئی خدا ایش چنان آفرید

بدانکار پرداختند آنگروه / یکی خانه کردند بس باشکوه
برآمد بر اندازه در خور درست / بدانسان که اندیشه پیر خواست

بیکسال شد برگ آن ساخته / ز هر چیش بایست پرداخته
بشد دایه پس با زلیخا بگفت / که ای با همه کام و آرام جفت

بیا بنگر اینخانه دلپسند / که آرد دل سخت یوسف ببند
زلیخا بدانخانه شد همچو باد / بدید و بدیدار آن گشت شاد

از آنرو که در خانه چون بنگرید / ز هر جانبی صورت خویش دید
که آنخانه بد آینه سربسر / ز هر چار دیوار و زیر و زبر

نکو بود خود چهره و پیکرش / نمود اندر آنخانه نیکوترش
بدو گفت پس دایه چاره ساز / که ای پر هنر بانوی سرفراز

تو در پوشش در تن لباس حریر / که باشد تن پاک تو بی نظیر
نشسته بنزدیک یوسف بمهر / دو چشمت بدین پیکر پاک چهر

اگر شرم گیتی تمامی زاوست / بتن در کشیده ست شرم خوی تو
وگر هست چندانش شرم از خدای / که اندازه آن نیاید بجای

نبیند ز خود خویشتن بیم و شرم / شود همچو آتش دلش بر تو گرم
ازو کام یابی و آرام دل / گل سرخ گردد ترا سبز گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد / جز آن چیز بس هدیه‌ها نیز داد
وزان پس یکی نغز رخت بسار / کجا شوی او شد بر شهریار

بدانخانه رفت او و دایه بهم / ازایشان نه آگه کس از بیش و کم
بیاراست آن روی آراسته / ز نور جهان داد پیراسته

پزشک: طبیب و جراح. برهان

ماهم

همه گیسوش را گوهر بیافت
چو ابریشمی تیره برتافته
بیفکند مشکین زره بر زره
نهان کرده گردن بنور درون
دو دستش ز بس پاره انگشتری
بپوشید پیراهن زردفام
چنان چه باید الم پادشاه
بدان تا ز فرق سرش تا بپای
چو آراسته شد بدان سان که بت
چپ و راست در پیش او بنگرید
ز هر سو همه صورت خویش دید
ترنج ویش و پیش سر تا بپای
بدان سان که خود آفریدش خدای
دگر بر گذشتی بر پرده چنان
شدی زنده از بوی وی در زمان
دگر دیدی او را فرشته بخواب
به پیوند او زود گشتی شتاب
بشد دایه در ها ز بیرون ببست
بکنجی درون رفت و خامش نشست
فرستاد مر دایه کامجوی
بر یوسف دلبر مهر روی

که همچون ستاره ز روشن بتافت
چو مشکین کمند گهر بافته
درون پر فروغ و برون پر گره
بیاقوت سرخ و بگوهر فزون
درخشان چو خورشید و چون مشتری
فراخ آستینها و بالا تمام
که بر خرمن گل بود نور ماه
به پیچید همه یوسف دلربای
زلیخای مه روی بر پای خاست

فرو هشته بر سرو سیمین طراز
بناخن نده بافت از مشک ناب
برآویخت از گوش صد گوشوار
هم از در و از گوهر آبدار
مرصع و خلخال اندر دو پای
ملون یکی پیرهن بر تنش
زلیخای مه پیکر پیش بین
بجنبانده دل را بجای گاه
خرامید در خانه چون سرو ناز

برنگ شب تیره زلف دراز
درآویخت از گوشه آفتاب
بر آن اختران رشک بر دند پرند
ببر در حمایل فکند آن نگار
زده حلقه ماه پشت پای
فروزنده زان پیکر روشنش
بعمدا بپوشید جامه چنین
در آن کام دل باید آن خوب ماه
نگه کرد هر سو نشیب و فراز



بخواندش بیامد سوی خدای
زکافور گل بسته سروی بلند
فروزان از آن قرص مهتاب
دو ابروی پیوسته با هم دو نون
یکی پستی او چو سیمین قلم
دو رخ همچو گلزار خرم بهشت
دو عارض بسان دو سوسن ستان
چو گل بر نهاده باطراف ماه
رخش دیده خالش او در نرگ
بنسبت لبش بود چون یکدگر
بزیر لبش در ستاره نهان
میان زنخ در یکی کرده جاه
همه گردن و گوش آن سیمبر
شکم بد لطیف و دو پستان بلور
چو ران هیون و دو ران سطبر
بلور تراشیده پایش تمام
دو کتفش چو از نقره دو در
دو بازو چو دو ماهی سیم بود
چو از غالیه نقطه بر برگ گل
سرو پای او چون بت آذری
ز فرق سرش تا بانگشت پای

بدان خانهٔ پاک صورت نمای
چو یوسف در آن خانه شد نیکرای

رفتن زلیخا در حمام و طلب نمودن یوسف و بستر دعوت ها

دل آفتاب فلک زو بتاب
دو مشک سیه هر دو ان سرنگون
ولی پشت او بسکه چو تیغ درم
درخشنده چون ماه از دی بهشت
بسوسن درآویخته ارغوان
دل جادوی بابلی زان تباه
دهان پسته لیکن تمامی تنگ
زگوهر یکی و یکی از شکر
چو خورشید بر آستان ره بان
که از چاه یوسف شدم کم بجا
نهان بد بیاقوت در و گهر
ولیکن نرمی چو خز و سمور
زتن هوش بردی ز دل تاب و صبر
بدان نیز نقشی بکردار دام
فکنده بر و گیسوی مشک رنگ
تو گوئی که دو شوشه سیم بود
بسی کردن صبر از آن زیر غل
چو از رنگ مانی و خان پری
چو نوری بد از نورهای خدای

سرش از مشک افسر فریون
دو نرگس ولی رنگ و همچو قیر
بکردار چشم گوزن دو چشم
چو خورشید تابان ز برج حمل
سیه زلف پیچیده و بافته
دهان از دل عاشقان تنگ تر
بدنبال چشمش یکی نال بود
بسرخی برادر زگوهر نسب
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور
بزیرش درآورده سیمین غبب
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ
دو پستان او چون سیمین انار
دو ساقش بسان دو سیمین ستون
دو دست و ده انگشت اندر او
دو ساعد لطیف و سطبر و سفید
بکنج لبش بر یکی تیره خال
بدش خال بر طرف میمون شکر
نگاری سخن گوی و سرو روان
نگنجاید حجابی ز پیراهنش

بدانگونه بر پیکر حور دید
فرو هشته بر روی و مشکین کمند
کمندش سیه فام و زنجیرگون
زالماس بر کرد و رسته تر
همه سحر و شوخی بهر رنگ و خشم
پسندید چون عقل و هوش و امل
هزاران ستاره در او تافته
لب از سرخ یاقوت باریک تر
گر چشم خم دوش هم بند نال بود
بشیرینی او را ز شکر لقب
اگر سیب بر دیدی تا بند خور
بلای دل و رنج جان را سبب
همی داشت از صفحهٔ سیم تنگ
اگر سرو سیم آوردی بار بار
بدان ایستاده که بی استون
زکافور گفتی سرشتش خدای
در عیش و قفل طرب را کلید
که بردی دل زاهد از راه حال
چو مهر در کنج در و گهر
بهار دل و شمع جان و روان
برهنه سراپای سیمین تنش

جانش
در اینجا نوشته محرر آزاد غلط است
هور
اورات
لب
هیون
چو در دون شتر که عرب بعیر گوید
بر ما
حب
باد رنگ
میوه ترنج
بر ما

بلای خرد بود و آسیب جان / رباینده دل هلاک روان
همه خانه بد صورت او پدید / چنان بود کز مادر آمد پدید
نگه کرد یوسف بدان دلفریب / که بردی ز جان هوش و از دل شکیب
یکی چهره کشور افروز دید / نه آن بد که چشمش همه روز دید
بپیچید از آن یوسف پاکدین / سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در همان ماه دید / که گفتی خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب / نه معجر مر او را نه تن را حجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد / زلیخا ز دیوار رویدار کرد
بدیوار بر هر یکی بنگرید / نشان زلیخای آن روی دید
بعمدا سوی سقف گردش نگاه / همان سیمتن دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر / زلیخای بت روی بد سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند / بیوسف بدان روی گرد آمدند
دل یوسف آشفته شد زان نهاد / بلا حول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو آمد بر دلبرش / ز شادی بجنبید دل در برش
بپای آمد آن غیرت لاله رنگ / مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد / ببوسه سر و روی و چشمش سترد
نشست و نشاندش بر خویشتن / بدو گفت کای راحت جان من
قرار دل و بند جان منی / هوای تن و جان و ان منی
مرا جان ز مهر تو باید همی / جهان بی تو ام در نباید همی
دلم در جهان با تو پیوند جست / هوای تو بند دلم گر بست
بعشق تو تا ناشکیبا شدم / بیک ره ز طاقت برون آمدم
از آغاز تا دیده ام چهر تو / گرفتارم اندر کف مهر تو
نماندست زین بیش آرام دل / همی داد خواهی مرا کام دل
گر امروز با من شوی سازگار / درخت مراد من آری ببار
به بر نهم پایه تخت ترا / کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت را کنم تاجدار / کمر بسته پیشت جهان بنده وار
اگر سر بتابی ز پیوند من / نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زنجیر تازم برون / بتیره چه اندر فتم سرنگون
سپارم بدان کافریده تخت / گر او خود بگیرد دلم خون لخت
بدینسان همی گفت و او را پناه / همی کرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تا نپسندد سیمین برش / نپسندد آنسان که هم بسترش
گر اهریمن تیره دل از مرم / ز چشم و دل وی همی جست شرم
همی گفت لا حول و می یافت روی / ولیکن همیشد دلش مهر جوی
همیبردش اهریمن از راه راست / دلش را یقین مهر و پیوند خواست
اگرچه همیشد دلش بینوا / همیداشت لختی عنان هوا
سرانجام گفت ای بت مهربان / همی ترسم از کردگار جهان
معاذ الله از من نیاید چنین / نترسم ز دین از پی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو هوش و رای / نکوتر دهد پاک کام خدای
ببازی مدار این گناه عظیم / که نپسندد همی کردگار حکیم
همی ترسم اندر داد خواه / که هرگز نیامرزدم زین گناه
دگر آنکه این دادگستر عزیز / مرا داشت همچون تن و جان عزیز
بنیکوترین پایه ام داشته است / سرم را ز خورشید بگذاشته است

نه از بهر این داشت ستم چنین / که با بانوی او شوم همنشین
من او را بزشتی همنشینی کنم / همه زشتی و ظلم دینی کنم
ندارم من این ظلم کردن مباح / از آن رو که ظالم نیابد فلاح
زلیخا بدو گفت کای دلربای / اگر بیم داری همی از خدای

قرار گرفتن زلیخا در نزد حضرت یوسف و نمودن شدن دست از گنج خانه و فرار نمودن یوسف علیه السلام

گناه ترا من کفارت کنم / ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست / بدرویش کم توشه و تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز / ببخشم بدرویش درمانده نیز
بنزد تو تا ایزد دادخواه / بفضلش بیامرزدت این گناه
ولیکن حدیثش همایون عزیز / خود از من بیرزد که گوئی بشیز
چو یوسف شنید این سخن زان نگار / شدش نرم لختی دل استوار
نمودش چنین اهرمن راه کام / دلش را همی برد نزدیک دام
هواجوی سوی خرد ننگرد / که بیم هوا چیره شد بر خرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد / که باشد در او درج بخت مراد
هوا چون سپه کرد و آمد بدر / خرد متهم شد فکندش بسر
چنان آتشی بر دلش بر فروخت / که هر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل راه هوا جستنش میل کرد / نه بند از گره زود بگشاد مرد
پس از گنج خانه یکی دست دید / کشید نگر در سیم سپید
همی بر کف او نوشته عیان / که بیند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هوش / نگرد از گره برگشادن جداش
دو بند دگر برگشاد از میان / بفرمان اهرمن تیره جان
ز گنجی دگر بار دستی بدید / هنرمند یوسف در آن بنگرید
بدان بد نوشته که این کار زشت / امیدت ببرد ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بداشت / بدان کز هوا کام پیرن گذاشت
دل از کام جستن همی بر نتافت / سوی بند دیگر گشادن شتافت
ببخشود بر روی جان آفرین / فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پیر نکار / هم از گنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش / ز دوزخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن / بدینسان گنه زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زرد من ز تو / بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید / بدانسان سخن گفتن از وی شنید
چنان لرزش افتاد در دست و پای / که در تن نماندش دل رهنمای
ز بیم خدا و ز شرم پدر / برون جست یوسف ز خانه بدر
ببرهان ببخشایش کردگار / تنش یافت از سوختن زینهار
از آن زشتی و فحش پرهیز کرد / نشد رویش از شرم گرد و زرد
که از مخلصان بود و از خواندگان / نه از عاصیان بود و از راندگان
چو یوسف ز دام گنه شد رها / از آنجا برون شد چو باد هوا
زلیخا ز حرص دل و کام تن / دویدش زدش چنگ در پیرهن

فرار کردن حضرت یوسف و دریدن زلیخا پیرهنش را و رسیدن عزیز

درید از پسش پیرهن از قضا / عزیز اندر آمد چو باد هوا
زلیخا بر آشفت بر خویشتن / سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن

بدو گفت ای عزیز پاک خار / خریدی غلامی چنین ناکار
بدین فرزند پروردمش / بدینسان که دیدی پروردش
کنون سوی تو آید جست راه / چنین ناکسی تیره رای و تباه
بخفتم که من درآمد نهان / دل و چشم من زیر خواب گران
در آویخت با من چو آتش سموم / چنین گوید کی کرد این فعل شوم
کنون داور تو باش ای عزیز / وگر نه باشم ترا جفت نیز
چه باشد مر این تیره دل را جزای / که از بهر تو کرد این قصد رای
بجز بند و زندان و جز چوب و بیم / و یا داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم / بغرید بر یوسف در افکند چشم

خشم عزیز بر یوسف و گواه کردن یوسف طفل در گهواره بر راستی خود



بدو گفت کای کودک تیره راه / ترسیدی از من بدینسان گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم / ز تن گردنت پای دارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است / که چنگال من زین گنه کوته است
ز من گشتم او را بدل جفت یار / که او شد مرا راغب و خواستار
خداوند داناست در این گناه / که بر من همی بندد این یاوه را
مرا او کشیدست از خویشتن / گنه بار بسته است اکنون بمن

بدین نسبت زن با جهل او / گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره از کودک شیرخوار / همی پرسش آیدت تا استوار
عزیزش چنین گفت دیوانه‌ای / ز فرهنگ و از هوش بیگانه‌ای
بر من تو افسون و فن آوری / مرا با تو چون باشد این داوری
کنون طفل خواهی گواهی همی / بدین جوئی از من رهائی همی
مرا او را زبان سخنگوی نیست / ترا این گواهی از آن روی نیست
چنین گفت یوسف که جان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
توانا است کش برگشاید زبان / گواهی دهد بر من اندر زمان
از او باز پرس ای مهتر عزیز / همه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد / بپرسید از آن طفل ده روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار / اگر گفت خواهی زبانی برآر
از این هر دو تن راست گفتار کیست / وزین نر و ماده گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد / ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوبکیش / اگر هست چاکی دریده ز پیش
پس آزاست گوینده این دروغ / دروغ از رخ این برآرد فروغ
ور از پس دریده ست پیراهنش / به تهمت بیالوده با دامنش
که بس یوسف است از میان راستگوی / دروغ است گفت زن یاوه‌گوی
عزیز آنگهی پیرهن را بدید / دریده ز پس بود چون بنگرید
فرو ماند از آن پس دلش خیره شد / که روز درخشان شب تیره شد
یکایک زبان بر زلیخا گشاد / سخن گفت بسیار و دشنام داد
بذنب زلیخا زبان عزیز / زبان جهان زان سخن گفت نیز
چنین گفت شوهر بر آن نام زن / که تا آن دل تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ما / عظیم است یکباره کید شما

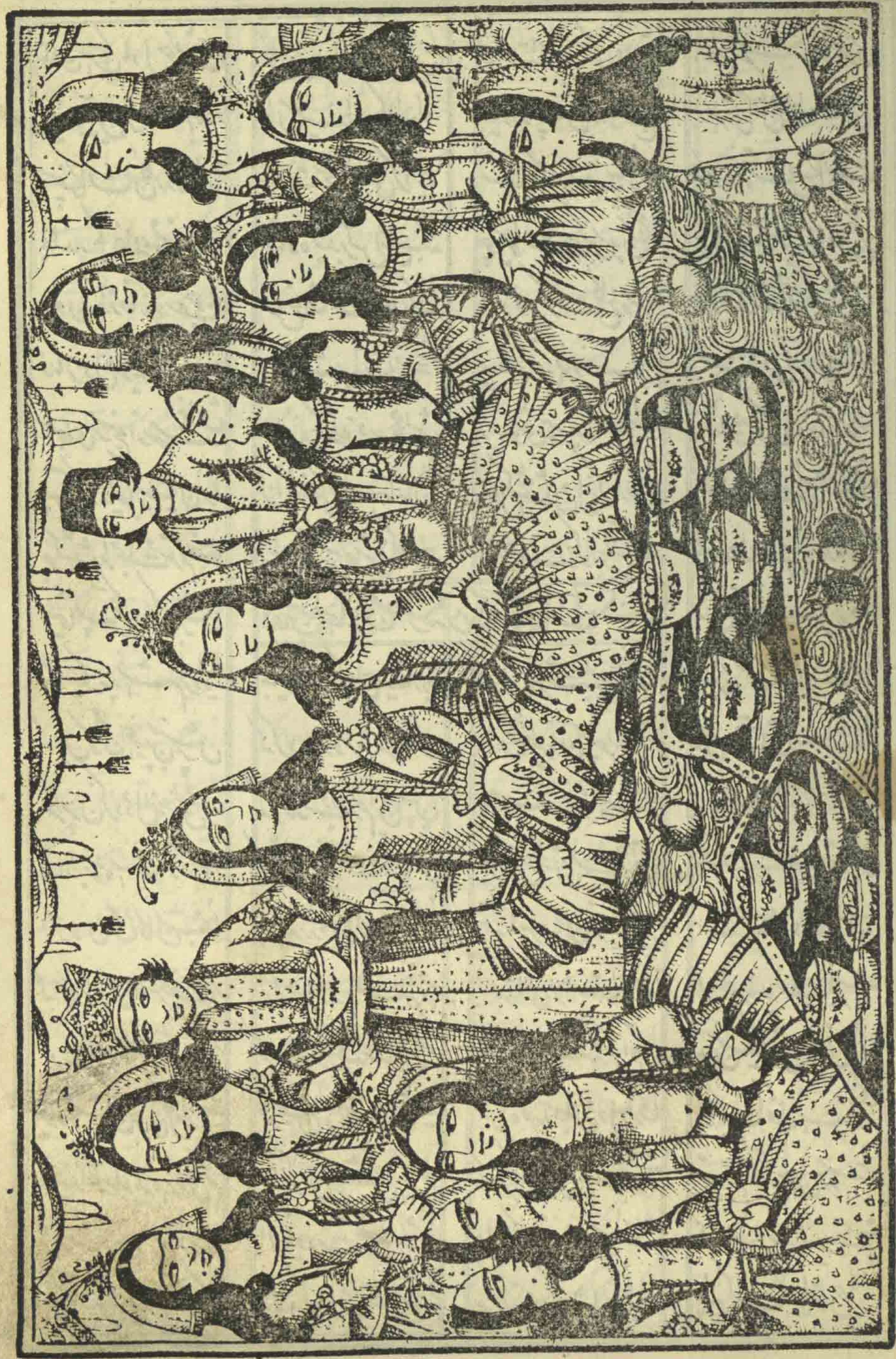
شرمنده شدن زلیخا نزد عزیز و گفتن که یوسف جادوگر است

خجل شد زلیخا ز چندان فسون / که پیراهنش گفت راز درون
ز جلدی دگر باره تدبیر کرد / چنین گفت کای نابخرد مرد
یکی جادو آورده در سرای / که آرد همی هر چه خواهد بجای
برانگیزد از آب آلوده گرد / وز آتش برون آمد آب سرد
بافسون از این کودک شیرخوار / سخنهای وارونه کرد آشکار
بدان تا بیالایم از وی به ننگ / شود کوه با مایه در هم چو سنگ
مراد دل همین سان هیچ خورسند نیست / که این شاخ بار برومند نیست
تواند دفترهای فرخ عزیز / نیابی ز من کام و آرام نیز
که ملت بدین جادوی نخواست / بچشم تو این جادوی نیکو است
بپروردمش تا بیاد اش آن / کنندم بنام شهره اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم / اگر داد بینی از او در ستم
عزیز اندرین داوری خیره ماند / دلش نامهٔ رأی و اندیشه خواند
ندانست کان داوری چون کند / بدان هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز / نه آزار یوسف روا دید نیز
گر آزار زن نام زشت آمدی / بمصر اندرون آشکارا شدی
که مسکین زلیخای فرهنگ جوی / بدین بند خود سیه کرد روی
بیوسف بر آزار واجب ندید / بنجا صیه چنان کان گواهی شنید
ولی از پی حشمت و نام زن / بشورید بر یوسف پاکتن

بدو گفت کای کودک بیخرد همی ای تو دام بد گسترد
بپرهیز ازین روی راه تباه شو استغفر الله بگو زین گناه
تو از بی نوائی خطا کرده براه بلا دام گسترده
براه هوا و هوس گشته بد این تخم بیجا کی کشته
باهرمن بد عنان داده بگفت و می از راه افتاده
اگر باز گردی ازین یاوه راه بیامرزمت این خطا و گناه
دگر ره شود جانت جفت هلاک شود هستی از نامه عهد پاک
سخن را همین جا فرو داشت مرد زبان را از این داستان بسته کرد
بترسید از آن گفتگوی دراز که بیرون نهندشان بهر گوشه راز
عزیز ار چه گفتار کوته کرد خرد را بسی زبان را کرد
سخنشان سر آخر بگسترید هم آخر شد آن راز ایشان پدید
نماند و نماند سخن در نهان چنان کش بگفت و بگویند زنان
سخن گر زبان تو آمد برون بپرده بدین گر دکیستی درون
بگوش و سر هر کسی در شود همه نیک و بد زان سخن شد
سخن را نگوید پنهان بود چه گفتند سر جا فروان بود
چنین آگهی دارم از راستان که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک ورا پرده صبر کرد چاک
بگفتن گرفتند راز نهان بگسترد آن آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز گرفتار بود گردش زمانه تیز
بیاشفت بند بند خویشتن نه دل پاک ماند است و رای و تن
بصد دل برو عاشق و مبتلا روانش گرفتار بند بلا
چنان اندر آن عشق موصوف شد که در مصر مشهور و معروف شد
ندانست هرگز که آغاز بود بسیکره بر آورد از عشق دود
از آغاز دیدنش اندر جلال جمالش کنون شد سراسر ضلال
ببرد از ره راست اهریمنش تبه شد دل و هوش و رای تنش
دریغا زلیخا بهر انجمن که شد عاشق بنده خویشتن
تبه گشت نام و نشان عزیز سیه شد ازو خانمان عزیز
میان دلش خانه عشق گشت همه فرش فرهنگ را درنوشت
بهر انجمن در بهر برزنی همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد رخش زعفران و تنش کاه شد
بپیچید بر خویشتن بیچهار که شد راز پنهانی آشکار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را بجهت سرزنش کردن ایشان

سوی چاره جستن یکی ساز کرد نگر با جمیله چه آغاز کرد
فرستاد هر سو بسو پیام که با هر زن نیکوی نیکنام
بمهمانشان خواند و بنواختشان بجز ملکه نغمه بنشاختشان
بمهمانی زنان منظر بلند جدا هر یک از مه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته همه چابک و نغز و پیراسته
همه زیر زیور بریخ اندرون همه زیر جامه بگنج اندرون
همه در قصبهای سرخ و سفید همه در گل سرخ پوشیده بید
ملون قصبها ز اندامشان همی تافت زیر خشان چهر ماهشان
شد از مهر آن لعبتان آن سرای فروزان بسان بهشت خدای
بدکش از ایشان که از دلبری نبردی برو رشک حور و پری



مجلس مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف به مجلس

نهان هر یکی با دل خویشتن
گمان برده بودند زان انجمن

که هست از زلیخا نکوروی تر
بیادام سر سبز و خوشبوی تر

زلیخا بآیین و رسم نهاد
بدان میزبانی یکی داد داد

بیاورد پس کاردها با ترنج
برهر زنی کش بد لطف و غنج

بچنگالشان کاردها در نهاد
ثبات سخن را بسی کرد یاد

شنیدم که یوسف بهار بهشت
نگارنده نقش و نگار بهشت

بد اندر یکی خانه در فراز
گشاده ببند بر کس این بسته راز

چو میخواست هر کس بریدن ترنج
یکی کارد بگرفته با ناز و غنج

برون آمد از خانه یوسف چو باد
فروغ رخانش علم بر کشاد

از و نور بگرفت کاخ و سرای
فروزنده شد تا بعرش خدای

زنان از دل و دیده آشفته شد
دل و بخت بیدارشان خفته شد

پدید آمد آن فر و زیب پسر
بچشم و دل آن زنان سر بسر

بجای ترنج از سر دست خویش
بریدند یکسر کف دست خویش

ز بیهوشی و بیدلی و جنون
نه شان درد کرد و نه دیدند خون

پس آنکه زلیخا بر ایشان نمود
که از آشفتگی دستهاتان چه بود

خجل گشتشان دل از کردار خویش
فکندند یکسر سر از شرم پیش

چو گشتند با خجلت و شرم جفت
زبانشان همه حاش لله گفت

که این نیست از گوهر آدمی
فرشته است پیدا شده بر زمی

گفتن زلیخا زنان مصر را که دیگر مرا شماتت نکنید

زلیخا پس آنگه زبان بر گشاد
بدان انجمن پس چنین کرد یاد

شمائیکه بیدانشم کرده اید
بدین کودکم دل بیازرده اید

کنونش فرشته ببایست خواند
ازین در سخنها نبایست راند

که این کودک اینچنین پرورش
که گردید از و مر مرا سرزنش

از و یکنظر تان بچشم آمده است
دل و دستتان جمله آزرده است

مرا چون نگردد دل از عشق ریش
که باشد شب و روز من او را به پیش

همی بستم آن چهرهٔ دلفروز
که تاریک شب را کند همچو روز

شما را نبوده است آن آگهی
که شمس منیر است و سرو سهی

چو آتش زخش رخ فروزد همی
ولیکن مرا صبر سوزد همی

اگر بوی مویش بکانش شوند
هم اندر زمان پاک زنده شوند

همه ماهرویان فرهنگ یاب
سبک باز دادندش آنگه جواب

که ای بانوی مصر و جفت عزیز
گرامیتر از عمر و فرزند و چیز

سخنهای تو راست اندر خور است
گرا چهرهٔ یوسف دلبر است

خرد را برو جای عشقت و مهر
که چون او فرشته است زیر سپهر

ندیده و نه بپسند کرا آدمی
بدین نیکوئی صورتی بر زمی

چو رویش بخوبی گل تازه نیست
نکوئیش را وصف و اندازه نیست

اگر ماه صد جان و دل دادمی
یکایک بدان ماه بسپاردمی

نه چندانکه نادیده بروی بدیم
بر آنگونه بیهوش و بیدل شدیم

که هر یک بریدیم صد جای دست
ببودیم آگاه چون مرد مست

ترا زشت بود ای خداوند ما
اگر یاورت نیستی پارسا

دل پاک تو عادل و منصف است
اگر عاشق چهرهٔ یوسف است

هر آنکس که یکره برو بنگرد
نشاید که جان و دلش بر خورد

زلیخا ز نو بر گشادش زبان
چنین گفت کای بانوان جهان

بیکسو نهادم کنون شرم خویش
که آرام جانم نماندست پیش

درخواست نمودن زلیخا از زنان مصر که رسول من بحضور یوسف شوید

شما تن بتن مر مرا خواهرید
ز جان و تن من گرامیترید

ز راز من آگاه شد هوشتان
شنیدید همه داستان گوشتان

شب و روز ترسم از آن بود پاک
که گردد مرا پردهٔ راز چاک

کنون چاک شد پردهٔ راز من
پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا باک و از دیده شرم
بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم

هر آنگه که افتاده در آب خشت
مرا باک نبود ز باران چو گشت

مرا زین همه مردم شهر و کوی
بجز در شمامی نبایست روی

چو شد راز من نزدتان آشکار
چه گل پیش چشم اکنون و چه خار

ولی دوستی را چنین است راه
که دارید حکم اد بر انگاه

دگر آنکه چون دوستی دلپسند
شود در بلائی چو من مستمند

بکوشید سامان آن دوستان
کنید شفقت بسیار و جان

شما سر بسر دوستان منید
بهار من و بوستان منید

فریضه است تان جستن کار من
میانها به بستن پی کار من

مگر بخت من باز گردد یکی
بیاید دلم کام خویش اندکی

که در عشق یوسف چنان گشته ام
که بد خواه جان و روان گشته ام

تن و جانم از عشق این چون رزاد
چو کشتی بدریای موج اوفتاد

از آغاز چشم چو او را بدید
دل من به پیوند او برگزید

بصدق تمامش بسینه بستم
بهر شب و روز اهی کاستم

نکرد او دمی مهربانی پدید
بگیتی چو او سنگدل کس ندید

بد و بود امید من از بخت
بیچاره بشد این شکسته درست

کنون هر یکی از شما تن بتن
همی هر زمان بجز باید شدن

بنزدیک یوسف به پیغام من
از و صحبت جستن کام من

مراد او سخن گفتن از هر دری
مگر بد بدین بخت من بر دری

مگر بشنود گفتگوی شما
شود خرم از آب روی شما

وگر نشنود هیچ اندرز و پند
دهیدش بشارت بزندان و بند

که در بند زندانش چندان کنم
که آن پیکر پاک پیچان کنم

رفتن زنان مصری برسالت در نزد حضرت یوسف

ببرم گل مهر او را ز بار
برو خواری آرم فزون از شمار

پس آنگه بنوبت از آن انجمن
شدند آن زنان پیش او تن بتن

بدو گفت هر کس ز روی فراز
که ای رویت از نیکوئی بی نیاز

زلیخا بجان و دست تو است
دلش روز و شب خون ز استاد تو است

ز بهر تو خواهد همه جان خویش
بدست تو دادست سامان خویش

بچشم اندر شدست و باران خون
همی راند از دیده جان زبون

ز عشق تو در مصر شیدا شدست
میان زن و مرد رسوا شدست

عزیزش که بد بجان دوستدار
یکی دشمنش شد کنون آشکار

ز بهر تو شد دوست مرد دشمنش
ز دشمن بپیم است جان و تنش

ترا نیست باوی دل سازگار
نخواهی که باشد زلیخات یار

رخش بر مه و خور فسون آورد
سر مه ز رخشش نگون آورد

نه کس را چو رخسار او فتنه است
نه کس را چو گفتار او گفتن است

شکر بارد از لب که گفتگوی
گهر بارد از وی که جستجوی

همه پیش او خاکپای و بند / بفرمان و پیوند و رای و بند
ترا جست باید کنون کام وی / که با تست پیوسته آرام وی
نباید همی گردنت سرکشی / که از سرکشی کس نبیند خوشی
وگر دل بتابی ز گفتار او / نگردی بگفتار او یار او
ازو بند و زندانت خواهد رسید / بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین / بچشم و دل خویشتن که ببین
همی گفت یوسف که زندان رواست / دلم را سوی بند و زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته / ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا دگر کار نیست / دلم را درین کار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم / براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی همی کن رواست / که یزدان من بر من و تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او / ندیدند شایسته رفتار او
ندیدند با او دل مهربان / بدیشان چنان آمد از او گمان
که مهر زلیخاش درخورد نیست / ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سوی جز او گراید همی / به پیوند و مهرش گشاید همی
بدین ظن زنان جمله بدند فریس / بدو خویشتن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا / که معشوقه و دوست باشم ترا
همی گفت یوسف که هیچکس / نباید بجز مهر دادار و بس
زلیخا بسی از شما بهتر است / بسی کامران و بسی مهتر است
چو دل سوی او هیچ نگزیده‌ام / شما را بدینسان کی بگزیده‌ام
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه / چگونه کند سوی اختر نگاه
مرا خود دل این کرده خود راه نیست / دل من ازین سیرت آگاه نیست
بگفت این و سر کرد بر آسمان / چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باشد بر من که زندان و بند / گزیدم برین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون / بزیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبران بهتری / که میخواندم هر کسی سوی وی
مرا بند سنگین و زندان تنگ / گرفتار بودن بکام نهنگ
ازان به که بفریبدم اهرمن / ببرد پس آنگاه یزدان ز من
همی کید ایشان بر ایشان گمار / خدایا همه کیدشان دور دار
اگر دور داری ز من کیدشان / نیفتد بپای اندرم قیدشان
وگر خیو گردد چنین اهرمن / بگردانی این کید ایشان ز من
گراید بدیشان دلم ناگهان / من از جاهلان باشم و گمرهان
چو کرد این دعا یوسف کامیاب / هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگه داشت ایزد از این / نشد بند فرهنگ او هیچ سست
ازو کید آن دلبران دور داشت / برحمت عنایت برو بر گماشت
کریم است و جان آفرین و حکیم / سمیع و بصیر و حلیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس / که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و گوینده است / جهاندار و جان آفریننده است
باندازه آسمان و زمین / زما بر تو بادا هزار آفرین

جواب دادن حضرت یوسف زنان را و جمعیت ایشان نزد زلیخا

چنین آورد در راستگو آگهی / که چون منع کرد آن گل سو چهی
زنان بازگشتند زو ناامید / شده رویشان چون گل شنبلید

بنزد

بنزد زلیخای فرخ شدند / زیوسف همه داستانها زدند
بگفتند کای بانوی بانوان / شکفته گل و سوسن ارغوان
دل از کار یوسف پر از باک / بکن خویشتن را بعشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست / وزین داستان دلش خرسند نیست
نگردد همی گرد پیوند و مهر / نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدایست و بیم از خدای / ندارد ز دانش سوی عشق رای
ترا زو نباید بجز درد دل / دل از مهر و پیوند او درگسل
همی بند و زندان کند آرزو / بس آشفته رایست و شوریده خو
بزندان ورا چند گه باز دار / که فرجام رامش کند روزگار
چو یک چند ماند بزندان درون / کشد سختی و بیکسی آزمون
فراوان شفاعت فرستند ترا / بمهر و دل و جان پرستند ترا
بجای آورد کام و رای ترا / ببوسد لبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان / پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس ای شفیقان من / بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن / یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن بدین چاره باید گوا / گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خواهم شما را بنزد عزیز / ندارید خوارم کنیدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید / وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت زو این سخن انجمن / نهادند دلها برین تن به تن
زلیخا بسی جامه بر تن درید / خروشش عظیم از گلو بر کشید
طپانچه همی کوفت بر روی و چشم / غریوید بسیار از درد و خشم
خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز / دلش را نه هش ماند و نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود / بپرسید ازو گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای خیره مرد / مرا از تو رنج است و تیمار و درد
بدل کین اندیشه‌ام کرده‌ای / که با شیر در بیشه‌ام کرده‌ای
خریدی غلامی چنین بیخرد / مبادا کسی کو چنین پرورد
یکی بدرگ و بیحفاظ است سخت / ندانم که گشته است چونین درخت
که بگسسته باد این ز بیخ و ز شاخ / مبادا چنین دستگاهش فراخ
بصد چاره جستم من از دست او / بنزد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوئی کرد آن بی هنر / سخنگوی گرد او یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی / بسحر چنان سخت بشکیفتی
نگردی مر این بیخرد را ادب / ازو لاجرم روز من گشت شب
دگر باره امروز زین بدنشان / مرا تیره شد جان و بخت روان
چو دیوانه در من درآویخت باز / همیخواست با من برآمیخت باز
حمایل دو دستش بگردن مرا / فضیحت همیخواست کردن مرا
زدم بانگ و آگه شدند آن زنان / نهادند سر سوی او در زمان
بترسید پس دست کوتاه کرد / وزان پس که کردند لختی نبرد
ازو جامهٔ من همی چاک شد / شکیب از دل و جان من پاک شد
من ار قصد راهی جزا کردمی / سرش را ز گردن جدا کردمی
نگردد مرا از تو خرسند هوش / اگر اینچنین بود خواهی خموش
بفرمای تا خوار و زارش برند / مر او را بزندان محنت برند
ببندند ویرا به بند گران / بماند درم سال چند اندر آن

چو بشنید

چو بشنید گفت زلیخا عزیز / نماندش بدل هیچ از صبر چیز
گواهی بپرسید از آن انجمن / بگفتند با وی زنان تن بتن
که گفت زلیخا همه راست است / نه دروی فزون و نه خود کاستست
یکایک پشیمانی آمد فراز / بفرخ عزیز آن شه سرفراز
بیوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا شرم و آزرمش اندر گذشت
مراورا سخن گفت پس از گمان / بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه / اگر باگناه است اگر بیگناه
ببردند اورا بزندان نژند / نهادند بر پای او زود بند
هم اندر زمان یوسف پاکدین / بزندان درون گشت لختی مکین

بردن حضرت یوسف علیه السلام را بزندان

شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهید زندان پر از رنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار اوی
عبادتگهی ساخت آنجا نشست / دل اندر جهاندار دادار بست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
کز اهرمن بد نگهداشتش / بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با این پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / چنین گفت کای یوسف پاکدین
بگوید همی کردگار جهان / که ما با توایم آشکار و نهان
بمارستی از چاه و بند دراز / ز زندانت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود / که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد / دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد / مر آن میوهٔ جنتی را نخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب / مراورا همه علم تعبیر خواب
ز نو روی بر خاک باری نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای / خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی شب و روز نالان و زار / بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون گر بدی بیش و کم / مساعد بدندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار / بر آمد برین چند گه روزگار
و گر خواب دیدی کسی نحس و سست / پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی مسلم بدی / کم و بیش او زود پیدا شدی
بزندان درون هرکه بد یاوه راه / دل از ظلمت بت پرستی تباه
بیوسف ز بت چهره برتافتند / سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست موحد شدند / به پیمان دین پاک زاهد شدند
بدینسان همی بود یکچند گاه / بزندان درون یوسف نیکخواه
دل اهل زندان از او شاد کام / بگفتار او رسته از دیو دام
شنیدم که از حکم جبار فرد / بزندان دو کس نیز بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک / میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خواندار شاه جهان / ملک بر خزر سطوس روشن روان
یکی داشتی کار بیت الشراب / شراب او بر شاه بردی و آب

قضای خداوند آمد بکار / شبی بد درخواب خوش آشکار
کز آنگور لختی فشردی شراب / ملک باز خوردی مر آن را چو آب
بدید این و پیدا شد اندر زمان / ندانست تعبیر هر دو جوان

گفتن ایشان خواب خود را بجوینده و رفتن ایشان نزد یوسف

دگر روز با مرد خواندار گفت / که ای با خرد یار و یاری جفت
دلم دوش دیدست خوابی شگفت / ندانم چه اندازه باید گرفت
شوم نزد یوسف بپرسم ازو / که هم نیک دانست و هم راستگو
سبک داد خواندار او را جواب / که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
بیابیم هم من سخن را فروغ / بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
همانگه بنزدیک یوسف شدند / بر و فالهای همایون زدند
بپرسید ازو پیشتر آبدار / که ای چون خرد پاک و پرهیزکار
بخواب اندرون می فشردم همی / دو ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من / مرا در دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان / که بر سر کشیدم همی بار نان
وز آن نان همی خورد مرغ هوا / به تعبیر دل دادم در هوا
بسر تا دیل ابا در آوردمی / که بینیمت از خواب دانان همی
چنان داد پس یوسف کامیاب / بدان هر دو برنای سائل جواب

تعبیر کردن حضرت یوسف خواب هر دو را و رهائی ایشان از زندان

یکی از شما دو شود رستگار / خورد باده از دست وی شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن / سرش روزی مرغ خواهد بدن
قضای خدا اندرین رفته بود / ندارد کنون هیچ گفتار سود
پس آنگه چنین گفت با آبدار / که فردا شوی خرم از شهریار
یقین آنکه گفتم نباشد دروغ / ز نو کارهای تو گیرد فروغ
مر آن پیش شاه جهان یاد کن / مگر بشنود شاه از من سخن
چو آگاه گردد که من مستمند / شدم بیگنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد / بآرامشم آشنائی دهد
ز یوسف پذیرفت پس آبدار / که گر باز خواند مرا شهریار
رساند بدان بارگه پای من / رسانم بگوش شه این رای من
ترا بیگمان سازد از غم جدا / ز زندان و از بند کردی رها
بخواندار پس یوسف سرفراز / چنین گفت معلوم آید فراز
چنان دان که فردا شه تاجدار / تن نازکت را فکند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد / که چو از حکم یزدان پاکت سپرد
بیوسف چنین گفت خواندار شاه / که بنگر درین داستان کن نگاه
که این خواب را ساختم من دروغ / همانا نباشد مرا این فروغ
بدو گفت یوسف قضا کار کرد / چنین است تقدیر جبار فرد
دگر روز چون گنبد لاجورد / پراکند بر خاک یاقوت زرد

طلب نمودن سلطان آن دو نفر را از زندان و یکی را آبدار نمودن و دیگری را بدار کشیدن

بزندان در آمد کس پادشاه / مر آن هر دو تن را از آنجایگاه
سوی آبداری رسید آبدار / نکوهیده خواندار بر شد بدار
هر آنکس که باشد دروغ آزمای / نکوهیده باشد بنزد خدای
کند روی هر دم دروغش سیاه / سوی قعر دوزخ نمایدش راه

به از راستی کس ندارد درخت / که بارش بهشت است و تاج و تخت
اگر خواهی از هر دو سر آبروی / همه راستی کن همه راستگوی
روایت چنین دارم از هوشیار / که چون شادمان شد دل آبدار
زیادش ببرد اهرمن این سخن / که یوسف بدو گفته بد یاد کن
نه یوسف بیاد آورد نه بند / نه زندان تنگ و دل مستمند
شنیدم که آورد روح الامین / بیوسف سلام از جهان آفرین
بدو گفت کای مایهٔ حسن و زیب / ترا داد کر کرد خواهد عتیب
که میگویدت یاری از آبدار / چرا خواستی این که کرد اختیار
کسی را که چون من خداوند هست / دهد کی ز خالق بمخلوق دست
بزندانت باید بدن چندگاه / کنون چون بمخلوق بردی پناه
بگفت این و پنهان شد از چشم او / فرو برد یوسف سوی خاک رو
همی بود در سجده تا دیرگاه / غریوان و نالان ز شرم گناه
همی راند خون دلش بر زمین / همی خواست عذر از جهان آفرین
همی کرد بر دیو نفرین بد / که جز دیو ننمودش آیین بد
شنیدم از آن پس که آن پادشاه / مرا و را چنین بود آیین و راه
نشد یکزمان از گرستن خموش / همیکرد از دیدگان اشک جوش
همی ریخت از دیده باران خویش / همیخواست پورش ز یزدان خویش
بدینسان همی بود تا هفت سال / جدا گشته از رامش و هوش و حال

آمدن جبرئیل علیه السلام نزد حضرت یوسف علیه السلام و مژده خلاصی از زندان باو دادن و گفتن خواب سلطان

ز بیم خدایش دل از تن بشد / ز تیمار و اندوه خود تن زده
چو بگذشته بد هفت سال تمام / سروش آمد از داد گر با سلام
بیوسف چنین گفت زاری مکن / مبارا شک این سوگواری مکن
که پذرفته شد پوزشت نزد ما / همیکرد خواهمت از غم رها
شمرت نوبت بینوائی و رنج / رسانیمت اکنون بشاهی و گنج
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک / نشانیم بر تخت از روی خاک
گزین در خور سطوس فرهنگیان / همی دید خواهد یکی نغز خواب
بدو گفت جبریل ای خوب نغز / شد آگه از آن یوسف پاک مغز
بدانست تعبیرش اندر زمان / بدان خواست رستن ز بند گران
هر آن بند یوسف ز روح الامین / چو بشنید پیغام جان آفرین
یکی چهره بر خاک تاری بسود / جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس / که کس کرد نتواند آن را قیاس
سر از سجده برداشت و ز جبرئیل / بپرسید و گفت ای ستوده خلیل
بیزدان بخشنده داد گر / که آگاه هستیم ز کار پدر
که باشد کنار من از وی تهی / هنوزم نیامد ز وی آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور / که زنده است یعقوب فرخ سیر
عتابش ز یزدان فراق تو است / امیدش سوی اشتیاق تو است
نه پسندد همی خشمش اکنون ولیک / دهد ایزدش باز فرجام نیک
بگفت این و از دیده شد ناپدید / رخش لاله و لاله پر ژاله دید
هوا زین درخشنده روز سفید / برید از جهان ساعتی خند امید

خواب دیدن سلطان مصر و جمع کردن معبران و دانشمندان را و بیان کیفیت

سپه گشت گردون گردان زبر / پدر یاد در افکند زرین سپر

کیفیت و گذارش خواب خود را بر داد گران

جهان تیره شد چون دل کافران / چو دود و سقر شد گران تا گران
هر آنکس که جان داشت و اپس گرفت / ز کار خدا این نباشد شگفت
شه مصر آنشب یکی خواب دید / کز آن خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شبگیر شاه جهان / بخواند از همه گوشه ها بخردان
بکاخ اندرون انجمن گرد کرد / کجا بود دانا و دانشمند مرد
کتب خوانده و فیلسوف و حکیم / گرا که بدند از حدیث قدیم



چنین گفت شه کی خردپروران / بهر دانش اندر سخن گستران
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز آن دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان لاغران فربهان تاختند / بخوردند شان پاک پرداختند
جز آن خوشه گندم سبز رنگ / هم او هفت در دانه افکنده رنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر / همه خشک از دانه هایی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن
بگوئید تعبیر این خواب من

چو مردم شنیدند گفتار شاه
شدند از عجز شان روی مانند کاه

نبود اندر آن انجمن هیچکس
که بودش ز تعبیر آن دست رس

ز نادانی آن خواب را خاص و عام
نهادند اضغاث احلام نام

چنین گفت هر کس بفرمان شاه
که تاویل احلام از ما مخواه

اگر در همه علم گردن کشیم
بتاویل احلام بیدانشیم

ملک چون سخنهای ایشان شنید
که داند که او را چه آمد رسید

نهانی چنین گفت با خویشتن
که اکنون چه گویم بدین انجمن

مرا تا بمصر اندرون شاهی است
جهان از ز عدل من آگاهی است

بگفتار دعوی همه تیز و تند
ولیکن بمعنی همه نرم و کند

از آغاز تا روی شان دیده ام
جز اینخواب از ایشان نپرسیده ام

ندانند تعبیر خوابم همی
که احلام گوید جوابم همی

کر آشفته خوانند خواب مرا
خطا گفته اند آن صواب مرا

همی بود غمگین دل شهریار
قضا را فراز آمد آن آبدار

خبر یافت از خواب شاه جهان
بیاد آمدش یوسف اندر زمان

بیاد آوردن آبدار حضرت یوسف ع را بسلطان

بر شاه شد گفت شاها کیا
جهان شهریار و فرخ نیا

چه پرسی از ین قوم نادان سخن
که نه سر شناسند از آن و نه بن

من اینره نمائی کنم شاه را
نمایم بتاویل آن راه را

مبین فکرت از بهر آن خواب نیز
که شخصی بزندان فرخ عزیز

جوانی است از ماه تابنده تر
ز دلها دلش نور پاینده تر

بنیک و بد هیچکس ننگرد
ز یزدان پرستی سخن گسترد

سخن هر چه گوید بدان سان بود
نه افزون و زآن نقصان بود

من و مرد خواند آنگه که شاه
بزندان همیخواست دارا بتاب

شبی خواب دیدیم هر دو بهم
خدا آگه است اندر این بیش و کم

دگر روز نزدیک یوسف شدیم
بگفتیم خواب و زبانی بدیم

مرا گفت شاهت نخواهد بکار
بتو باز بخشد همان جایگاه

بخواندار گفتا که شاه جهان
ز تن بگسلاند ترا هوش و جان

چنان بد که از گفتش ای پادشا
دگر روز خواندی و را و مرا

مرا باز کردی همان آبدار
بیاد بختی مطبخی را بدار

کنون هفت سال از ین داستان
بزندان در است آن عزیز جوان

اگر رای باشد ملکرا کنون
کند گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن زان جوان
ز رامش رخش گشت چون ارغوان

بدو گفت بشتاب هین همچو باد
بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد

بگویش که ای یوسف راستگوی
ز تعبیر اینخواب با من بگوی

بزندان شتابید پس آبدار
رخ از خرمی چون گل اندر بهار

بنزدیک یوسف شد و سجده کرد
برو پور شش پیکران برشمرد

بدو گفت کای مایه آفرین
بپای که به از مهر روی زمین

چنان شد مر سارم همی از تو من
کر آید همی خشم از خویشتن

که در هفت سال این سخن پیش شاه
زبانم نگشتی بیگاه و گاه

فرو مانده ام کان چه احوال بود
که گوئی زبانم از آن لال بود

که صدره گرفتم سخن بر زبان
که پیدا کنم پیش شاه جهان

ولیکن تو گفتی بعهد کسی
همی بر زبانم گره زد بسی

بدو گفت یوسف که ای مهتران
ترا نیست این خود گناه اندران

که بر من چنین رانده بد کردگار
نباشد جز آن گو بود خواستار

تو زین پیشگاهی من شادکام
بحکم خدای جهان صابرم

بیوسف چنین گفت پس آبدار
که ای مایه علم و گنج وقار

بدیدست شه دوش خوابی شگفت
گر آن خواب هر کس شگفتی گرفت

همه فیلسوفان و دانش وران
سراسیمه و عاجز اند از آن

زبان من امروز شد کارگر
بگفتم ز تو پیش خسرو خبر

فرستاد پیش توام همچو باد
که باری تو اینخواب را کن بیاد

کنون آمدم تا بگویم ز خواب
تو تعبیر آن باز گوی صواب

همی گویدت شه که ای راستگوی
تو تعبیر اینخواب با ما بگوی

بخواب اندرون دیده ام هفت گاو
همه فربه و نغز و آزرده تاو

جز این دیده ام هفت گاو دگر
همه لاغر و سست و افگنده سر

بدان فربهان لاغران تاختند
بخوردند شان پاک پرداختند

جز این خوشه گندم سبز رنگ
همه هفت دردانه افگنده رنگ

بنزدیکشان هفت خوشه دگر
همه خشک و از دانه ها بی اثر

چگوئی و تعبیر اینخواب چیست
دل ما در اینخواب پیچان بچیست

بگو تا چو گردم بر شاه باز
چگویم بر خسرو سرفراز

مگر آنکه شاه از تو آگه شود
همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر فرمودن حضرت یوسف ع خواب سلطان را

بخندید پس یوسف پاکدین
چنین گفت کای راد و دین

هم اکنون بر شاه رو باز گرد
بگویش که ای شاه با هوش و فر

همان هفت گاوی که دیدی نخست
همه آنچنان سبز و تند رست

بود هفت سال ارجمند و نغز
که باشد همه تخم را پاک مغز

بود گندم و تخمهای دگر
که کشته شود در زمین سر بسر

یکی صد برآید ز روی قیاس
خداوند را داشت باید سپاس

همه خوشه و دانه آکنده بر
که آن خوشه بهتر ز یکدانه در

پیاپی چنان باش آنرا سپاس
جهان را ز نعمت بگیرد ملال

ولیکن تو ای شاه بیدار باش
مر آن خوشه ها را نگهدار بش

بخوشه درون دانه بگذار پاک
بجز قوت دانه نگهدار پاک

چو در دانه باشند من خر کنند
جو آبی بسختی فرو دهند

بانبارها در نهش استوار
نگهبان محکم بر و برگمار

بخوشه درون دانه ماند درست
بکار آیدت چون شود کار سست

که آن هفت گاو نزار نژند
بود هفت سال گران با گزند

که گر تخم کارند پربر بود
نباشد در و دانه بی سر بود

گر انبارها پر نباشد چنین
نماند یکی جانور بر زمین

ز رنج مرد بسیار مرده شوند
بخاک سیه در سپرده شوند

وگر باشد انبار انباشته
بکار آیدت آنکه داشته

بدان مردم از مرگ رسته شوند
بدین علم و عدل تو بسته شوند

چو آن هفت سال تبه بگذرد
خداوند نعمت فرو گسترد

شود رسته مردم ز سختی و رنج
زداید فزاید ترا نیز گنج

در آن سال باران همی پر بود
درخت و زمین ها همه پر بود

همه مردم ازو دانه خرمن کنند ‌ ‌ ازانکو ردو شادی کنند

آمدن آبدار نزد سلطان و تعبیر خواب از قول یوسف

بگفت این و هم در زمان آبدار ‌ ‌ بشد همچو باد او بر شهریار

بدو گفت زافسان کز او شنید ‌ ‌ دل شاه گفتی ز تن بر دمید

بماندند مردم در آن داستان ‌ ‌ بفرمود پس شاه روشن روان

که شو زود بردار ازو بند سخت ‌ ‌ نویدش ده از نیک روزی و بخت

بنزد من آرش که هم در جهان ‌ ‌ ازو به بپرسم ز کار آگهان

شد آن آبدار از بر شاه شاد ‌ ‌ ز بند گران پای یوسف گشاد

چو برداشتش بند سنگین ز پای ‌ ‌ بدو گفت برخیز و نزد من آی

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه ‌ ‌ بگویش ز گفتار من بیگناه

گوای دادگر شاه فیروز روز ‌ ‌ فلک را سر چتر تو دلفروز

ترا شاهی و شادکامی بود ‌ ‌ بهر کار هم نیکنامی بود

کند هر کس آهنگ دیدار تو ‌ ‌ شود هوش هر کس خریدار تو

مرا گوش بر سوی فرمان تست ‌ ‌ دلم بستهٔ رای و پیمان تست

ولیکن تو از جان من بیگناه ‌ ‌ نه آگاهی ای دادفرمای شاه

کنون هفت سال است اگر نیست بیش ‌ ‌ که پایم همی گردد از بند ریش

گناهم جز این نیست ای پادشاه ‌ ‌ که پرهیز کردم همی از گناه

نکردم بفرمان ابلیس کار ‌ ‌ که ترسیدم از داور کردگار

چو از دام ابلیس کردم حذر ‌ ‌ در آمد بکینم جهان سربسر

زنان همه مصر جمع آمدند ‌ ‌ مرا بی گنه پاک دشمن شدند

مرا با زلیخا بگرد و بکید ‌ ‌ ببستند تا پا به بند و قید

بدادند بر من گواهی دروغ ‌ ‌ سخن شان چو بشنید با فر و فروغ

زنان را بخوان دستهاشان ببین ‌ ‌ که با من چه کردند ای پاک دین

کف دست ایشان گواه منست ‌ ‌ سوی راستی رهنمای منست

دل تیره‌شان کید را همره است ‌ ‌ خدای من از حالشان آگه است

بگیرا بفرمای ای شهریار ‌ ‌ که بند و میازاردی بهر کار

زنان همه مصر گرد آورد ‌ ‌ کف دستهاشان همه بنگرد

بپرسد که آن داستان چون بدست ‌ ‌ چه دستان و نیرنگ و افسون بدست

بیامد هم اندر زمان آبدار ‌ ‌ بگفت این سخنها بر شهریار

ملک را شگفت آمد این داستان ‌ ‌ ز یوسف که بد قبلهٔ راستان

از آغاز و انجامش آگه نبود ‌ ‌ دل پاک آزاد از آن ره نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند ‌ ‌ بزندان و بندش در انداختند

سبک داد فرمان شه پاکرای ‌ ‌ که گرد آید آن انجمن در سرای

جمع کردن سلطان زنان مصر و زلیخا را و ایشان رسوا شدن

هر آنکس که در مصر بود از زنان ‌ ‌ بکاخ ملک در شدند انجمن

زلیخا و چندان زن بت‌پرست ‌ ‌ کشان بود مجروح کفهای دست

ملک دستهاشان همه بنگرید ‌ ‌ نشان بدین سر بسر بر بدید

بپرسید از ایشان همان گاه شاه ‌ ‌ که از چیست چندان نشان تباه

شما را چه افتاده بود از نخست ‌ ‌ دل بدگمانتان چه نیرنگ جست

که او را شما خواستگاری کنید ‌ ‌ بدینگونه ناهوشیاری کنید

ندارید شرم و ندارید هوش ‌ ‌ نه دلتان بکار است و نه چشم و گوش

میان زلیخا و یوسف سخن ‌ ‌ بگوئید زانسان که افتاد بن

زیوسف

زیوسف زلیخا چه بیداد دید ‌ ‌ چه تیمار خورد و چه اندُه کشید

بعفو آن کنم کردهای کهن ‌ ‌ وگر راست گوئید با من سخن

وگر در سخنها بود بیش و کم ‌ ‌ دهم پشتتان را بشمشیر خشم

گر امروز نبود سخنها درست ‌ ‌ زلیخا چو شد تیغ هندی نخست

نمانم زنی را بمصر اندرون ‌ ‌ کنون کشته افکنده خوار و زبون

بیکبار با شه بگفتند ما ‌ ‌ زیوسف ندیدیم هرگز خطا

فرشته است یوسف ز هر عیب پاک ‌ ‌ نه زین آتش و آب و باد است و خاک

زلیخا بدو داشت بسیار میل ‌ ‌ بد از عشق یوسف دلش چاه ویل

بگفتار او یوسف از ره نشد ‌ ‌ بفرمان ابلیس همره نشد

چو او را ز یوسف نشد روی کام ‌ ‌ در آورد ما را ز حیلت بدام

نمودش بما روی آن دلفریب ‌ ‌ ز ما نیز بستد قرار و شکیب

غرض آن بد او را بدانسان کنش ‌ ‌ که از ما نباشد بدو سرزنش

بگردار او ما بریدیم دست ‌ ‌ که یوسف دل و دست ما نیز خست

اگر یوسف آئین او داشتی ‌ ‌ که تخم مراد و هوا کاشتی

نبودی کس از ما که تا جای جان ‌ ‌ نگشتی بدو عاشق و مهربان

تصدیق کردن زنان مصر نزد سلطان پاکدامنی حضرت یوسف

گواهی چنین است نزدیک ما ‌ ‌ نهان چیست ای دادگر پادشا

شه راستی جوی پاکیزه تن ‌ ‌ چو بشنید گفتار آن انجمن

دگر با زلیخا سخن گفت نیز ‌ ‌ که بانوی مصری و جفت عزیز

تو هم نیز از راستی تن مزن ‌ ‌ بمن لختی از راستی گو سخن

زلیخا بپاسخ زبان برگشود ‌ ‌ سوی راستی میل و رغبت نمود

اشکارا نمودن زلیخا از خود عیب نزد سلطان و اقرار بحق

که شاها کنون گشت حق آشکار ‌ ‌ سخنهای باطل نیاید بکار

نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست ‌ ‌ بگویم بدانسان که رفته است راست

گنه نیست کس را درین گفتگوی ‌ ‌ گناهی که من کردم از من بجوی

بپیوند یوسف من آراستم ‌ ‌ من او را بمهر و وفا خواستم

چنان دان که هست اندرین داستان ‌ ‌ چراغ جهان یوسف از راستان

بنزد تو ای دادگر شهریار ‌ ‌ بدان کردم این داستان آشکار

اگر نیز یوسف کنون غایب است ‌ ‌ سخنهای من مر ترا نایب است

نسنجیم ره کج نهان و آشکار ‌ ‌ نیارم خیانت پس از وی بکار

که مرخائنان را یکی یک خدای ‌ ‌ نبخشد ز رحمت بهر دو سرای

بدی کرد نتوانمش هیچگاه ‌ ‌ نه کردار زشت و نه کار تباه

که پیوسته بر معصیت آگه است ‌ ‌ بمن بر شب و روز فرمانده است

که من زشتی و ناپسندی کنم ‌ ‌ همه شرم و دانش بهم بر زنم

بجز اینکه یزدان ببخشایدم ‌ ‌ ببخشایش خود بیارایدم

ندارم امید از خدای کریم ‌ ‌ که هست ایزد من غفور رحیم

همانا که بخشایدم آخر ‌ ‌ وزین بیهده شور انگشت ایدم

بگفت این و بگریست در کار خویش ‌ ‌ که بد دید گفتار و کردار خویش

سیه روی شد در میان گروه ‌ ‌ بشد رفتشان آب و جاه و شکوه

هر آنکو دهد دل بچنگال دیو ‌ ‌ نیابد بجز درد و داغ و غریو

زلیخا چو با دیو همدست بود ‌ ‌ پشیمانی و داغ دل گرد سود

رسیدن هنگام پشیمانی زلیخا و خواری او و عزیز شدن میان خلق

ملک

ملک چون شنید این سخنهای راست
دلش را از آن داستان خشم خاست

و بخشش سلطان بوی طرایا یندستان از عزیز معزول کردن عزیز

پسندش نیامد پس از این تمیز
که باشد مرا ور اخلیفه عزیز

همان ورزشش از کار معزول کرد
بمصر اندرش خوار و مخذول کرد

زنش را عزیز ا بیکجا براند
زبن آب و آزرم ایشان نماند

گسسته شد آن رشته کامشان
سترده شد از نامها نامشان

زن پادشا چون بود پارسا
بدو رسته باشد ز غم پادشا

بدنبد زلیخا برآمد عزیز
وز آزرم و از حشمت و جاه نیز

مبادا کس اندر جهان هیچگاه
که خرسند باشد بجفت تباه

شنیدم از آن پس عزیز ذلیل
بشد جفت نیکی کثیر و قلیل

یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ
نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ

زن وی زلیخا بمصر اندرون
نهان شد از آن پس نیامد برون

خود و یک پرستار شد ناپدید
نهان شد به مصر از همه کس پدید

همی بود با عشق یوسف بهم
شب و روز با محنت و درد و غم

چو شد شاه فارغ ز کار عزیز
تبه شد از آن روز کار عزیز

بسامان یوسف بپیوست دل
در آیین و آرام او بست دل

بدان آسیها که از وی شنید
نه از کس شنید و نه از خلق دید

بدیدار یوسف شه کامیاب
همی آمدش همچو تشنه به آب

چنین گفت آنگه ملک در زمان
بکردن فراوان فرخ نشان

رفتن امرا و بزرگان سوی زندان برای بیرون آوردن حضرت یوسف

که یوسف بیارند از آنجای تنگ
که افتاده بسیار از آنجا درنگ

بباید شدن با بزرگان خاص
ورا دادن از بند زندان خلاص

که شایسته من جز او نیست کس
مر او را بنیکی دهم دسترس

بفرمود پس دادگر شهریار
بسیچیدن آیین آن روزگار

ز هر گونه تشریفها کردنش
ز زندان بگردون برآرندش

بمصر اندرون اندر آن روزگار
چنان رفته بد عادت شهریار

که مرجوی کسی را که خواهد نواخت
چو گردنکشان نغز دیبا بساخت

یکی نغز گردون بپیراسته
بفرشش و بدیبا بیاراسته

بزندو نشانند وی را در آن
کشند گاو گردونش اندر زمان

بگردون پر پادشاهش برند
بچشم بزرگی در او بنگرند

ببرند گردون و تشریف شاه
سوی پاکتن یوسف دین پناه

بیاراستندش سراپای
بزربافته جامه دلگشای

بگردون نشانند او را چو ماه
فرازش سرش خسروانی کلاه

به پیراهنش فیلسوفان شاه
همه از بزرگان با دستگاه

بمصر اندرون آنکه بد مرد و زن
بر او گشته از اختر مهر انجمن

همه زر و گوهر برآمیختند
از آن خرمی برسرش ریختند

بر شاه بردند وی را چنین
ز چهرش منور زمان و زمین

ملک چون ورا دید با اوج خورشید
که آن را نه اندازه بود و نه مر

شگفت آیدش آن صفا و بها
که آزار ناخسته بود و نه تنها

یکی شخص دیدش که اندر جهان
نه بد چشم وی دید هرگز چنان

چنان شادمان شد بر شهریار
که گفتی دو جان داشت از کردگار

نخستین که با وی سخن گفت شاه
چنین گفت کای یوسف نیکخواه

تو امروز هستی دلم را امین
همیدون به ملک من اندر مهین

گرامی تری مر من از جان من
برتست پیدا و پنهان من

ترا نیست آیین این روزگار
نداری باورنگ و فرهنگ یار

ز دادار دانش سرشته توئی
اگر آسمان را فرشته توئی

اگر تخت خواهی ز من و افسرم
هم اکنون مرادت بجا آورم

چه خواهی تو اکنون و رای تو چیست
ز کار جهان دلگشای تو چیست

چنین داد یوسف ملک را جواب
که ای تاجور شاه لشکرقاب

مرا دل بشغل جهان بسته نیست
کم و بیش عالم بر من یکیست

مرا جز پرستیدن کردگار
نباید بسی از جهان هیچکار

که کار جهان پاک رنج و بدیست
سرانجام کار انده و بیخودیست

نه گر همی باشدت رای آن
که باشد ترا کهترین چاکران

کم و بیشهای تو دارد نگاه
برو ایمنی باشدت سال و ماه

مرا بر همه گنجهای زمین
نگهبان کن ای شاه با داد و دین

که گر یاوری یابم از کردگار
بوم گنجهای ترا پاسدار

ملک را بود گنج آراسته
ز دینار و دیبا و از خواسته

که امسال تا هفت سال دگر
بود تخمهای جهان بارور

هر آن بر که این هفت سال آخت
بیارد بدستم سپارد درست

که من قسم آن هفت سال دگر
در این هفت دیگر در آرم بدر

نه بیند کس آنگاه سختی و آز
نیابد دل کس نشیب و فراز

طلبکار گندم شوند از بر
بدان مرد بخشد جهان داور

مجاعت کند مردمان را هلاک
چو گندم بود نیست زان هیچ باک

بجا ماند این مردم بی شمار
دهد مزد این مر ترا کردگار

کند بر تو رحمت جهان آفرین
رساند ترا سوی خلد برین

ز یوسف ملک را بر این داستان
خرد گشت خوشنود و دل شادمان

هم اندر زمان کرد وی را عزیز
بدو داد فرمان و جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ
همان پایه و دستگاه فراخ

همان لشکر و گنج آراسته
همان زینت و نعمت و خواسته

همان باه منظر کنیزان که نیز
نبد هیچکس را چو ایشان کنیز

همان شهرها و نواحی تمام
همان ملک معمور با آن نظام

زلیخای تنها بماند در میان
ولی بود ملکش سراسر همان

بیوسف چنین گفت من زین سپس
ترا دانم از خویش و پیوند کس

وزیر همه هوش و کارم توئی
مشیر من و رازدارم توئی

بخوان و بیاویز بند و گشای
توئی مسلک الصدور را کدخدای

بگفتار و کردار برتر منم
وجود تو ئی دادگستر منم

چو این پایه و دستگه ساختش
لوای بزرگی برافراختش

بزرگان آن مملکت سربسر
بفرمانبری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر دادار خدای
زمانی دل و دیده را برگشای

ستودند شه را همه از رهی
که یزدان بسی کردت فرهی

نمودیم تمکین یوسف بسی
چو او در زمین نیست دیگر کسی

بود هر کجا رای کامش بود
مراد دل از نام تامش بود

همیشه خدای جهان را بدست
که درمانده را افکند پیش دست

بحکم و تقدیر خداوند عزیز ملک مصر شدن

شنیدم که یوسف بحکم عزیز
چو بنشست بر تخت عاج عزیز

و نشستن حضرت یوسف بجای عزیز بر تخت عاج

نخست آفرینهای دادار کرد
مر او را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای داور ماه و مهر
پدید آوریدهٔ زمین و سپهر

توانی ز ناچیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داد فرمای پاک
که بر تخت عاجم نشانی ز خاک

کس اندر سر این حکمت آگاه نیست
درین پرده مخلوق را راه نیست
ببخشیدی اکنون تو انعام خویش
بسنجم کنون شکر انعام بیش

همی کرد پیوسته شکر و سپاس
بانعام آن خالق با سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین
زبان و دل یوسف پاکدین

بمصر اندرون پنج و زندان چهار
بهر یک درون مردم بیشمار
رها کرد و بند انبار اهتمام
درستی بفرمود و صدق مقام

ز زشتی همه خلق را باز داشت
سپس کار ایشان بیزدان گذاشت
که خورد و بزرگ و زن و مرد پاک
بگویند و از کس نماند ز باک

همه بر سر کار و سامان خویش
بجویند آئین آسان خویش
هر آنکس که او داد خواهد ز شاه
در ما گشاده است کو دادخواه

چو این کرده شد بعد از آن خود ازو
ز هر ناحیت کاردانی بجود
ازان عاملان کاردانان بخواست
سخن زین بیفزود و هیچ نکاست

قوی کرد شان دست تا بر ساو
بیفزودشان زرع با تخم و گاو
ز یوسف جهان جمله خشنود گشت
زبان همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایشگرش
روانها همه شد روا آیش گرش
وزان پس همه کاردانان بخواند
ازین پیشه ناخوانده کس را نماند

عمارت بکردند بسیار کار
ازان کارگل بند مردی هزار
هر استاد را مزد و مزدور ده
که چابک ببندی در آن رای و ره

درم دادشان نزد یکمه نخست
بدان تا نباشند در کار سست
چو بر کارگران بدرها بخش کرد
همه یک رخسارشان را خوش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست
دراز او و پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز بیش و کم
اساسش قوی همچو کوه جم

درش محکم و بندهاش استوار
چنان کش نداند دل دیو چار
هزار دگر بود خود ساخته
ز دیر کهن نغز و پرداخته

وزان پس شب و روز را قسم کرد
چنین تا بشد آنکه بود نیکمرد
همه روز بودی بر شهریار
نبد جز ملک را بسامان کار

شب تیره تا روز بودی بپای
گرفته عبادت ز بهر خدای
صلاح جهان از خدا خواستی
تن خویشتن را عفو خواستی

نبد کار یوسف جز این روز و شب
بجز بر صلاحش نجنبید لب
در و شاه شاد و رعیت تمام
به نیکی پراکند در دهر نام

دل یوسف آئین و رای آفرید
ره کدخدائی بجای آورید
ازان پیکران غله ها بر گرفت
یکی خوشه ضایع نگشت ای شگفت

ازان قسمت کشت و قسم خورد
هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
دگر هرچه بد فضله پرداختش
در انبارها در نهان ساختش

بخوشه درون چون گهر در صدف
نه با کس ز نم بود و پس ز تف
شنیدم که انبارخانه هزار
شد آگنده از خوشه دانه دار

بسختی شد آگنده هر جا مکان
که سوزن نرفتی مر او را میان
دگر سال ترتیب او بد همین
امیدش بیزدان جان آفرین

همان کلگر از نو بار داد
همان خانه‌ها گرد و خوشه نهاد
چنین بود آئین او هفت سال
همایون ترش بود هر سال فال

ملک سال هفتم ز بس خرمی
نگنجید گنجش همی در زمی
که چون پر هنر یوسف پاکرای
بدست آمد او را یکی کدخدای

بجز کدخدائیش و فرزانگی
خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی
جز آن حسن و آن زینت و نیکوی

بنزدیک بت شد سبک شهریار
باستاد چون مردم رستگار
به پیش بت اندر پرستش گرفت
بدانسان که زان دل بماندی شگفت

مر او را همیداشت چندان سپاس
که نشناسدش جز دل حق شناس
همی گفت کای داور داد من
خدای من و پشت و فریاد من

باندازهٔ ریگ دریا و رود
مرا شکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا
کزو ملک من یافت ارج و بها

سجده کردن سلطان ریان و دیدن حضرت یوسف

قضا را درآمد رسول جهی
نبد پادشا را ازو آگهی

بر بت بسجده درون بد سرش
چو ابدال پیش جهان داورش
چو یوسف چنین دید با خویشتن
چنین گفت کای داور ذو المنن



ز درگاهت این بنده را رانده
بچنگال دیو اندرش مانده
ببخشای و دیو از وی دور کن
دلش را ز رحمت پر از نور کن

چو شد شاه از آن کار پرداخته
گمان کرد کاین کارش ساخته
بر دادگر یوسف آمد نشست
دل و دانش خویش با وی ببست

بیوسف چنین گفت کای سرفراز
بگویم کنون با تو پوشیده راز
چنین دان که این بت خدای منست
بهر نیکوئی رهنمای منست

پرستش همی کرد مشتی زمان / بسا شکر کردم ورا بیکران
که چندین هنر و آفرین از توست / درستی و عقل متین از توست
در این بود آن شاه با داد و دین / که آمد سروش از جهان آفرین
بدو گفت یزدان جبار فرد / بدین بنده اندر ازل حکم کرد
هم اکنون تو دین ما عرضه کن / بگو از هنر آن در که خواهی سخن
بتو گشت مهر نبوت درست / شود بنده امر بینی پاک رست
بسی اندر آن شکر داور کرد / ثنای فراوان او در اسرار کرد
بدو گفت کای پرهنر شهریار / دمی دل بدین داستان برگمار
یکی قاسمی داری آراسته / بدینگونه از جای برخاسته
سرت داد و چشم و دو گوش و زبان / دماغ است و بینی و نطق و روان
اصابت ندانی که دانی درست / که این هست دارنده یزدان تست
نه جنبد نگوید نداند سخن / یکی پاره سنگست نو یا کهن
خدای تراشیده چون جان دهد / چگونه دل آگهی و تن با دهد
خدائی که هر دم نگونش کنی / بخواری بروبش نگون افکنی
بدان شهریارا که یزدان تو / پدید آورنده تن و جان تو
تن و جان و عقل و روان آفرید / زمین و اختر و آسمان آفرید
ورا دار اگر راست خواهی سپاس / که اولی است جان ده و حق شناس
چو بشنید از یوسف آن پادشاه / بجنبید پیر از دل از جایگاه
بدان کردگاری که یزدان توست / نگارنده صورت و جان توست
که تو از که داری سرشت و نهاد / ز آغاز کار تو چون اوفتاد
پدر بر پدر هر که دارم نیا / همه بسته دارند بند رضا

که درج سخن از گوهر ناشناسته است / همچون تو کس از زایم داشته است
دلم با تو همچون در آویخته است / گر گوئی در او مهر تو ریخته است
تن خویشتن را بیوسف نمود / ز یزدان سلام آورید و درود
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو / طریق هدی یاد گیرد ز تو
که چون او بدست تو اسلام یافت / وزین پس بهی جاودان او بیافت
بگفت این و از دیده شد ناپدید / دل یوسف از خرمی بردمید
از آن پس یکی سوی شه کرد روی / بفرمان جان پرور دادجوی
تو ای شه بدین دانش و فضل و رای / خرد را دل پاک تو کدخدای
که با بیت را وان آگیر و دود است / همت هست بر جانش تن هم نشست
تو با این همه آلت ساخته / چنین نغز و شایسته پرداخته
یکی سنگ بی آلت بی روان / نه چشمست و یرا نه گوش و دهان
تو چون بنده پیشش بایستی بپای / سجودش همی خوانی او را خدای
خدائی که نه رنگ دارد نه بوی / چگونه خدای تو باشد بگوی
بماند چنان بر نخیزد ز جای / چگونه توان خواندن او را خدای
یکی کردگار است کش یار نیست / جز او را خدائی سزاوار نیست
مر او را هنر زو تو انداخته است / ترا اینچنین پاک پرداخته است
همه چیز را خالق و پادشاست / همه شکر گیتی مر او را سزاست
ز یوسف بپرسید هم در زمان / که ای پاک چون عقل و درخورد جان
که با من بگوئی تو آیین خویش / نهاد و ره و دانش و دین خویش
بوی گفت یوسف که ای پرهنر / منم کمترین بنده دادگر
همه بنده ایزد داورند / ولیکن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من من بدانستم / که بفر و حستندم سجده ام
سرائیل الله جز او کس نبود / زبان خرد هوش او را ستود
ذبیح الله او بد ز پیغمبران / پسندیده داور داوران
براهیم کش خواند یزدان خلیل / فرستاد نزدش همی جبرئیل
خدای خدایان خدای منست / سوی راستی رهنمای منست
تو از نیز خواهی و حق خوانیش / نتابی دل از راه و حق دانیش
ز یوسف ملک چون بدینسان شنید / ز یزدان دلش را محبت رسید
ندا کرد اندر همه برزنی / که مردی مبادا ازین باز نی
کز ایشان حدیثی فراز آمده است / بگفتارش آن را نیاز آمده است
ملک آمد و تخت زرین نهاد / برافراز آن تخت بنشست شاد
گشاده همه گوش بر شهریار / چه گوید سخن چون کند آشکار
چنین گفت کای مردم مصر پاک / ز یزدان بترسید و دارید باک
پرستیدن بت نه دین است راست / کز این رای اهرمن پر هواست
خدا آن بود کو مرا آفرید / نه آن کز تو یا از من آید پدید
من از بت پرستی بریدم هوا / از این پس ندارم به بردم روا
رسولان برانگیخت اندر زمی / بدان تا نه گمره شود آدمی
هنرمند یوسف که بر ماه و خور / ز بخشش فضل داد حسن و ظهور
سراپا همه راستی و وفاست / جمال و کمال و بها و صفاست
ورا معجزاتست و علم و بیان / بهر چه آن که خواهد بباشد چنان
کسی را که چندین هنر رهبر است / گواهی دهم من که پیغمبر است
در آئید یکسر بدین خدای / که چشمک بود تان بفردوس جای

من از پشت یعقوب پیغمبرم / پرستنده خالق اکبرم
چنان دان که یعقوب و اسحق راد / که پیغمبر از ما همه داد داد
همیدان بد اسحق پاکیزه رای / ز پشت خلیل ستوده خدای
نبیره براهیم پیغمبرم / از آن تخمه پیوسته شد گوهرم
مر او را شناسم خداوند و بس / جز او نیست یزدان فریادرس
ز دوزخ رهایابی و جای زشت / نکو دستگه یابی اندر بهشت
هدایت رسیدش ز نزد خدای / سبک داد فرمان شه نیک رای
که ناید همه اکنون بمیدان شاه / چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
منادی ندا کرد و شد مرد و زن / بمیدان شاه اندرون انجمن
رسول خدا یوسف دادگر / نشاندش برافراز تخت دگر
پس آنکه شه از تخت برپای خاست / باستاد دل کرد بنیاد راست
که من نیز ترسیده ام دادگر / بجستیم ز بند ضلالت بدر
بت از سنگ و از چوب آراسته است / بدین صورتش مردم آراسته است
خطا بود دانستن و دین ما / نبد راست رفتار و آئین ما
خدای من اکنون یکی داور است / که مقهور مائیم و او قاهر است
ز یعقوب اینک خلف نزد ماست / که بر پارسائی دلش پادشاست
که هرگز چنین آدمی دیده اید / و یا از کسی هیچ بشنیده اید
بپاکی و پرهیزگاری و دین / ز فرشته است همتای وی بر زمین
بجز معجز و حسن و علم و صواب / خدایش بداده است تعبیر خواب
مرا دین فرخ کنون آن اوست / ره و رسم و آئینم آئین اوست
چو این داستان گفته شد شهریار / نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای آن خلق و چندین سپاه / همه بت پرست و همه پر گناه
پیکره زبت چهره برتافتند / سوی دین داور شتافتند
گواهی بدادند پاک انجمن / سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین و توانا یکیست / که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبر یوسف دادگر / گواهی بدادند سر تا بسر
دویدند و بتها شکستند پاک / فکندندشان سرنگون سوی خاک
بتوفیق داور ذوالمنن / بگسترد دین در دل مرد و زن
بت و بت پرستی سرآمد همه / برو بیخ عصیان برآمد همه
شنیدم که آن روز ششصد هزار / زن و مرد را گشت دین استوار
بجز آن زلیخا که بد غمزده / بدان عزم زد چاه بن ماتم کده
بتنها همان بد که کافر بماند / سراسیمه بیدادگر در بماند
دگر هر که بد پاک مؤمن شدند / ز دوزخ بجان و بتن تن زدند
عنایت نگر تا بود دلگشای / بخاصه چه باشد بنزد خدای
خدایا خدائی ترا درخور است / که از جرم ما رحمت افزونتر است
ازادم درون تا بمحشر گناه / ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهان است و گردان سپهر / همی تا درافشان بود ماه و مهر
زما بندگی باد و فرمانبری / ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتداء قحطی در مصر و آمدن مردم بخرید غله در مقابل زر

چنین خواندم از نامهٔ باستان / چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر / زهرگونه تنگی برآمد بمصر
نبد خوردنیشان نه بیش و نه کم / گسستن همی خواست از خلق دم
منی دانه بود و صد مشتری / برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه / زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمی / در آن کشور آن بلا در زمی
فروشنده تنها هم او بود و بس / به طعمه کسی را نبد دسترس
دگر سال بردند یاقوت و در / زگوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش و قصب / که از دیدنش دل بماندی عجب
بسال چهارم ز باغ و سرای / زهر گوشهٔ ملک شادی فزای
به پنجم نماندش بکس چیز هیچ / همان قحط بود و همان پیچ پیچ
بها داد چندانکه بد مرد و زن / سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندرون هرچه مردم بدند / مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند / تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس کش اندیشهٔ جان بود / بهر چیز بخریدار زان بود
چو سال ششم شد شنیدم که شاه / بیفتاد و بیمار گشت و تباه
خرسطوس بیمار و نالنده شد / تنش را مرض سخت مالنده شد

وصیت کردن سلطان مصر در باب پسرش ملک بحضرت یوسف

رسید اندر او امر یزدان پاک / همی خواست رفت از تنش جان پاک
ببالین شه یوسف دین پرست / گرفته ورا شاه از مهر دست
بدو گفت کای مایهٔ راستی / خرد را بدانش بیاراستی
جهان از تو ای اختر ارجمند / نیامد بدرج تو هرگز گزند
ز تو شمع دانش بیفروختم / ز دستت مسلمانی آموختم
برست از تو شد کیش و ایمان من / ز دوزخ بتو رسته شد جان من

گرفتم

گرفتم ره اینک بخواهم شدن / نماندست اینجا امید سخن
پس از من تو فیروز و بهروز باش / همیدون همه نیکی اندوز باش
ز من ملک بپذیر با تخت زر / ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک ای خوب دوست / بزی و بخور خرم و تندرست
سپه را گرامی و بایسته دار / بملک اندرون مردم شایسته دار
تو بتوانی از من نگهبان داشتن / بکار آنچه باید همی کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه / سخنهای آن پادشاه سر بسر
ببوسید پس چشم یوسف بمهر / نهادش بدان چهر پرنور چهر
ولیعهد خود کرد و او را بداد / پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
چنین است فرجام کار جهان / نباشد خردمند یار جهان
جهان گر یکی را بگردون برد / هم آخر بخاکش فرو آورد

جلوس یوسف بتخت سلطنت و کیفیت آن تا سال هشتم

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه / بکیوان برافراشت پر کلاه
شد آن پادشاهی ورا درست / دل و گردن اهرمن گشت سست
بجا آمد آن وعدهٔ کردگار / برآمد گل سرخش از نوک خار
بفال همایون و تایید و فر / بیامد نشست او بر تخت زر
مرصع یکی تاج بر سر نهاد / بمصر اندرون داد مردم بداد
یکی ملک داشت توانا خدای / بسان بهشت برین دلگشای
بیفزود جشنش بگیرا هزار / جهاندار روزی ده کردگار
ز خوبی چنان گشت دیدار او / که برقع فروهشت بر چشم حور
چو داد ایزد او را جهان دستگاه / بشادی بسر بر نهادش کلاه
بسجده درون رفت بر تیره خاک / نمیداشت یکروز رخسار پاک
همی کرد شکر جهان آفرین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آن پس بدرگاهش اندر گرفت / نیاز از دل سروران بر گرفت
همی داشت مر مصر را زانکه او / زن و مرد خوشنود بودند از او
یکی قبه پرداخت اندر سرای / چو دولت روان بود و جان فزای
بماهی دو شش بار در ره بسر / چو از تنگ نانی همه پرصبور
چو آن قبه در کار شد با نظام / ورا قبهٔ داد کردند نام
بدان قبه در تخت زرین نهاد / بر آن خرمی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه / نبد خالی از داد بیگاه و گاه
از او در جهان آگهی گسترید / شد آئینش از هفت کشور پدید
ولیکن از آن قحط در سال تنگ / دل هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز / کسی آوریدند هرگونه چیز
همی داد مر خوردشان بار بار / نکوئی همی کرد بیش از شمار
بشش سال اندر شدند انجمن / بنزد یکی یوسف چه مرد و چه زن
ستایش نمودند و گفتند باز / که ای شاه و پیغمبر سرفراز
ششم سال ماندست ما را چه چیز / پس از جان دادن نداریم نیز
یکی چارهٔ کار ما بندگان / بفرما و بین در سرافکندگان
فرو ماند یوسف در این گر زمان / همی گفت با خویشتن در نهان
اگر مصریان را کنم برگ راست / شود کار و بارم همه زود کاست
چو آید ز شهری گروه غریب / اگرشان نباشد ز دانه نصیب
ز من نا امید آورد کاروان / بگیرد بدانم خدای جهان

دگر باز

دگر بار گیرم ازین انجمن — بیکهفته پیچان شود مرد و زن
ندانم چه آئین و سامان کنم — مر این درد و غم را چه درمان کنم
فرستاد جبریل را نزد وی — که شو یوسف مهر را باز گوی
کز اندیشهٔ خلق ما در نورد — دلت را نباید کنون درد خورد
بروزی یکی بار بنمای وی — بر آن پیکران مردم چاره جوی
که هر کس که بیند ترا زود دیر — شود تا دگر روز خوشنود و سیر
بیاید سبک جبرئیل امین

داستان نازل شدن جبرئیل بر یوسف علیه السلام

بگفت این به پیغمبر پاکدین
فرو برد یوسف سر اندر سجود — بدان پس که ویرا سزد مر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد — هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از سجده شد تازه و خنده‌ناک — چنین گفت کای مردم مصر پاک
بیائید هر بامداد انجمن — زمانی ببینید دیدار من
که سیری دهدتان برحمت خدای — شما را نماند ز رحمت جدای
بگفت این و انبوه مردم شدند — بیکبارهٔ بی شغل و بی غم شدند
ازو بازگشتند خوشنود و شاد — شد از فکرت آب و نانشان زیاد
مکانی بد اندر سرای عزیز — که بودی که بارجای عزیز
برآورده یکسر ز سنگ رخام — درازی و پهناش بد شصت گام
شنیدم که هر روز چون آفتاب — کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندی که از بهر فرش — نبد هیچ شه را بدینگونه عرش
زدندی یکی تخت زرین بر آن — نشستی بر آن یوسف کامران
یکی برقع از روی برداشتی — جهان را بدیدار بنگاشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان — که دلشان نه این خواستی و نه آن
بزرگ آن خدائی کش این قدرتست — بر دم مرا و را چنین رحمتست
که دیدار یوسف غذا کرده است — بدان آدمی را بپرورده است
محدث چنان داده ما را خبر — که آن قحط را هر کجا بد گذر
ز مصر اندرون سوی کنعان کشید — بسی خلق را رنج و سختی رسید
بکنعان چو شد کار مردم تباه — همی جست یعقوب سامان راه
خبر یافت از مصر و فرجام کار — که آنجا توان یافتن قوت و بار
هم اندر زمان ده پسر را بخواند — ز قحط و ز غله سخنها براند
که گویند در مصر فرخ عزیز — فروشد همی هر کسی را بچیز
بفرمود تا صد شتر بار دار

داستان رفتن پسران یعقوب بمصر جهت غله خریدن و لشکر آراستن عزیز مصر

بسیچیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و پشم و پنیر — یکی کاروان ساخت آن مرد پیر
یهودا و شمعون و آن دیگران — کشیدند بر مصر بار گران
رسیدند فرجام روزی ز راه — بدروازهٔ شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند — سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه — که کس سوی شهر ندهند راه
جز آنکه گر ایشان بجوئید باز — بدانید شان هم نسب هم جهان
چو دانسته باشید از ایشان درست — بیائید و گوئید با من نخست
بفرمان من نیز رهشان دهید — سپاس فراوان بر ایشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر — زوادی رسیدند نزدیک در
بپرسید از ایشان یکی راهبان — که با من بگوئید نام و نشان

نیاید ز رحمت
نسخهٔ اول

دخود

که خود از کجا آمدستی فراز — بدین اشتران چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز — بگویم سخنتان بگیر است نیز
بگفتند ما ده تن همبریم — که اسباط یعقوب پیغمبریم
ز کنعان شنیدیم قحطی جهان — گزین بار خوردست ما را نیاز
چو گفتار آن ده مردان شنید — سبک راهبان سوی یوسف دوید
بدو گفت کی داکتر عزیز — ندیده جهان چون تو یکشاه نیز
ز کنعان رسیده ده سرفراز — مر آن ده جوان را صد اشتر جهاز
سخنها و آئینشان در خورست — نبیشان ز یعقوب پیغمبرست
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر — چگوئی کند ایشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان همچو باد — مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی — ولیکن ز گفتار ما این مگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده — ولیکن بر ایشان سپاسی منه
بدروازه آمد سبک راهبان — بگفتارشان برگشاد او زبان
مر آن ده جوان را نوازش نمود — چنان کش خداوند فرموده بود
سوی شهرشان هم کنون راه داد — بشهر آمدند آن گروه جمله شاد
همان روز بفروختند آن جهاز — که بد مشتری را سوی آن نیاز
بها بستدند و سپردند بار — همان چون برآمد درم سی هزار
دگر روز بردند آن درم — بدرگاه رفتند جمله بهم
بگفتند با راهبان از بیش — نمودند انجام و آغاز خویش
دگر راهبان شد به پیش عزیز — بگفتش حرف بحرف یکحرف نیز
چنین گفت کای خسرو سرفراز — رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه — ز یک پشت فرخ برادر همه
بس آهسته و چابک و بخردند — ز کنعان بامید ما آمدند
همی دانه خواهند قحطی خرند — همه راز کردند بر ما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد — بدو گفت شو نزدشان باز گرد
سخنهای با پای خوش گو بشان — مراد دل و آرزو جویشان
بجا آر فرزانه رائی بسی — بکام امروزشان کن دگر کسی
چو فردا بیایند نابند راه — بدیدار ما شان بود دستگاه
ببند مرد و بسیار گرمی نمود — بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش و ما تا به پرورشان — بگفتار شیرین کسی گر دشان
چنین گفت با آنده آزاده مرد — که فردا چو زرریز دار لاجورد
بیائید تا هر چه کار شماست — بجا آورد کو خداوند ماست
برفتند هر ده جوان شادمان — پر از شادی و شکر کام و زبان
بفرمود پس مهربان شهریار — پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر بر کشد — ز منسوج بر کوه چادر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه — بمیدان درآیند پیل و سپاه
بدانسان که فرموده بد شهریار — شد آمیخته صفهای سوار
دو رویه کشیده سپه صف زده — دو فرسنگ میدان سپه زان شده
سواران و پیلان برستوان — بایستاده چون کوه بسیار گران
ز آئینه پیل و ز هندی درای — خروش و نوا رفته تا دور جای
چو میدان چو گنجی شد آراسته — ز پیل و سپاه و هم از خواسته

کشی
مخفف کشید

برگستوان در کستوان
با کاف فارسی ... پوششی باشد که در هنگام روز جنگ بپوشند
و بر اسب پوشانند
برهان قاطع

بفرمود

بفرمود پس یوسف پرشکوه / که بر هفت پرده ببستند گروه
بهر پرده بد محتشم صد بپای / بپیچیده کلاه بر دو مرقبای
بپوشید پس جامهای مهیم / که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی سلبهای زربافته / چنان گنج جو بیننده نایافته
سوی قبهٔ داد شد نیکبخت / چو جم شد نشست او بر افراز تخت
همانا نه کمتر بد از شش هزار / بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست / برسم ره شهریاران نشست
فرو هشته برقع ز رخشنده روی / که بس فتنه انگیز بد چهر اوی
همان کعب زینگونه داده خبر / ز گفتار گویندگان دگر
که اسباط یعقوب کاکرم / بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدندشان کاردانان شاه / نهادندشان عزت و دستگاه
ز آغاز میدان میان سپاه / براندندشان یکدو فرسنگ راه
چپ و راست پیل و سپاه گران / بدانسان که دل خیره ماندی در آن
بر گستوانها تمامی نهان / بفولاد پوشیده روشن روان
تو گفتی زمین گشته باغ بهار / ولیکن درخشان ز پیل و سوار
شد اسباط یعقوب را تیره هوش / ز دیدار پیلان پولاد پوش
وزان پیکران کوه و پیکر سپاه / که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت / که مانند این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست / جهان گر بجنبد کند کوه پست
زمیدان گذشتند فرجام کار / روانشان اسیمه دل خیره سار
نهادند هر ده قدم در سرای / سرائی چو خلد برین دلگشای
ز هر هفت پرده گذشتند نیز / بقبه رسیدند پیش عزیز
یکی شاه دیدند با تاج و فر / چو خورشید گردون بر تخت زر
ازان قبه دادی همی چون بهشت / چو باغ بهشتی در آرای هشت
صف بندگان چون صف حور عین / از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبه رفتند لختی فراز / بده جای دیدند هر ده نماز
بر تخت رفتند هر ده جوان / نیایش کنان و گشاده زبان
بسی آفرین خواند هر یک جدا / بر آن پاک پیغمبر پادشا
عزیز همایون فرخنده رای / بنزدیکی تخت شان داد جای
پس از روی برداشت لختی نقاب / پدید آمد از روی چون آفتاب
بماندند زان چهره هر ده جوان / تو گفتی در آمد خور از آسمان
نیایش کریها فزون گشتشان / ستایش ز اندازه بگذشتشان
در ایشان همی کرد یوسف نگاه / فرو ماند در چشمهای اله
چو خورشید شان یک بیک شناخت / ولیکن ره آشنائی نساخت

سؤال یوسف با اسباط و جواب دادن ایشان و مهربانی کردن یوسف با ایشان

بپرسید شان پس بفرهنگ و شرم / ز هر در سخنهای خوش گفت نرم
ز رنج ره و رفتن ناگزیر / ز نیک و بد دهر و گردون پیر
ستایش فزودند هر ده جوان / گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن / که ای شاخ اورنگ را بیخ و بن
همه پیریان آمدیم و درست / همه نیکی از او رنگ توست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا / چنان است رای و مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما / بدانم بر و بوم و زاد شما

بدانم گهرتان کز ار تخم کیست / سفرتان بدین ره هم از بهر چیست
که گفتند جاسوس بد گوهرید / بجاسوسی اندر رهی اندرید
اگر گرد این تهمت از بد درست / شود بند عمر شما پاک سست
بزیر پی پیلتان افکنم / بن و بیختان از جهان برکنم
دگر راست گوئید آن گوهرست / ز من تان مراد دل آید بدست
کسی تان بگیرم بهمه کام دل / همه رامش و ناز و آرام دل
پس آنگه زبان برگشادند پاک / سخن گستریدند بی ترس و باک
چنین یاد کردند کای شهریار / پناه جهان از بد روزگار
چنین یاوه تهمت چه بر ما نهند / که از ما همه راستان آگهند
بجاسوسی اندر نبردیم راه / نکردیم هرگز بدین ره نگاه
نه زان شاخ رستست ما را درخت / که از زیر ریزیم در چشم بخت
بدان ایزد خداوند تاج و سریر / که ما را گزیدست رب قدیر
بنسبت همه پاک پیغمبریم / سر دین و فرهنگ را افسریم
که ما زان یعقوب پیغمبرست / که فرخ نژادست و دادآورست
نشست و بر و بوم ما سر بسر / بکنعان درست ای سر پرهنر
چو این باد قحط از زمین بر دمید / چنین دان که لختی بکنعان رسید
بسختی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون ماند شد هر کسی
سوی چاره جستن گشادیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از نوای شهریار / که داری بمصر اندرون خواربار
به بسیار و اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی
بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم
چنان آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر
فروختیم شاها و بنگه بهاست / کنون مان سوی خانه گشتن هواست
اگر بیند از رای فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین مایه چیز
بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه
هر آنکس که از دانه نانی خورد / ابر شهریار آفرین گسترد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید / زبان را بنوی سخن گسترید
چنین گفت یعقوب را جز شما / بنوده است فرزند فرخ لقا
چنان داد شمعون همانگه جواب / که ای پر هنر خسرو کامیاب
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او نبود در بهشت اندکی
یکی آدمی پیکر خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی سرو سیراب و ماه تمام / بسر نامهٔ حسن یوسف بنام
از آدم درون تا بدین روزگار / چو او آدمی کس ندید آشکار
پذیرفته چهر وی بود بخت / بدیدار او فرخش بود بخت
بجز چهره ای دلفریبش نبود / ازو نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی / زمانی از آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
خلیده روان گشت یعقوب پیر / برو تیره شد روی مهر منیر
بیارید چندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفتست یوسف علیه السلام
بگیتی پدر خون چکاند همی / برخ بر ز خون سیل راند همی

همه دوده با وی بتاب اندرند / ز دیده بخون و بآب اندرند
ولیکن هم از حکم جان آفرین / که آدمی پسندد خرد در این
پسر دارد از مام یوسف یکی / که باشد چو او آدمی اندکی
یکی نیکبخت ابن یامین بنام / که یزدان ورا داده هر گونه کام
بدو زنده ماندست یعقوب پیر / چو طفل است یعقوب و او همچو شیر
گرش ابن یامین نبودی پسر / ز یعقوب ماندی نبودی اثر
ز یوسف بد و غمگسار دهی / ببوی ویش دوست دار دهی
دگر دختری هست هم زان صدف / ز راحیل ماندست دیگر خلف
همه قصهٔ یوسف همه سر بسر / فرو خواند بر یوسف دادگر
عجب آنکه نشناختش پیش و کم / نه او و نه هم شهر برادر بهم
چو شمعون بپرداخت از داستان / زبان بر گره زد هم اندر زمان
هنرمند یوسف از این گفتگوی / پشیمان شد که بگشادش از دیده جوی
بباریدبر چهره چندان سرشک / که زان آمدی رود باران برشک
بفرمانبران گفت هم در زمان / بآیین فرخ نهادند خوان
بخوان بر ز هر گونه آوردنی / بپرداخت خالیگر از خوردنی
مر آن ده جوان را بآیین و شان / نشاندند بر خوان فرخ نشان
زمانی بخوان دستها آختند / بخوردند یکلخت و پرداختند
بفرمود پس یوسف دین پناه / بجا آوریدند فرمان شاه
صد اشتر پر از بار کردند شان / به بستند نغز و سپردند شان
چگویم که از خرمی چون شدند / ز چندانکه اندیشی افزون شدند
که آن نعمتی بود بس شایگان / که شان داده بد یوسف کامران
بدان روزگار اندرون آن درم / بدش از بهای دو خروار گم
چو تنگی بود نه چو نان جان بود / برابر بگوهر همه زان بود
فرو مانده بودند خلق از عزیز / از آن بار چندان بد آن مایه چیز
ندانست تفسیر آن هیچکس / بد هیچ دل را بدان دسترس
اگرچه نه آگاه بد زان کسی / بر و آفرین کرد هر کس بسی
چو اسباط را برگ شد ساخته / روانشان شد از رنج پرداخته
باندازهٔ آسمان و زمین / زبانشان همی خواند نغز آفرین
کسی را که یزدان پروردگار / ز نیکان به نیکی کند خواستار
دهد حسن عالم سراسر بوی / کند پیشیارش ز رنگ و بوی
ز نیکان نیاید بجز نیکوئی / چنان کز بدان زشتی و بد خوئی
شنیدم که یوسف شه خوب کیش / دگر باره اسباط را خواند پیش
بآیین نیکو نشاند و نواخت / بگفتارشان پایه و مایه ساخت
چنین گفت کای سر بسر مهتران / نبستان پاکیزه پیغمبران
بر آن پیر یعقوب انده زده / دلم آتش است و تن آتشکده
که فرزند وی گشت از خلق فرد / بدان کودکی مرد را گرگ خورد
من آگاهم از حال یعقوب پیر / که چون خورده زرد دلش زخم تیر
چنان برد نرگس را بگیتی بباد / که این سوگ وایش آید بیاد
کنون از شما چشم دارم یکی / اگر تان بود مهر من اندکی
که چون پیش یعقوب فرخ شوید / بدو باز گوئید و زو بشنوید
شما مهتران تن بتن هر کسی / ز من باز پرسید پیرا بسی
دهیدش بیوسف ز من آگهی / که چون شد ز دانش روانم تهی

یحمد نعمتی باشه

تما

شما تن بتن مهتران فراز / چو رفتید زینجا بیائید باز
برادر که تان از پدر همسر است / ابا گرگ خورده یک مادر است
بنزد من آیید با خویشتن / که جوید همی چهر وی چشم من
دلم سوی مهرش گراید همی / گرو بوی آید گر آید همی
ببایدش آوردن و چاره جست / از این داستان جای بیچاره نیست
شما را من از هر بدی خوشتنم / بهین میزبانتان گیتی منم
دهمتان ازین بیشتر بار بار / گل سرخشان بشکفانم ز خار
وگر چون بیائید نزدیک من / بر او ور نیارید با خویشتن
نباشد زرهتان به نیکی امید / سیه تان شود این گلیم سپید
نه رهتان بود سوی این بارگاه / نه در مصرتان حشمت و آب و جاه
بگفتند شاها بجان و سرت / بیاریم او را بزودی برت
چو گفتار ایشان بدینسان شنید / بدل در شدش گنج شادی پدید
از آن شادمانی هم اندر زمان / بفرمود پنهان بکاری گران
که آن خورد مایه بضاعت گزید / گرفتیم از ایشان بحکم بها
نهانی به بنگاه ایشان برید / کم و بیش را سوی آن ننگرید
باهستگی چاره آن کنید / که در بارشان نغز پنهان کنید
نگر سوی ها باز گردند باز / چو در بار یابند آن را جهاز
بگردند زانسان که فرموده شاه / درم را ببار اندرون جایگاه
در آندم سپرها دو خوش شدند / بگونامی و نیکی اندوخشند
چو کام دل یوسف آمد بجای / بفرمودشان توشهٔ جانفزای
سبک توشهٔ راه برداشتند / ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه / به بستند بار و گرفتند راه
شبانروز در راه پویان شدند / سرانجام خرم بکنعان شدند
شد آباد کنعان از آن کاروان / بسی خلق را شد قوی تن بجان
بسی کس که بد گشته بیمار و سست / از آن بار زنده و رسته درست
بکنعان درون هیچ مردم نماند / که بر شاه مصر آفرینها نخواند

آمدن اسباط نزد یعقوب و شکر گذاری ایشان از عزیز مصر و خواستن ابن یامین را بجهة عزیز مصر

چنین خواندم از نامهٔ کردگار / ولیکن ازین به نیاید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر / ز نزد شه مصر آزاده پسر
همه همسر و همسران و هم زبان / بگفتند کای باب روشن روان
زما هر یکی گر بعمر دراز / حدیث شه مصر گوئیم باز
ندانیم گفتن ز هر صد یکی / که باشد بنزدیک او اندکی
از آنگه که یزدان جهان آفرید / تن تیره و پاک جان آفرید
بجز یوسف پاک پاکیزه دین / ز رفعت چو او ملک در زمین
فرشته است گویا سرشته ز نور / که چشم بد از روی او باد دور
بیابند رویش همه فرخی / ز رویش بهشتی شود دوزخی
بوصفش درون گم کند راه دل / ز نور خدایست نی آب و گل
سپاهست ورا چو دریا و کوه / شود کوه و دریا ز خیلش ستوه
ز میدان چو بنهی قدم در سرا / سر قبه بر ساق عرش خدا
نه شهرست بل هشت و هفت / در آنجا بباید دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است / در آن هفت دهلیز جا جنگ است

پیغاره
طعنه و سرزنش زبان

بہ

بهر جایگاهی از آن پرده‌ایست / بهر پرده استاده حاجب دویست
برومی قبا و زرین کمر / بدست اندرون شان عصاهای زر
از آن پرده‌ها چون گذشتی برون / برندت بفردوس یزدان درون
سرائیست در پیش آراسته / چو از رنگ مانی بپیراسته
بکیوان رساینده ایوانهاش / قوی همچو که پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای / بهشتی بمعنی بهشت خدای
همه سقف و ایوان آن قبه زر / فروزان از آن زر او روح و فر
زهر جانب او رسته در سوی باغ / ز گلها همه باغ همچون چراغ
یکی تخت زرین میانش زده / سر و پای آن تخت بر مه شده
بر آن تخت بنشسته جمشیدوار / یکی شاه کش چهر خورشیدوار
یکی صورت از نور یزدان پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
و گر یوسف یابدی در جهان / نبودی جز آن ماه روشن روان
هر آنکو به تشبیه در منصف است / چو پرسند ورا گوید او یوسف است
برین وصف یعقوب خسته روان / ز دو دیدگان کرد دریا روان
بیفتاد و هوش از تن وی رمید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
برخ بر زند دستش آسیب سرد / درآمد از آن بهشتی پسر مرد
زمانی همی بخت از دیده خون / بر افراز آن ریش کافور گون
زداغ و دریغ و فراق پسر / که از هجر وی خسته بودش جگر
چو پیچیدش از دیدن آن کاخ چکید / شد آهسته دیگر زمان آرمید
گر آن وصف بد وصف فرزند او / امید جهان یوسف ماه رو
پس آنگاه گفتند کای پر هنر / رسول خداوند ما را پدر
بدان گاه شه مصر و تاج کیان / کمر بسته است خورشید پیشش میان
زما قصه ما شنید است پاک / همه حالها را بدید است پاک
زیوسف درون تا بدین روزگار / نهان زاو بد و کرده‌ایم آشکار
خبر دارد از ابن یامین بسیر / بر آن سر نهفته نماندست چیز
زما بار پرسید دارد همه / بتدریج بشنید دارد بهم
به تیمار تو نیز چندان گریست / چه آزاده و مهربان آدمیست
بسی گفت مسکین بسی گفت آه / ز تیمار یعقوب دانش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد / به تیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن چو از ابن یامین سخن / همی رفت بشنید سر تا به بن
خوش آید دلش را سخنهای او / چو بشنید بر سوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت / دلم بر شما مهربان است سخت
بخاصه از ابن یامین فرزند او / که گرگ از برادر ورا فرد کرد
مرا دل بدیدار او مایل است / که گوئی که با وی تنم هم گل است
که جان مرا سوی او آرزوست / بدان تا بدانم که او بر چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن / نباشد دگر ابتسان نزد من
یکی دانه تان هم از خواربار / کنیمتان برون از در مصر خوار
کنون ای سر راستان باب ما / نگه کن یکی اندرین تاب ما
زما دانه را منع کردش عزیز / نه یابیم از و هیچ رامش بچیز
نظر را بحکم کریمی و مهر / سوی ما کن و مهربان را چهر
کنی ابن یامین ابا ما کسی / گزین رای و رامش پذیرد بسی
تفضل کن ای باب یزدان پرست / مر او را بدینگونه با ما فرست

ازان گه

بر آن شه پاک دینش همیم / چو دیدش نزد تو باز آوریم
چو یعقوب ز اسباط خویش این شنید / یکی دود و درد دلش بر دمید
ز تیمار یوسف گرستن گرفت / دل خسته را باز خستن گرفت
بیاد آمدش آن بد روزگار / که آن ده پسر را بکم کرد زار
از او یوسف مهربان بستدند / بچاهش فکندند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار / ز هجران آن نوشکفته بهار
چنین گفت پس کای هنر گستران / دل من ز کردار بدتان گران
توان داشت این شمار ابدان / برین ابن یامین فرخ نشان
بدینسان که کردید از پیش ازین / بهمتا و همراز او بر همین
نه اید است از اگوئید نیز / مر این آرزو را بجوئید نیز
مرا با شما نیست این ایمنی / نگوید پدید دیگر در دشمنی
چو یوسف یکی سرو خورشید بار / که بد رشک رنگ بهار و نگار
بزنهار یزدان من بستدید / بگرگش سپردید و باز آمدید
کنون نوبت ابن یامین رسید / چو یوسف بجوئید شو از میان پدید
بهانه بمصر است خوار بار / بمهر جوانمردی شهریار
مبادا از آن روز هرگز که من / کنم دور فرزندم از خویشتن
ازین غم بر آتش بباید نشست / کرم داشت باید ز فرزند دست
مرا در جهان خوش همین است و بس / ندارم جز این مهربان هیچ کس
دگر آنکه از یوسف پاکدین / ندارم همی یادگاری جز این
بوی زندگانی گذارم همی / بدیدار روی دم بر آرم همی
نباید ورا چون شما گوشدار / که خود گوشدار ورا کردگار
خدایست بهتر نگهدار و بس / ازو به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین / نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر / حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بسیر فرستادن عزیز مصر برادران را با بار غله و بردن نزد یعقوب و صفت جوانمردی عزیز بایشان و التماس بابردن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار / در آن ایزدی قصه اندر
که اسباط یعقوب پیغمبر کار / چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت ببار اندرون یافتند / سبک برگرفتند و بشتافتند
به پیش پدر تا حشمند آمدند / فرو ریختند آنچه بد پیش و کم
که رد کرده بد یوسف کامران / باسباط فرخنده اندر جهان
زبان برگشادند هر ده پسر / بگفتند کای رنج دیده پدر
ز غیبت گرانیم و در دست تو / سپید است ما را بهر بر روی
جوانمردی و نفس فرخ عزیز / ببین تا چنین دیده‌ای هیچ چیز
ببین این بضاعت که ما داشتیم / بدادیم در مصر و بگذاشتیم
اگر چند بد مبلغش سی هزار / نبود آن بهای یک خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر نیز / ابا بدره سیم و دینار و دُر
وزین دانه یکمن بیک من درم / بلا به همی خواستند و ستم
هر آنکو خریدی برابر بسیم / سپاس ایزد بد مصر و در عظیم
ندانم که ما را چه موقع فتاد / بنزدیک آن شاخ فرخ نهاد
که این صد شتروار بار گران / بما دادی منت و رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بد / بمعنی امان سخن رفته بد

ببار

بیار اندرون نغز بنهفت مرد / بسر اندرون در شتر بار کرد
نکرده ازین خوبتر هیچ شاه / ایا باب فرخ بهانه مخواه
سزد گر بجوئی دلش اندکی / که چون او نیابی بگیتی یکی
فرستیمش با ما بسوی عزیز / نگردد روا بهر این بار عزیز
بیفزاید از بهر وی آب ما / بسازد ز نو برگ ما بانوا
بدو اهل ما رسته باشد ز رنج / رسانیم زی اهل ما گونه گنج
برادر که با ما بود در سفر / بود مان گرامیتر از چشم و سر
بو بیش نگهدار و فرمان پذیر / شود روح او مان ز غم دستگیر
همه کام ما زانکه افزون شود / که فرزند راحیل با ما بود
مکن ای پدر صورت بد چند / ز ما برادر نباید گزند
براه اندرون او بباید شدن / نشانیم بر دیدهٔ خویشتن
اگر یاوری مان کند دادگر / بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب خجسته باز / گذشته است با من بنجشان دراز
سخنتان شناهت و از داد شاه / که همواره باد ایزد اندر پناه
همی بستم این نکوئیها که کرد / زدود از رخ ماه خورشید گرد
بدین خاندان مهر دارد بسی / ازو مهربانتر نباشد کسی
اگر ابن یامین فرستم برش / زمجبر بباید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکوئی / بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش / نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید / بسوگند محکم تن و جان کنید
پذیریدش از من بامر خدای / نگهدار باشیدش و رهنمای
چنان کز بر من برید آورید / وزین عهد و پیمان مگر نگذرید
مگر آنکه حکمی رسد ز آسمان / که بیچاره ماند خرد با از آن
بگفت این و اسباط گشتند شاد / به پیمان و میثاق دادند داد
بخوردند سوگندهای گران / بجان آفرین و بر داوران
که بر ابن یامین بوشش روان / بودشان دل و جان و تن مهربان
چو جان در پیش گو شادی کنند / بمهر اندرون استواری کنند
ز پیمان و میثاق در نگذرند / همه حکم و خواهش بجا آورند
چو خوردند سوگند و کردند عهد / نماند اندر آن داوری هیچ جهد
بدیشان سپرد ابن یامین همی / مر آن جان و هوش و دل و دین همی
چنین گفت کای پاک فرزند و پشت / مبیناد تان دیده روز درشت
روید ایزمان حق عدیل شماست / ازین گفتها رو کیل شماست

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بعهد و پیمان اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش / جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک / رخ رشین بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت کای پاک پروردگار / نگارنده هر چه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان / تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مر ترا یار نیست / نگهدار ایشان جز ترا کار نیست
تو دانی نگهداشتن بنده را / بنیکی رسانی تو زیبنده را
سپردم من ابن یامین بتو / بطاعت پرستندهٔ دین تو
شب و روز اندر نهان و آشکار / نگهدار او باش ای کردگار
همیدون درستش بمن باز ده / سرانجام ایشان چو آغاز ده

بگفت این و از خاک برداشت روی / جهاندیده یعقوب فرهنگجوی
باندرز کردن زبان برگشاد / هر اسباط فرزند را پند داد
که از ره بمصر همایون روید / جدا هر یکی از دری در شوید
ز یکدر نباید شدنتان بهم / که از چشم بدتان نیاید الم
بدانید اندرز و پند پدر / دهد بی نیازی شما را اگر
که یارد که کاری بسازی کند / و یا نقض حکم خدائی کند
نگردد باندرز حکم خدای / چنان داند آنکس که درست رای
همه حکم و فرمان خداوند راست / نداند جز آنکس خداوند خواست
توکل بتو کرده ام بسی

نامه نوشتن یعقوب بعزیز مصر و سفارش نمودن در باب ابن یامین

که بر تو توکل کند هر کسی
بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست / مر این هر دو را از پی نامه خواست
یهودای فرزانه را پیش خواند / بآزرم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت بردار این خامه را / نویس از من خسته دل نامه را
سر نامه بنویس نام خدای / جهان آفرین ایزد رهنمای
سپهر آفریدست و خورشید و ماه / به پیوست با هم سپید و سیاه
جز او کس نداند چنین باشتن / سر و جان بخاک رهش باشتن
نباشد خرد سوی او رهنمون / بشخص و بنطق و بچند و بچون
یقین دان که نشناسدش پاکرای / بچشم و زبان و بدست و بپای
برونست یزدان ز حد صفات / چنین گفت آن صاحب معجزات
خدایست بیمثل و بیجفت و یار / دلایل بهستیش بر بیشمار
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / بقدرت اوست ماهی بدریای آب
شه مصر و دنیا و دولت عزیز / که چون او نبود و نباشد بنیز
خداوند شاهانه تخت بلند / بر تختش استاده بخت بلند
همه تختهٔ تخت وی زر ناب / رخ بخت وی چون رخ آفتاب
گشاده جهاز ابد و ازل / سر همتش زیر عرش خدای
فرون زندگانی و غم کاسته / بدین خدایش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز / چو دولت شریف و چو دانش عزیز
که از دیر که یار جبار فرد / مرا مایل و دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزهٔ ایزدی / ز تو هست دارا خوشنودی
توئی سایهٔ حق بخلق خدای / مبادا ز تو خالی شب و روز جای
پس از حکم یزدان جان آفرین / تو دادی همه جان خلق زمین
درین قحط و این تنگی روزگار / اگر جز تو بودی کسی شهریار
بمصر و بکنعان بشام ار همی / بطرفه نماندی یکی آدمی
بدان شهریارا که اسباط من / که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار / بنزد من از حضرت شهریار
زبانشان ز ره جهان شکرگوی / روانشان بنزدیک تو راهجوی
چگویم که چند آفرین خواندند / چه از شکر شه بر زبان راندند
بعرض سخن در ز اسباط خویش / شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من / که بر من چه کرده است درد و حزن
خبر داری از حال فرزند من / که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان / که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران شود از هوا / از آغوش من گشت ناگه جدا

ندانم گر برشد سوی آسمان   و یا شد بهفتم زمین در نهان
از آن روز میشوم تا یک و بد   که مهجور شد یوسف با خرد
ندارم جز این زو بشادی و درد   بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
ایا کاش در چنگال شیر درم   درآندم مرا میدریدی شکم
تن خویش را پرورانیدمی   مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
از آن روز میشوم کان بد خبر   شنیدم بگوش دل و گوش سر
بیزدان که هرگز شب و روز من   نبدیم لحظه دل افروز من
در این چند سالم یکی روز من   درآمد عرابی به بیت الحزن
زیوسف بیاورد چشم نشان   که در مصر دیدم مرا او عیان
دلم را بد آرامشی زان خبر   روانم ز شادی بر آمد بسر
از آن پیش بد بیم که هیچکس   که از گفت او بر زند یک نفس
ندانم که چونست حال اوی   که خونست جان من از گفتگوی
همه روز من گشت چون شب سیاه   شبم شیون و زاری و درد و آه
به بیت الحزن در غریب و حزین   همی نالم از بهر آن پاک دین
زبس خون که از دیدگان شد روان   بباریده با خون دل دیدگان
زتیمار فرزند با چشم کور   روانست بر چهره ام آب شور
همی با چنین رنج و تیمار و درد   سپاسی است بر من ز جان و خرد
که از مادر یوسفم دیگر است   از آن شاخ فرخ دلم را برست
یکی پر هنر ابن یامین بنام   بدیده رو فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار   ندارم جز او مونس و غمگسار
ببینم همی چهر این پسر   که بینائیم نیست در چشم سر
ولیکن از او قانعم من ببوی   که آید همی بوی یوسف ازوی
از و نیز مانم نباشد شکیب   مبادا میان من و وی حجیب
شنیدم از اسباط این قصه نیز   که خواهد کسی را ای فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش   بدان تا بپیوندی یکی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت   همایون خداوند پیروزه بخت
که هر چند من زین گرامی پسر   شکیبا نباشم چو از خواب و خور
ز رای دل شاه در نگذرم   همه کار خسرو بجا آورم
ازین پس نبد مر مرا هیچ هوش   سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ز هر در که فرمان فرستد بمن   کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه   دل و دیده خویشتن را براه
چو آید برداد گر شهریار   پرستش کند شاه را بنده وار
پس آنگه خداوند شاه عزیز   که هستند ورا بی بد بنده نیز
برخود ندارد یک هفته بیش   که باشد ورا نیز بنده به پیش
فرستد با همسران سوی من   که در دردها اوست داروی من
من از گفتن خویش بردم حشم   سخن را سوی خسرو اندر حشم
کند هرچه داند که از وی سزاست   که داند پس و پیش پاکی شهاست
جهان تا بود پادشاهش عزیز   نگهدار و پشت و پناهش عزیز
بگفت این سراسر یهودا نوشت   چو پرداخته شد نامه در نوشت
پس آن نامه آیین به ره ساختند   بروز سوم برگ ره ساختند
سیم روز چون کاروان رفت خواست   جهاندیده یعقوب بر پای خاست
مر اسباط را پاک بدرود کرد   بگفتارشان شاد و خشنود کرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید   شنیدم که ویرا برادر رسید
در آغوش بگرفت و پرسید مهر   ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای زیره فرزند دوست   مرا عیش و آرام با تو نکوست
تویی زیره چون جان من دل و نا   امیدم سوی تست پگاه و گاه
مرا یوسف و ابن یامین بسم   تو خود آگهی از دلم پیش و کم
گرفتی همایون ره مصر پیش   فرامش مکن صحبت با خویش
بیزدان سپردم ترا ای پسر   نگهدار از و به نیابم دگر
بگفت این و هم در زمان کاروان   کشید اشتر و رانده ساربان
قضا را رسیدند یک بامداد   بدروازهٔ مصر خشنود و شاد
ز دروازه شان یکان و دگان   شدند اندر آن شهر با کاروان
چو رفتند در مصر با روح و فر   بدیشان که فرموده بد آن پدر
از ایشان چنان گشت چشم خرد   بدیشان نشد کارگر چشم بد
نشستند جایی که بدشان پسند   خبر شد سوی خسرو ارجمند

آمدن اسباط بمصر و بار دادن و شناختن ابن یامین حضرت یوسف را

که کنعانیان بار باز آمدند   ز نو با فر او جهان زاند
از اینجا برفتند و تن بد بد   ببار آمدن یازده تن شدند
بر ایشان فزود است مزدی جوان   برخساره همچون گل ارغوان
از آن ده برادر بآزرم تر   نکوروی و دیباد با شرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد   روانش ز بند غم آزاد شد
که دانست او ابن یامین درست   پسندیده همزاد شیرین اوست
بکوشید خوشش ندانست چار   ببرده درون رفت و بگریست زار
چو بگریست از خرمی گریان   برون آمد از پرده روشن روان
بفرمانبران گفت فردا پگاه   بمیدان بدارند پیل و سپاه
بباید یکی نغز ترتیب جست   فراوان نکوتر ز با بخت
که مارا بر سم ره خویشتن   کسی روی یابد درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان   پراکنده گشتند برهر کران
سوی پیل بانان و سوی سپاه   همانگه بگسترد فرمان شاه
چنان است کام دل پادشاه   که هر هفت میدان بود پر سپاه
همه چون بهار نو آراسته   چو گنج کیان باشد آراسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب   ز رخسار بگرفت شبگون نقاب
پر از پیل و از لشکر شاه زود   شد آن هفت میدان که فرموده بود
بمیدان اول که در مصر بود   صفاتش بگویم چنان کم شنود
سپه بد در آنجا درون صد هزار   علم بر علم بافته زرنگار
فکنده بسی کرسی از سیم و زر   بهر یک نشسته یکی نامور
بمیدان دیگر فگنده سریر   درخشان بگردار بدر منیر
سپه صد هزار اندر آنجا درون   نهان سر بسر زیر آهن درون
صف لشکر اندر صف آراسته   زگردان بهر سو فغان خاسته
سیم بود میدان لباس کبود   که دیدار آن غم زخاطر زدود
صد و بیست رایت مکلل بزر   ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چارم ز دیبای سبز   فگنده سراسر همه خوب و نغز
صد و چل هزار از سوار و خیول   بسی شیر ده پیلان بکوس و طبول
بمیدان پنجم فراوان سپاه   همه جامه و ساز ایشان سیاه

سپاهش سراسر سیه پوش بود | زمین همچو دریای پرجوش بود
بمیدان ششم لباس بنفش | بسی آلت از کاودم و درفش

خداوند هر شش سپاه اوی | سلیحهای ایشان همه خسروی
بمیدان هفتمش دیبای لعل | زمین بود چون کوه آهن بنعل

همه لشکر و پیل چون نوبهار | چو ارژنگ مانی برنگ و نگار
سلیح سواران چو رعد و چو برق | ز مغرب فروزنده تا مشرق

پیاده به پیش سواران درون | بآرایش کارزار اندرون
بدینگونه در هفت میدان شاه | درخشنده یکسر چو خورشید و ماه

نکوتر ز میدان سرای عزیز | بخاصه پسندیده جای عزیز
بلسوج دیبا و فرش عظیم | بزر بافته جامهای نسیم

بهر پرده بر حاجبان لشکری | که هر حاجبی بد شه کشوری
بیاراسته قبه داد نیز | بزر بافته جمله شاهانه چیز

زده کله و تاج گوهر نگار | برآیین در آویخته شاهوار
زده تخت زرّین گوهر فکند | سراپرده‌هاش چون نقد شاهان بلند

یکی پرده آویخته پیش تخت | پرستنده آن پرده را جا بتخت
پس پرده بر تخت بنشست شاه | چو در نیمهٔ چرخ تابنده ماه

وزیران حضرت بنزدیک تخت | نشسته همه فرخ و نیکبخت
بدینگونه بنشست فرخ عزیز | که یزدانش بد کرد چون جان عزیز

کسی کش ز یزدان رسد عزّ و جاه | نهد بر سر چرخ گردون کلاه
چنین باقیم آگه از راستان | چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده | بدرگاه خسرو گرفتند راه
چو دیدندشان حاجبان هم ز دور | دویدند با رامش و با سرور

گرفتندشان سر بسر در کنار | نوازش نمودندشان بیشمار
کشیدندشان کبان پیش زود | شه مصر فرمان چنان داده بود

نشاندندشان بر ستوران شاه | گرفتند ره زود در بارگاه
بدرگاه از اسبان فرود آمدند | بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیز باز | چه دهلیزهائی بآیین و ساز
چو دیدندش از دور با روح و فر | دو تا گشته پیشش نهادند سر

بپرسیدشان آن شه سرفراز | ز یعقوب و از رنج راه دراز
یهودا مر آن نامه را برد پیش | شه آن نامه بگرفت بر دست خویش

نگه کرد یوسف بنام پدر | که بنوشته بودش بدان نامه در
دلش خسته شد پس اشارت نمود | سوی پرده داران داننده زود

فرو هشت مر پرده را پرده دار | ببوسید پس نامه را شهریار
هم اندر زمان نامه را بر گشاد | دل و دیده در خواندن او نهاد

چو برخواند یک بهره صبرش نماند | چو باران سرشک از دو دیده براند
مر آن نامه را پیش بنهاد شاه | بدیده ز دل آب را داد راه

ز دو دیده چندان ببارید آب | که ساکن شدش دل از آن اضطراب
کسی را که در دل بود درد و غم | گریستنش درمان بود لاجرم

چو بگریست یوسف بدان نامه زار | سبک شد مر او را هم آنگاه بار
چو برخوانده شد نامهٔ دردناک | سترد اشک از رخ و چشم پاک

پس آن یازده را گرفتند باز | شد از تخت پیدا شه سرفراز
بپرسید اسباط را تن بتن | ز رنج ره و کار آمد شدن

کاودم بضم دال نفیر که شیپور نیز گویند
درفش علمی که در جنگ بپا کنند
شرفها جمع شرفه بمعنی کنگره

بپرسید یعقوب دلخسته را | مر آن پیر امید بسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز | شه پاکدین یوسف سرفراز

بدو گفت کای زادهٔ بی نظیر | برخسار روشن چو بدر منیر
توئی آنکه همزادت اگر گرگ خورد | تو را از برادر چنین فرد کرد

توئی آنکه با یوسف پر هنر | هم از مادری زاده هم از پدر
دریغا بسی تو پیداست او | ز بخت بدت سخت فریاد هست

که تنها بماندی ز همزاد خویش | از آن جفت همتا دلشاد خویش
زبان برگشاد ابن یامین و گفت | که ای ملک و فرهنگ را شاه بخت

عزیز همایون سپهر ملوک | بفرّ فرشته بچهر ملوک
منم ابن یامین تنها گوی شاه | هوادار خاک در بارگاه

منم آنکه با یوسف پر هنر | برادرم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم کرد گرگ | منم آنکه همزاد خود را گرگ

چنین کرد حکم ایزد کردگار | بجز شکر با حکم وی نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت | نبودم جز از درد دلشاد سخت

که دیدم دل افروز دیدار شاه | درخشنده تر از مهر و ماه
که گوئی یکی یوسف دیگر است | ز یوسف بصد پایه نیکوتر است

ازین در زمانی سخن گفت چند

مهمانی نمودن حضرت یوسف اسباط را و شناختن ابن یامین او را

ابا آن همایون شه ارجمند

سرانجام خوان خواست شاه جهان | نهادندشان جای شاهانه خوان
یکی پیش شه هیچ دیگر جدا | نشستند بر بساط فرخ نشان

ولیکن دو دو هر دو وار نشسته بهم | ببین علم آن شاه فرخ شیم
گر آن خوان و ترتیب را پیش چه بود | بفرهنگ و دانش چه گویم نمود



نشستند زان سان که فرمود شاه | مگر ابن یامین دانش پناه
که او را نبد هیچکس همشکم | بتنها فرو مانده بد در ژم

ملک بر برادر نکو بنگرید | مر او را بتنها فرو مانده دید
چنین گفت کانگه که ای هوشمند | چرا مانده‌ای سوگوار و نژند

همانگه جواب ملک باز داد | چنین گفت کای پادشاه داد
تو فرموده‌ای تا بدین پنج خوان | بقسمت نشینند ده میهمان

ولیکن دو دو هر دو از مادری | مرا نیست از مادرم دیگری
اگر مانده بودی برادر مرا | که پیوسته بد او ز مادر مرا

بتنها نماندستمی زار زار | خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن | بدو گفت کای راحت جان من

نکو اندرین کار کردم نگاه | تو همچون منی یاوه و بی گناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو | تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

چه باشد اگر هر دو همتا شویم | زمانی بخوان بر نه تنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است | هر آن تن که تنها بود بی سر است

بیا ای جوانمرد تنها بیای | یکی سوی این مرد تنها گرای
ببوسید دو ابن یامین زمین | ز بازاره یوسف با آفرین

مجلس نشستن حضرت یوسف ع بر خوان با برادر خود ابن یامین



شتابید و شد نزد فرخ عزیز | چو کردش بدینگونه شاه عزیز
بنزدیکی خوان بدانش نشست | کشیدش سوی خوان فرهنگ دست

پسر دید چون ابن یامین شاد | نبد هیچ مردم سفید و سیاه
چو بد جایگه خالی از هر کسی | نبد هشت ابن یامین بسی

بیوسف درون تیزتر بنگرید | بچشم دل او چشم صدقش بدید
بداد دلش گواهی روان لطیف | یقین شد در ایش چنان لطیف

که آن شاه فرخ لقا یوسف است | بدان ارج و حسن و بها یوسف است
دلش در تن از مهر شوریده گشت | سبک فرش تا خود ز ان در نوشت

نیامد دل نیز نان خوردنش | نبد کار الا نگه کردنش
بدان چهر با حسن چون روی پری | فروزان از و فر پیغمبری

همی کرد یوسف به پنهان نگاه | بدان ویژه همزاد دانش پناه
همی دید گریان گرفته دو دست | سراسیمه و مات ماننده مست

بگفتش چرا مانده خیره باز | چه اندیشه بر دلت گردد گذار
بخور نان که اندیشه کار نیست | دل هیچ دانا در آن یار نیست

زمین بوسه داد ابن یامین بمهر | چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر | جوابم ده و دست این بنده گیر

چو آید بگوشم ز خسرو جواب | خورم خوش زمانی بنان با شتاب
بدان کردگاری که جان آفرید | همه آشکار و نهان آفرید

که گر یوسفی با برادر بگوی | غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم | که مهجور کرد ایزد منصفم

منم ویژه همتا و همزاد تو | که راندم چهل سال بر یاد تو
ترا مهربان تر برادر منم | ترا همسر از باب و مادر منم

منم غم نگهدار از خون خویش | بمن شادمان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهل سال درد | منم آنکه گفتند گرگش بخورد

بهجران یعقوب و هجران تو | مرا آزمون کرد یزدان تو
سر آمد کنون روز هجران ما | ببخشید بر ما نگهبان ما

کنون ای عزیز تن و جان من | میار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ | مکن سوی این راز گفتن بسیچ

که من رای دارم یکی در نهان | ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هر دو برخاستند | غم دیرگاهی ز دل کاستند

گرفتند هر یک دگر را ببر | شد از ابر شادی دو گرینده تر
ببوسه ستردند رخسار هم | شدند ایمن از هجر و تیمار هم

که داند همی ابن یامین چه کرد | شراب طرب بر دلش خنده خورد
چگونه دلش واله و خیره ماند | زبانش همی شکر خداوند راند

چو لختی ببند اندر آغوش هم | سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند از آغوش هم هر دو دست | ز شادی دل هر دو چون بود مست

نهاد ابن یامین پاکیزه دین | از آن شادکامی دو رخ بر زمین
بسجده در افتاد پیش خدای | روانش ز رامش نیایش فزای

بر اندازه اختر سیمگون | از اندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هر چیز روی زمین | پذیرفت منت ز جان آفرین

چو از شکر یزدان بپرداخت مرد | بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
چنین گفت پس یوسف دادگر | ابا ابن یامین والاگهر

تدبیر یوسف ع در نگاهداشتن ابن یامین و پنهان کردن صاع در بار او

که خواهم یکی چاره جستن کنون | که مانی بر من بمصر اندرون

بروی که هر ده برادر بدان | بمانند بیهوش و تیره روان
برادر چنین داد ویرا جواب | گرامیست این بخت نغز و صواب

اگر چاره سازی وگرنه کنون / بخواهندم از مصر بر زن و بون
بگفت این و از پرده شهریار / برون آمد آن پاک پرهیزکار
خود و دوده بر در همه شادکام / به بنگاه رفتند با ارج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر / بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباط بیرون شدند از سرای / بفرمود فرخ شه نیک رای
بکاریگران تا ببندند بار / تمامی صد اشتر همه خواربار
بگردند آن چاکران کار خویش / بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند / ببستند رحل و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان / سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهرنگار / برابر بدینار و زر ده هزار
گز آن گاه کاب خوردی عزیز / بند زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار برادر خویش / گزین ابن یامین پاکیزه کیش
بسر بار هیچون کند باز بست / سبک بازگشت و بتختش نشست
ازان قصه جز یوسف پاک رای / کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام کاین مهر رخشان پاک / ز گردون فرو شد بتاریک خاک
بپرداخت شنگرف را لاجورد / بدریای مغرب درش غرق کرد
ز خاور برآمد جهانتاب خور / فرو شد سر انجم ز جانب ختر
شه زنگ شد سوی هامون و دشت / گرفته شهش سوی هامون و دشت
بارام که شد همه دام و دد / بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام / برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد / جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند / دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط باز آمدند / بنزد شه سرفراز آمدند
چو شه را بدیدند بوسید خاک / نیایش گرفتند با جان پاک
نشستند و در گفتگوی آمدند / ز هر در بسی داستانها زدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد / چنین گفت کای تن تان گنج داد
مرا با شما سخت خوبست کار / ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عیش من خوش است / سخنتان عجب خرم و دلکش است
ولیکن مرا نامه نامدار / که کرده است یعقوب پیرکار
نوشته است صد جا یکی بیشتر / که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا زین بن یامین نباشد شکیب / که هجرانش از مرگ آمد نهیب
نباید که در مصر پاید درنگ / که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگار است و بس / ندارم جز او راهبر هیچکس
مرا این سخن بر فسرده همی / دل من بدان پیر سوزد همی
نخواهم که تان باشد اینجا مقام / که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر همی کرد نگرانی کند / بایزد دعاها نهانی کند

رخصت دادن یوسف ع اسباط را و مفقود شدن صاع ملک و فرستادن حضرت یوسف ع برادر بجهة آن نگاه اشتر کاروان

عقوبت رساند مرا کردگار / گل کام من کرد آنگاه خار
هم اکنون شتر زیر بار آورید / به پهلو دگر روز را اشترید
یکی سوی کنعان شتابید باز / بنزدیک یعقوب شاه [illegible]
برید بن یامین دمساز اوی / مگر بینی یابم از راز اوی

خوار بار: قوت و خوراک، زبان

که راز دل او خدایست و بس / بود بیخبر زان چنان راز کس
شد اسباط را دل چنان شادمان / که شد چهرشان سرخ چون ارغوان
زمین بوسه دادند و گشتند باز / از آن بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود / ببستند بار گران هر چه بود
ز دروازه مصر بیرون شدند / که داند که از خرمی چون شدند
شنیدم که آن خازن نیکخواه / طلب کرد صاع از پی آب شاه
دویدند همه گوشه صاع جست / نیامد بکف شد تنش سست
در اندام وی هیچ قوت نماند / غم صاعش آتش بدل در فشاند
بنزد عزیز آمد آشفته رای / چنین گفت کای پشت دین خدای
که دی صاع بد اندرین پیشگاه / میان سفید و میان سیاه
یکی کاروان نیز شد زین سرای / همانا بمنزل گرفتند جای
مگر کرد از ایشان کسی این گناه / بجا آورم گر بود رای شاه
چو خازن بگفت این سخن آشکار / بفرمود هم در زمان شهریار
همه رحلها برگشاده بجوی / مگر صاع یابی در آن جستجوی
که آن صاع زرین گوهرنگار / که بودم از آن که کهی آب خوار
نه پیداست اما کسی زین گروه / ببرده است چونشان ببندش شکوه
اگر باز پاید در بارشان / کنم آنچه باید سزاوارشان
بشد مرد با چند تن نیز باز / بنزد یکی کاروان سرفراز

رسیدن پیوند داد با اسباط و مکالمه کردن با ایشان در خصوص صاع

برایشان یکی بانگ زد سهمناک / که ترسنده گشتند از آن بانگ باک
چنین گفت کای ناکاران دزد / شما را بزه خوشتر آمد ز مزد
ندارید شرم از خدا و عزیز / که از بار کاهش بدزدید چیز
چو اسباط را این فرو شد بگوش / بسوزید شان از زبان مغز و هوش
بدان مرد گفتند پس آن گروه / که ای ز تو دین را جمال و شکوه
چه بد تا چه ضایع شد از شما / بدیشان چه خواهید جستن ز ما
که ما را بدزدی گمان برده اید / فغان تا بگردون برآورده اید
چنین داد جوینده آنگه جواب / بدان مسکینان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان / همانا که هست اندرین کاروان
که ما صاع جوییم زین بیش نیست / دل ما بجز نیکی اندیشه نیست
چو اسباط یعقوب دانش پناه / شنیدند آن داستان تباه
بیزدان بخوردند سوگندها / فکندند بر جان و دل بندها
که نادیده بر ما گواهی دهید / زنیک و بد ما شما آگهید
مگوئید زین در سخنها خطاست / چنین تیره تهمت نه آیین ماست
فسادی نیاید ز ما در زمی / نه پیچد ز کردار ما آدمی
نبودیم دزد و نه هرگز بدست / نه در تخمه ما ازین بزه هست
مگوئید زین پس چنین داستان / نباشد بدین ناهوش همداستان
بدین تهمت بیهده کردگار / بگیرد شما را سرانجام کار
فرستاده شاه پاسخ دهن / چنین دادشان پاسخ آن سخن
که گر صاع شه را نهان کرده اید / بر رحل اندرون با خود آورده اید
بود این سخنتان سراسر دروغ / شود چهرتان در زمان بی فروغ
هر آنکس که دزدیده باشد جزا / چه باشد چه شاید مراو را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما / که بودیم در خانه پادشا

بزه: جرم و گناه و خطا، زبان
زمی: مخفف زمین
تخمه: چو دکمه صدوف نژاد، برهان

هر آنکس که در حل وی صاع شاه
بیابند گرد رخ وی سیاه

هم اکنون بنزدیک شاهش بریم
سیاست کند شاه و ما بگذریم

پس آنگه جزا آن بود بیگمان
که باشد جزای همه ظالمان

بدین شرط گشتند همداستان
گشادند پس بارها در زمان

شد آنکس که مر صاع و خنده جست
سوی بار آن ده برادر نخست

گشادن برادران بارها و ظاهر شدن صاع در بار ابن یامین

بجست آنهمه بارها و نیافت
پس آنگه سوی ابن یامین شتافت

سر بار بگشاد و جستن گرفت
ببار اندرون صاع دیدی شگفت

برآورد صاع از بن خوار بار
شد اسباط را رخ چو زر عیار

روانشان شد از ابن یامین خجل
رخ سرخشان تیره شد همچو گل

زبان و دل و دستشان بسته گشت
وزو شان دو نهانها همه خسته گشت

سرافکنده گشتند و تاریک بخت
فتادند بر خاک تیره ز تخت

بسختی و تندی ده همچو آن
گشادند بر ابن یامین زبان

چه بود اینکه کردی بجای عزیز
کسش را مباد این چنین رای نیز

سیه گشت روی بدینکار بد
عزیز ار ببستند سر را سزد

که هرگز نه آب و نه آزرم باد
تنت سوخته آتش شرم باد

بگفت ابن یامین سخن بیش و کم
بیکسان کشیدند همه داشتم

که آگه خود او بدان راز و بس
ندانست تعبیر آن هیچکس

چنین خوانده ام از نامه کردگار
توانا خداوند داد و شمار

داستان غرض یوسف از نگاهداشتن ابن یامین

که یوسف در آن کهنه آن نیکوی
نهان کرد صاع و بدش جستجوی

غرض ز ابن یامین سزا داد بود
که از چهر وار مهتری شاد بود

همیخواست گر دست نگذاردش
شب و روز نزدیک خود داردش

دگر نه نرفتی در دین شاه
بدین گونه دزدی و کید و گناه

چه نیکو ببیند دل ژرف بین
در این نیست جز حکم جان آفرین

کسی را که ایزد کند ارجمند
دهد مایه و پایگاه بلند

ندانند شنید این سخن جز کسی
که او را بود هوش و دانش بسی

زگیتی هر آنکس که داناتر است
ورا پایه و مایه بالاتر است

تو بر مایه دانش خود مایست
که بالای هر دانشی دانشیست

فرستادگان ملک در زمان
کشیدندشان پیش شاه جهان

ببردند آن صاع و گفتند راز
سر انگشت خود در گرفت از بگاز

در اندیشه لختی همی در دژم
نمودش همی از دل خویش غم

سرانجام بگشاد بند سخن
جهاندار با شاخ و با بیخ و بن

چنین گفت آخر شما را چه بود
پلید اهرمنتان چه چون بر نمود

که پاداش نیکی بدی کرده اید
چو من دوستی را بیازرده اید

کسی کو کند با شما نیکوئی
چرا بپسندد از فعلتان بدخوئی

نگوئید کز پشت پیغمبرید
که گوئی که از آدم دیگرید

شما را من از مردم مصر و شام
فزون داشتم پایگاه و مقام

چو نزدیک من نوشتند رای
بیاراستم هفت میدان سرای

بچندانکه با اشتران بود بار
بدادم ازین پر بها خوار بار

از آن پس ببردید صاعم ز کاخ
مباد اشما را ازین بیخ و شاخ

دو ره بر شما کرده ام نیکوئی
مرا از شما بد جزا بدخوئی

دریغا که یعقوب فرخ سیر
بدینگونه خود دزد دارد پسر

چو بر گفت بسیار ازین در عزیز
زبان برگشادند اسباط نیز

بگفتند کای خسرو راستگوی
بگفتا مکن خشم و دولت دوی

بجمهور ما را مگو این سخن
بیکجای پنداشت ما را مکن

که ما بیگناهیم زین کار بد
که این کار بد آمد از یار بد

بدین ابن یامین سخن گوی و بس
که جز وی خیانت نکرد هیچکس

بباروی اندر بدین صاع شاه
خود او رست از جمله ما گناه

زما ده برادر کس اینکاره نیست
ملک را درین کار پیغاره نیست

گناه ابن یامین بدبخت راست
چه باید ز ما جملگی کینه خواست

گر او کرد دزدی نباشد شگفت
که او خوی دیگر برادر گرفت

برادرش یوسف همین داشت راه
همه از راه افتاده بد ایگناه

نیاکان ما را مگر بد یکی
بر آن بر نشانده گهر اندکی

بدزدید یوسف مر او را بدست
نهادی اندر میانش ببست

نبخشید پس عمه مهربان
چو دید آن کمر بسته اش در میان

دو سالش بر خویشتن بازداشت
ز هر سو نگهبان بر او گماشت

چو یوسف ز اسباط آنها شنید
از ایشان همه راه وی رونه دید

بپیچید لختی دل اندرش
بدی مرده گویا دل و هوش

ولیکن نهان داشت با خویشتن
نکرد آشکارا در آن انجمن

بدیشان بگفت آنچه آغاز رفت
بپوشید آن ساکن آن راز رفت

گواهی بچیزی پنهان همیدید
کز آغاز و انجامش آگه نزاید

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد
که ای ده برادر بی دین و داد

مکالمات حضرت یوسف با اسباط در نگاهداشتن ابن یامین و استعفای اسباط و قبول نکردن یوسف

بگوئید چیزی گران گفتگوی
شما را شود بخت آن آگری

کنون ابن یامین دو سال تمام
پرستنده باشد مرا والسلام

شما باز گردید با بار خویش
بکنعان سوی باب پیر خویش

بگوئید با باب سود و زیان
بدین داستان آشکار و نهان

که چون کرد آگه ازین داستان
شوی کام و ناکام همداستان

دگر بار اسباط بسیار دان
بگفتند کای خسرو کامران

ببخشای بر ما گرت در خور است
که بخشایش از صفت جانپرور است

ببخشای بر ما که ما سر بسر
به پیمان پذیرفته ایم از پدر

بدین عهد و میثاق ما بسته است
بما بر بگشاده امین شدست

اگر باز گردیم بی وی برش
مفاجا برآید یقین بر سرش

مرا او پدر هست پیر و بزرگ
نباید شدن با چنوئی سترگ

خداوندی و مهربانی نمای
بحکم شفاعت ایا پاک رای

مراورا کسی کن به پیش پدر
بدیدار او جان بابش بخر

یکی را بجای وی اندر ستان
توان گر برندش ز ما اندر نهان

ز نیکانت چند همی چشم ما
ز نیکان بجز نیک نبود سزا

زبان باز بگشاد و آواز داد
جواب سخنشان چنین باز داد

معاذ الله ار من بدین داستان
نشوم هیچ خرسند و همداستان

که گیرم جز آنکس که دارد گناه
گروا آید این کار زشت و تباه

اگر جز ببرد گنه ننگرم
تبه کار و پند کرد آوریم

بیغاره
چو بیگی با طعنه سرزنش
برهانه

سترگ

توان

بود داوری‌مان چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر فرمان شد آهنگری
بزد دهقتان کردن دیگری
نیاید ز من هرگز این داوری
بگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز این بآیین نباید مرا
جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید شدن
پس آنگه بکنعانش باید شدن
شما را سخن کاست باید همی
ره خویشتن خواست باید همی

خشم آمدن شمعون از نگاهداشتن حضرت یوسف ابن یامین را و عذر خواستن اسباط از یوسف بجهة خشم شمعون

چو شمعون شنید این سخنهای شاه
شد از خشم رویش بزردی چو کاه
خداوند جبار گوید درست
ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند
قوی برتر از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر سرش
نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آن بدی کش همه موی تن
برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون گردی از خشم چشمان خویش
بغریدی از رعد غرنده بیش
زغریدن آن نبرده دلیر
دریده شدی زهره پیل و شیر
بدانسان که گفتم ز شمعون سخن
که خشم چنان بودش اندر بتن
بجز آل یعقوب کس در جهان
نماندی بر خشم او یکزمان
از آن خشم آنگاه خالی شدی
که از تخم بابش کسی آمدی
نهانی نهادیش بر پشت دست
شدی آتش خشمش اندر نشست
چو یوسف بشمعون یکی بنگرید
مر او را چو آشفته دیوانه دید
همی گشت چشمش چو دو طاس خون
همی آمد از جامه مویش برون
بدانست کو را سر داوریست
در آن ساعت از دین طاعت بریست
ازین خشم جوشیده خواهد همی
یکی بر خروشید خواهد همی
خروشش بدرد دل چند کس
ببندد بسی خلق را زان نفس
فرستاد پنهان پسر را بخواند
نهانی یکی راز در گوش راند
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد
کش از خشم گشته است رخسار زرد
دلش ز آتش خشم گشته است گرم
بزن دست بر پشت وی نرم نرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید
شود خشم وی در زمان ناپدید
تو آهسته بر پشت وی مال دست
که گردد سر خشم وی پود و پست
پس پشت وی شد همانگه پسر
فراهیم فرخ پی پر هنر
فراهیم فرخ پی نیکخواه
شنیدم که بد از کنیزی چو ماه
کف دست بر پشت وی بر نهاد
شد آن خشم شمعون بیکباره باد
فرو ماند از قدرت خویشتن
شدش خشک ز اندیشه کام و دهن
بر اندام او چون فرو خفت موی
پسر دست برداشت ز اندام وی
دگر باره شمعون از آن خشم و درد
رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
دگر باره چون سوزن آمد بدار
بهم برکرد مویش ز جامه گذار
همان خشم و غریدن از سر گرفت
بلا و غبارا همی در گرفت
پسر دست بردش دگر سوی پشت
ز نو نرم شد خشم و کین درشت
شنیدم که تا پنج یا هفت بار
بشورید شمعون چنین کینه دار
بفرزند یوسف شد او دادجو
هبا گشت آن خشم و آن شور او
چو درماند شمعون از آیین خویش
وز آن جوش و آن خشم و آن کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید
جهنده بعبری سخن گسترید

که ما را ز یعقوب فرخ نژاد
کسی دست بر پیکر من نهاد
که دو بار همچون شدم خشمناک
که گفتم بهم بر زنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سربسر
بدرانم از خشم و کینش جگر
در آندم که خواهم بغرم یکی
بدرد دل کوه از آن اندکی
تو گوئی کسی آب آرد فراز
فشاند بدان آتش خشم باز
ندانم چه خواهد همی کردگار
بدین شهر آباد و این شهریار
ندانم همی تا ترا اینکار چیست
مرا مانع از خشم و پیکار کیست
اگر نیستی نذر این محنتی
بدین شهر و شاه آورم آفتی
که گسترده گشتی در آن داستان
میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخنها ازوی
بدید اینهمه خشم و آن گفتگوی
بدو گفت کای مرد عبری زبان
همی در تو بینم ز تندی نشان
همی هر زمان گردد از رنگ روی
ز پیراهنت بر دمیده است موی
بعبری زبان نیز بگشاده
بگفتار داد سخن داده
حقیقت ندانم چه گوئی همی
درین تند گشتن چه جوئی همی
ولی از قیاس و آزمون
همی بینمت هر زمان گونه گون
بدان تنگ ماند که در خویشتن
شدی غره ای سرکش انجمن
بر و بازوی و یال خود دیده
تن خویشتن را پسندیده
شنیده نه بانگ شیر دلیر
چشیده نه زخم تیر دلیر
مگر نیستی آگه از حال من
که هستی چنین عاشق خویشتن
ز مردان مگر زور دیده نه
بگفتارهایم شنیده نه
هم اکنون نمایم تر از دست و زور
که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و برجست با خشم و کین
بنیروی داده جهان آفرین
زد آن کان فرو جست چون پیل مست
بیازید بر طرف دکان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور
بنام نگارنده ماه و هور
دکانی که بد عرض آن شصت گام
بکند و بینداخت یکسو تمام
بجنبش در آمد جهان سر بسر
بنیروی پیغمبر دادگر
ز پیغمبران این بنا شد شگفت
از ایشان نباید شگفتی گرفت
که پیغمبران خاصه ایزدند
بتن طاهرند و بدل مؤبدند
همه صاحب دعوت و معجزند
نه چون ما پیاده ره و عاجزند
چو صدیق یوسف بدید آن هنر
بیفتاد خون جمله را در جگر
در افتاد اسباط در ابلهی
که دلشان شد از هوش و دانش تهی
برفتند خاک زمین را برو
گرفتند هر یک نیایش برو
بپوزش زبانها بیاراستند
وز آن نوع پوزش پسکران خواستند
بگفتند کای شاه پیروزگر
بشمعون همی بدگمانی مبر
بگفتند شمعون بجز نیک شاه
که هست او یکی خادم نیکخواه
چه آید ز شمعون و چون ما هزار
بجز چاکری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمعون ز بیم
چو دید از غیر آن کمال عظیم
دل اندر تنش خون شد از بیم شاه
رخش راست چون کهربا گشت و کاه
فراوان بمالید بر خاک چهر
فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی
نگهدار گیتی ز دست بدی
که باشم من اندر جهان بر بسر
که بر من شود پادشه کینه ور
چو پیغمبران امر ترا معجزاست
زمین زور و دست ترا عاجزاست

همه جاودانت ابنده ایم   بطاعت همیشه سر افکنده ایم
بکن هرچه خواهی ترا رای تست   سر ما فدای کف پای تست
ازین در فراوان سخن یاد کرد   تهی شد دل یوسف از خشم و درد
شدش گرمی از مغز یکسر برون   چو گل گشت رویش که بد همچو خون
بر ایشان دل خویشتن هیچ باز   بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس ای سر مهتران   مدارید دلها بمن بر گران
که سر بند پیمان نگشاده ام   قدم از خط حکم ننهاده ام
یکی داوری کرده ام بی ریا   بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست   بباید خیانت ازین دزد جست
شما را که دعوی پیغمبریست   ابا دزد پیشه همین داوریست
ز یوسف نه این داستان آمدست   نه این بار پیش سخن آمدست
که این داستان است بند دروغ   شما را سخن داشت چندین فروغ
کنون این امانت ازین پیش هست   جز این داوری اندرین کیش نیست
شما را بباید شدن ناگزیر   بنزدیک آن پیر مرد دبیر
بگفتن حکایت بانسان بود   نه زان کاست باید بری فرود
چو گفت این سخن دادگستر عزیز   نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان از برادر گسست   نیامد خلاص و نجاتش بدست
یهودا که بد زیرک و مهربان   بگفتار بگشاد بند زبان
چنین گفت کای جمله همراز من   چراغ دل و پشت و فریاد من
بدانید کان کار دیده پدر   چو بستوثقت از شما سربسر
که پیمان گرفتست و بستست عهد   بهر حکم چندان نمودست جهد
بماند از ابن یامین پیش   امیدوان دل و دین خویش
که از حکم دارنده دادگر   رسانید بازش بنزد پدر
کنون حکم یزدان بدینگونه بود   ندارد سخن گفتن ایدر سود
وزین پیش در باب یوسف نیز   ز تقصیر ما رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمسارست بس   ندیدست زین طرفه تر کار کس
پس اکنون بدینسان که بایست کار   چنان راست دانم نهان آشکار
که دوری بجوییم بتن زین زمین   ببرم امید از جهان آفرین
جز آنگه که ما را بخواند پدر   که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم راند یگانه خدای   بباز آمدن سوی پیوند جای
که او بهترست از همه حاکمان   بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا بوم بر در شهریار   کنم که گهی بر برادر گذار
بیکهفته گر بینمش یکزمان   هم آسوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز   همانا که بهتر پسندد عزیز
شما اشتر و بار من سربسر   سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود   مرا و را بگوئید زینسان که بود
بگوئید کای پیر باب ما   بارج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه   بیفکندش آهرمن بد زراه
گواهیم و دیدیم و دانیم پاک   بسرهای بر پراگنده خاک
بظاهر نکو بود آیین او   پسندیده بد صورت و دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود   چو آهن بزنگ اندرش اندوده بود
نهانش بدست چون آشکار   بظاهر چو گل بود باطن چو خار

ارج: قدر و مرتبه کرا چند
بمعنی عزیز و گرامی ...
و بهتا و غلبه ...
و صاحب قدر چند
بمعنی صاحب ...
برهان

ابا

روانه شدن اسباط بطرف کنعان و ماندن ابن یامین و یهودا

ایا ای پدر دل برین برنگار   تامل کن اندر نهان آشکار
از آن ده که بد منزل ما نخست   بپرسش تو ای پدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سربسر   که بودند با ما درین راه بر
بدان تا بدانی که ما راستیم   بسنجر راستی ایناراستیم
چو این گفته شد پاک برخاستند   بسوی شدن زاد بیاراستند
برفتند پس با برادر بهم   یهودا فروماند تنها دژم
بمصر اندرون بود هر بامداد   شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی ز رهی بچهر   زمین پیش شاه همایون بمهر
بدیدی برادرش را در سرای   به پیش عزیز ایستاده بپای
پرستش گری را ببسته میان   بنزدیک آن تخت شاه جهان
یهودا چو اندر سرا آمدی   برادرش دلشاد و خندان بدی
ولیکن چو برخاستی از سرای   جز این بد و رسم آن با گرای
بر تخت نزد برادر بدی   یکی جان بدی که دو پیکر بدی
ز تختش فرو زیر بگذاشتی   مدارش بر خویشتن داشتی
چه گویم خود از ابن یامین سخن   که چون بود مهرش بدان پاکتن
بیوسف جهان خرم و شاد بود   که گفتی ز مهرش دل آزاد بود
شب و روز با هم نشسته بهم   جدا گشته از درد و از داغ و غم

وارد شدن اسباط بر یعقوب و گفتن احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

یهودا به پیش درون با بید آن   که رحمت کند کردگار جهان
چنین آگهی دارم از موبدان   ز یزدان و پیشینیان بخردان
که اسباط فرخ نوشتند راه   بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر شدند   برو داستان نیایش دهند
پدر از در مهر پرسیدشان   اگرچه بدیدند نمیدیدشان
سخنها که از نیک برادر شنید   نبود ابن یامین فرخ پدید
یهودا نبد نیز در انجمن   فروماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش زار پژمرده شد   اگر زنده بد یا چو آن مرده بد
بپرسید از ایشان که فرزند من   چو نیست چیزی درین انجمن
سخن گفتن از وی نیاید همی   ز ناگفتن او چه باید همی
نپرسد همی باب دلخسته را   مراین بیکس مهر پیوسته را
بگوئید با من که خامش چراست   وگر نیست اندر میانتان کجاست
چه کردید با ابن یامین من   چه آمد بر آن دیده دین من
یقینم که وی را بخوردست گرگ   که او هست مردی تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته خامش است   دلم زین جهت تیره و بی هش است
بگوئید ما را که چیست حال   بر ایشان چه بگذشت و چه شد مآل
بدو گفت شمعون که فرزند تو   عزیز ابن یامین دلبند تو
درستست با شادی و خرمی   بنزدیک آن پادشاه همی
دو سالش همی بود خواهد درنگ   بنزدیک آنشاه پاکیزه رنگ
یکی صاع دزدید در خوار بار   نهان کرده چون مهره در مغز بار
بیاورد چون آگهی یافت شاه   فرستاد مردم پس ما براه
دهی بود کردیم منزل در آن   رسیدند مردان شاه جهان

بجستند

بجستند بنگاه و بار همه — ببستند آب و فقار همه
سرانجام دیدند در بار او — سیه گشت رخسار از گفتگو
کنون زان بخدمت ور باز داشت — ز هر سو نگهبان برو برگماشت
بسی جهد کردیم با لابه زار — نمیداشت آن لابه مان سودکار
بخشم و بهیبت رسیدیم نیز — فراوان بر ما خیره بد عزیز
بدستی دکانی ز سنگ رخام — دراز پیش پیموده ام شصت گام
بروی زمین چونکه گشتی در آب — بکند آن همایون شتر مآب
بیندوخت با هول بر چپ کام — کز آن خیره گشتند خلقی تمام
زمین لرزه افتاد در مصر از آن — که دیده است هرگز چنین داستان
نه تنها شه و خسرو کشور است — که شاه است و با ارج و پیغمبر است
چو ویرا بدین قادری یافتیم — ز خشم و ز تهدید بر تافتیم
زمین بوسه دادیم از جان برو — سراسر شدیم آفرین خوان برو
ببخشود مان رخت با خور و بار — کسی گرد ما را سرانجام کار
چو این کار زینسان بد اندر گذشت — یهودا بنزد برادر داشت
بدان تا بود نزد شه گاه گاه — اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین پیش و کم نیست ما را گناه — نداریم ازین جز که روی سیاه
چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت — مر او را یکی درد پنجاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر — که بگذشت اندر زبانه ز سر
به بند بلا شد تنش بسته تر — دل خسته زار او خسته تر
خروشید و بگریست و نالید زار — تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک از دل و دیده راندن گرفت — ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
همی گفت یا روزگار درشت — مرا با تو شمع امید کشت
ندانم کنون کز که افغان کنم — مر این درد را از که درمان کنم
ز فرزند بینم همی درد و تاب — ز پیوند یابم همی خون ناب
ز پیوند پیوند من برگشاد — ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز فرزند خرم شوند — مدام این از رنج و از غم شوند
مرا جمله محنت ز فرزند خاست — عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا — همه چون دل و دیده جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر ده بری — درو بود دیدار پیغمبری
پسندیده یوسف که چرخ برین — ندیدست هرگز چو او بر زمین
ز بس فر یزدان که بد اندرو — حسد خاست مر همسران را برو
نه آگاه هم از کار آن پاک دین — که بر آسمان شد و یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند — بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگر چند بودم ز هجرانش زار — بد آخر مرا زو یکی یادگار
یکی پاک فرزند همزاد او — مرا بخت شایسته بر یاد او
پناه دل این ابن یامین که بخت — بدو شاد بد همچو شاهان بتخت
همی همسران آشکارا و راز — ز من بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها — نهادندش اندر دم اژدها
چو دادند ویرا بدست هلاک — کنون سوی من باز گشتند پاک
ز دزدی صاع آوریده خبر — بدین داستان من شدم چون شرر
دریغ ابن یامین و یوسف بهم — که شان از بر من قضا کرد کم
یهودای مسکین هم از من شدست — که از جمع ده گانه او به بدست

پکسی — بکاف پارسی مخفف پکسید — برهان

گسست از میان رشته کام من — ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد — بسی نوحه زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دراز — به پیوست پیغمبر پاک راز
چو لختی پرستش بجا آورید — زمانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم برنج — که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت — بشمعون و لاوی فرزانه گفت
مرا نیست اکنون چاره هیچ — کنم صابری بر این بوی پیچ
سوی صبر کوشم چو شیر دلیل — که گفتست یزدان فصبر جمیل
مگر خالق عرش و لوح و قلم — دهد باز بر من سه شان را بهم
ورا این عنایت نباشد عظیم — عجیب است و قادر علیم و حکیم

تضرع و زاری کردن حضرت یعقوب علیه السلام در مفارقت حضرت یوسف و نصیحت کردن اسباط او را

دریغ آن فروزنده خورشید ماه — که از داغ وی شد جهانم سیاه
شدم با غم و درد نزدیکتر — شدم چشم تاریک تاریکتر
همی گفت کای داور دادخواه — یکی زین من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم — به بند بلا گشته بسته دلم
ز درد دل من تو آگه تری — تو دانی مر این درد را داوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر — بدینگونه دیدند حال پدر
زبان برگشادند هر ده پسر — بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی — نخواهی که جز یاد او دم زنی
بدان کرد کاری که روزی بهی — توانائی و نیک روزی بهی
که از یاد یوسف به بندی زبان — خیالش ببری ز دل یکزمان
نباید که دیوانه باشد تنت — شود تیره در تن دل روشنت
و یا آنکه اندر رسد هلاک — برون آورد از تنت جان پاک
بدیدار یوسف چه پیچی همی — هلاک روان را بسیجی همی
بکاری که اندر نشاید رسید — چرا بیهده رنج باید کشید
مکن ای پدر فرش غم درنورد — ز پیراهن غم کنون بازگرد
که گر گیردت جان بغم در گداز — نیاید بدست تو آن رفته باز
چنین گفت یعقوب والا گهر — چو بشنید گفتار آن نه پسر
که ای تن بتن پاک پیوند من — دل آرام و شایسته فرزند من
ازین به نباید ز من چشم داشت — مرا اندرین غم بباید گذاشت
شما را چه آمد ز گفتار من — درین درد و این ناله زار من
من از رنج و از درد و اخزان خویش — همی عرضه سازم بیزدان خویش
که از لطف و از مهر جان آفرین — بسی چیز دانم بصدق و یقین
کز آنچیزها تان دل آگاه نیست — ازان داستانها بدل راه نیست
شما زین سخن بسته دارید لب — که روز آید ار چه دراز است شب
سرانجام دختر بر خویش خواند — بتنها بنزدیک خویش نشاند

نامه نوشتن حضرت یعقوب علیه السلام بعزیز مصر در خصوص فرستادن ابن یامین و فرستادن اسباط با عرضه نامه حضرت یعقوب بنزد عزیز

بدو گفت کای دختر بی نظیر — یکی نامه باید همی ناگزیر
سوی مصر نزدیک فرخ عزیز — که چون او نبوده نباشد بنیز
سر نامه بنام دادار گیر — مر او را بهر نیک و بد یار گیر

بیغ — چو خلیج نغنج و کمر آن — ساخته و مهیا شده در مطبخها — خصوصاً بار سفر و مهمه — تعبیر و اراده — برهان

بیاد است

بیاراست گیتی به باد و کوه   چنان سهمناک و چنان باشکوه
تن پشه و پیل اندر سرشت   بدو خوب کرد و همه کار زشت
بدان آفرین خواه هزاران هزار   پس آنگه ثنا کن ابر شهریار
عزیز آفتاب جهان سر بسر   عزیز و پسندیدهٔ دادگر
چنین گو که ای پایهٔ راستی   جهان را بدانش بیاراستی
بسر تاجت از مه دل افروزتر   ندیدست کس از تو فیروزتر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه   یکی روز گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان   که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده چهر   ندیدی بدی هیکل سپهر
بهر هفت کشور درون کس نماند   که او نامهٔ نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر شبابت فزون   ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی ز میزان آنی همی   گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز بادت چنین ارجمند   ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد   ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ   جهان را بدولت پناه سترگ
که چندین تن بند شهریار   که شان هست با جهان گوشه در
ز درگه بنام بلند آمدند   ز شاه جهان داستانها زدند
وز انعام و اعزاز و اکرام و جاه   که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی کم خبر یافتم زان گروه   که بد بر تن من چو انبوه کوه
شنیدم که گرد ابن یامین جفا   از و دیده شاه همایون جفا
بدزدید در خانهٔ شهریار   یکی صاع زرین گوهر نگار
بر او پادشا حکم بر پای کرد   دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها در خور است   رسومش نکوتر ز گیتی دگر است
صوابست فرمان او سر بسر   سعیدست پیمان او سر بسر
ولیکن بدان ای سر راستان   که درمانده‌ام من بدین داستان
که کرد ابن یامین چنین بدخوئی   بدی کرد پاداش آن نیکوئی
تو کردی نکوئی بآئین تو   بدزدید او صاع زرین تو
نشاید همی این سخن باورم   که دانا بود ایزد داورم
من از ابن یامین چنان ایمنم   که گوئی مگر ابن یامین منم
همه عالم ار زر و گوهر بدی   هنر دیگرش از خاک کمتر بدی
ندانم چو او بارش آید فراز   که دستش بصاع ملک شد دراز
معلم بدش سگان اهرمن   گر این کار کرد ابن یامین من
نه او کرد اهریمن این تیز کرد   وزین رنج من خاست اندوه و درد
نخواهم همی اهرمن ساعتی   که هر دم نباشد مرا طاقتی
اگر حکم یزدان بود یار من   برآرم سر دیدهٔ اهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان   چو آگاهی از حال این خسته جان
نوشتم تو را داستانی درست   در آن نامه کز من رسیدت نخست
گر ابن یامین و یوسف بهم   بیکجای بودند از یک شکم
چو یوسف شد از پیش چشمم جدا   ز من دور بنمود او را قضا
بد ابن یامین مرا غمگسار   از آن یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سر بسر   بدم یاد کرده ز خیر و ز شر
همه خوانده شاه و دانسته   ببعضی آن هوش پیوسته

گمان بد دلم ای شه کامیاب   که بنویسی آن نامه را هم جواب
ندادی جواب و ندانم چرا   هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید   بناچارش آن غم بباید کشید
ز بس آنکه تاخیر بد در جواب   فزودی بمن درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من   ستون خرد ابن یامین من
مگر خسروا دست از وی باز دار   که بی او بر آید مرا روزگار
نه محتاج آئی بشکر خدای   که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هنر را پرستش کنند   که از وی گران کار چابک تر اند
گرفتم که خائن بد و خوار گشت   بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش مرا بخش این بار پیر   بهشت مرا او برم رفت
که من بیکی چشم دیدم نیست کس   ز من لابه بپذیر و فریاد رس
ندانم که آن گرگ یوسف که بود   که از پیش چشمم مرا او ربود
تو شاها مشو گرگ همراز او   که این پیش من بود بر یاد او
بمن باز بخشش بلطف و کرم   که از حسرتش زیر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مرا در نگاه   بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده شها دو را   که رحمت کنی چون به بینی مرا
نوشت این همه نامه پاکدین   ز یعقوب زی دیگر شاه زمین
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش   همانگه بر خویش خواند اسباط خویش
بدیشان چنین گفت فرخ پدر   که ای جمله فرزند و جان و جگر
نوشتم یکی نامهٔ دلپسند   بسوی بر آن پاک کار بلند
بر خسرو مصر و شاه جهان   سخن گفتش از هر کنار و میان
نمودم بسی لابه ناگزیر   مگر بشنود شاه روشن ضمیر
مگر کار ما را بجا آورد   بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن سفکر   رسانیدن این نامه بر او
بدان پادشا لا بها گستر بد   برین نامه من بدو بسپرید
مگر ابن یامین رسانید من   سوم رسته اند داغ و درد و حزن
ز یوسف نشانها بگوئید باز   بجستن بهر سو بپوئید باز
که صورت همی بندم اندر نهان   که هست آن دلارام من در جهان
مگر باز یابید آن گمشده   ازو شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر و دادن نامه بحضرت یوسف

چو در مصر آباد رفتند باز   رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن یازده برادر بهم   بر شاه رفتند دل‌ها دژم
چو دیدند آن ماه برگاه را   همه سجده کردند مر شاه را
گرفته زبانشان ستایشگری   دل و جانشان پیش آتش گری
ز یعقوب دادند پیر درود   باندازهٔ ریگ صحرا درود
یهودا پس آن نامهٔ دلگشای   نهادش بر خسرو پاک رای
چو یوسف نگه کرد عنوان بدید   تو گفتی ز تن جان او بر پرید
خط خواهر و نام فرخ پدر   بچشم آمدش هر دو انگیزگر
دل مهربان در تنش جوش داشت   بزودی پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت   ز دو دیده خوناب راندن گرفت
سرانجام رخ را بخونابه شست   برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای   نشست از بر تخت با هوش و رای

چو پرسیدشان پیش هنگ گرم / دل سردشان کرد یکلخت گرم

ز یعقوب دلخسته پرسید باز / یکی نغز پرسیدن دلنواز

که آن پیر نومید گشته ز روز / چه نوع است با آن غم و درد و سوز

بگفتند کای دادگستر عزیز / نگفتست جز شکر تو هیچ چیز

همه شکر و مدح تو گوید همی / بصد لابه فرزند جوید همی

اگر بیند از رای فرزانه شاه / کند سوی آن پیر مسکین نگاه

فرستد بوی هدیهٔ فرزند وی / که یکباره بگسست پیوند وی

تو نیکی کن ای شاه و بگذر ز کار / بدارنده یزدان پروردگار

که هر کس که نیکی کند با کسی / جز از بار یابد ز یزدان بسی

چو یوسف شنید این سخن زان کسان / بپیچید لختی دلش در نهان

بدیهای ایشان بیاد آمدش / اگر چند بدها بباد آمدش

بدل گفت با تست امروز من / بگویم همه راز با انجمن

بگویم که ایشان چه بد کرده اند / چه تخم بدی با که گسترده اند

مگر زین سپس پند خواهند / ز یزدان پیروزگر شکهمند

چنین گفت پس کای خردپروران / نیای شما پاک پیغمبران

بسجا آورم هرچه کام شماست / شود تا همه کرده ها جمله راست

دهم خوار بار و کنم نیکویی / نگردم بگرد در بدخویی

کنم نیز یعقوب را شادکام / بدان ویژه فرزند فرخنده نام

ولیکن بشرطی که آید درست / بگوید چنانکه بود از نخست

که بر یوسف آمد کِه باستان / شکسته بسم گر خواهم درست

پرسیدن عزیز قصهٔ یوسف از اسباط و بیان کردن احوال او طلبیدن و شکار کردن ایشان و خجل شدن ایشان از این مطلب

که آن داستان بس شگفتست سخت / بگرید بدان دیدهٔ نیکبخت

شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان

بدو گفت کای شاه جاوید رای / چو خورشید روی و چو جمشید رای

بدان گرد در باب یکباره داد / سوی دشت رفتیم فیروز و شاد

بلهو و لعب گرد بر گرد دشت / همی گرد سیر و همی گرد گشت

ز روی آخر کار غافل شدیم / پراکنده هر کس ببازی بدیم

نشاندیم وی را به پیش رمه / بر وی نهادیم جامه همه

یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش بناگه زمانی نخورد

ز بازی چو در جایگاه آمدیم / سراسیمه بی برادر بدیم

بهر گوشه رود بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم

تهی گشته زان صورت همچو ماه / سراسر سرشته بخون سیاه

بر آن داغ و آن حسرتیم اندرون / گل ما چو کاهست و شمشاد خون

پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه / نداند سپیدی همی از سیاه

چنین رفت آن قصهٔ شومبار / که گفتیم با دادگر شهریار

چو یوسف ز شمعون شنید این سخن / بدو تازه شد باز درد کهن

بپیچید و پس گفتن آغاز کرد / سر داستان کهن باز کرد

چنین گفت پس چند می بنگرم / نیاید بسی این سخن باورم

هم اکنون من آگه شوم زین سخن / که آغاز این چیست از اصل و بن

یکی جام دارم ز زر و گهر / نموده در آن نقشها سر بسر

بپرسم ازو هرچه رای آیدم / همه کام دل زو بجای آیدم

بگوید هر آنچه بپرسم درست / بدانسان که رفتست و بود از نخست

سبک خواست آن جام گوهرنگار / نهادش بکف بر شه کامگار

گرفته همه قصه پیوست دگر / عزیز خردپرور پرهنر

چنین گفت کای جام فرخ نشان / هر آنچت بپرسم بگو در زمان

تو خود راستگویی سخن بیش و کم / بیار راستی بر من این پیچ و خم

قضیبی زد آنگه بر آن پادشا / همی داد آواز تا دیرگاه

چنین گفت یوسف که گفتار جام / درستست لیکن شگفتست و خام

بگفتار شمعون بماند همی / بلون دگر قصه خواند همی

حکایت چنین میکند جام من / که شمعون غلط کرد یکسر سخن

دروغست سر تا بسر گفت اوی / مکن غره دل را بدان گفتگوی

که ایشان چو سوی برادر شدند / بدل هر یکی همچو کافر شدند

بخوردند با وی بجان زینهار / نبد شرمشان زایزد کردگار

که با او بهر گونه بد ساختند / بچاهی عظیمش در انداختند

بیوسف ز گرگ نامد الم / ز اسباط یعقوب او شد دژم

دگرباره آن جام آواز داد / تو گفتی جوابش همی باز داد

چو جام از نوا بست لب پادشاه / فرو ماند و گفتش دگر ره که آه

که این جام سرّ شما را شگفت / همه حالهای شما بازگفت

چنین گوید آن یوسف دین پناه / دو سه روز بدمانده در ژرف چاه

وز آن پس یکی کاروان در رسید / مر او را از آن ژرف چه برکشید

همه کاروان خیره ماندند ازاوی / از آن چهرهٔ خوب و آن رنگ و بوی

شدند آگه اسباط و گرد آمدند / ورا بر سر چاه قدری زدند

بگفتند با مهتر کاروان / که دزدیست این بنده بدنشان

سه روزست تا شور بگریختست / بدزدیده چیزی و بگریختست

کنون یافتیمش درین چاهسار / همی کرد باید مر او را بدار

دگر ره قضیبی بدان جام زد / عزیز همایون سپهر خرد

زمانی بداد از آن گوش داشت / خرد را و دل را بدان برگماشت

ز نو گفت گوید همی جام زر / که اسباط یعقوب والاگهر

چو کردند با یوسف آنکار زشت / همی بر کشیدندش از که بدشت

ورا بنده و دزد خواندند شوم / نهادند مر بنده‌وارش رسوم

ورا جامه در دو غم خوشند / بهجده درم سیم نقره خوشند

خریدار او مالک زعر بود / که نام و نشانش همه کس شنود

بدان بیع وی را خطی داده اند / مکابر بدان زشتی استاده اند

بگفت این و بنهاد جام و قضیب / چو بیمار شد گشتشان شد طبیب

زمانی به پیش اندر افکند سر / روان پر ز تیمار و دل پر شرر

برون رفت ز اسباط یعقوب هوش / نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش

در اندام ایشان بیفسرد خون / ز دل کام و آرام رفته برون

نهاده همه دیده کاین بر زمین / همه خیره رای و نژند و حزین

سرانجام یوسف گو نامور / باسباط یعقوب کرد او نظر

بپرسید ز ایشان که این داستان / چنین رفت بر یوسف از باستان

شما را هر آنچیز کین جام گفت / مدارید از من سخن در نهفت

گشادند پس هر برادر زبان / بگفتند کای داور داوران

نیاریم گفتن تر از بیش و کم / که تو شاه فرماندهی با خدم

وگرنه ندانیم ما زین خبر نه کردیم هرگز بدین ره گذر
حدیثی بدو قصهٔ منکرست هر آنکس که جز این کند کافرست
دل پاک یوسف ز تن بر دمید گر آنگونه انکارشان بشنید
ببازوی خود دست در کرد زود برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش ز هم باز انداخت پیش بگفتا شناسید خطهای خویش
چرا شرمتان می نیاید ز من که دانید مر کردهٔ خویشتن
که با یوسف پاک همزاد خویش چه بد کرده اید ای همه زشت کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خطهای خود را و شرمنده شدن ایشان

چو اسباط یعقوب روشن روان خط خویش دیدند چون عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه سیه گشتشان رخ ز شرم گناه
سبک جمله گفتند کای پادشاه تویی پاکدین یوسف خوش لقا
بیزدان که کرد او گر یوسفی بگوی و به پیش آوری مصحفی
چنین گفت من یوسفم وین دگر برادر همی از مادر و پدر
سپاس است بر بار جان آفرین باندازهٔ آسمان و زمین
رهانیدمان از فراق و ستم رسانیدمان با شه خویش هم
فتادند در سجده مالید رو بخاک سیه اندرون پیش او
ز خجلت غریوان و گریان شدند بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار پسندیدهٔ پیغمبر کردگار
چه گوییم بازشتی و کار خویش چه پوزش توانیم آورد پیش
ترا برگزیدست یزدان ترا رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان بپرورده ایم اگر چند یکسر جفا کرده ایم
همه خاطئانیم کافر نهاد چو ما در جهان خلق هرگز مباد
گر آن روز کاهرمن تیره راه دل و جان ما کرد زینسان تباه
بجان تو آن قصد کردیم جرم دل ما بدان کار پیوست عزم
یکی ابر پیدا شدی در هوا که بارانش بودی همه اژدها
بما پس بباریدی آن ابر تیز برآوردی از ما همه رستخیز
زما هر یکی را هزار اژدها زدی بر دل و دیدگان نیشها
ز هم پیکر ما فرو ریختی بخاک سیه اندر آمیختی
نکوتر بدی زینکه از شهریار شدستیم ما اینچنین شرمسار
ازین در بسی رانده شد گفتگوی بسی گشتشان سوده بر خاک روی
سرانجام گفتند کای پاک رای پسندیدهٔ دادگستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده ایم ترا بی محابا بیازرده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم گناهان ما را میاور بچشم
بسی امر ما را بفضل و کرم که کرده است بر ما تن ما ستم
چنین گفت یوسف علیه السلم که برداشتیم این عتاب و کلام

بخشیدن یوسف گناه برادران را و در بر گرفتن ایشان و مهربانی نمودن با ایشان و در پیش خود نشاندن

اگر چند تان بد بزشتی بسیج کنون بر شما سرزنش نیست هیچ
شما را ازین نیست در تن گناه که بود آن سرانجام حکم اله
ازین پس ندارید دل ایچ تنگ که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی نباشد کنون خشم پنداشتی

چو یعقوب را

چو یعقوب را باز پس بخت نخواهم جز این آرزو هیچ جست
که از حق بخواهد گناه شما جهاندار بخشد گناه شما
بگفت این و بنیامین بنواختشان به پیراهن خویش بنواختشان
جدا هر یکی را ببر در گرفت ببوسیدشان چشم و روی از شگفت
چنین باشد آیین نیکان چنین چنین شان سرشتست جان آفرین
به نیکان اگر بد کنی صد هزار وگرشان بدان بر زنی همچو مار
بجای تو فرجام نیکی کنند قلم را بکردار تو بر زنند
مکن بد میامیز با بدگران ز بد کردن بدگران کن کران
نکویی کن و سوی نیکی گرای بدین از تو خشنود گردد خدای
شنیدم که یوسف سبک خواست خوان چو برداشت او آن عتاب از میان
نشستند پس هر ده و دو بهم دل اهرمن زآن جز این دژم
بخوردند نان و بشستند دست هم آنگاه یوسف بکنجی نشست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چه بودی اگر بدی پیش من رنج دیده پدر
بدیدی که ما را پس از کین سخت بهم چون فراز آورید است بخت
بدیدار هم چون بشستیم شاد شده روزگار تباهی زیاد
هنوز این سخن گفته با دل تمام که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد که یزدان همه بند غم بر گشاد
همی گویدت نامهای پدر که برخوانده پیش ازین سر بسر
هم اکنون جواب پسر بخش فرست که یعقوب را از اندوه و اندیشه رست
فرستش کنون جامهٔ خویشتن ببر دیک آن پاک پاکیزه تن
که چون جامه بنهد بر روی خویش بصر باز یابد وز افروزنده بیش
دلش تازه و دیده بینا شود تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش دل یوسف از خرمی رفت هوش

نامه نوشتن یوسف علیه السلام بخدمت پدر بزرگوار و فرستادن پیراهن خود را و خواستن او را از کنعان بمصر

پس اندر زمان کاغذ و نامه خواست روانش نگارید نامه درست
از آغاز بنوشت نام خدای که بوده است و هموار باشد بجای
خدایی که از تیره یک مشت خاک چنین صورتی آفریدت پاک
خدایی که آب روان آفرید وزو زندگانی و جان آفرید
گرفتن نشاید مر او را بدست بباید بر او کار یکباره بست
یکی صنع وی در جهان آشکار بگاه خزان و بگاه بهار
خدایی که امید داریم ازو شب و روز امید داریم ازو
که بنمایدم زود دیدار باب بدو شاد گردم چو تشنه به آب
بدان ای همایون فرخ پدر گرامی تر از جان و از چشم و سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه ژرف و گهی بندگی بذل و بخواری سرافکندگی
گهی بند و زندان صعب و دراز به پیش و کم گیتی ام بی نیاز
بهر سان که بنهم بسختی و سست دل من ازین جمله روی تو جست
زمانی دل از بخت شادم نبود بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم بدرگاه جان آفرین ایزدم
بحاجت ترا من از او خواستم جز این آرزو را نیاراستم

بدین گونه ای همایون پدر
گواه هست ایزد دادگر

بدان ای پدر چون که این کار من
بنجیر آورید است داد ار من

بمصر اندرون شاد و دیهیم و تخت
خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روز کارت تا هوش من
همی گو شدی باب پاکیزه تن

که در نامه آگه کنم مر ترا
که یزدان چه داد از نکوئی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی
دل خویش را من در آن بستمی

که نامه فرستم بر تو یکی
بگویم ترا سرگذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای
توانا جهاندار و رهنمای

مرا گفتی از کفش داد گر
که منویس نامه بنزد پدر

که مانده است یکچند دیگر بلاش
نیامد هنوز از بلاها رهاش

چو بشنید می این زار مر خدای
فرو ماند می زار و بیکس بجای

عبادت گری کرده ام چندگاه
نیاسوده ام از ثنای اله

همی جسته ام زو بحاجت مدام
که بد بهر تو راستکاری بدام

سرانجام آن روز محمود و نغز
که بنوشتم این نامه از هوش و مغز

سروش آمد از نزد کیهان خدیو
مرا گفت رستی ز دستان دیو

فرستاد رحمت خدای جهان
بفرزانه یعقوب روشن روان

بلاها که بر روی قضا کرده بود
سر آمد همه بودنی هر چه بود

کنون جمع اسباط پیش خوان
بده آشنائی با ایشان

میازارشان کین گناه قدیم
که آن بود حکم خدای کریم

کسیشان کن اکنون بنزد پدر
ابا نامه سوی زبان در سپر

زتن پیرهن سوی بابت فرست
که آرام بابت بآن اندرست

که چشمش بدان روشنائی دهم
در آن روشنی آشنائی دهم

فرستادم اینک ابا باب من
یکی پیرهن از تن خویشتن

شود دیده و دیدنت روشن
از آن دو رهن که بد پیش از این

بنجوان نامه و آمدن ساز کن
در روشنائی بمن باز کن

تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت
بمصر آی و خرم شو از تاج و تخت

که من مانده ام بر سر ره مقیم
بچشم اندرون انتظار عظیم

زتیمار آنگاه راحت شود
که کرد تو از درد پیدا بود

چو فارغ شد از نامه اندر نوشت
بدان مهر بنهاد و عنوان نوشت

بدو بود پیراهنی از بهشت
که کس تار آن جامه هرگز نرشت

برون کرد از تن مر آن جامه را
نوشت اندر آن جا بدان نامه را

پس اخوان بنزدیک خود خواند و گفت
که با دانش و داد باشید جفت

بباید شد ستان بنزد پدر
برای بشارت همه سر بسر

رسانید این نامه و پیرهن
بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

مر آن پیرهن را بنزدش برید
برخسار و چشمش فرو گسترید

دو چشمش هم آنگاه بینا شود
بپیوند بری شما شاد شود

بیاریدش او را بر شاه کام
ابا اهل بیت و شما والسلام

چو لاوی شنید این همه گفتگوی
همانگه شدش گهربار رنگ روی

بسجده درون رفت و بوسید خاک
نیایش نمود از دل و جان پاک

بیوسف چنین گفت کای شهریار
بفرمای من رس یکی زینهار

از ایشان مرا پیشتر کن کسی
که من کرده ام زشت کاری بسی

من آن پیرهن کرده ام بر پدر
که در خونش غرقه بدان سر بسر

بخون مزور منش سوخ چشم
من آتش بجانش برافروختم

بر آن پیرهن گو رسید چشم تاب
از آن پیرهن من بدید او عذاب

من آنم شدم پیش دست گنا
مرا نامه گشتست تیره شبا

با دل من او را مبشر شوم
ز آغاز من پیش او در شوم

من اندوختستم دوزخ کردگار
مرا تیره تر او فتاده است کار

کنون واجب آن باشد ای پادشاه
که من پیشتر سر نهم سوی راه

منش برده ام جامه تعزیت
همش من بر آن جامه تهنیت

مگر داد گستر ببخشایدم
مگر ز آتش تیره نگزایدم

چو یوسف شنید این سخن باز ماند
دو چشمش برخساره اشک براند

ببخشود بروی شه پاک تن
بدو داد آن نامه و پیرهن

وز آن کوه کوهان نخیسی چو باد
بدو داد لاوی میان بست شاد

چو جمشید بر باد بنشست و راند
بد آنسان کز و باد خیره بماند

چو بر نیمه راه کنعان رسید
بکنعان پدر بوی یوسف شنید

بنوشیان و دختر چنین گفت مرد
که از یوسفم بوی آگاه کرد

همی آیم از یوسف اینک نسیم
گذشت از دلم روز اندوه و بیم

نشایست این بس خوش و با فروغ
اگر تان نیاید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند و شیخ و شاب
همانگاه دادند ویرا جواب

که ای پاک پیر رسول خدای
ترا داغ یوسف تبه کرد رای

فراق پسر از تو برداشت هوش
تباه است اندر وی ای ال چشم و گوش

بیزدان پروردگار حکیم
که هستی تو اندر ضلال قدیم

زیوسف بتو بوی جان باز خورد
که بد هفت ساله کرگش نخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت
بدان داستان هفته ای در گذشت

شد آن بوی نزدیک و یعقوب گفت
بدختر کای هش و هنگ جفت

هلا دست من گیر و دل شاد دار
از این جای تنگم به بیرون گذار

بهنجار مصرم دمی بر براه
همی کن تو لختی بدانسو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد
ز من محنت و روز تاریک شد

سبک دیده بگرفت دخت پدر
که آمد نجیبی در آن راه در

زمینز آید آنگونه بر دهی
که گوئی که مرغست پر دهی

چو این گفته بد یکزمان در گذشت
نجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید
همان پاکدین دیده خوب دید

دو اسپه چون باد بر کوب را
چو او دید از دور یعقوب را

فرو جست چون باد پیش دوید
ببوسید خاک و ثنا گسترید

چنین گفت با باب سختی گذشت
همه کام عالم بکام تو گشت

برویش بر افکند پس پیرهن
بهشتی یکی خلعت ذوالمنن

بفرمان دارای هفت آسمان
شدستش دیده بینا هم اندر زمان

شدش چین چهره شد شمع خرم بهشت
بر او نرم شد روزگار درشت

یکی دیده بر کرد چون بنگرید
دل افروز دیدار لاوی بدید

زجان آفرین تاج و اورنگ یافت
تن و روی او قوت و رنگ یافت

بخشیدن حضرت یعقوب گناه اولاد را و عزم رفتن بحضرت یوسف

بگردن در آورد دستش چو باد
برویش بر پیکران بوسه داد

چنین گفت کای پاک فرزند من
بشیر من از جان و پیوند من

دو پیراهن آوردی از پیش یار
یکی جان فزا و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمدی پاک تن / ازآن پیرهن بدین پیر تن
ازآن نور می در فزودی بسر / وزین شادکامی و نور بصر
ازآن پیرهن گرددیم امید / سپید شده مرا روزگار سپید
ازین پیرهن دیدم صد نوید / شکفتی بهار و گل سرخ و بید
هرآن دلگرانی گران داشتم / بدین ای پسر از تو بگذاشتم
عفو کردمت زان گناه عظیم / بحاجت بخواهم ز رب کریم
بدان تا بیامرزدت زین گناه / سفید است شو آن گلیم سیاه
ببوسید لاوی زمین چند بار / نیایش همی کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب و گفتا که این / خبرده ز یوسف چراغ زمین
بدو گفت لاوی دل شاددار / که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم / رسول کریم خدای حکیم
جز آنگه که نزدش رسانی بپای / بدان جاه و فرهنگ و آن ارج و فر
وگرنه من از حشمت و کام و نام / ندانم بده سال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه نزدش نهاد / بعنوانش بر پیکران بود داد
گشادش ز هم باز و یکایک بخواند / ز بس خرمی چشم او اشک راند
فرو خواند نامه ز سر تا به بن / خبر یافت از رازهای کهن
ز لاوی دگر باز پرسید باز / خبرهای اسباط کردن فراز
چنین گفت اینک پسرهام اند / همه با مراد دل و کامه اند
زمان تا زمان کردشان بردبار / بکنعان یکی کاروان بر چمد
که از مهد و عماری زرنگار / شود خیره چشم و دل روزگار
شنیدم که یعقوب دانش پناه / سبک جست بر پای آن جایگاه
بدان شکر پیوست از دل نماز / نماز نکو کرد نغز و دراز
ازآن پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین
بمالید چندان دو رخ را بخاک / که رویش فرو شد در آن مغاک
درین بود یعقوب فرخ سیر / که گشتند مردم ازآن باخبر
و دیدند و دیدند بر انجام / ز یزدان همه کار او با نظام
شده راست آن گفتگوی عظیم / که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
بدیدند چشمش درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب قدیر
به اندر زنگ و بوش قوی پیکرش / چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام / سپهرش ثناگر ستاره غلام
همه مردمانش که حاضر بدند / که و مه همه تهنیت گر شدند
بگفتند پس کای خجسته نوال / ازآن جام گفتارشان کس حلال
شد آن بوی یوسف سراسر درست / چنان شد که گفتی تو مارا بخت
پس آن پیرهن پیش ایشان نهاد / گر اندام یوسف همی بوی داد
بر آن پیرهن بوده دادند پاک / بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده کردند بر غیب دان / گشادند بر شکر یزدان زبان
پس از دشت دلشاد باز آمدند / که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان ازآن خرمی / همی خرمی کرد بر هر زمی
خداوند فرمان ده غیب دان / چنین داد ما را خبر زآن زمان

روان شدن حضرت یعقوب بجانب مصر با اهالی بیوسف

که چون یوسف آن نامه و پیرهن / فرستاد نزدیک آن پاک تن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار / ز بس مهد و عماری زرنگار

ابی

ز بس تازی اسبان زین ستام / ز بس خیلها کنیز و غلام
سراسر بدان ده برادر سپرد / همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از لاوی آن لشکر دلفروز / بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه ابن یامین چو باد / بنزد پدر شد همایون و شاد
پدر را بکام دل خویش دید / باندازهٔ شادی پیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار / رخش تازه چون لاله اندر بهار
قدش راست چون سرو افراشته / خداوند از ضعف برداشته
چنان شاد گشت ابن یامین ازآن / تو گفتی که شش را دو کردید جان
گرفتند مر یکدگر را ببر / گرامی پسر را کار دیده پدر
ازآن بیشتر کش پسر سازد روی / خبرهای یوسف کند جستجوی
ز مهر و خرد پیش دستی نمود / ز فرخ برادر سخن گفت زود
چنین گفت کای باب روشن روان / مرا دیده روشن شد و دل جوان
ز یوسف که شاهست و پیغمبر است / بمنظر چو بر چرخ گردون خورست
پیمبر نباشد چنین آدمی / همانا که در هفت کشور زمی
نبوت همی یابد از جبهتش / شهنشاهی از طلعت و سیرتش
اگر وصف او را هزاران یکی / ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش ندارد زبان راه جست / چو او را نه پیغمبری درخورست
فرستاد چندان سپاه و غلام / عماری و مهد سپهر احتشام
که با خویش و پیوند و بازو بنه / ز کنعان بمصر آوردمان
پدر زین سخن آنچنان شاد شد / که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاه خلق بنداشتند / که گسترده هامون فلک بر فراشت
چو یعقوب فرخ بپرسش درود / ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم / به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سر افگنده پیش / خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان / ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کای باب ما / یکی نیک بنگر درین ماجرا
گنه کار و مسکین و بد کرده ایم / ترا بی بهانه بیازرده ایم
ز ما دیده زشتی و بدرهی / چگونیم دانی و خود آگهی
بدان کار و آن کشتن زشت / نماندست ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه / غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدیر افگندیم بن / تو چون نیکوئی جز نکوئی مکن
چنین گفت پس مهربان باب شان / کزو بود پیوسته ناباب شان
که من گشته ام از خشم آزار پاک / ازآن زار رفتان بماندست پاک
شد آن دلگرانی که من داشتم / سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز / ز دادار داور خدای عزیز
مگرتان بیامرزد از تفضل / کند عفوتان از همه بد بفضل
که هست او خدای غفور و رحیم / شکور و عزیز و حلیم و کریم
بگفت این و بوسیدشان وز خشم / بپرداخت از دل همه کین و خشم
ازآن پس ز شیخ این سخن باختند / بیک هفته زآن پرداختند
ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه / بگفتند یعقوبیان یک تنه
بشادی ره مصر بر داشتند / بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین / فراز ستوران زرینه زین

بستام
چو نظام ساخته یراق
وزین و لجام و پیراکه بر زرد بنت
دله باشند
برهان ۱۲

بنه
چو بنه طلب بار کنند
رخت و اثاث البیت
خانه و دکان وغیره
بیخ و بنیاد
برهان

تنه
چو شنبه ۱۲ تن و جثه
۲ تنیدن عنکبوت ۳
قبول و رضا
برهان

زنان شان

زنانشان عماری اندر همه … عماری بزر و زیور همه
شنیدم که بد خسروانی دو مهد … بدان صاغ اغان کرده بسیار جهد
سر مهد هر دو کمرهای زر … از آن قبه برج خورشید فر
نشانده در اطراف آن گوهران … فروزان چو در نیمه شب اختران
بمهدی درون عنبر پیش دست … بمهد دگر دینه دین پرست
شب و روز رانند با کام و ناز … خدای جهان اندر ایشان کارساز
خبر شد بیوسف که آمد پدر … پذیره فرستاد فرخ پسر
فرائیم با فر و ارج کیان … همه بسته پیشش بخدمت میان
سه منزل پذیره شدش با سپاه … پسرزاده همچون دو صد پادشاه
شنیدم که در موکبش بد سوار … صنادید مصر و وزیران هزار
صد از خادم پاک و چیره گوی … پسندیده رایان فرهنگ جوی
چو نزدیک شد آن همایون رسید … فرائیم از دور رویش بدید
فرود آمد از باره ره نورد … دویدند سوی جدش آهنگ کرد
ببوسیدن او را کابش نخست … در اخبار چونان شنیدم درست
ز باره فرو جست یعقوب شاد … که نتوان ز بن جد آن کرد یاد
دو منزل بدو روزه رفتند راه … رسانده سر شادکامی بماه
چو یکروزه ره ماند بد سوی شهر … ندا کرد یوسف شه نیک بهر
که هر چند هستند خیل و سپاه … همه بر نشینند فردا پگاه
که آمد ز کنعان همی باب من … پسندید یعقوب پاکیزه تن
سبک مردم شهر برخاستند … همه مصر یکسر بیاراستند
به بستند آذین بازارها … همه شهر شد همچو گلزارها
شد آراسته پاک دیوار و بام … همه مصر شد همچو دیبای روم
بخروارها گوهر آمیخته … بانبار نافه در آن ریخته
ز بس خرمی عود و کافور و مشک … بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس … بغرید بر درگه شاه کوس
علمهای شاهی در آمد بماه … همه برنشستند خیل و سپاه
همه پیلها را بیاراسته زود … بیاراستند آنچه شان پیل بود
بموکب در آن روز جمع سوار … شنیدم که بد مرد پانصد هزار
همه پادشاهان به نیلی ستام … فراوان از آن کرده بر زر خام
سراسر کمربسته بد ده هزار … همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاکدل … یمین و یسارش از آنها چهل
کلاه و قباشان نسیج و سیم … چو خورشیدشان قبه در دست عظیم
لجام و ستام همه زر ناب … سر تختشان همسر آفتاب
سپید و سیه خادمانش هزار … جمال سرای و در شهریار
ز پیلان آراسته هفتصد … سوارانشان گنج علم و خرد
عزیز همایون یار برزد دست … بدین رتبت و تعبیه برنشست
همه مصریان پاک برخاستند … پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد بخت خوب و عظیم … جهان پر گهر بود و در و سیم

رفتن زلیخا نزد یوسف و حاجت خواستن از یوسف و روا شدن و شکستن بت او و آمدن بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام

خروشیدن کوس و زنگ و درای … همیرفت تا ساق عرش خدای
خداوند این قصه کرد است یاد … که چون بر نشست آنجا اندر شاد

عماری — چو بهار درخت [illegible]

نسیج — [illegible]

زلیخا بد آن خانه اندر که بود … ضعیف و دو تا پیر و کور و کبود
گذشته بد و روزگار درشت … شد روی پیر و دوتا گشته پشت
دو سر گشته همچون کمان بر زه … رخش همچو در مهرگان برگ به
رخش کهربا رنگ و سرو دوتا … شکر بی نم و نرگسش بینوا
بدان پیری و سستی و لاغری … هم از مهر یوسف بخود بر بری
هم اندر غم دل گرفتار بود … هم از عشق یوسف بتیمار بود
شنید آن همه ناله کوس و نای … در آمد دل ناتوانش ز جای
پرستارکی پیر بودش بجای … که پرورده بد خودش در سرای
بپرسید از و کین همه بانگ چیست … دم بوق و غریدن کوس کیست
پرستار گفتش که سلطان عزیز … که در مصر چون او نبد شه عزیز
زلیخا بدو گفت برگوی نام … که دانستن او مرا هست کام
پرستار با دانش و دل بجفت … سبک نام آن شاه فرخ بگفت
زلیخا چنین گفت کین یوسف است … که در دین خود عادل و منصف است
غلام نخست آنکه بخریدمش … بهر حال از خلق بگزیدمش
ملک بود و دم او مرا بنده بود … بفرمان همیشه سر افکنده بود
یکی بنده عبری پاک رای … که ترسنده بد روز و شب از خدای
دل من ز گیتی مر او را گزید … بپیمان خداوندیش من گزید
برو تنگدل گشتم انجام کار … به بستم دو پایش سر انجام کار
بزندان و بند اندرش هفت سال … همی داشتمش همچو زر خوب حال
پس از هفت سال اینکه بیند خدای … ببخشود بر وی در آن تنگجای
ز زندان برون آمد و تخت یافت … ز یزدان خود این چنین بخت یافت
به تخت من و جای من برنشست … مرا سر بخاک اندر آورد پست
بگفت این و چون باد از جای جست … بنزدیک بت شد بر بت نشست
بدو گفت کای داور داد من … امید من و پشت و فریاد من
تو دانی و آگاهی از کار من … ز دین من و راه و رفتار من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد … بدانسته ام راه و رسم خرد
پرستنده بودم ترا سالها … دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود … بدیگر خداوندیم نبود
ترا بردم از جمله عالم نماز … بگشتم ز دین تو یک لحظه باز
بمصر اندرون هر که بد بت پرست … بیک ره ز بت کرد کوته دست
بامید آن کز تو بختم بود … خداوندی تاج و تختم بود
نه جاهم بجا بیست و نه ارج و فر … نه تاجم بجا بیست و نه تخت زر
نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه رخت … نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
ز من این همه چهره بر تافته است … یکی بنده من همه یافته است
چه حکم بد است این و چه داوریست … بدین داوریها ببایدگریست
خداوند یوسف مگر بهتر است … مگر از تو قادر تر و بهتر است
که بستد ز من ملک و فرزند و گنج … باو داد چشم و شباب و رنج
خدای منا گر تو قادرتری … چرا سوی کردار من ننگری
یکی حاجت روا کن مرا هم کنون … بدان تا بیایم ز دینت برون
دو بینائیم تازه ده بیشتر … که بی چشم نانی نیرزد دو سر
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن … جمالم بده پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آوری … ز یزدان یوسف تو قادرتری

محمدخان — جشنی است در مهرماه [illegible]

پرستم ترا همچنان روز و شب   نهم بر زمین روی پیش تو لب
وگر آنچه گفتم نیاری بجای   ازین پس نکوهیم که هست خدای
شوم از تو دور و نکوهت کنم   بسنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی نیک بود   نیامد از آن جاتش هیچ سود
برآشفت و شد تیز و بت برگرفت   بروی اندر افکند و بود این شگفت
دو دستی بر آن سنگ از پای بت   سراپای آن خرد در هم شکست
چو بت را بدینگونه بشکسته بود   ز پیش بت آواز برداشت زود
بیا ای پرستار اندک نظیر   بیا و هم اکنون مرا دست گیر
به پروردن بر و نیک جائی بدار   که آنجا کنار شاه یوسف گذار
بدان تا مرا آشنائی کنم   بایام دهرش عیانی کنم
مگر بر من امروز رحمت کند   نکوکاری و شکر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود   بجائی که دستور نیکار بود
قضا را سپاه اندر آمد زراه   سر گردشان قبه مهر و ماه
باندازه مرغ و ماهی سوار   گذشتند پیش زن نامدار
همی بود زن تا در آمد عزیز   بفرّی گران تر نباشد بنیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی   پرستار کش داد زو آگهی
بصد چاره برخاست آن مستمند   چنین گفت ناگه ببانگ بلند
که پاکست آن داور دادگار   که مر بنده را زار کند شهریار
بدان پاک کآن چاه را ماه را   که بنده کند خسرو شاه را
بود پاک آن ذو الجلال عزیز   که از وی ذلیلی چنان شد عزیز
بود پاک آن پادشاه جلیل   که از وی چنین شد عزیزی ذلیل
بگفت این و از رنج و خروش سپاه   کم و بیش نشنید فرخنده شاه
ولیکن بجستو جهان آفرین   بدان پیر کو ضعیف و حزین
بفرمود تا هم در آن وقت باد   سخنهاش در گوش یوسف نهاد

دیدن حضرت یوسف زلیخا را و فرستادن او را بکاخ

چو یوسف حدیث زلیخا شنید   چپ و راست از هر سوئی بنگرید
قضا را بدید اندر آن جایگاه   مر او را چنان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پرچین شده   بیکبار نور از جهان بین شده
ضعیف و سرافکنده و سوگوار   برو کرده ادبار ایام کار
چو یوسف مر او را بدینگونه دید   ز دو چشم وی اشک عبرت چکید
بفرمود تا حاجب نیکرای   مر او را همانگه برد در سرای
هم اندر سرای شه نیکنام   بود تا ملک باز گردد بکام
ورا حاجب شاه فرزانه برد   بدانجا که فرمود شاهش سپرد
جهاندار یوسف شهنشاه دهر   برون رفت خرم سه فرسنگ شهر
همی راند با لشکری فوج فوج   چو دریا که باد و هنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار   که هر موکبی مرد بد ده هزار
همی کرد لشکر سراسر شتاب   بدیدار یعقوب فرهنگیاب
هر آن موکبی کش رسیدی فراز   جدا گشت از اسب و بردش نماز
چنین تا همه لشکر شاه پاک   ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب بره درگذشت   پس آن موکب شه پدیدار گشت
علمهای عالی برافراشته   سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس زرین و زرینه نای   تبیره زنان گشته هندی درای

وزیرش چهل هر یکی را جدا   سپاهی و ملکی و امری روا
ملکزادگان گردش اندر هزار   همه در خور تاج و طوق و نگار
خرامان همه بر یمین و یسار   سرائی پس پشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم   که هر یک ز شاهی بدندی کم
همی رفت یوسف بچندین جمال   بتوفیق دادار و ذو الجلال
دو چشمش گشاده سوی راه راست   همی موکب باب فرخنده خواست
قضا را پدید آمد از دور باب   بدیدار او کرد یوسف شتاب
برانداسب و نزدیک بابش نشیب   بزودی برون کرد پا از رکیب
سبک داد سوگند آن پاکدین   بیزدان هفت آسمان و زمین
که از پشت باره فرستی درود   هم از پشت باره نیائی فرود



چو بشنید آوا ز سوگند باب   بدیدار او کرد یوسف شتاب
ز پشت فرس مهر و خدمت نمود   ببوسید چشم و رخ باب زود
بپرسید وی را زمانی دراز   وز آن پس دل آسوده گشتند باز
ره مصر آباد برداشتند   به نیک اختری ره بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر   همیدون بدان انجمن سربسر
که از ره بمصر اندر آئید پاک   که دادارتان کرد ایمن ز باک

چو آمد بدروازهٔ مصر شاه
باستاد یعقوب دانش پناه

سر اسب را باز پس کرد زود
نگر تا در آن کارش چه بود

آوردن حضرت یوسف جناب پدر را بکاخ و بتخت نشستن با او و سجده کردن اسباط و یعقوب بتعبیر خواب کنعان شعر یوسف

سوی راه کنعان یکی بنگرید
اگرچه بسی راه کنعان برید

ندا کرد کای بیت احزان من
چهل سال اما و زندان من

زمین بابش بدرود تا جاودان
نباشد مرا با تو دیگر قران

که یزدان من یوسفم باز داد
همه کارهای مرا ساز داد

چو یوسف ز یعقوب خود این شنید
سوی مصر فرسنگ یکی بنگرید

چنین گفت کای مصر دلشاد باش
بدین مژده تا جاودان شاد باش

بسوی تو آمد رسول خدای
جهاندیده یعقوب پاکیزه رای

ببارید رحمت بی‌پایان خدای
ازین هر دو گفتار شادی فزای

جهاندیده یعقوب دانش پناه
بمصر همایون در آمد ز راه

بهشت برین دید آراسته
بشاهنشهی گوهر و خواسته

زهر گوشه کردند گوهر نثار
بدان ویژه پیغمبر کردگار

بدان مرتبت آن گرامی پدر
شد از راه سوی سرای پسر

هم آنگاه یوسف پدر را بداد
نشاندش بر تخت شاهانه شاد

پسر نیز بنشست در پیش باب
جهان زو منور چو از آفتاب

پدر را بن یامین و آن ده پسر
همان دیدهٔ مهربان پر هنر

خمیدند یکسر برسم نماز
بسجده مت بر یوسف سرفراز

چو یوسف چنان دید و زیشان نهان
چنین گفت کای باب روشن روان

که این است تعبیر خوابم درست
که من دیدم اندر گه کار تخت

تو شمس منیری قمر جوهر است
هم اسباط چون باز دیده چهر است

خدای جهان خواب من کرد راست
خداوندی و راستی مر وراست

همه نیکوئی کرد با ما خدای
بفرخنده مصر اندرون داد جای

کنم جاودان شکر یزدان فرد
که ما را بدینسان بهم جمع کرد

من او را شناسم عزیز قدیم
که اویست رب علیم و حکیم

چنان واجب است از دل حق شناس
که ایزد پذیرد همیشه سپاس

بدین بود یوسف که جان آفرین
فرستاد چون باد روح الامین

نازل شدن جبرئیل بر یعقوب و طلبیدن یوسف زلیخا را در خلوت و احوال ابراهیم و یعقوب گفتن

بنزدیک یعقوب خرم شدند
رخش سرخ و دل شاد و بیغم شدند

ز یزدان رسانید اول سلام
پس آنگه چنین داد پیغام

که گوید همی تا تو کردگار
که نیکو نکو کن نهان و آشکار

ببین یوسفت را که چون داشتیم
گر از پیش حشمت نهان داشتیم

گرش چند که داشتیم زینهار
بدست تو خوبش سپردیم باز

چو بگذارد پیغام روح الامین
سبک شد فلک شد زمی زمین

شنیدم که یعقوب پیغمبر کار
بسجده درون شد بر کردگار

جهان داور دادجبار فرد
تراچون توانم سزا شکر کرد

بچندان که بگریست در کنج جر
مرا از تو شکر است زان بیشتر

هر آنکس که نهان خواهد نهاد
خدایا بدست تو بایدش داد

من اول خطا کردم اید خواه
مقرم بدان کار زشت و گناه

که یوسف بلا دید و من درد سخت
بلا دید و ملم دید و فریاد بخت

چو از لا دیم امید بینید تباه
بشد لاجرم در فکندش بچاه

تو دیرانکه بد هستی لاجرم
ز چهر خوشش را فراشتی محترم

بدان آب و پیکاه بدین دستگاه
سپردی بمن بازش اید دخواه

سپاس و ستایش ثنا و آفرین
ترا زیبد ای کردگار زمین

توئی بی شریک و توئی بی همال
توئی حی داور توئی لایزال

فریضه است بر هرکسی جاودان
که شکرت کند آشکار و نهان

پسندیده اسباط پاکیزه رای
بیکجای کردند شکر خدای

چو یحیی ازین در سخن رانده شد
بسی نامهٔ شکر بر خوانده شد

پراکنده گشتند هر سو گروه
بنام بلند و بارج و شکوه

شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش
چو فرزند را یافت نزدیک خویش

دو صد ره مر او را ببر در گرفت
بپرسیدنش قصه از سر گرفت



هزار آتش رخ چشم و سر بوسه داد
همی کرد و از روز جدائیش یاد

همی گفت آن سرگذشت ورا
غم جان خود و دیده دلگداز

گرستن شب و روز با دم و آه و درد
ز داغ جدائی هم ایام بد

همی بخت یوسف ز دود آب دیده
بدان سرگذشت هنر مند باب

چو بشنیده بد سرگذشت پدر
بخون کرده بد جان خویش تر

پس او نیز یکلخت گفتش گرفت
سر از راز بار شگفتش گرفت

همه سرگذشتش با نیک زمان
فرو خواند بر باب روشن روان

حدیث چه و درد و تیمار جان
حدیث فرخ ...

حدیث فروشش بصد درهم / فتادن بغربت به تیمار و غم
حدیث زلیخا و زندان و بند / وزان پس رهائی و بخت بلند
پدر سرگذشت پسر می‌شنید / بترک ناکسش خون ز جگر میدوید
سرانجام از آن حال یعقوب پیر / فرو برد سر پیش تقدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک / بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار / بدو باز داد آنچنان کامکار
همیدون بسی بوسه یوسف بمهر / بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده درون بگذرانی دراز / همیکرد شکر مهیمن براز
که بعد از شهنشاهی و امر و داد / بدیدار بابش چنان گشت شاد
چو از سجدهٔ شکر پرداخت شد / سوی خوان شه کار برساخت شد
چو خوان را بگسترد سالار خوان / بخوان رفت یعقوب و شاه جوان
همان بن یامین و اسباط پاک / ز داد خدائی همه شادناک
نشستند پیرامن خوان بهم / بخوردند خود آنچه بد بیش و کم
چو شد خوردنی جمله شسته دست / بنزدیک یعقوب یوسف نشست
فراز آمد آن حاجب نیکخواه / نگهداشته بد زلیخا ز راه
بگفتش که ای شاه با داد و دود / نشسته زلیخای اندُه قرین
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن / بگشادارش نزدیک من
بشد زود و آوردن آن نیکخواه / زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک بشناختش / بپرسید بسیار بنواختش
ز دیدار او ماند یوسف شگفت / سر انگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت پاکست آن کردگار / که گل را کند خشک مانند خار
کند روز رخشنده را همچو شب / غم آرد برون از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ / ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب از ایشان سخن / نگه کرد لختی بر آن پیرزن
یکی سالخورده زنی دید پیر / دو تا گشته از گردش ماه و تیر
فرو ماند یعقوب از آن پیرزن / بیاد آمدش محنت خویشتن
شنیدم که یعقوب بگریست زار / چنان کابر گرید بوقت بهار
بپرسید یوسف ز فرخ پدر / که این گریه را چیست ای پرهنر
بدو گفت کای پاک فرزند من / همایون و شایسته دلبند من
درین زن نگه کردم و حال او / چنین کرده او را مه و سال او
ضعیف و نزارست و کورست و پیر / نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بیتو از راحت هوش و بال / چهل سال از نیکوئی بوده حال
بیاد آمدم آنچنان زیستن / درآن درد و آن رنج بگریستن
کنون حال آن آنچنانست راست / ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون این شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بارید خون / بر آن چهر پر چین دینارگون
پس آنگه بگفتش زبان برگشاد / چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهل سال خسته دل و خسته جان
تو از هجر یوسف دژم بوده / گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه‌تر او فتادست کار / عجب‌تر مرا آمد از کردگار
که از بهر فرزند تو پاکدین / شدم من چنین زار و خوار و حزین
از آن پس که بودم خداوند تاج / نهادم همی بر زمانه خراج

از آن

از آن پس که بودم برخ رشک ماه / بدم شاه خوبان چون سپاه
از آن پس که بودم عروس عزیز / نماندست از من بجز نام چیز
سبب یوسف دلفروز تو بود / که کرد آتشش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید / بفرزند یوسف یکی بنگرید
بپرسید از آن کاین زن پیر کیست / بدین روی گفتار این پیر چیست
بدو گفت یوسف زلیخاست این / که در دهر معروف و پیداست این
چو یعقوب فرزانه بشناختش / بلفظ نکو پایگه ساختش
فراوان بپرسید و گرمی نمود / دلش را بدو مهربانی فزود
بیوسف چنین گفت کای جان باب / مرو را که مهر تو جوید متاب
مرا دل بر آن زن همی سوخت سخت / که بس تیره‌گون دیدمش روی بخت
کنون خود تنم بر فروزد همی / دل من بر آن پیر سوزد همی
که از مهر و شوق تو یافته است / چنین بخت از و چهر برتافته است
نوازش کن او را و با وی بگوی / دل مهربان را بر او باز جوی
چو خوشتر بود آنکه با تیره بخت / سخن خوش بگوید خداوند بخت

ایمان آوردن زلیخا و حاجت خواستن از یعقوب و آمدن جبرئیل و دعا کردن یعقوب و جوان شدن زلیخا

شنیدم که یوسف علیه السلام / چنین گفت با آن زن خویشکام
که ای بانوی مصر و جفت عزیز / فکنده ز رو بر گرفته ستیز
بسی کرده با تابان سرکشی / بسی رانده لهو و ناز و خوشی
کنون چون بسی ناخوش احوال خویش / شب و روز خویش و مه و سال خویش
زلیخا چنین گفت کای شهریار / مرا بس تباهست و شوریده کار
بچشم اندرون دیده بگداخته است / برخسار زردی فرو تاخته است
سهی سرو شمشاد من گشت خم / همه شادی من بدل شد بغم
سرم برف گشته رخم زرگون / الف‌وار قدم خمیده چو نون
تن کوه‌وارم کنون چون کهست / یکی لشکرم من که دردم سپهست
شدم پیر اکنون من و همچنان / هوای تو ماندست بر من جوان
هوای تو در گور یارم بود / بگهواره ماننده کارم بود
ترا جاودان بوم فرخنده باد / تن و جان و شاهیت پاینده باد
چنین گفت یوسف دگر ره بدوی / که چیزی ز تو باز پرسم بگوی
خدایت چگونست و اکنون کجاست / بکار تو در بی‌عنایت چراست
زلیخا چو بشنید از آن پاکرای / که گفتت چو پرسیت اکنون خدای
بگریید و گرینده زار گشت / دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
سرانجام گفت ای همایون عزیز / ذلیلان عالم بعزت عزیز
مرا این بلا از خدای منست / خدای من اندر سزای منست
خدای مرا قدرت و کار نیست / درو هیچ معنی پدیدار نیست
من امروز با کیش پاکیزه رای / شدم پیش آنکو مرا بد خدای
بدو گفتم ار تو خدای منی / سوی راستی رهنمای منی
تو حاجت روا کن مرا هم کنون / بدان تا بیایم ز ذلت برون
دو بینائیم باز ده بیشتر / که بی چشم مانی نیرزد دو سر
جوانم کن آنگاه دوشیزه کن / جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر اینکه گفتم بجا آوری / ز یزدان یوسف تو قادرتری
وگر آنچه گفتم نیاری بجای / ازین پس نگویم که هستی خدای

شوم مرتد از تو نگونست کنم
بسنگ گران پیکرت بشکنم

زمانی بدم پیش آن بت بپای
نیامد ز بت کار من خود بجای

دل اندر تن من گواهی بداد
که شد روزگار من از بت بباد

روانم بدانست کز تیره سنگ
نیاید حدیث خدائی بچنگ

همانگه فکندم در آن سرنگون
بزدم بسنگ بروی و صد ره فزون

بسنگ گران کردمش ریز ریز
برآوردم از جان وی رستخیز

چنان خیره هرگز نباشد خدای
نخواهد ور آن جز دل تیره رای

خدای خدایان خدای تو است
که سوی بهی رهنمای تو است

خدای تو قادر خدایست و بس
که روزی رسانست و فریادرس

خدائیکه بپسندی با تو چه داد
ز جاهت برآورد و بت بر نهاد

مرا بنده بودی خریدم بزر
منت شاه بودم خداوند فر

خدای تو زآن رو که حق بود و فرد
پس از بند کی مر ترا شاه کرد

خدای من این بهر با راستی
ز بهر کجی و ز بی کاستی

پس از خسروی مر مرا بند کرد
حزین و ذلیل و سر افکنده کرد

خدای تو از بند و زندان من
ترا کرد شاه تن و جان من

خدائیکه کردت خداوند مصر
ترا داد یکسر در و بند مصر

خدای من از من ستد مصر باز
گرفتار کردم بدست نیاز

دل من شد از بت پرستی بری
پشیمانم از جهل و از کافری

گواهی دهم من که ایزد یکیست
همیشه یکی بود همتاش نیست

خداوند گردان سپهر برین
خداوند دریا و کوه و زمین

توانا یکی کو جهان داورست
ورا یوسف پاک پیغمبرست

گوا باش یعقوب فرخ گزین
رسول خدای جهان آفرین

چو بشنید یعقوب از او این سخن
برو تازه شد راه دین کهن

خدای جهان را نیایش گرفت
برو آفرین و ستایش گرفت

مر او را چنین گفت هم در زمان
که ای پر هنر بانوی بانوان

چه خواهی کنون آرزو از خدای
ز گیتی دلت را چه حاجت روای

بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار
بخواهیش بخواهم من از کردگار

اگر دعوتم را اجابت کند
دلم را بدان آرزو خوش کند

زلیخا چنین گفت یعقوب را
مر آن دوخته چشم خوب را

اگر ای پاک پیغمبر دادگر
همه درج تایید و فضل و هنر

بیزدان مرا هست حاجت چهار
گواه من است او نهان و آشکار

یکی آنکه در کفر نگذاردم
ز چنگال دیوان برون آردم

بدارد باسلام ارزانیم
ز رنج آورد سوی آسانیم

دوم آنکه از سر جوانم کند
بدانسان که بودم چنانم کند

سه دیگر که باشم بمهر خدای
درستی و پاکی تن من بجای

چهارم که یوسف بود شوی من
دلش مهربان باد و جوی من

ازین چار حاجت یکی شد درست
گر اندیشه کفر جانم بشست

رسیدم باسلام و دین خدای
مرا عاقبت بخت شد رهنمای

کنون این سه حاجت همی بایدم
که از دادگستر روا آیدم

فرو ماند یکلحظه با خویشتن
چو بشنید یعقوب گفتار زن

هم اندر زمان جبرئیل امین
فرود آمد از فر جان آفرین

بدانسان که یعقوب پنهانش دید
سلام و پیام خدا آورید

بدو گفت یزدانت گوید همی
که از من بخواه آنچه جویی همی

که ما قصه حاجتش خوانده ایم
هم اندر زمان کام وی رانده ایم

بگفت این و شد در زمان باز جای
بنام جهاندار باقی خدای

پس آنگاه یعقوب فرخ سیر
فرستاد زی زابک خانه در

در خانه کردند بروی فراز
رسول ایستاده نگه اندر نماز

باخلاص جان آفرین را بخواند
بدو داستان زلیخا براند

بدو گفت یارب توانا توئی
چه باشد اگر دعوتم بشنوی

خود آگاهی از کار این زن درست
ز رازش تو آگاه گشتی نخست

الهی روا کن تو حاجات او
پذیرفته کن نیز مناجات او

بنالید یعقوب فرخ برین
روا کرد حاجت جهان آفرین

سر از سجده برداشت فرخ رسول
از او کرد یزدان دعایش قبول

بآواز گفت ای زن پاکدین
برون آی زین خانهٔ تنگ هین

در خانه بگشاد زن در زمان
برون آمد از خانه سرو روان

درفشان ازان سرو خورشید و ماه
فروهشته از ماه مشک سیاه

یکی شانزده ساله دخت جوان
ستانیده چهر از ارغوان

سرش را ز مشک افسر قیرگون
کمندش از مشک زنجیرگون

فروزنده پیشانیش چون سهیل
بدیدار او ماه را بود میل

دو ابروش را شکل همچون هلال
ولی رنگش از قیر برده مثال

دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه
طلسم همه جادوان و تباه

دو عارض دو سوسن ز باغ بهشت
بنزدیک او ماه و خورشید زشت

دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ
شکر طعم لب هر دو یاقوت رنگ

زنخ چون یکی سیب آسیب جوی
چو یوسف مهربان اندری

زنخ چون یکی سیب خوشرنگ و بوی
از و مهر رخشان شده کامجوی

فروزنده خورشید بر آدمی
ولی صورتش صورت آدمی

گلستان جمشید بد در بهار
دبستان چین بد همه پرنگار

تو گفتی یکی حور بد بی گمان
برون جسته از جنت جاودان

مراد روان بود و آرام دل
هوای تن و دیده و کام دل

همه نعمت و کشی و ناز بود
ز دل دین ز تن هوش را بر ربود

خدائی یکی نور بد آخته
بدین صورت و سرشتش ساخته

هر آنکس که کردی نگاهی در او
بدیدی رخ خویش در روی او

بخوبی از این وصف صدره فزون
زلیخا از آن خانه آمد برون

منور شد ایوان ز دیدار او
منقش هوا از دو رخسار او

نگه کرد یعقوب مرسل در او
فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو

سوی آسمان سر برآورد و گفت
که ای قادر پاک بیمثل و جفت

زلیخا یکی مرده بد ریخته
کنون شد یکی حور انگیخته

نگه کرد یوسف یکی سوی او
بدید آن دل افروز رخشنده روی

بچشمش دو صد ره نکوتر نمود
از آنکه که با یوسفش حال بود

هوای زلیخا بت دلگسل
ز راه دو چشمش فرو شد بدل

دلش را هوا گرم و جوشنده گشت
ولی یوسف از شرم پوشنده گشت

دلش گرچه شد گرم و پیچان ولی
ز شرم پدر داشت پنهان ولی

زمان تا زمان مهرش افزون شدی
همی دل ز اندازه بیرون شدی

چنین تا ز تقدیر حکم خدای
که بحکم او هست بند و گشای

درفشان
درفش فروغ و درفش درخشیدن
بمعنی درخشیدن و تا پیدا شدن و درفشان
بمعنی تابان و بمعنی لرزان
نیز گفته اند
رشیدی

کش
بکاف عربی بمعنی خوب و خوش
و بکاف فارسی بمعنی ساق و بمعنی
رفتار با ناز و تکبر
برهان

هر آن عشق یوسف که زین پیشتر | بداند دل آن بت پرهنر
به پیچید یوسف ز داغ هوا | ولیکن نمیداشت کوشش روا
چو لختی به پیچید روح الامین | ز گردون برآمد بروی زمین
بتزویج پیغمبر پاک دین | بدین پرهنر دختر بهچین
چو یزدان دارنده فرمان بداد | زلیخای قبطی بفرزند داد
هزاران طبق جوهر پرثمن | ز گردون فشاندند بر شوی و زن
زده کله بالای شاهانه تخت | نشسته بر آن یوسف نیکبخت

سبک جملگی جمع شد سربسر | میان دل یوسف پرگهر
همی سر کشش آمد که پیش پدر | سخن گوید از مهر آن سیمبر
یعقوب گفتش خدای جهان | سلامت فرستاد و گوید عیان
بخوان خطبه و عقدشان بسته کن | دل هر دو دمساز از هم رسته کن
شنیدم که یزدان پروردگار | ز جنت فرستاد سیم نثار
چو آیینها بسته شد در سرای | نه کم بد سرا از بهشت خدای
زلیخای بت پیکر ماهروی | بر آن تخت بنشسته زیبنده شوی

دل یوسف از مهر او شادمان | همی در تنش باز خندید جان

بوصال رسیدن حضرت یوسف علیه السلام با زلیخا



کلّه: بکاف عربی چو حجله سقف خانه و آنچه بمنزلهٔ سقف باشد در عربی بمعنی پرده و بکاف فارسی چو قلّه آسمان گیر که از پارچه باشد بر سقف خانه مانند سایبان گیرند برهان

زلیخا

زلیخای پژمرده کاسته | شده همچو شمشاد نو خاسته
نبد هیچ حاجت ور بر خدای | کشش آورده یکسر از آنجای
بسجده درافتاد از صدق دل | بنالید زار و بر تیره گل
چنین گفت کای کردگار ماه و مهر | باختر نگارنده روی سپهر
مرا ملک دادی و تاج کیان | جهان بسته پیشم بخدمت میان
توئی آفریننده بیکران | پدیدار کردی زمین و آسمان
زلیخا هم از روی عجز و نیاز | بنالید کای ایزد کارساز
مرا ره نمودی سوی خویشتن | رهانیدی از فتنهٔ اهرمن
بپرهیز از اهرمن پر ستم | همیداشت از بدتنی گوهرم
زنیکان و از صالحان کن مرا | بر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا
از آن ملک و از نعمت حاصلش | که داند که چون بود خرم دلش
بدان خسروی میهمانی نمود | بدان دعوت خسروانی فزود

چو یکدانه ناسفته در یتیم | بدو داده یزدان شاه کریم
چو مر خویش یوسف بدان سان بدید | بدان فر و اورنگ آمد پدید
گشاده زبان بر ثنا و سپاس | بائین آن کو بود حق شناس
یکی بنده بودم ذلیل و تباه | سزاوار سختی و زندان و چاه
مرا ملک دادی و تعبیر خواب | بمعجز نمودی دلم دستیاب
بدنیا و عقبی وکیلم توئی | ز تو یافتم اینهمه نیکوئی
تو زان رنج و سختی برآوردیم | دگرباره از نو جوان کردیم
الهی دلم را ز بد پاک دار | وگر ذلت آید ز من درگذر
چو باید بدن مر مرا زیر خاک | بمیرانم الا مسلمان پاک
چو بگذارد شکر جهان آفرین | برآورد سر شادمان از زمین
جهاندید یوسف هم اندر زمان | سماطی بفرمود بس شایگان
یکی سور بد کاندر آن روزگار | نبد هیچ گردنکش و شهریار

زفاف نمودن حضرت یوسف علیه السلام با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان | که خوانند اخبار این داستان

که عقد زلیخا و یوسف بهم | چو شد بسته محکم بعلم و حکم
همه منع یوسف ز بازار گشت | دلش فرش عشق از نه در نوشت
چنان بد که گفتی خود اندر دید | نه هرگز بدل بار مهرش کشید
دلش راند گرمی عشق هیچ | نکردی به پیوند یوسف بسیج
شب و روز پیوسته بودی بپای | عبادت کنان پیش کیهان خدای
همی گشت گردش بروز و شب | بخواهشگری تیز بگشاده لب
چه بودت گر آنحال بگذشته | چنین از سر مهر بگذشته
نه آنی گزان پیشتر بوده | بدو از جفا مهر ببرده

همه عشق زن در دل مرد شد | دل زن از آن عاشقی سرد شد
تو گفتی که تا او بد اندر جهان | بیوسف ورا دل بد مهربان
یکی گنج بگرفت و بستاد باز | چهل روز پیوسته اندر نماز
خدای از دلش برده بد تف مهر | ز یوسف همی تافت همواره چهر
دل یوسف از عشق شد تافته | چو دوزخ تف آتشی تافته
همی گفت کای نوبهار خرد | هوای دل و غمگسار خرد
دل نرم را سخت کردی چو سنگ | ببدمهری اندر زدی هر دو چنگ
نه آنی که دل در تنت روز و شب | نکردی بجز مهر یوسف طلب

سماط: و سماط از طعام و خوراک آنچه زیرت که ... و هم ... سماط ... بعزیشان ... قاموس

شکوه: ... برهان

نه آنی

نه آنی که هردم مرا خواستی / بمهر من از جای برخاستی
نه آنی که از مهر پیوند من / گرفتند عالم ترا در دهن
نه آنم که در جست و جویم بدی / شب و روز در گفت و گویم بدی
بیاراستش جان و آرام دل / قرار تن و راحت و کام دل



نخست از تو بد چرخ و آهنگ مهر / عطارد بدی من بدم همچو مهر
کنون گشت مقلوب این داستان / همی سوزم از عشق تو هر زمان
نه آن یوسفم من که بودم نخست / که هرگز دلم یاد وصلت بجست
همی تاختی سال و مه سوی من / بد حاصل از منت جز سوختن
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست / مرا از تو و مهر تو رنگ نیست
نه آنم که بد دیدیم پیرهن / خبر یافته زان همه مرد و زن

نه آنم که هرگز بسنجید من فسون / بیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سرافکنده پیش / گرفتار تیمار و اندوه خویش
نه تو آن زلیخای گردن کشی / که بر ماه و خورشید کردی کشی
خداوند بودی و مصر آن تو / جهان بود در زیر فرمان تو
ز گیتی هوای منت بود و باک / دلت خواست گرد از غم من بخاک
هوای تو بر من فزونتر ز روز / من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون من همان یوسفم بلکه بیش / کر آنکه بدوم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند تخت / همان چهره دارم بدان فر و بخت
تو از من چرا مهر بگسستهٔ / بیکره چنین سخت وارستهٔ
بیاور یکی حجت دلپذیر / وگرنه مرا زین غمان دستگیر
که بر من جهان عشق تو تیره گشت / گزین زندگانی دلم سیر گشت
مرا پیشتر زین نماندست تاب / گسست از تنم رامش و خورد و خواب
زلیخا چو بشنید ازو این سخن / نگر تا جوابش چه افکند بن
چنین گفت کای یوسف پاکدین / بجز من یکی جفت دیگر گزین
که آن کردگاری که آغاز کار / ترا داشت از مهر من بر کنار
کنون مر مرا بر گران داشتست / دلم را بهمان بینباشتست
بلند آتش من کنون سرد شد / دل من ز کام و هوا فرد شد
نگردم کنون گرد مهرت ز بن / ازین در نخواهم که گوئی سخن
مرنجان مرا و سخن درنورد / بدل گرد مهر من از بن مگرد
کنون جهر من بر خدایست و بس / خرد سوی او رهنمایست و بس
بگیتی نه ورزم جز او را هوا / جز او را پرستش ندارم روا
همانا رسیدست در دل درخت / که بد در دل پیش بیخی سخت
ترا گشتم و سخت بد آن زمان / من آنگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفت تو نزدیک من / از آن سخت تر صد ره ای پاکتن
عفو کن مرا ای رسول خدای / که این کامت از من نیاید بجای
ندارم سر مهر و پیوند تو / برون جستم از دام و از بند تو
کنون با توام بیش و کم کار نیست / بجز کردگارم کنون یار نیست
همی گفت ازینسان و با دل خدای / خدایش بدینسان بدی رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام / فروماند چون مرغ بسته بدام
همیشه بپیوسته با درد و غم / سرافکنده در پیش و چهره دژم
برآمد بدین داستان چند ماه / همی خواست شد یوسف از غم تباه

سروش آمدن از جانب کردگار به یوسف علیه السلام

پس آنگه سروش آمد از آسمان / سلام آورید از خدای جهان
بدو گفت کای یوسف پاکدین / تو این منع را از زلیخا مبین
که آن روز کش با تو عقد اوفتاد / مرا کردگار جهان مژده داد
که بر شود دل آن پرستار را / بزن پرده از مهرها کن جدا
زدم بر دلش پرده مهر جهان / بیکره جدا گشت از او در زمان
چنان شد زلیخا کز آغاز کار / تو بودی هنرجوی و پرهیزگار
بدان کردش این حکم جان آفرین / که همواره باشد دلت را یقین
که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل بوئی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست / شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش دادار بر خاک چهر

بکار تو خواهد ز یزدان صلاح	توا ز همسر خویش یابی فلاح	چنان کرد یوسف که جبریل گفت	که بس مهربان بود و با وی بجفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب	رها گشت یوسف ز تیمار و تاب	زلیخای فرخ بحکم خدای	از آن حال برگشت و آزاده رای
شد از مهر یوسف دلش با ز کرم	شد آن گردن سختش از مهر نرم	بپیوست با یوسف پاک دین	بعدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید	تو گفتی که در قالبش جان دمید	خدا کرد آن حکم اندر زمان	که او را چنین قدرت است و توان
درین سر که شک آورد کافر است	تن و جانش هر دو بدوزخ در است	چه جای شگفت اندر این رهنمون	که برداشت آن آسمان بی ستون
همان نیستی را بهست آورد	تن و جان و روزیست او آورد	شنیدم که یوسف شبانه بجفت	بشادی چو بستان گل بر شگفت
بپیوست با وی دل و جان بمهر	نگرداند هرگز ز رویش دو چهر	نگشتی جدا هرگز از کام وی	ببند در زبانش بجز نام وی
ورا پایه و پایگه بر فزود	همان بانوی مصر گردش که بود	بزرینه تختش زبر بر نشاند	زر و گوهر از بس بر او بر فشاند
سرش تا جور چون سر خسروان	بدو دولت قبطیان شد جوان	زلیخا هم اکنون رسید بکام	زپیوند یوسف علیه السلام
بیوسف بدش هر زمان مهر بیش	همی خواندیش نامه مهر خویش	بهم ساخته مهر و پیوندشان	بداد ایزد ما سه فرزندشان
شب و روز هر دو بداد و هنر	همی بود برفرقشان تاج زر	همی خورد ده سال از این کام بر	بخشنودی ایزد دادگر
وز آن پس چو یعقوب فرزانه رای	در خاتمه کتاب یوسف زلیخا علیه السلام		بشد زین سپنجی بدیگر سرای
جهاندار یوسف بسوگش نشست	دل و دیده در سوگواری ببست	خود و ابن یامین و اسباط پاک	نشسته از آن سوگ بر تیره خاک
همه برگ و ساز سفر ساخته شد	دل و دست را زان بپرداخته شد	به بیت المقدس نهادند روی	سپردند دیرا بدان خاک کوی
که بد گور عیص اندر آن جایگاه	کجا بود همزاد آن دین پناه	بدان در زر کرده که آنجا بدند	به پیش برادر فرود آورند
بگور اندرون مر ورا یار خواست	تن مرده با جان بیدار خواست	چنین است هر کو بود مهربان	به از مهربانی تو چیزی مدان
چو بگذشت یعقوب فرزانه رای	سپردش روان باز کیهان خدای	شنیدم که یوسف شد آن دین	بحکم خداوند جان آفرین
وزارت بهمزاد خود داد زود	گزین ابن یامین که شایسته بود	بدان دم برادر سپه داد و گنج	وزیشان بیکباره برداشت رنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد	شهنشاهی و دولتش ایزد داد	همه شاه گشتند و فرمانروا	وزیشان جهان با نوال و نوا
شنیدم کز آن پس که یعقوب مرد	روان را بیزدان داور سپرد	عزیز همایون شد از پیش دست	همیبود با جفت خویش خوش نشست
بکام دل خویش با جفت خویش	وزو هر زمان دولت و ملک بیش	از آن پس چو معلومش آمد فراز	سوی رفتن آمد مر او را نیاز

بیک.

بیک روز با جفت خود جان بداد	تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد	بجایش افرائیم فرخ نشست	بعدل و سخاوت بگشاد دست
همی بود بر تخت یکچند گاه	سرانجام شد همچو خاک سیاه	از آن جمله فرجام تکین و لیک	نماند و نماند بجز نام نیک
از آدم درون تا که نفخ صور	چنین بود خواهد بحکم غفور	نزاید کس الا که مرده شود	بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان ما در جهان	چنین است حکم خدائی روان	هر آنکس که پیدا شود ز آدمی	نماند فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشور است	وگر پاک شایسته پیغمبر است	سرانجامشان رفت باید بگور	که بگریزد از گور نزدیک و دور
	اگر تخت سور است باید همی	غم و رنج گور است باید همی	
	بدین گیتی اندر گذر از خدای	چو پیوست باید بدیگر سرای	
	بجای آر فرمان او سربسر	که باشد هم او خالق بحر و بر	
	به پیغمبر و اهل بیتش گرای	همه راه و رسم وی آر بجای	
	گرانیها که گفتم بجای آوری	ز دادار یابی همه داوری	
	بشادی بسر بردم این داستان	بدینسان که بشنیدم از راستان	

هو الله تعالی شانه العزیز

در مدح و ستایش اعلیحضرت ظل الله شاهنشاه دین پناه خسرو عادل باذل داور ابر نوال دریا دل شمس السلاطین بدر الخواقین السلطان الاعظم والخاقان الاکرم السلطان مظفر الدین شاه قاجار روحنا فداه عرض شده امیدوارم که انشاء الله الرحمن در آخر هر کتابی عربیا کان ام فارسیا که بخط خود بزیور طبع در آوردم قصیده از قصاید خود را که در اوصاف اعلیحضرت همایونی عرض شده یا شود مطبوع نمایم

بسم الله الرحمن الرحیم

بتا شهد لبت یا انگبین است	گل رخسار تو یا یاسمین است	دهان نوش تو یا آب حیوان	و یا تسنیم یا ماء معین است
گلستان رخت یا باغ مینو	بهار حسن تو یا فرودین است	شعاع روی تو یا آفتاب است	فروغ ماه یا نور جبین است
مسلسل طره ات یا عنبر ناب	معنبر زلف تو یا مشک چین است	که دلها را بکین اندر کمین است	کماندار است چشم تو ز ابرو
همانا دهانت تنگ شکر	که گفتارت همه شکرین است	هویدا از لبت اعجاز عیسی	ولیکن غمزه ات سحر مبین است

اگرچه غمزه‌ات جان می‌ستاند
رواج از عنبر و رونق ز لادن
تو کی باشی معینم در نوائب
جهان شوکت او را قاف تا قاف
به بزم اندر عدالت را ضمان است
چنان قسطاس عدلش داد سنجد
فروغ مهر رویش مستعار است
بدان ابجار طبع و سخن را نسبت
اگر امرش نباشد چرخ از چیست
قضا را خدمتش پایه نجات است
بهر چه حکم داده کاینچنان است
فتوت را بجای جان و دل شد
بد شادی چو او شاهنشهی نیست
بود شرمنده ابر از فیض دستش
عیان بین گنجها از آستانش
بکان اندر ز دستش صد فغان است
رود در سر چنان گوئی گمان است
تو گفتی صرصرش در بال پنهان
فعالت را خصال راستان است
کف رادت کفایت را رهان است
جهان بخشی از آنت آشکار است

ولی لعل لبت جان آفرین است
شکسته زان دو زلف عنبرین است
که شاهنشه مر انعم المعین است
سلیمان وار در زیر نگین است
برزم اندر جلالت را ضمین است
که نوشیروان ز عدلش شرمگین است
ضیاء خور ز رایش مستعین است
که گوئی حامل از روح الامین است
که از ماه نوش داغ بر جبین است
قدر را طاعتش حبل المتین است
بهر چه امر کرده کاینچنین است
دل و جان جهان شادان از این است
بازادی در اقران بهترین است
خجل خورشید از رای رزین است
که صد بحرش نهان در آستین است
بحر اندر ز جودش صد حنین است
شود در دل چنان گوئی یقین است
تو گفتی برق در نعلش کمین است
خصالت را فعال راستین است
دل پاکت عدالت را رهین است
جوانبختی ازینت مستبین است

رخ و زلفت چو پنهان دید دل گفت
توئی دارای چندین چین و حسن
مظفرشاه دین پرور که تیغش
همه تسخیر جهانش در یسار است
عدالت را بایوان صد نیال است
بحکم اندر حلیم و بردبار است
رقم از کلک او چون نقش مانی
ملایک غاشیه بر دوش دارند
بکیهان او بهین آفرینش
قدر را با یمینش صد یسار است
قضا را حجت قاطع همان است
مدار بخشش و گردون همت
ز آتشبار تیغ آبگونش
سخاوت را بود چون حاتم طی
برادی بنده او بحر عمان
چه گویم وصف تیغ لاغرش را
چه رانم نعت خنگ تندپویش
ایا اسکندر دارا خصایل
خرد را ذات تو اصل اصیل است
تعالی الله دلت بحر محیط است
برای خیمه جاه و جلالت

عجب آمیزشی در کفر و دین است
مرا دل گرد خرمن خوشه چین است
بگرد مملکت حصن حصین است
همه یمن زمانش اندر یمین است
جلالت را بمیدان صد تکین است
بحلم اندر حکیم و پیش بین است
سخن از لعل او در ثمین است
که یکران سپهرش زیر زین است
بگیتی او خداوند مهین است
قضا را با یسارش صد یمین است
قدر را سر خط محکم همین است
نظام دولت و معیار دین است
عدو از بیم او چخ زنان خاکسترنشین است
شجاعت را چه پور آبتین است
بتربت چاکرش چرخ برین است
که از او پیکر دولت سمین است
که او در سبقت از باد برین است
که از داد و ز رای صد آفرین است
هنر را شخص تو رکن رکین است
بنامیزد کفت دریای چین است
طناب از گیسوان حور عین است

ز بهر دفع یاجوج مخالف
چنانت عشرت است از کوشش و جنگ
دل خاقان چین خون گردد از بیم
مرا ای مردم چشم زمانه
بجای آفرین نفرین کند رند
بود از صحبت دونانم ننگ
مرا از فر تو رتبت چنان است
بود طبعم محیط گوهر انگیز
شوم استاد هر فضل و هنر من

پی بند آهنت سد متین است
که خسرو را ز جنگت رامتین است
اگر چند که بر ابروت چین است
ازین مردم دلی اندوهگین است
بجای مهر شاهم صد قهر و کین است
که از نام آورانم پوستین است
که چرخ هفتمم هفتم زمین است
چه گوهرها که بی غش و ثمین است
گر الطاف تو ام یار و معین است
الا تا در جهان روز و شب آید
حساب ماه تا از روز باشد
پناه و ملجا خلق جهان باش
هم آغوشت همیشه شاهد بخت
معمر عمرت از آب و گل عیش
حرره العبد المذنب الجیلانی
هو طوبی
فی شهر صفر

گرز شیر گردون صولت
درافتد لرزه اندر برز البرز
چه جای قیصر و چیپال و دارا
بجای نوششان زهر است در جام
ملک را وحشت از دیو لعین است
خلیل آسا همی ورد زبانم
باب فضل شد طبعم مخمر
چنان گوهر بخیزد بحر طبعم
مکن طوبی تو چندین خودستائی
الا تا روز را صبح و پسین است
چنان کز ماه تعیین سنین است
که ملجای تو رب العالمین است
که او زیباتر از هر نازنین است
همانا تا نشان از ماه و طین است
الحاج شیخ محمد حسین القاسانی
له طوبی
من شهور
سنه ۱۳۱۷

گریزد زو به رز شیر عرین است
بدستت در چو گرز آهنین است
که کمتر چاکرت طغرلتکین است
بجای صاف دردش ساتکین است
بوحشت اندرم زین یاوه دمدم
ترانه لا احب الآفلین است
دل من با کمال دانش عجین است
که دریا پیش طبعم پارگین است
که هنگام دعا آفرین است

لادن
نوعی از مشمومات خوش عطر
و عنبر عسلی گویند
برهان

القسطاس
بالضم والکسر المیزان او اقوم الموازین وهو میزان العدل
ق

ابجار
برهان

دژین
برهان

ابتین
چو عابدین نام پدر فریدون
برهان

داور
برهان

العرین
کالعرینه ... والضبع والذئب
ق

ساتکین
چو پایکدین قدح شراب
برهان

پارگین
برهان

صورت کتب که بخط این دعاگو زینت طبع تاکنون رسیده است پنج مجلد است

- شرح دعاء جوشن و شرح دعاء صباح در سنه ۱۲۸۳
- شرح منظومه منطق و حکمت در سنه ۱۲۹۸
- دیوان هلالی جغتائی با کمال صحت در سنه ۱۳۱۵
- اصل سه منظومه مرحوم حاجی با حواشی مهمه از شروح در سنه ۱۳۱۶
- همین یوسف زلیخای فردوسی با نهایت اصح از نسخه قدیم است در همین سنه ۱۳[illegible]

قیمت این کتاب مستطاب با جلد پوستی اعلی پنجهزار و ده شاهی است

ایضاً صورت کتب بخط حقیر که بعد از این رسیده و انشاء الله بزودی مطبوع میشود شش مجلد است

- شرح حکمة الاشراق قطب شیرازی با حواشی مرحوم آخوند ملا صدرا با انضمام تصحیح تام با کتب قدیمه من البدو الی الختام
- جلدین اسرار الحکم در یک مجلد اول در حکمت علمیه و ثانی در حکمت عملیه است با کمال صحت و نیکی کتابت
- شرح عربی و شرح فارسی بر منظومه جزری در علم قرائت که مسمی است بمقدمه با نهایت دقت در تصحیح و درستی آن
- مشکلات العلوم مرحوم آخوند ملا مهدی نراقی اعلی الله مقامه با کمال دقت در صحت و نیکی آن
- دیوان مولانا حسین ابن حسن کاشانی که در مطبوعه بمبئی علاوه بر اغلاط عبارتی بغلط نسبت بحسین منصور داده است
- طاقدیس مرحوم حاجی ملا احمد نراقی که جد تمام و سعی ما لا کلام در تصحیح آن شده که چاپهای سابق آنرا با مغشوش و غلط است

صورت کتب که اشتغال بنوشتن آنها دارم و توفیق انجام از حضرت منان است ۱۶ جلد

- مفتاح الکرامه شرح قواعد علامه از مرحوم سید جواد عاملی در هشت مجلد است
- شرح منظومه نبراس که جداگانه انجام گرفته مطبوع میشود
- مجمع الامثال میدانی با کمال اهتمام در صحت و تزیین
- دیوان مرحوم فیض
- صحاح و راغب و ابی یعلی در قطع کوچک
- ابواب الجنان واعظ قزوینی رحمه الله سه مجلد در بدایت آن که تمام در یک مجلد زینت طبع رسید
- شرح دیوان حضرت امیر (ع) از میبدی در نهایت صحت
- سرمایه ایمان که مختصر از گوهر مراد است
- دیوان مرحوم حاجی سبزواری
- مخزن اللئالی بطرز دستگاه بسیار خوش
- شرح دعای جوشن و صباح طبع ثانی بمراتب بهتر از اول با انضمام شرح دعای صباح مرحوم آخوند ملا اسمعیل
- اصل دیوان مبارک بقطع جیبی با حواشی بسیار مهمه از لغت و غیره
- دیوان ملای رومی باسم شمس تبریزی در اندازه بسیار خوب
- الارجوزة السنائیة فی المسائل الطبیة
- اندرز قابوس بشرط صحت
- شرح منطق جداگانه و شرح حکمت که مشتمل است بعلاوه از حواشی سابق بحواشی معتبره برتبه اعلا است
- گوهر مراد اصح و احسن دائم از نسخه چاپ اول است
- کلیات مکنونه مرحوم فیض با تصحیح کامل نیکو و بلیغ
- شرح باب حادی عشر با حواشی زیاد
- نسخ مثنوی [illegible] بعد از اسم [illegible]

السلطان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

لله الحمد والمنة که در زمان دولت و عهد سلطنت

شاهنشاه عادل باذل خسرو سحاب نوال دریا دل

خورشید یون جمشید کیهان فرخنده ملک فلک سطوت ملک خصلت

اعنی اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت سلطان السلاطین خاقان الخواقین

ظل الله فی الارضین هشتم مان الماء والطین

السلطان بن السلطان بن السلطان

الخاقان بن الخاقان بن الخاقان

این کتاب مستطاب بخطوط بخط و تصحیح و تنقیح

این عبد مذنب جانی اقل الحاج شیخ محمد حسین تاجر کاشانی

صورت اتمام و انجام پذیرفت بزینت طبع در آمد

حرره فی یوم الجمعة السادس جمادی الاولی ۱۳۱۶ شهور سنة

هر کس طالب هست در سرای امین در حجره

محروقانی کدر جنب بیتخانه مبارکه

واقع است ابقیاء غایه



[illegible]

السلطان مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

لله الحمد و المنة که در زمان دولت و عهد سلطنت

شاهنشاه عادل باذل خسرو سحاب نوال دریا دل

خورشید لوا جمشید کلاه فرخنده ملک فلک سطوت ملک خصلت

اعنی اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت سلطان السلاطین خاقان الخواقین

ظل الله فی الارضین هشترمان الماء و الطین

السلطان بن السلطان السلطان بن السلطان

الخاقان بن الخاقان الخاقان بن الخاقان



این کتاب مستطاب بخط و ربط و تصحیح و تنقیح

این عبد مذنب جانی اقل الحاج شیخ محمد حسین تاجر کاشانی

صورت اتمام و انجام پذیرفته بزینت طبع در آمد

حرره فی یوم الجمعة السادس جمادی الاولی من شهور سنه ۱۳۱۶

هر کس طالب هست در سرای امین در حجره

محرر وابی کرده جنب چاپخانه مبارکه

واقع هست ابتیاع نماید

یوسف و زلیخای استاد سخن حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمة والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی بیحد چون جمال شاهد ابد و سپاسی بیعد چون کمال معشوق سرمد خداوندی را سزد که جمال یوسف وجود را از پردهٔ غیب بکردهٔ شهود آورده و دیدهٔ یعقوب کثرت را بنور وحدت منور کرده است مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِن شَجَرَةٍ مُّبَارَكَةٍ

لمؤلفه

بیت

جهان سر بسر جلوهٔ ذات اوست — همه مهر و ماهید ز آیات اوست
بیاراست گیتی چو خرم بهشت — درآمیخت بیش و کم و خوب و زشت
بجز او در دلی گر خزد بر خورد — ز دنیی و عقبی کی اندر خورد
گر از چشم دل باشد و جان پاک — بپسند رخ مهر در تیره خاک
همه جلوهٔ یار است چه زیبا و چه زشت — همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

و درودی خوشتر از آب زندگانی و ثنائی دلکشتر از عمر جاودانی نیاز بارگاه قبول و نثار درگاه رسولی را شاید که حضرت عزیز علیت عزته بطفیل طلعت زیبای او خلعت دیبای خلقت بر قامت زلیخای امکان پوشیده و چشمهٔ کوثر از اثر بحر محبتش در باغ جنان عذبی چنان نوشیده همانا کریمهٔ فتبارک الله احسن الخالقین طراز دامن جلال و تبرکیه کرتهٔ اقبال اوست لمؤلفه رسول اعظم خاتم محمد کافرینش را مسبب شد بحرف کاف و نون از امر ربانی

بیت

آن خواجه که — بر سر یوسف اگر نام غلامیش نهند — تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید

صلی الله علیه و آله الذین من والیهم فقد والی الله و من عاداهم فقد عادی الله سیما شهسوار میدان لافتی صدرنشین صفهٔ هل اتی نفس مصطفی حضرت مرتضی لمؤلفه امیرالمؤمنین حیدر امام هادی و رهبر وصی خاص پیغمبر حلیم سر قرانی هزبر سالب غالب علی بن ابیطالب امیر مکه و یثرب خبیر فاش و پنهانی

بدم سیر عیسی روح الله — بکف موسی کلیم الله — بصورت یوسف اول — بمعنی احمد ثانی

صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین الهادین المهدیین اما بعد معروض رای انجمن آرای ارباب خرد و دانش میدارد که در سال همایون فال ئیلان ئیل مطابق سنهٔ ثمان و تسعین و مائتین بعد الالف من الهجرة المبارکة المصطفویة علیه الف آلاف الثناء و التحیة و عام سی و چهارم از عهد سلطنت و عصر خلافت اعلیحضرت گردون رفعت کیهان بسطت اقدس همایون شاهنشاه جهان ملک الملوک دوران خداوند تخت و افسر کیان صاحبقران زمان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که جمیع شعب و فنون علمیه بتوجهات و اهتمامات حسنهٔ جناب جلالتمآب اجل اکرم مخبرالدوله علیقلی خان وزیر علوم و کل تلگرافهای ممالک محروسه ادام الله اقباله العالی در حالت ارتقا و صعود باعلی درجه از مدارج کمال است و احیای آثار جلیلهٔ سلف باظهار مخترعات و انکشافات علمیهٔ خلف بمساعی کامله و بذل مال و مجاهدت جناب معظم له توام و در طریق نشر و انتشار همقدم میباشد در نخستین روز فروردین ماه از سنهٔ مزبوره یکی از دوستان که چندی محفل دوستان را چون گل بوستان بود از در در آمده و پس از دلنمودگی بسیار اظهار داشت که درین فرخنده روزگار که نسیم روح ور احتش محیی رفاة عظام سخنوران کرام است نسختی از کتاب مستطاب یوسف و زلیخای فردوسی طوسی علیه الرحمة بدست آورده و عارض چنین نسخهٔ را که تاکنون چون جمال مخدرات حجال از چشم غالب ارباب کمال مستور و ذکر جمیلش مذکور و مشهور بود بزیور تصحیح کامل آراسته و بدست مشاطهٔ تنقیح شامل از وصمت اغلاط و سمت تحریفات بکلی پیراسته ام و چندی جهت صحت آن زحمت خاطر ارباب خبرت را روا داشته دقیقهٔ از بذل جهد مهمل نگذاشته ام اکنون دیباچهٔ این کتاب و تعریف آنجناب را از تو توقع میداریم این بندهٔ قلیل البضاعه عدیم الاستطاعه را چون از پاس حقوق صحبت و ممالحت او در گذشتن و نامهٔ محبت و ملاطفت در نوشتن مقدور نبود خویشتن را از انجاح منظور وی معذور نداشته باآنکه تشتت احوال و تراکم اهوال بسر حد کمال بود و باهمه بیمهری گردش چرخ چنبری آن دست برد که باهر مستدلان همی نماید بابنده مینمود انگشت قبول بر دیده نهاده نخست بشی بمطالعت آنکتاب که هر شطری بحری از زلالی خوشاب و هر سطری نشاط انگیز خاطر شیخ و شاب بود پرداخته انتشار آن درج گوهر را هم از آثار اقبال این دولت همایون و علایم افضال این شوکت روزافزون شناخته سطری چند

در توحید و تحمید و نعت خاندان رسول حمید علیه و آله صلوات الله العلی المجید سمت تحریر و تسوید داده مینگارد
که تذکرهٔ احوال حکیم معظم را باقوال مختلفه در نسخ متعدده درج نموده اند آنچه شاهزادهٔ غفران مآب اعتضاد السلطنه
در طی بعضی از روزنامجات منظومه مرقوم داشته ازاین قرار است **حکیم ابوالقاسم فردوسی**
مورخین را در اسم او و نام پدرش اختلافست صاحب آتشکده و دولتشاه سمرقندی حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی
نویسند و در تذکرهٔ هفت اقلیم و دیباچهٔ شاهنامه منصور بن فخر الدین احمد شناسند در حبیب السیر حسن بن علی الطوسی
و در جای دیگر محمد بن منصور فردوسی نوشته اند بهر حال در اوایل حال بدهقانی اشتغال داشت و از ارباب محاسب
که بروی وارد شده بود بغزنین آمده چون صاحب طبع مستقیم بود بمجلس سلطان غازی محمود غزنوی راه یافته منظور عنایات
گشت و چون سلطان فرمود مجلس ما را فردوس ساختی فردوسی تخلص یافت و بعضی گویند پدرش از دهاقین طوس
و مردم اهل قریهٔ شاداب بوده لیکن در تذکرهٔ دولتشاه نوشته شده که وی از قریهٔ رزان من محال طوس بوده
و نیز آورده اند که باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده است امّا در کنیه و تخلص او اختلافی نیست و چنانچه در شعرای
عجم اشعری قائل شویم البتّه فردوسی خواهد بود چنانکه شاعری گفته در شعر سه تن پیمبرانند / قولیست که جملگی بر آنند
هر چند که لا نبی بعدی / فردوسی و انوری و سعدی امّا سندیکه فی الحقیقه در خور اعتماد و اتکال و جامع نتایج
و نقاوهٔ اقوال باشد همانست که مرحوم استاد اجل بزرگوار اقدم المتأخرین و مجدد رسوم المتقدمین نحریر المقدام
و نقاد الهمام زین البلغاء سند الفضلاء امیر الشعراء رضا قلیخان للهٔ باشی طاب الله ثراه که از اکابر امرای
جلیل الشان این دولت روز افزون و فرخنده والد معظم مولد جناب جلالتمآب مخبر الدوله وزیر علوم و معتمد السلطان
جعفر قلیخان سرتیپ اوّل و رئیس مدرسهٔ مبارکهٔ دار الفنون دام الله اجلاله که امروز کلیهٔ امور علمیه بوجود ایشان کمال
رونق و انتظام را دارد بوده اند در کتاب مستطاب مجمع الفصحاء نگاشته اند و ما محض تکمیل این مقصد و مزید اعتبار سند
بعینه آنرا در ذیل مینگاریم **فردوسی طوسی** علیه الرحمه و هو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمد بن منصور
بن فخر الدین احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته اند بهر صورت پدرش
در قریهٔ رزان طوس که موطن و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری بن معتز عمید خراسانی همی بوده
از آن پس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستم خواستی نمودن و بمحل حملی فرودن لهذا وی از طوس بر آمده راه غزنین برگرفته

در چاپ ... چنین نوشته گویا سهو القلم و صحیح ... است

بمقصد

بمقصد رسید بدستیاری ارباب دانش و نیک نهادان معزز چنانکه در تواریخ نوشته اند بسلطان راه یافت بعد از آنکه
ملک الشعراء عنصری بلخی و حکیم فرخی سیستانی و حکیم عسجدی مروزی در مجلس خاص ببدیهه گوئی ماده آن رباعی مشهور
وی را امتحان کردند و استحضارش را در تواریخ باستان دیدند و پایهٔ طبع و مایهٔ نظم او را بقسطاس تجربت و مقیاس قیاس فرو سنجیدند
بر قدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید و سالیان دراز باعانت ایاز در آنخدمت میان بست و کار را بکمال و انجام
آورد و در هنگام اتمام نامهٔ شاهانه سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس دوست داشت
باغوای وزرای بدنهاد و حسّاد پست نژاد در وعدهٔ مقرره سودی که در معنی مایهٔ زیانهای کلی بود منظور داشت و زر را بسیم تبدیل
کرد و حکیم محروم و مأیوس گردیده پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر
ساخت و هنوز آن سخنان در جهان ناپایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار حال محمود برقرار است مع القصه چون حکیم از سلطان
محروم گردید و از سیاست او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ ادیب اسمعیل وراق ترمدی پدر ادیب صابر پنهان بود پس از
ششماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانند
رسید و گفت این کتاب را از نام محمود باز گردانم و بنام تو آرم که بدان احق و اولی باشی چه که همهٔ آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول
نکرد و او را از این نیّت باز داشت و یکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزار درم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و این بدان داشت
تا بکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن متقارب موزون کرد و بوقعات یوسف صدیق مزیّن فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار
ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار بجایزه فردوسی بفرستاد ولی نوشدارو پس از مرگ سهراب
بود وقتی آن حمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ رزاق بکوهستان باغ فردوس همی بردند و کان ذلک فی ٤٢١
حکیم را غیر مثنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و انتخاب شاهنامه در این کتاب برخلاف صوابست و شاهنامهٔ حکیم در عجم
نامهٔ عظیم است بحر بیست پر لآلی و بدان ردیت و انسجام و بیان کتابی منظوم نادرست و تا این غایت شعرای عجم در نظم پارسی
کتابی مانند شاهنامه و مثنوی مولوی در عالم بنیاد کار نگذاشته اند و هر یک در مقام و پایهٔ خود بی نظیرند علی الجمله شاهنامه
در قدیم الایام تاریخی بوده که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مجری بود تا حال انوشیروان نوشته بودند
از آن پس موبد که پهلوانی دهگان نژاد بود از اکابر مدین و مردی مورخ و حکیم تواریخ متفرقه را گرد کرد از احوال هرمز بن کسری تا پرویز
نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آنکتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بر دم حبشه رسید و آنها از آنجا به

خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود از نسل عجم بود
کس بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود
آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد از اول تا آخر زمان پرویز تا انجام کار یزدگرد بر آن افزود
و در سال سیصد و شصت هجری باتمام رسید و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول پادشاهی گشتاسب
و جنگ او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال
در افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را بانجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند
که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد برنگاشته اند و اول کسیکه بنیاد این کار بر نهاد
طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را بتحریر و تاریخ در آورده است بعد از آن تا زمان یزدگرد آثار شاهان ایران را
برور دهو ثبت کرده اند از جمله نامهای قدیم جاماسب نامه کتاب اوست که در ذکر خسروان ایران بوده دیگر آئین بهمن است در
احوال بهمن دیگر داراب نامه است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهر حکیم بوده و باستان نامه و دانشور نامه
و خرادنامه و حکیم ابو القاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آن نامها بدست آورده منظوم کرده و کنون
بشاهنامه مشهور است تولد سلطان محمود بن سبکتکین روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری اتفاق افتاده
و بعضی بجای روز عاشورا روز یازدهم ماه صفر را نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود تقریباً در اوایل سنه
سیصد و هشتاد و هشت بوده و در ماه ربیع الآخر سال چهارصد و بیست و یک وفات نموده است و وفات فردوسی علیه الرحمه
نیز چندان تفاوتی با وفات سلطان محمود نداشته است چون انتخاب شاهنامه در این کتاب نا صواب است ناچار بعضی اشعار متفرقه

حکیم قناعت شده وین
شهی که خود بدو انگشت در زر خنجر کند
حکیم گفت کسیرا که بخت والا نیست
نجسته درگه محمود زابلی دریاست
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
دو چیز بر تو بخط پسند

در مدح شاه اولیاء

برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت
بهیچ چه مرور زمانه جو یافت نیست
ولد
کدام دریا کاز اکرانه پیدا نیست
ولد
برو بپرس که کسری زن کابرد روز رخیر
ولد
کاز آخطر است نزد هر جهت

علی عالی اعلی که دست قدرت او
برو مجاور دریا نشین مگر روزی
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
گرای گرفت ممالک بدیگر افکند
دینار چو بر نهی بسر بر تاج

اشعار متفرقه از آنجناب است
هزار رزه ده در چشم روز را کانگشت
بدست افتد در گنجش بهمت نیست
گناه بخت من است این گناه دریا نیست
و آن نهاد خنجر این بد شمنان
در معرکه جان چو بر نهی مغفر

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی
بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
بچندین بسر شصت و دو سال بودم
بیاد جوانی کنون مویه آرم
شبی در برت گر بر آسوده می
جمال تو گر زانکه من دارمی
مستت همی چشم تو و تیر بدست
غم در دل من در آمد و شادی برفت
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد خویش
دوش از سر لطف و بنده پروردن

سرای پرده عصیب آسمان زده ولد
دگر بر همن ششصد هزار بتکده
وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس
بپیش ضربت مرگ سپهر ندرد اسود

در اظهار تاسف از جوانی و تضمین بیت ابو طاهر متخلص بخسروی

گر توشه برم ز آشکار و نهانی
بر آن بیت بوطاهر خسروانی
سر فخر بر آسمان سودمی
بجای تو گر زانکه من بودمی
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخفت
باز آمد و رخت خویش بنهاد و برفت
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
بنمود طریق مردمی کردن خویش

ولد غزل
رباعی
ایضاً
ایضاً
ایضاً

بجز حسرت و جز وبال و گناهان
جوانی من از کودکی یاد دارم
قلم در کف تیر بشکستمی
به بیچارگان رحمت آوردمی
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
گفتم بتکلف که زمانی بنشین
ز آن پیش که گردد نفس گرم تو سرد
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت

هر آنچه هست پسندید پاک بسته
همی بباید رفتن چنانکه آمده
ز گفتار تازی و هم پهلوانی
ندارم کنون از جوانی نشانی
دریغ از جوانی دریغ از جوانی
کلاه از سر ماه بربودمی
بدلدادگان بر ببخشودمی
گر تیر ترسد همه کس خاص منست
بنشست و کنون رفتنش آمد در بر
یا دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
خندان خندان فکند در گردن خویش

و چون فردوسی ببغداد رسید بسابقه الفتی که او را با یکی از بزرگان بود سلامت خود را در اقامت دار السلام یافته معروف وزیر
و مشمول عواطف خلیفه القادر بالله بن المقتدر بالله عباسی گردید و چون اعیان حضرت کتاب شاهنامه را بواسطه آنکه مدح
ملوک و ستایش مجوسان مشحون بود تعبیری می نمودند فردوسی متأثر گشته بتلافی مافات بنظم قصه حضرت
صدیق که بنص قرآن مجید احسن القصص است پرداخت و چون آن قصه در خراسان بسمع سلطان رسید بر شقه نامه از در تهدید
و وعید ببغداد فرستاده در آن نامه یاد نمود که چنانچه آن مرد را خلیفه باز نفرستد بغداد را بپای پیلان قوی بنیاد سپرم
خلیفه در جواب نوشت الم بعرض رسانند که منظور خلیفه آیه کریمه است که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
و چون روزی چند بر آمد خاطر سلطان را با یکی از اعدا داعیه غزا اقتضا نمود با دبیر گفت دشمن را از تهدید چه خواهی نوشت گفت قول

ابو القاسم فردوسی را	اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان افراسیاب	سلطان گفت آن بیچاره جز

حرمان چیزی از ما نیندوخت و شمع آمال از پرتو اقبال ما نیفروخت پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتی شاهانه دیگر
روانه دارند و عذر ماضی بخواهند فیها ذکر للکفایة حرره العبد المذنب الجانی الحاج شیخ محمد حسین الکاشانی المتخلص بحکیم کامرانی فی سنه ١٣١١

دانشوران عصر ... تامل بسیار شم



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هردو سرای	که جاوید ماند همیشه بجای	یکی فرد و جبار و حی و صمد	نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه جهان آفرید	مکین آفرید و مکان آفرید	توانا همیشه مراو را شناس	مراو را ثنا و مراو را سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را	ببار آورد شاخ پژمرده را	سپهر آفرید او و خورشید و ماه	به پیوست با هم سفید و سیاه
سرشته است تا روز حشر و حساب	بسنگ اندر آتش بابر اندر آب	هم از مرده هم زنده را آفرید	هم از زنده آورد مرده پدید
جز او کس نداند چنین ساختن	ورا زیبد این کار پرداختن	ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب	ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهستیش حجت بلند و پاک	همه منکرانش ذلیلند پاک	بر او آفرین باد و زو آفرین	بر آن شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسولست و پیغمبرست	ز پیغمبران دگر بهترست	همی با خدا کو جهان آفرید	ز و صنعها کرد گیتی پدید
بنسل محمد علیه السلام	نیامد پدیدار از خاص و عام	کسی کش دهد ایزدین پایگاه	ز و باید آموخت آئین و راه
پی فرخ او گرفتن سزد	ستودن از و هست نزد خرد	از و گفت باید سخن دربدر	وزو جست باید هنر سربسر
منم بنده اهل بیت نبی	ستاینده خاک پای وصی	ابا دیگران مر مرا کار نیست	بدیشان مرا راه دیدار نیست

از آثار

از آثار ایشان تو رخ بر متاب	که آثارشان دُرّ خوشاب

مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای	بگویم بدانکس که با عقل و رای	من از هر دری گفته دارم بسی	شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد	بسخت و بسست و ببند و گشاد	بسی گوهر داستان سفته ام	بسی نامه باستان گفته ام
ببزم و برزم و بکین و بمهر	یکی از زمین و یکی از سپهر	سپردم بسی راه دل خستگان	زدم پرده مهر پیوستگان
ز آثار ایشان ز مهر و درود	بسی گفته ام سرگذشت و سرود	بنظم آوریدم بسی داستان	از افسانه و گفته باستان
همیدون بسی رانده ام گفتگوی	ز خوبان شکرلب ماهروی	ز هر گونه نظم آراستم	بگفتم در او آنچه خود خواستم
اگرچه دلم بود از آن با مزه	همی کاشتم تخم رنج و بزه	از آن تخم کشتن پشیمان شدم	ز بازار دل را گره بر زدم
نگویم کنون نامهای دروغ	سخن را ز گفتار ندهم فروغ	نکارم کنون تخم رنج و گناه	که آمد سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد	مرا زان چه کو تخت ضحاک برد	گرفتم دل از ملکت کیقباد	همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب	ز کیخسرو و جنگ افراسیاب	برین هیز دگر بخندد خرد	ز من خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود گم کنم	جهانی پر از نام رستم کنم	دلم گشت سیر و گرفتم ملال	هم از گیو و طوس و هم از پور زال
بجستم ز سهراب و اسفندیار	نشستم برین باره راهوار	بر از خاک شمشاد بود از نخست	کنون بر کران سوسن تازه رست
زمین دست گیتی بپوزید مشک	بجایش پراکند کافور خشک	برآمد ز ناگاه بار سفید	گسستند زاغان از جان امید
زمانی همی گشت زاغ از فراغ	سرانجام بنشست بر جای زاغ	نه بنشستنی کش بپریدن بود	نه پیوستنی کش بریدن بود
گمان من این بود کان شاه باز	باُمّید زاغ آمد اینجا فراز	نه زاغ است صید و شکار منم	جز خویش را در کمان افکنم
کنون چاره بایدم ساختن	دل از کار گیتی بپرداختن	گرفتن یکی راه فرزانگان	نرفتن بآیین دیوانگان
سر از راه واژونه برتافتم	که گم شد ز من عمر و غم یافتم	کنون کز مرا روز چندی بقاست	دگر نسپرم جز همه ره راست
نگویم دگر داستان ملوک	دلم سیر شد ز آستان ملوک	نگویم سخنهای بیهوده هیچ	به بیهوده گفتن نگیرم بسیج
که آن داستانها دروغ است پاک	دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک	چه باشد سخنهای بر ساخته	شب و روز زاندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفت باید سخن	که جز راستیشان نبد بیخ و بن	برین قصه خواهم کنون راستی	که در وی نیابد کم و کاستی

بگویم

بگوئیم اکنون یکی داستان / ولیکن نه از گفته باستان
که از گفته رب ذو الآفرین / که زیبد مر او را ز داد آفرین
که بود سخن دلکش و دلربای / بجز گفتهای توانا خدای
بدان کاین جهان را که زیشان نکوست / ابا این نکوئی هر آنچه اندر اوست
خدا این بهر رسول آفرید / مر او را ز پیغمبران برگزید
بجز مر و را دوست کس را نخواند / در و آسمان و زمین خیره ماند
فزون زو نشد کس برین آسمان / ندید این بزرگی کس اندر جهان
ز پیغمبران این فزونی کی دید / بجز او کس این منزلت کی رسید
ز هفتم زمین تا بهفت آسمان / نپوشید از و آشکار و نهان
از آدم درون تا بدین روزگار / که او بود پیغمبر کردگار
که مر هر یکی را چه بر سر گذشت / فلک بر بد و نیکشان چند گشت
چه بودند و چون بود هنگامشان / چه آغاز بود و چه فرجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود / همه بر روش بر نماینده بود
از آن داستانها یکی بر نخواند / که از دیده بر رنجشان خون نراند
ز سختی و سستی و بند و کشاکشی / که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او / وزان سختی و رنج و دلبند او
پیمبر ز هر داستانی که خواند / چنان بر غم و تنگدل در بماند
حکایات این داستان بس خوشست / سخنهای جان پرور دلکش است
عجب نیست گر دلکش است این سخن / که قول خدایست سر تا به بن
چه خواهی همه قصه ها ساخته / باندیشه آنرا بپرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آن مرد بسیار دان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش قصه اصل کیفیات آن

الف لام را تلک آیات را / بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است / ز قول جهاندار و منصف است
خرد باید این داستان از نخست / چو بر خوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر / یکی سوی من کن دل و هوش و ویر
ز آغاز بشنو که چون بد سبب / که این سورت آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران / خرد پروران سخن گستران
که یکروز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی وصی
نشسته بنزدیک سید همه / نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو پور بتول / بیک جایگه بر کنار رسول
بر ایشان همی بوسه دادی نبی / بدیدارشان شادمانه علی
کز ایشان همی یافت آرام دل / قرار دل و رامش و کام دل
هم اندر زمان جبرئیل از خدا / بیامد به پیغمبر نیک رای
ز یزدان رسانید اول سلام / پس آنگه چنین داد وی را پیام
که گوید همی خالق ذو المنن / ز شادی کنون با حسین و حسن
بر ایشان چنین رانده شد حکم ما / که بینند بعد از تو ظلم و جفا
حسین را بخنجر ببرند سر / حسن را کنند زهر پاره جگر
پیمبر ز جبریل چون این شنید / ببارید بیجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کاین جفا / که خواهد نمودن پس از عهد ما

مر این هر دو آرام جانم ستم / ز دستی که خواهد رسیدن الم
بدو گفت جبریل کز امتت / که هستند تا حشر در منتت
پیمبر چنین گفت کاین امتان / که شان من شفیعم بر غیب دان
بجای من این بیوفائی کنند / بدینگونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خداوند من / بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبریل فرخ جواب / به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از امت این کار طرفه مدار / که زین طرفه تر پیش بوده است کار
ز اولاد یعقوب فرخ سیر / همانا تو نشنیده این خبر
که با یوسف آن پاکزادن خویش / چه جور و چه ظلم آوریدند پیش
اگر از برادر ستمها رواست / عجب نیست گر فعل امت جفاست
بگفت این و پس در دل مصطفی / نگاریدش این سوره با صفا
که آورده بود از حکیم علیم / سوی مصطفای حلیم کریم
سبب بود از قول یزدان نزول / الف لام را را بگفت رسول
نکوتر از این قصه نامد پدید / نه گوش و سر مردم آنرا شنید
ز من گفته ام کین جهاندار گفت / بدان شخص محمود مختار گفت
که ما قصه بر تو رانیم نغز / که روشن شود زو دل هوش و مغز
نکوتر از این قصه های دگر / سخنهای این از گهر پاک تر
بدان وحی کز ما بنزدیک تست / بلفظ عظیم و کلام درست
که از کار پیشینگان غافلی / کنون یادگیرش ز من بشنو دلی
بدان ای هنرمند فرزانه ای / که همواره بوده ست و باشد خدای
نداند کس آغاز و انجام او / جهان هست عدل او حکام او

خواندن داستان یعقوب پنهانی ز عیصا و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن وی رفتن اسحق بکار قربان بگمان اینکه خوان از عیصا است و دعا کردن و مستجاب شدن دعا در حق یعقوب

از آن پس که کرد این جهان آفرید / در او آدم و آدمی آفرید
نکو آنکه خردمند از این در سخن / قیاس از رسولان داد کن
که هر یک سوی امتی آمدند / نکو باز دان تا چه پایه بدند
با جماع امت که شان بد شمار / صد و بیست بار و چهار هزار
از آن سیصد و سیزده آمدند / که جمله رسولان مرسل بدند
وز آن پنج بودند تازی نسب / رسولان فرخ پی منتخب
همه راست بودند نامی بدند / بنزدیک یزدان گرامی بدند
از ایشان یکی بود یعقوب پیر / به نیکی جهان را بد دستگیر
ورا گوهر از پشت اسحق بود / بدین داشتن تاج آفاق بود
که او بود از پشت پاک خلیل / براهیم کو بود دین را دلیل
روایت ز کعب این چنین کرده اند / وز ایشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار براهیم بود / که اندر وفا ایزد او را ستود
پسر بودش اسحق پاکیزه رای / یکی ویژه مرد و رسول خدای
شنیدم که پیغمبران دو هزار / ز پشت وی آمد در آن روزگار
نخستین پسر کش را اسحق زاد / پدید آزاده یعقوب فرخ نژاد
بکنعان درون بود مولود او / فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد / که تنها نبد چون ز مادر بزاد
دو فرزند بودند هر دو بهم / برادند یکجا و با هم شکم

یکی را پدر نام عصیا نهاد / بعصیا شد اسحق فرزانه شاد
ولیکن چو زادند هر دو پسر / گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب یزدان پرست / گرفته بدستش پی عصیا بدست
چنین بود مولود آن هر دو تن / ازین داستان با خبر مرد و زن
چو پرورده گشتند هر دو پسر / گشادند چشم دل و چشم سر
نبد رای و آیین هر دو چو هم / بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عصیا سپاهی بد و شیر بود / بمردانگی هر کس او را ستود
ره زهد پرهیز یعقوب داشت / همه سیرت و عادت خوب داشت
همی بد ز عصیا برو بر حسد / حسد باشد آنرا که باشد جسد
چنان دان که اسحق فرخ نشان / بعصیا برش بود دل مهربان
زیعقوب مهرش بدو بیش بود / ورا سال و مه نیکی اندیش بود
همی خواست تا پایه گردد بلند / بود پاک پیغمبر ارجمند
ولیکن دل مادر مهربان / پر از مهر یعقوب بد بیگمان
همه نیکی از بهر وی خواستی / روانرا بمهر وی آراستی
چنان بود آنگاه آیین و راه / که آنرا که بد حاجتی زی اله
شدی زود بر عادت دلپسند / بسی گاو کشتی بسی گوسپند
بسی دیگ بریان از آن ساختی / یکی خوان زرین بپرداختی
ببردی بجائی که آن جایگاه / پرستشگهی بود بهر اله
نهادی بر آنجایگه زود خوان / پیمبر شدی شاد و روشن روان
بدانجای کان ساخته خوان بدی / کجا نام آن کار قربان بدی
بایستادی و برگرفتی دعا / زهر گونه آفرین و ثنا
ابر پاک یزدان پیروزگر / که در تن روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی و رای نیاز / فراوان کشیدی دل و دست باز
بگفتی که ای کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او / که دانی همه سر پنهان او
الهی به نیکی بده کام او / وفا کن امید و سرانجام او
نشان پذیرفتنش آن بدی / که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی / اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان آفرین / هم از بهر قربان و هم زآفرین
بعصیا چنین گفت اسحق نیز / که رو دعوتی ساز بس با تمیز
بگو تا بیایم کنم آفرین / هم از خوان قربان هم از آفرین
که دارد به پیغمبری در خورت / نهد تاج پیغمبری بر سرت
تو با فر بابت چو مهتر شوی / خدای جهان را پیمبر شوی
بشد زود عصیا که قربان کند / یکی ایزدی سور خوان کند
شد آگاه مادر از آن داستان / سبک خواند یعقوب را در زمان
بدو گفت رو هین بقربان شتاب / بدین کار مر خویشتن را بیاب
که بابت برادرت را خواند پیش / نمودش ز دل شفقت و مهر خویش
بگفتش برو خوان قربان بساز / بدان تا کنم آفرین دراز
برو زودتر خوان قربان ببر / بنه و آنزمان شو بنزد پدر
بگو خوان قربان نکو ساختم / نهادم ز شغلش بپرداختم
بیا ای پیمبر بکن آفرین / مرا نیک خواه از جهان آفرین
پدر سخت پیر است و چشمش تباه / سفیدی نداند همی از سیاه

زعصیات نشناسد ای نیکرای / بیاید کند آفرین خدای
ترا خواهد آیین پیغمبری / ترا خواهد از هر کسی بهتری
مگر بشنود ایزد دادگر / نبوت رسد مر ترا از پدر
چو بر تو دعای پدر کار کرد / نباید ازین پس غم و درد خورد
تو باشی رسول خدای جهان / بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کش مام گفت / دلش لاجرم گشت با کام جفت
بشد خوان قربان بیاراست زود / نهادش بدانسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد / روان پدر زان سخن گشت شاد
زعصیا ندانست یعقوب را / شنید آنسخن گفتش خوب را
بدان باز نشناخت این راز آن / که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود / ورا بر سر از تاج افسر بود
تو خواهی و من خواهم ای نیکرای / نباشد بجز کرده های خدای
بشد زود اسحق و کرد آفرین / چنان خواستش از جهان آفرین
که این بنده تو که قربان نهاد / دلش قصه خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام اوی / روا کن تو حاجات و انجام اوی
به پیغمبری دارش ارزانیش / نگه دار در رنج و آسایش
باندوه و شادی نگهدار شان / سرانجام فرخنده کن کار شان
جهاندار یزدان فرمان روا / شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست / بدانسان همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد / زیعقوب فرمان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهره خورد / از آن خوان و یعقوب را شاد کرد
نبوت برو شد زیزدان درست / بجا آمد آنچه بدانست جست

آمدن عصیا خدمت پدر با خوردنی و خبر دادن داستان اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب و ناخوش شدن عصیا و کینه یعقوب را در دل گرفتن

زیزدان دارنده خرم شدند / بخوردند باقی و باز آمدند
بود این و عصیا نه آگه ز کار / که یعقوب را گل برآمد ز خار
بیاراست آنخوان و رفت و نهاد / شتابید پیش پدر بخت شاد
بده گفت کای باب روشن روان / نهادم بر آنسان که رسمست خوان
بیا آفرین کن مگر کردگار / بمن بر همایون کند روزگار
چو اسحق بشنید گفتار او / دلش را شگفت آمد از کار او
بدو گفت ای پور جان پدر / برفتی و این خوان نهادی دگر
چو از شغل و کار تو آگه شدیم / روا شد همه کار و آزادیم
چو عصیا شنید از پدر این سخن / برآمد درخت مرادش ز بن
ز قهرش همانگاه سفره ببست / که یعقوب فرزانه شد پیش دست
پدر را چنین گفت کای نیکخواه / مرا گشت کار از برادر تباه
بجای من او پیش دستی نمود / ز من نیکی و نیکبختی ربود
که من خوان خود در اکنون ساختم / در این ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان در همی بنگرید / چنان بود کز گفت عصیا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدای / نه از روی جلدی بد و جهد رای
بعصیا چنین گفت کای جان باب / میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست بحکم یزدان پاک / که هست آفریننده جان پاک

زحدش همانگاه بر دل نشست

چنین

چنین کرد حکم ایزد جان پناه	مرا و ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگدل	همیدار در بند فرهنگ دل
که من آفرینها کنم بیشمار	بنجواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام	بزور دل و زهره گسترده کام
سپاهت بود داد فرمان بود	دلت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین همه بیان گفت	شد آمد بازو و فرهنگ جفت
زیعقوب کین داشتی او بسی	همی گفت همواره با هر کسی
که تا تن بجانست و فرخ پدر	زرای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام	نهم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن	کنم خوش بهر کش دل خویشتن
ببینم که پیغمبری چون کند	ازان چون بنیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب ازان آگهی	همی شد ز رامش روانش تهی
دل پاک او بود پر بیم و باک	که عیصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام	چنین گفت کای مادر نیکنام
ز عیصا همی باک دارد دلم	ز تن جان پاک و روان بگسلم
چه سازم چه تدبیر رای آورم	که در رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن از پسر	برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست	که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان مام	نباید ترا بد ز فرمان مام
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال	سوی شام نزدیک فرخنده خال
برلائی نیک پی شو یکی	همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم	چو او در جهان نیست کس دیگرم
ترا گر پسند بدینگونه حال	ز روی تو گیرد همه روز فال
ترا زو دهی خوش شود روزگار	در آنجا شود دولت پایدار
بگفت این و یعقوب دل زرد	سبک با در خویش بدرود کرد

بیرون آمدن یعقوب از کنعان از بیم عیصا و بشام رفتن نزد خال خود

ز کنعان بامید کیهان خدای	ره شام برداشت آن نیکرای
همی رفت نزدیک فرخنده خال	ور اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان	بدیدار وی خال شد شادمان
یکی سر آزاده دیدش بلند	برخ همچو خورشید و مه دلپسند
فروزان ازو درج پیغمبری	دل پاکش از هر تباهی بری
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت	بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش	بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش	نکم زو نهان داشت چیزی نه بیش
بدش مهر بروی چو بر خویشتن	نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود	که از خواهر پارسا زاده بود
بدو کرده بد خانمان را یله	که کس را ندید بیش و کم زو گله
جهان گر همه درد و پیما بدی	وی از هر در آن شکیبا بدی
نبودش جز ایزدپرستی نهاد	خود ایزد نهادش بدانگونه داد
بدانسان همی بود پرهیزکار	نبودش بجز دین و پرهیزکار

برآمد بدین داستان چند سال	زمانی نگشتش دگرگونه حال
سرانجام وحی آمد از دادگر	بفرزانه یعقوب والاگهر

نازل شدن وحی بر یعقوب و به پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن و مأمور شدن بگرفتن زن

شنیدم ز دانای پاکیزه رای	نخستینش آمد وحی از خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان	به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید و بر اسلام از خدای	سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت پس آن رسول کریم	بشارت پذیر از علیم حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد	ازو بر تو این نام فرخنده باد
همی گویدت مهر ما جستهٔ	بدرگاه ما باز پیوستهٔ
ترا ما گزیدیم و دادیم نام	ازین پس دهیمت همه گونه کام
ز پیغمبرانت گنیم اختیار	شود نامهٔ نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود	پسندیدهٔ خدمت ما شود
نبد تا کنون گاه زن کردنت	کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن	بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند	همه پاک و شایسته و دلپسند
کزیشان زبان و دل راستان	همی تا بحشر زند داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد	برفتن سوی چرخ پر بر گشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک	سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بچشم و برخ رفت خاک زمین	بستردش نزد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد	که آغاز و انجام او هست فرد
پذیرفتش از داد گستر سپاس	بجان شد سپاسش ورا حق شناس
وزان پس ز فرمان کیهان خدای	دلش را بزن کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان	چه بد رانده یعقوب را در نهان
چنان دان که آن لائی نیکفال	که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت	کز آن هر دو دختر جهان کام داشت
دو پیرایهٔ حور و رشک پری	دو سرو روان و دو بت آزری
ولیکن که نو بهاران بباغ	دو جان روان و دو چشم چراغ
دو تابنده زهره و خورشید و ماه	خردمند و دانا دل و نیکخواه
یکی بود از آن هر دو لیبا بنام	چو سرو روان و چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود	ازو پارساتر نیاورده بود
دگر بود راحیل روشن روان	کزو خوبتر کس ندید در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد	ملک داده بودش هر حسن داد
برخ بر ز خوبی یکی پایه داشت	که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر	قبس کردی از چهره وی ماه و مهر
برفتار و گفتار و بالا و تن	بهار و چمن بود و سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان	همی دید دیدار وی هر زمان
ولیکن نبودی دلش را اثر	که دختر بود آنگهی یا پسر
دلش هر زمان مهر راحیل خواست	وزو فتنه و عشق راحیل خاست
ولیک آمدش باز امر خدای	که از بهر زن چاره انداز رای
شدش جان و دل هر دو جویای او	زبان و دلش مهر گویای او
چو در جان او آتش عشق خاست	مر او را ز خال همیدون بخواست

بدو گفت خالش که فرمان تست / تن و جان راحیل من زان تست
تو اولی تری از دگر کس بدوی / مر او را آنچه باید پدر جستوی
ولیکن ببخشد که هفت سال / کمر بست باید بفرخنده خال
پذیری ز من هر سر و چه کله / ز دلشان نداری زمانی یله
اگر گوسفند است اگر گاو و خر / گر استر بود یا ستور و شتر
ز ده بچه یک بچه مر تراست / بدان تا شود بر گلهای تو راست
شبانان تو بندت همه زیر دست / درین عرصه آنکه پناهیست هست
بسالی دو ره چون بزاید کله / نباشی تو از قسم ایشان یله
بگرد آیدت مال بنگاه و رخت / فروزنده گردد ترا روی بخت
ز هر در پرستندگانت بوند / هم آزاد و هم بندگانت بوند
چو آمد ترا این نکوئی بجای / توانی شدن آن زمان کدخدای
تو دانی که نبود مگر ز ابلهی / هر آنکو کند زن بدست تهی
تهی دست را کار وارون بود / دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال / از آن داستان فرخش گشت فال
نکرد از دل اندرز استاد یله / پذیرفت هم در زمان زو کله
هر آن چارپا کش بد اندر جهان / پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خواند و بنوشت نام / شد آگه دلش کاین کدام آن کدام
شمار شبان و شمار کله / بدانست پیغمبر یکدله
شبانی همی کرد روز و شبان / خوشا آن کله کش چو او بد شبان
همی داشت روز و شب آنرا نگاه / همی بود ایزد مر او را پناه
نیامد ز یعقوب جز آفرین / جز ایزد پرستی و جز راه دین
دعا کردن و خواستن از خدای / نکوئی و افزونی هوش و رای
همه آمد افزونی اندر کله / بدانسان که گشتی شمارش یله
ز تایید یعقوب پرهیزگار / بیفزود هر یک سه بر چهار
بدانسان فزایند بهفت سال / برون رفت ز اندازه دهر مال
هنرمند یعقوب فرخ سیر / بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد و رد مال / فرو ماند از آن مال بیحد خیال
بدانست کان درج پیغمبر است / که قسم پیمبر بدان اندر است
سبک مهر یعقوب فرخنده داد / ز هر چه اندران هفت ساله بزاد
چه از گوسفند و چه اسب و شتر / چه از استران و چه از گاو و خر
ز هر ده یکی داد یعقوب را / گر او دیدن آن نعمت خوب را
بگردند هر ده یکیش را شمار / همانا فزون شد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب ز آن شاد گشت / که یعقوب فرزانه آزاد گشت
بدست آمدش هم کله هم بنه / فروزان شدش کار چون آینه
بر آمد بهر گوشه نام او / روا شد بهر کاره کام او
چو دیدش بدانجا که حال خویش / تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود / زمان تا زمان مهر وی میفزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او / بدو داد دختر سبک خال او

خواستن یعقوب راحیل را از خال خود و دادن خال لیا را بجای راحیل بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
ولیکن ببین تا چه برساخت / چه بازی نمود و چه با مهره باخت

یعقوب

ز یعقوب و ز هر کس اندر نهفت / مشاطه لیا را فرستاد و گفت
که او را بهر گوهر شاهوار / بهر گونه دیبهٔ زرنگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را / بر آن مهربان دخت دلخواه را
کسی را که ایزد بیارایدا / چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیا که مهر / بر او مهربان گشت گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند / بتنهاش در حجله جا ساختند
چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز
بآیین دامادی و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
در آمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آیین و کیش
همه شب همی بد بحجله درون / کشیده در آغوش سیمین ستون
همی یافت از وی دلش کام و ناز / وصال لطیف و عتاب دراز
ولیکن ندیدش همی چهر یار / که عادت نبود اندر آن روزگار
که در حجله پر بهاتر ز باغ / اثر باشد از شمع یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش پر ز راحیل مهرش فزای / برش پر ز لیای دانش سرای
بوقتیکه بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل آهنگ کرد / ز دیدار و رخسار وی بر خورد
رخ خوب لیای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگاری بهاری و در بافته / بتن نور یزدان بر او تافته
فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی / وز آن پیکر خوب و آن نغز موی
ندانستش اندازهٔ حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده بود ایزدش
که راحیل را خواست از خال خویش / ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی / بیارد بدین خال من حجتی
دوم بار پرسم که آیین کیست / درین داستان دلارای چیست
چو یعقوب شد بهر آن جستجوی / ببوسید صد ره رخ ماهروی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / ابر مهر دوشین فراوان فزود
بدان تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو در شد بجوش
نشست و نیایش گری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار او را نیایش نمود / فراوان ز هر در بر او را ستود
چنین گفت کای مهربان خال من / همیون بدیدار تو فال من
بگفتار و کردار یار تو نیست / بجز نیکوئی رای و کار تو نیست
بپرسم کنون از تو راز نهفت / مرا حکمت آن بباید شنفت
بدستی گلی داشتی آبدار / بدست دگر دستهٔ از بهار
بهار و گلت هر دو با بوی و رنگ / چنان هیچکس را نیاید بچنگ
دل من بدان گل گرائید سخت / چو جان و دل شهریاران بتخت
گشادم زبان گل تو خواستم / بدان گل من از رنج دل کاستم
پذیرفتی از من بدهی گلم / بدان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گلم کاب دادی بروز / که دیدنش بودی مرا دل فروز
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دل پذیر

همه شب

همه شب همی داشتم در کفم / زشادی تو گفتی همی بشکفم
چو شب روز شد کرد چشمم نگاه / بند گل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دسته بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
چه معنیست اینحال ای نیکخوی / بآب وفا رنگم از دل بشوی
مرا با تو پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیا نبد هیچ درخورم / چه دیدی که کردی ورا همسرم
تو بی حکمت اینکار کرده‌ئه / یقینم که زنهار خورده‌ئه
زیعقوب چون لابن پر هنر / شنید این سخنهای همچون شکر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت ای مایهٔ دین و داد
بدان کرده‌ام کو مهین دختر است / حق مهتران بخت و چهتر است
فکندم حق آن ز گردن نخست / بنزد خرد نیست این رای سست
چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز / بجز تو نداند کس اینکار نغز
از آدم درون تا بدین روزگار / ازین خوبتر کس ندیدست کار
من از زانکه باشم بسی حق شناس / بسی پیش باشد ترا زان سپاس
که کردی تو هر در مرا یاوری / رساندی مرا سوی نیک اختری
زکنعان چو نزد تو خال آمدم / غریب و تهی دست و تنها بدم
کنون آشناتر کس اندر منم / زدیدنت با دیده روشنم
ز درج تو فرزانه یکدله / همه حجله شد ساخته هم کله
بود جای رحمتم سه پرتاب تیر / گله خود نگنجد همی در ضمیر
شبانانم اکنون یکی لشکرند / پرستندگان بندگان همبرند
مرا این شکوه و کلاه از تو است / پس از ایزد این دستگاه از تو است
جز این کردی از هر کسم پایه بیش / بپیوستیم با دل و جان خویش
نکرده است ازین پیش کس نیکوئی / رساننده نیکوئیها توئی
مهین دختری را بمن داده‌ئی / ابر تارکم تاج بنهاده‌ئی
یکی نیکوئی هست مانده بجای / شود کرده گر باشد از جان رای
سخن گرچه دارد ز اختر فروغ / پسندیده باشد چو نبود دروغ
زبان تو با من دو صد بار گفت / که راحیل را کرد خواهمت جفت
بر اینقول پیمان بسی کرده‌ئی / سخنهای بسیار گسترده‌ئی
نباید که گردی تو ای خوب کیش / ز پیمان و عهد و ز گفتار خویش
بخورشید گر یافتم دستگاه / روا باشد ار نیز یابم بماه
بفرزند مهتر شدم پیش دست / بفرزند کهتر همین پایه هست
ز دیرینه کو خود بنام من است / سرشت نهادش بکام من است
بدو نیز باید که نامی شوم / فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ بیعقوب خال / که ای مایه ور تر ز فرزند و مال
گرم تیغ پس باشد و چاه پیش / نگردم ز پیمان و از رای خویش
ز راحیل گفتار گسترده‌ام / مر او را بتو نامزد کرده‌ام
همیدان که او نیز آن تو است / بمهر و بنام و نشان تو است
پذیرم ز راحیل هم نام تو / بجای آورم خود همه کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای / بفرمان من یکدل و رهنمای
همی بسته باید بردی کمر / که خدمت کنی هفت سال دگر
ازان تا شود دستگاهت فزون / یکی ده شود آنچه داری کنون
چو زن بیش خواهی درین پیشگاه / بهل تا که نیکو شود دستگاه

بدان نوبه یکچند زحمت رسید / تنت بیکران رنج و سختی کشید
خدای جهان مر ترا درج داد / در نیکبختی برویت گشاد
بمن درج تو نیز چندان رسید / که اندازهٔ آن نباشد پدید
گر ایزد بدین نوبه یاری کند / ترا و مرا کوشش داری کند
از اندازه بیرون شد این مال ما / نداند بجز دادگر حال ما
ولیکن درین نوبه هیچ مخواه / که داری تو خود بیکران دستگاه
بود مالت افزون و هم گله / ز بخت همایون نداری گله
چنان گشت خواهی درین هفت سال / که در شام چون تو نباشد بمال
هنرمند یعقوب دین را کلید / چو گفتار خال و پدر زن شنید
برافروخت از خرمی چون چراغ / بخندید همچون بنوروز باغ
بدو گفت کای مایهٔ داد و دین / شدم راضی و شاد گشتم بدین
به بندم بخدمت میان هفت سال / بفرمان و رای تو ای نیکخال
بکوشم بجان تا توان در تنست / نخواهم ز تو آنچه مزد منست
ولی گر بزاید یکی گوسفند / که دارد به بچه بر تنش خال چند
هر آن بچه کز تن بود در نشان / بمن ده بمزد من ای خال آن
زیعقوب چون خال وی این شنید / پسندید و رای خوش آمد پدید
جوابش چنین داد کایجان خال / هر آن بچه را گش بود چند خال
ببخشم تو کان خود اندک بود / اگر بود خواهد ز صد یک بود
ترا دادم آن بچگان تو است / که اندر تن وی نشان تو است
به بستند عهد و پذیرفت کار / پسندیده یعقوب پرهیزکار
بیامد همانگاه دانشمند مرد / زن و گله را پاک در پیش کرد
همی شد گله از کران ناپدید / باسانی و رنج هر سو چرید
بهرسو که بودش نهاده بسیج / زیزدان پرستی نیاسود هیچ
دلش گاه و بیگاه با خدای / بدی پیش او گاه و بیگه بپای
بدو داشتی شاد جان و روان / ازو خواستی دستگاه و توان
زدل یاد او هیچ نگذاشتی / امید از جهان سوی او داشتی
ازو داشتی لاجرم کام خویش / نکو کردی آغاز و انجام خویش
بدینگونه یکسال خدمت نمود / قضای خداوند زینگونه بود
که آنسال هر گوسفندی دو بار / بزادند هر بار بچه چهار
همه بچه چون بچگان پلنگ / همه خال خال و همه رنگ رنگ
نه خود بچه گوسفندان بدند / که با آن نشانهای خال آمدند
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر / ز اسب و ز استر شتر سر بسر
همه خالشان بد ز سر تا بدم / همیدون ز پشت اندرون تا بسم
شبانان از آن خیره ماندند پاک / سخنهای یعقوب راندند پاک
همی گفت هر کس که از درج اوست / که این بچگان را پلنگ است پوست
همه پیش یعقوب با داد و دین / بچهره بستردند روی زمین
بُد نزد یعقوب آن بس شگفت / که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
گرا داد خواهد خداوند گنج / نباید کشیدن بسی درد و رنج
چو آنسال زانگونه بد داستان / سوی خال باز آمد آن نیکدان
مر او را نمود آنچه دادار داد / که چون داده بود و چه بسیار داد
غرض چون کم و بیش با خال بود / هر آن بچه کان سال از مال بود
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / که اینحال دادار تو خواستم داد

ز نوزادگان بهرت اسمعیل است
اگر زاینها یکی بچه پنجال نیست

شنیدم که لائی خداوند رای
ببوسید یعقوب را دست و پای

چنین گفت کای مایهٔ مردمی
پیمبر نباشد چو تو آدمی

ترا پیش یزدان بزرگست جاه
خوش آنرا که او برکشید پایگاه

چو من با تو کردم بد و یک عتاب
نبود آن عتاب من از من صواب

مرا شد رمه ساری فراوان فزود
که یزدان در اینکار قدرت نمود

تو اکنون مرا عفو کن زان سخن
که آنرا نه سر نیک بود و نه بن

کم و بیش هر بچه کامسال زاد
جهاندار آنرا ز بهر تو داد

مرا هیچ دعوی بدان مال نیست
اگر زانها یکی بچه پنجال نیست

چو یعقوب فرزانه اینها شنید
دل خال فرخ نشانرا خلید

بدو گفت کای خال فرخ پناه
همیشه فزونی ز داد آر خواه

تو ده یک ز من خواستی با جرم
نیامد ز گفتار تو بیش و کم

من امید بردم سوی کردگار
که به زو ندیدم بهر کار یار

ازو آنکی خواستم زین رمه
مرا داد دادار باقی همه

کنون من بدان ده یک خویشتن
شدم راضی انجال پاکیزه تن

دل خال از گفت او شاد شد
تو گفتی که از اندیشه آزاد شد

ستایش بسی کرد یعقوب را
مر آن پربها گوهر خوب را

بدان شرط شش سال دیگر گذشت
همه گشت یعقوب در کوه و دشت

همیکرد فکرت بد و بر غنم
شبانی و یزدان پرستی بهم

چو بگذشت بر خدمتش هفت سال
از اندازه بیرون شدش رخت و مال

بیامد بر خال پاکیزه کیش
وز آن مال بگسست بهر خویش

ز گاو و خر و گوسفند و ستور
ز اشتر ز استر بآیین مور

کس اندازهٔ آن ندانست جست
ولیکن شنیدم بقول درست

که چندان گله مر ورا گرد گشت
که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت

درازی و پهنای آن دشت پاک
همه بد پی گله بر روی خاک

جهان آفرینش چنان گسترید
که نامش بهر گوشهٔ گسترید

چو آن پاک یافت آن نیک مرد
ز خالش تقاضای راحیل کرد

نه زو دل همان مهر پیوسته داشت
امید دل و جان بدان بسته داشت

شنیدم که راحیل را آن زمان
فزون گشته فرهنگ و رای و توان

فراوان نکوروی تر گشته بود
جمالش ز اندازه بگذشته بود

جهاندیده لائی سبک بر ساخت
سوی جستن کام یعقوب تاخت

دادن لائی راحیل را بعد چهارده سال بیعقوب علیه السلام

که در مهر راحیل فرخنده بخت
میان بسته بد چارده سال سخت

همی کرد مزدوری و چاکری
بامید آن دخت همچون پری

بآیین شایستهٔ نیک فال
یکی نغز مهمانیی کرد خال

بمهمانی آورد یعقوب را
بیاراست آن دختر خوب را

ز هر گونه بستدش روم و چین
که گفتی فرارسته بد حور عین

بهر گوشه زیور خسروی
که تا نیکو از داد هم نیکوی

پس آنکس که از اصل نیکو بود
همه نیکوی همسر او بود

چو با جامهٔ زر و زیور بود
چنان دان که یکسر نکوتر بود

چو شد ساخته کار آن حور زاد
بیاورد با بشن نغز هنگ و داد

بآیین دین و بعقد درست
بدانسان که از مادر اندر نخست

سپردش بیعقوب فرخ نهاد
که داند که یعقوب چون گشت شاد

بدیدار آن اختر فرخی
که گردد بهشتی بد و دوزخی

پس از چارده سال رنج دراز
رسانیدش ایزد بکام و نیاز

هر آنکو بدارد گه رنج پای
باسایش ره نماید خدای

نکونام یعقوب نیکو خصال
همی بود یک هفته مهمان خال

پس از هفته شد بنگه خویش
ابا همسر و هم با گروه خویش

همی بد به پیوند راحیل شاد
چو کشته بباران و مردم بداد

همیدون ز لیبای پیروز بخت
دل پاک وی شادمان بود بخت

همیداشت مر هر دو را شاد جان
که اندیشه چه دل بود و آسان روان

بهر دو همی بود خرم دلش
ز شغل گلهش گشت بی غم دلش

همیکرد پیوسته شکر خدای
که آورده بد کام او را بجای

بخشیدن لیبا و راحیل پرستاران خود را بیعقوب

بدان ایخردمند دانش پژوه
که مر هر دو خواهر بچندان شکوه

که شان در جهان مثل بد اندکی
پرستار بد هر یکی را یکی

پرستار لیبای فرخ گهر
شنیدم که زلفا بدان پر هنر

خردمند بلهان چنان کم ستود
پرستار راحیل آزاده بود

سرافراز راحیل پاکیزه کیش
بیعقوب دادش پرستار خویش

که بر شوهر مهربان بی قیاس
نخفتی بشب در ز مهرش دو پاس

ز بس کز دلش مهر روی خاستی
تن و جان خود مر ورا خواستی

ز بس مهربانی زن خوبروی
بداد آن پرستار خود را بشوی

بزن کرد یعقوبش اندر زمان
بپیوند وی شاد گشتش روان

همانا که از شوی آگاه بود
که یک لخت میلش بدان ماه بود

هنرمند لیبای پاکیزه جان
چو آن دید از خواهر مهربان

سبک مر پرستار خود را ببرد
بهدیه بیعقوب فرخ سپرد

بتوفیق یزدان رسول خدای
همی بود بر چار زن کدخدای

از آن چار زن ایزد داورش
ده و دو پسر داد و یک دخترش

زلیبا مر او را پسر داد شش
بدیشان دل دودمان شاد و کش

نکونام روبیل و شمعون دگر
خردمند لاوی چراغ بصر

یهودا و یستاخر دادجوی
ز بالان آزادهٔ خوبروی

ز زلفا دو فرزند چون شیر بود
یکی جاد و دیگر ادشیر بود

ز بلهان دو فرزند مردانه بود
هنرمند و قتال و فرزانه بود

ز راحیل یوسف که زیر سپهر
نرفته است نیکوتر از وی بچهر

دگر ابن یامین امین پدر
گزان مهربانتر نبودش پسر

همیدون که بد دخت دینه بنام
همش بود راحیل فرخنده نام

باسباط معروف شد نامشان
روا بد ز هر گونه کامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب را از راحیل تولد یوسف

شنیدم که یزدان آغاز کار
که راحیل آزاده بگرفت بار

بمژده فرستاد جبرئیل را
که رو شاد کن جان راحیل را

بگویش که ما هدیه ساختیم
ز خوبی و چندیش پرداختیم

به نه مه رسد هدیهٔ ما بتو
شود شادمان دین و دنیا بتو

دگر چون شد از مام یوسف جدا
سبک جبرئیل آمد از پادشا

بیعقوب پیغمبر نیکنام
رسانید هم تهنیت هم سلام

چنین گفت از قول جان آفرین   که ای زره پیغمبر پاکدین
بیوسف زمان خرم و شاد باش   ز دام همه فکر آزاد باش
که دادیم چیزی ترا در زمی   که هرگز نه پسندد چنان آدمی
که مجموع حسنت سراپای   بدو شادمان باش و دلشاد بری
بسجده در افتاد یعقوب زود   رخ خویش بر خاک تیره بسود
باندازه هر چه آرد بکار   پذیرفت منت ز پروردگار
از آن شادکامی بآیین و داد   دو صد گاو و گشت و بدرویش داد
چو ایزد بیعقوب داد آن پسر   بدان حسن و زیب و بدان در و فر
به هفت کشور بروی زمی   چو یعقوب دیگر نبد آدمی
بدید او رخ یوسف چنان شاد بود   که تارک همی بر مه و مهر سود
چو ویرا بدیدی زمان تا زمان   بخورشید بودی رخش زان گمان
طربها و شادیش چندان بدی   که اندر تنش روح خندان بدی
خود اندر زمان پیش جان آفرین   نهادی رخ خویش را بر زمین
گشادی زبان را بشکر و سپاس   شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای   کند کامکاری بهر دو سرای
پدر شادمان بد بفرزند بخت   چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوستر داشت از دیگران   که او شمس بود و دگر اختران
دل و هوش در کار وی کرده بود   همه داروی مهر وی خورده بود
همی پروریدش چو پیغمبران   بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان
شب و روز توحید جان آفرین   همی خواند بر یوسف پاکدین
بیزدان همی شد موحد دلش   سرشته بد ایزد خود اندر گلش
که پیغامبر باشد و پارسا   در آن پارسائی شود پادشا
که داند که مادرش چون داشتی   ز جان و روانش فزون داشتی
بدی بر تن و جانش از آن مهر   بدو داشتی تازه همواره چهر
بجز آفریننده دادگر   ز یوسف نبد داشت کس دوستر
از و نیم ساعت نبودش قرار   در آغوش بودیش یا در کنار
ز بیم استوارش نبودی بکس   خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل مادر خوب کیش   بود بسته بر مهر فرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود   که چون او نبیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود   که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بی غایت و نور تاب   خجل بود از و قرصهٔ آفتاب
جهانبان که کرد اینجهان را پدید   همه حسنها یکدرم آفرید
از آن یکدرم پنج دانگ تمام   بیوسف سپردش علیه السلم
چو دید او روی بر زمین بتافت   جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید زاد   وزو نور بر هفت کشور فتاد
زن و مرد هر کس بدیدی ز دور   توانگر شدی چشمش از رنگ و نور
ز بوی خوشش مغز قارون شدی   که داند که دلها از و چون شدی
مر او را ندیدی کس اندر جهان   که بروی نگشتی دلش مهربان
رخ روشنش کیمیای جلال   ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال
پری گر برو دیده بگماشتی   بسا شرم کز روی او داشتی

روانه شدن یعقوب ع از شام بسوی شداد ابن عاد

شنیدم ز یعقوب والاگهر   چو شد جفت راحیل فرخ سیر

همی بود در شام نزدیک خال   چنین تا برآمد برو هفت سال
بیک جایگه بد مر او را نشست   دل و جان وی هر دو یزدان پرست
زمانی نبد کو نبد با خدای   اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی   همیشه سپاسش نگهداشتی
که او دستگه داد و پیوند هم   بدانگونه چند انش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی   ندیده همی آسمان و زمی
چو راحیل مادر که آن روزگار   نبد خوبتر زو گلی در بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه   چو زادش بر این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود   که سامان او هیچ نتوان نمود
شب و روزش از دیده نگذاشتی   ز هر کس گرامیترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود از کفش   دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال   بخوشنودی کام و آرام حال
ز یزدان پیامش رسید آن زمان   که ای راد پیغمبر پاک جان
ز جا خیز با رخت و با دستگاه   یکی سوی کنعان بپیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای   بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخوشنودی خال دانش پناه   بکنعان فرخنده پیمود راه
ولیکن ز حکم خدای کریم   بره در یکی شغلش آمد عظیم
چنان دان که راحیل بد بار ور   گران داشت بار از آن پر هنر

متولد شدن ابن یامین ع بحالت نزع رسیدن راحیل و سپردن یوسف را بخواهر خود و وصیت کردن

ازو ابن یامین همی زاد خواست   ولیکن بزادن روان داد خواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود   وز آن راز جان پرور آگاه بود
چو راحیل را درد زادن گرفت   بدانست هم در زمان ای شگفت
که خورشید عمرش بچندین شکوه   همانگه فرو رفت خواهد بکوه
سبک خواهرش را بر خویش خواند   بنزدیکتر جایگاهش نشاند
ز پیش پدر خواند فرزند را   مر آن یوسف پاک دلبند را
نشاندش بمهر دل اندر کنار   ببوسید آن روی همچون بهار
از آن پس بسر در گرفتش بمهر   بچهر وی از مهر بنهاد چهر
پس از دیده بر هر دو رخسار زرد   ببارید باران حسرت ز درد
بنالید و گفت آه و درد و دریغ   که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی   که جان از تن من برآید بسی
بآبستنی شاد بودم نخست   دلم بود خرم امیدم درست
که فرزند آید یکی دیگرم   شود روشن از روی او چشم ترم
دریغا که ناخورده شیر تمام   جدا ماند خواهد ز آغوش مام
بگفت این و بارید خونین تگرگ   ز تیمار فرزند و ز داغ مرگ
چو لپسار راحیل اینها شنید   بشوریده جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خستن گرفت   چو ابر بهاری گرستن گرفت
بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر   نظیر تو نابوده زیر سپهر
چه فال بد است اینکه گوئی همی   غم و درد خواهر چه جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد   مجو دود ما زامه و سال بد
که آسان بود بار بنهادنت   همایون و فرخ بود زادنت
ز درد تو رهائی دهد کردگار   بفرزند فرخ سرانجام کار

چنین داد راحیل مسکین جواب
بلیبای پر مهر فرهنگ یاب

مرا این درد نه از پی دانست
که این درد تیمار جان دانست

که من مرد خواهم همین است و بس
تو مر یوسفم را بفریاد رس

بگیرش ز من هان و بدرود باش
بیوسف ز راحیل خشنود باش

بزنهار بردانش دادم بتو
ز دل بند غم را گشادم بتو

مرا در جهان جز تو پیوند نیست
بجای توام ایچ دلبند نیست

هم از مام و هم از باب زاده ام
بهر دو به پیوند آزاده ام

سر دودمان و نیاکان منی
تو مر یوسفم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند
بن و بیخ جانم ز تن بر کند

بدان شیر کز مام هم خورده ایم
بصحبت که با یکدگر کرده ایم

که یاده مکن مهر یوسف ز دل
ز چشم و دلش هیچ پروا مهل

مر او را سپردم بتو یادگار
بهر من و یاد من گوش دار

بگفت این و شد در دل آتش بسخت
بپیچید از آن درد آن تیره بخت

از او ابن یامین بسختی بزاد
ولیکن از آن درد جان را بداد

از آن درد یعقوب دلخسته شد
بتیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش پر غم و دردمند
تو گفتی کسی آتشش دل بکند

بدان منزل شوم کان غم رسید
مر او را چنان درد و ماتم رسید

بنه پاک بنهاد و منزل گرفت
غم و سوک راحیل در دل گرفت

بناچار در خاک پنهانش کرد
نشست از بر خاک با سوگ و درد

همی راند سیل و همی گفت آه
که فالی است این بس سیاه و تباه

مرا مرگ این زن نشان بد است
ولیکن امیدم سوی ایزد است

همی بود یکچند زار و دژم
دل و روی و چاکش هم بود و غم

که داند که لیبای مسکین چه کرد
دل خویش چون پر ز داغ و درد

ز سر موی را بست و زبن برید
بناخن دو ال از دو رخ بر کشید

همی گفت ای خواهر مهربان
مرا خوشتر از هوش و جان و روان

که من مهر تو یاد نگذاشتم
ز جان مر ترا دوستر داشتم

چه کردم ز بد مهری و خشم و کین
که زنهار با من نکردی چنین

چرا مهر من خوار بگذاشتی
دل از من بیکبار بر داشتی

بسال از تو بسیار من مهترم
چرا پیش رفتی تو ای خواهرم

بدین رای خرسند من چون شوم
تو باز آی تا پیشتر من روم

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش به هیچ آدمی استوار

که یوسف دمی از تو نگزیردش
نخواهد که کس جز تو برگیردش

نکردی تو یک لحظه او را رها
کنون تا قیامت شدی زو جدا

همی گفت زاینسان و از دیده خون
چو سیل بهاری همی بد برون

بر آن نوحه یعقوب فرهنگ یاب
همی ریخت از دیدگان خوناب

زنان دگر با پرستندگان
خروشان چه آزاده چه بندگان

میانها بیکسو فرو بسته پاک
سر شسته بخون دل و دیده خاک

بیک هفته بودند چندین گروه
غریوان و از جان شیرین ستوه

بهشتم سروش آمد از ذوالجلال
بیعقوب گفتا ازین پس منال

که او سوی مینو خرامید کش
همش جای خوش گشت و هم عیش خوش

بس است این غم و درد و سوک و عذاب
از اینجا بکه سوی کنعان شتاب

چو دارنده دادار فرموده بود
بکنعان شتابید یعقوب زود

بجای پدر رفت و بنگه نهاد
بر و بوم کنعان بدو گشت شاد

شنیدم ز گوینده نیکخواه
که یعقوب چون شد بدانجایگاه

نه بابش بجا مانده بود و نه مام
جهان خورده بودند و رفته تمام

بلیع عیصای فرخ بجای
ولیکن نبد اخترش دلگشای

فرستاد یعقوب ناخواسته
بدو بیکران نعمت و خواسته

چنان کردش از خواسته در گله
که گشتش ز دل دشمنیها یله

ز یعقوب چون کار او خوب شد
روانش هواخواه یعقوب شد

از آن پس شدش روز و شب دوستدار
نبودش بجز دوستی هیچکار

چو یعقوب فارغ شد از کار او
بمهر اندر آمیخت زآزار او

همانا که یکسال بگذشت روز
همی بد رخ بختشان دلفروز

بیوسف دل مهربان خاله شاد
تمامی به سالش همی شیر داد

ولیکن همه روز بر خواهرش
غریونده بودی دل اندر برش

غریویدن آن فروزان چراغ
همی کرد یعقوب را دل بداغ

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش
کش از مادر و از پدر بود بیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند
بنزدیکتر جایگاهش نشاند

بیاورد پس یوسفش را بداد
بدان خواهر پاک فرخ نهاد

بدو گفت کاین را پس از کردگار
سپردم بدست تو ای هوشیار

نگه دار کاین یادگار من است
امید من و غمگسار من است

خدایم بدو زنده دارد همی
رخ و بخت رخشنده دارد همی

همایونتر از چهرش فرخ فال نیست
هنوزش فزونتر ز یک سال نیست

نیارامد از بر هیچ کس
بیکجا همی خوی کرده است و بس

بخواهر سپردست مادر ورا
بود خاله او را کنون مادرا

ز جان و دل وی گرامی تر است
ز مهرش همیشه با آتش در است

همی دارد اش روز و شب در کنار
ندارد به مهر کسش استوار

ولیکن نیاساید از نوحه هیچ
رخش پر ز اشک و دلش پر ز پیچ

تو بپذیر از و یوسف خوب را
همی دارش از بهر یعقوب را

مگر این زن از نوحه کمتر کند
ز شیون یکی لحظه سر بر کند

چو با یوسفش بود آمیختن
بیاساید از خون دل ریختن

تو او را کنون راست چون مادری
همان مهربانی بجا آوری

دل و دیده در کار او کن همه
تن و جان گرفتار او کن همه

که این مر مرا تحفه ایزد است
چنین تحفه را هیچکس نستدست

رسول است این مرسل پاک دین
پرستنده رب جان آفرین

چو بر خواهر اندر زمانه بخواند
سبک یوسف اندر کنارش نشاند

ز شادی چنان شد که گوئی خدای
بدو داد تأیید هر دو سرای

گرفتش در آغوش فرزندوار
ببوسیدش آن چهره غمگسار

چنین گفت کای ای برادر بمهر
که ای اختر داد را چون سپهر

کسی را که یوسف بود در کنار
نباید خود اندر ز گردون بکار

بجان تو و نعمت غیب دان
که بر من گرامیتر است از روان

نگه چون دل و چشم و جان دارمش
چه چیز است جان به از آن دارمش

بگفت این و شد تا به بنگاه خویش
نشاند آن چراغ دل و دیده پیش

بدو شاد شد همچو تن با روان
چو شاهان بتخت و بخت جوان

همی داشتش صد ره از جان فزون / از اندازهٔ مهربانی برون
دو سال تمامی هستی داشتش / که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل افروز یوسف در آن هر دو سال / بیفزود چندان بحسن و جمال
که هرکس در او دیده بگماشتی / دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت / گران دید پیری و او روی بخت
بخواهر فرستاد و پیغام گفت / که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
دو سالست تا شمع جان و روان / چراغ دل و دیدهٔ دودمان
همی جویدم چشم دیدار او / همی خواهدم گوش گفتار او
ازین پیش بی روی او تاب نیست / بروزم شکیب و بشب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهار دار / فرستش ورا زمن زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید / دل خویش را کارد شوار دید
که بی چهر یوسف شکیبش نبود / بجان و بدل جز نهیبش نبود
که یوسف در آغوش دلبند بود / بشیرینیش همچو فرزند بود
دل هیچ مادر نماند بجای / که فرزند زو گشت خواهد جدای
زن مهربان چاره جست زود / که از چاره جستنش چاره بود

طلب نمودن یعقوب یوسف را از خواهر خود و تهمت نهادن بر کمر بستن او یوسف و نگاهداشتن یوسف را دو سال دیگر بحکم خدا

چنان دان که در تخمهٔ انبیا / یکی آلتی بود بس با بها
که بد شکل او همچو صندوق شمع / بدان در همه فرخی بود جمع
مرا او را سکینه شنیدیم نام / جز این نام نشنیدم از خاص و عام
ز پیغمبران مانده بد چند چیز / که آن چیزها را بدانند مثل نیز
ز دیبا و گوهر ز سیم و زر / بد انگشتری در دو گوهر کمر
چه نعلین و چه طیلسان و عصا / ازین چیزها بد سکینه را
در و جمع کرده پس روزگار / بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون بد او بر همه انبیا / نکردندی از خاندانش جدا
چو در پیششان کارزار آمدی / همایون سکینه بکار آمدی
بهر اندرون پیش لشکر براه / براندندی او را به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای خویش / چو بودی رونده سکینه به پیش
مر آنرا همه یاوه بگذاشتند / بر عمهٔ یوسفش داشتند
که او بود همواره دین دارتر / بکار خدائی گرفتارتر
بدان ایچ دم مند بس هوشیار / که عادت چنان بد در آن روزگار
که هرکس بدزدی شدی متهم / جنایت بنودی بیش و نه کم
ز زندانش بودی نه بند گران / که فرسوده گردد روانش در آن
بلی آن بدی مر او را گوشمال / که چون بنده کردی پرستش دو سال
بخدمت ببستی میانش بنده وار / نبودی بجز خدمتش هیچ کار
ز شبها همه یوسف چاره ساز / نهان شد بنزد سکینه فراز
کمر بود ز اسحق مانده یکی / چنانچه نه پر بود نه اندکی
کیانی یکی هفت چشمه کمر / بیاقوت و فیروزه و در و زر
بیاورد آنرا و آمد نهان / ببالین یوسف چراغ جهان
ز شب روی گیتی همه قیرگون / دل و چشم یوسف بخواب اندرون
بجلدی ز نان چابک و پیش دست / کیانی کمر بر میانش ببست
چو بگذشت خیل شب سرفراز / فروزنده بنمود چهر از فراز

بیامد

بیامد پیام آوری همچو باد / بنزدیک آن پایهٔ دین و داد
بدو گفت یعقوب گوید همی / که چشم رخ دوست جوید همی
بیاور بیاور مر آنرا که اوست / مرا دیده و جان و فرزند و دوست
پیام برادر چو بشنید باز / پرستندهٔ دین زن چاره ساز
برآورد جوش از دل یکی باد سرد / بپیچید لختی روانش ز درد
بر یوسف آمد دژم روی سخت / دلش همچو از باد شاخ درخت
بدو گفت ای رامش جان من / بهر درد روی تو درمان من
پدر از منت باز خواهد همی / قرار از دل من بکاهد همی
اگر چه مرا روز واژون شود / ز دستم دل و صبر بیرون شود
نباید ترا رفتن بنزد پدر / ز فرمان او نیست بروی گذر
کنون باش تا جامهٔ پاکتر / بپوشانمت ای همایون پسر
بیاورد پس جامهٔ شاهوار / که مثلش نبود اندر آن روزگار
برون کردش از تن سبک پیرهن / پدید آمد آن گیتی افروز تن
برهنه شد اندام او سر بسر / پدید آمد آن خسروانی کمر
چو عمه کمر دیدش اندر میان / فروزنده چون اختر آسمان
سرائید کاین کوکب فرهی / نشاید که این برج سازد تهی
دلش با جنایتگری یار شد / بکاری چنین زشت بیدار شد
شدش لازم اکنون که با من بود / بفرمانبری گفت من بشنود
بیارد جدائی ز من زود جست / که حکم جنایت بد و شد درست
همی گفت ازین گونه عمه بسی / شد آگاه ازین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان / بیامد بر خواهر مهربان
سراپا شگفتی از این طرفه کار / بخواهر چنین گفت آن بردبار
ندانم که این داستان چون بدست / بنزد سکینه پسر چون شدست
بپاسخ بدو گفت خواهر که هیچ / ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دیدمش بر میان بسته بس / نداند همی اصل این کار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب / که چون سوی این کار کردی شتاب
پدر را چنین گفت فرخ پسر / که من بیش و کم زین ندارم خبر
ندیدم سکینه ندارم نشان / کمر بسته بینم همی بر میان
اگر نیز دستم نکرد ست کار / گنه بر میان منست آشکار
اگر نیز ازین کار آگه نیم / ز حکم جنایت منزه نیم
بر عمه باید بدین چند گاه / پرستندهٔ یکدل و نیکخواه
تو ای باب روزی دو با من بسای / دلم را بدیدار خود بر گشای
که سخت آرزوی تو دارد دلم / دل خود ز مهر تو چون بگسلم
برافروخت یعقوب از این گفتگوی / ببوسید فرزند را چشم و روی
همی بود یعقوب یکهفته شاد / ز دیدار یوسف همی داد داد
پس از هفته سوی بنگاه شد / ز درد دلش چهره چون کاه شد
دو سال تمام اندر آن صبر کرد / دل پاک او داروی صبر خورد
چو دو سال بگذشت ازین داستان / بند دل یعقوب همداستان
بیوسف چنان آرزومند بود / که گوئی گرفتار همبند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام / که حکم جنایت بر او شد تمام
هم اکنون مرا و را بر من فرست / سر رشتهٔ شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی / همی بر کشیدش دل از گفت وی

دل

دل اندر بر وی شکستن گرفت — وز او هوش و رامش گسستن گرفت
بناچار رحبت و کرد آب گرم — بشستن سر موی فرزند نرم
با آهستگی دست و پایش زدود — بر اندام او دست نرمک بسود
خود اندام او پاک چون سیم بود — ولیکن ز ان از مهر خدمت نمود
پس آن جامه شاه را آورید — بدان سرو سیمین فرو گسترید
بمجمر درون سخت آتش فروخت — بر او اندرش عود و کافور سوخت
دگر دست بگرفت شد نرم نرم — بنزدیک یعقوب با پای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را — که گیتی بدو داشت امید را
بفرهنگ او رنگ آن سرو ناز — سپردش بیعقوب فرخنده باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید — سهی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز — مرورا پراکنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و بوسید چهر — بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی او داد کرد — نهانی ور آشکر بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاده بود — که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید — دلش در تن از خرمی بشکفید
با آغوش باب اندر آورد دست — بشادی بر خویشتن را ببست
دلش با پدر مهربانی فزود — که او را پدر بود و مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر — که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان او و بس — نبد جز پدر مر ورا هیچکس
پدر شادمان بد بمهر پسر — پسر شادمان بد بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان — فروزنده از یکدگر چهرشان
پدر را بمهر پسر عقل و هوش — کشیده سوی او دل و چشم و گوش
همه روزش از چشم نگذاشتی — بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار — بشب در بر و بستر جفت و یار
بدینسان همیداشتش چندگاه — بتأیید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بد و شادکام — دلش را بدو شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو بچه را و نازل شدن جبرئیل علیه السلام و خبر دادن از کلفتی که باو خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند — بدین حال شرح حکایت کنید
که پیغمبر از جد هر یکی — رسیدست تیمار و درد اندکی
سببهای سختی و تیمارشان — پدید است هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار — کز ایشان فراوان گرستند زار
زاندوه بسیار بگریستند — برنج اندرون چند که زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران — که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود — چو ابر بهار اشکبارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل — که پیوسته بگریست سالی چهل
نشد کور آدم بچندان درنگ — که صد سال و مه با غریو و غرنگ
بکوری چهل سال بد اشکبار — شب و روز یعقوب گریان و زار
از آن زو که او بر گناهان گریست — دلش بر دقایق نکو بنگریست
شنیدست هر کس مر این را سبب — گشادست هر کس بدین قصه لب
زبانم همان رانده خواهد سخن — گذشته است در گوش هر کس کهن
شنیدم که یعقوب کاکرم — چو میخواست افتاد در بحر غم

یکی کار پیش آمدش بس عجب — که آن کار بد درد او را سبب
مر او را یکی گاو بچه بود — هنوزش بچه خورد بد با بسود
بیکبار یعقوب را دل بکاست — وز او طبع بریانکی خورده خواست
از آن گاو بچه برای درشت — مر آن بچه را پیش مادر بکشت
اگرچه زبانش نبد کارگر — دلش داشت از بچه کشتن خبر
چو آن بچه را گاو زان گونه دید — دل گاو زان درد و غم در طپید
نبد آگه از کار یعقوب هیچ — وگرنه نکردی بدینسان بسیچ
هم اندر زمان جبرئیل از خدای — بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زلتی کرده — همانا کز ایدر بسیار زرده
یکی قصد درگاه داور کن — بسیجید عذر بسیار کن
که سوی تو تیمار خواهد رسید — نه اندک که بسیار خواهد رسید
بگفت این و از دیده ناپدید شد — جهان دید یعقوب را دل کفید
بلرزید چون برگهای درخت — که ناگه بر آن بروزد باد سخت
از آن سخت پیغام نادلفروز — نبد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن — که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد کر آمد رسیدنم — چه تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آمدی — نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید — توانم همه درد و تیمار دید
در آن یکغمم دل بماندی بجای — ازین میبرم زهر در دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان — نه آنکه ز حکم خدای جهان
که او را خود اندر چه خواهد رسید — خود از رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آمد به پیش — ز دیدار آن راحت جان خویش
بدانا بداند نهیب فراق — که چون آرد از جان و از دل طلاق
بر آمد بر این داستان چند گاه — همی بود یعقوب دل پر ز آه
همی خواست عذر از جهان آفرین — همی کرد در روی جان آفرین
همی بود هموار در انتظار — که برگ درختش غم آورد بار

خواب دیدن یعقوب گرگ را و خواب یوسف را دید

قضارا شبی دید روشن بخواب — که ده گرگ با خشم و کین و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف درش — ببردند او را بقهر از برش
ز جمله یکی اندر آویختی — ورا در ربودی و بگریختی
ببردیش و دور از بر آدمی — نهان کردی او را بزیر زمی
بدید آن همه خواب و بیدار گشت — دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غریوید و نالید زار — از آن خواب و اندوه ناچار
بدل گفت خوابیست بس اشتباه — مبادا به بیداری این هیچگاه
بدینخواب بگذشت یکچند باز — نهان داشت یعقوب از خلق راز
نبد یوسف آگاه از آن بیش و کم — از آن رنج باب و از آن سختی و درد و غم
گرامی همیداشت او را پدر — بدیبا و دینار و زر و گهر
نبد جان شیرینش از وی دریغ — چو خورشید بود و مه از زیر میغ
دل ده برادر بر او سال و ماه — همه رشک بردی به بیگاه و گاه
چو دیدار ایشان بچشم آمدی — بدیشان درون کین و خشم آمدی
از ایشان نشاط و طرب کاستی — که او را از آنجمله نخواستی
کماشان چنان بد که گر بودادی — پدر سوی ایشان کشیدی ز روی

پریشان شد از مهر دل سربسر
بدیشان بد خواسته سیم و زر

ازین بد دل بدخواه یوسف بدند
وزین در همه دشمنی شدند

همه رای کشتنش همی ساختند
همه چاره مرگش انداختند

بندشان خود آگاهی از کردگار
که چون کرد خواهد سرانجام کار

خبرشان نبد او شود پادشاه
یکی برکشد سوی کیوان کلاه

بیابد ز جان آفرین داوری
کند پادشاهی و پیغمبری

شود آل یعقوب خدمتگرش
ببوسند بسیار خاک درش

از آن بیشتر کین بد سوی او
جهانی شود روشن از روی او

بهر خاصه پیغمبری اختیار
یکی چیز دادست پروردگار

وفا داده بد مر براهیم را
مر آن اصل تبجیل و تعظیم را

بوسی فرسخ ره قرب داد
در قربت خویش روی گشاد

صفا داد فرزانه یعقوب را
مر آن شخص شایسته خوب را

بیوسف نکوئی و تعبیر خواب
بدین علم در بود هوشش صواب

هر آنگه که خوابی بدیدی کسی
که بودی در آن در عجایب بسی

بتعبیر آن هر چه گفتی نخست
بگوئی بدانسان که گفتی درست

شبی خفته بد یوسف نیک سیر
درآغوش آن کاردیده پدر

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام

شنیدم که آن شب شب قدر بود
درخشنده مه لیلة القدر بود

بخوابش نمود آنکه خواب آفرید
گل و آتش و باد و آب آفرید

کزین اختران یازده بر سپهر
ابا ماه تابان درخشنده مهر

نهادند سر پیش وی بر زمین
ز تقدیر و حکم جهان آفرین

ازین دید خود یوسف دین پرست
بلرزید و از خواب نوشین بجست

پدر نیز پیدا شد اندر زمان
بر او خواند نام خدای جهان

بیوسف چنین گفت کای دلگشای
چه آمد دلت را ز حکم خدای

چه بوده که زینسان بلرزیده‌ای
همانا که خوابی دگر دیده‌ای

چنین گفت یوسف بفرخ پدر
که آن خوابها راست بد سربسر

کنون بیگمانم که خوابم درست
که صادق بد آنخوابهای نخست

یکی خواب دیدم من ای شهریار
که هرگز ندیده کسی در دیار

ولیکن نگویم من این دیده خواب
جز آنگه که سر برکشد آفتاب

نباید بشب گفت خوابی چنین
که خورشید باشد بزیر زمین

بمیداشت آنخواب را در نهفت
چنین تا گل آسمان بر شکفت

پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت
که ای با هنر یار و فرهنگ جفت

ز توفیق حق کار زهر است نوش
روانم بخواب اندرون دید دوش

که این اختر یازده بر سپهر
ابا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند سرتا بسر
ز تقدیر جان پرور دادگر

چو آن خواب دیده یکایک بگفت
پدر گشت با کام و آرام جفت

زشادی رخش چون گلی تازه شد
سپاه نشاطش باندازه شد

دل یوسف از بهر تعبیر خواب
همیداشت پرسید زان شتاب

بپرسید و گفت ای همایون پسر
ز تعبیر این باز گویم خبر

بدو گفت پیغمبر این خواب تو
بگوید ترا هم کنون باب تو

ولیکن بشرطیکه با هیچکس
نباشد بگفتن ترا دست رس

نخواهم که از گوهر آدمی
کسی بشنود این بروی زمی

دگرباره گفت ای گرامی پسر
حذر کن ازین خواب گفتن حذر

بدین ده برادر که داری تن
نگوئی تو این خواب ای پاک تن

که بر تو یکی کینه سازند سخت
بگفتار اهرمن شور بخت

اگر هم سران تو این بشنوند
ترا هر ده از رشک دشمن شوند

بکینه میانها ببندند پاک
نجویند جز چاره‌های هلاک

پذیرفت یوسف ز فرزانه باب
که در دل نگهدارد آن دید خواب

نگویید بدان همرهان بیش و کم
ز شادی بدیشان نیامد بغم

پدر پس چنین گفت تعبیر خواب
که آگاه باش ای دل و جان باب

که این یازده اختران کاین چنین
نهادند پیش تو رخ بر زمین

ابا همسران تو این یازده
من و خواهرت نیز چون مهر و مه

که هر سیزده پیش تخت تو پاک
بآئین خدمت ببوسیم خاک

تو باشی یکی شاه فیروزگر
رسانی ابا قرص خورشید سر

جهاندار یزدان کند داوری
دهد بر سرانت جهان سروری

ترا حجتی دارد از کردگار
همان کو ترا هست پروردگار

بیاموزدت علم تعبیر خواب
درین باب کرد دلت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام
ابر اهل بیت من ای نیکنام

بدینسان که بودند آبای تو
که پیش از تو بودند بر جای تو

براهیم و اسحق روشن روان
گزیشان نکو بود کار جهان

بیابی تو این دستگاه عظیم
که هست ایزد تو حکیم و علیم

همین بود تعبیر آنخواب نغز
ازین شاد شد یوسف پاک مغز

شگفتا که این قصه یوسفست
نداند جز آنکس که او منصف است

از اقوال ایشان و اخوان او
که بودند جوینده جان او

نشانهای بسیار هر بنده را
در از هست گفتار گوینده را

یکی سوی توفیق یزدان نگر
که آنخواب چون شد همانگه سمر

برون شد ز پیش پدر همچو باد
از آنخواب دیده دلو بود شاد

همی در دل وی نگنجید راز
سبک شد بنزدیک شمعون فراز

خلاف پدر کرد و خواب نهفت
بنزدیک شمعون یکایک بگفت

نبایست کردن خلاف پدر
که آخر پشیمانی آرد ببر

سخن تا نگفتی بود چون گهر
چو گفتی شد از خاک ره تیره‌تر

سخن تا نگوئی توئی شاه آن
چو گفتی شود شاه تو آنزمان

سخن تا نگوئی بود زیر پای
چو گفتی ورا بر سرت جای

چنین گفت موبد بدان مرد دوست
که هر مرغ را هم خموشی نکوست

نبینی که مرغی چو گویا شود
مر آنرا دل شاه جویا شود

کند چاره تا بدست آردش
پس آنگه بزندان نگهداردش

زیادی شدن عداوت برادران یوسف بجهت گفتن خواب بشمعون قصد کشتن او

چو یوسف بگسترد راز نهان
مر آنخواب را نزد شمعون عیان

حسد برد شمعون و شد کینه‌ور
بر آن شمع آفاق و نور بصر

بهر نه برادر بیکبار گفت
دل هر یکی گشت با کینه جفت

بیکجای با هم بگفتند پاک
ببایدکه سازیم وی را هلاک

نباید که ناگه شود پادشاه
یکی برکشد سوی کیوان کلاه

شود شاه بر ما و فرمان دهد
زما مان ستاند بما مان دهد

کراین

که این ننگ از روی ما بر کشید / شکمهای خود را بباید درید
شکفت از پدر داشت با هم همی / که مهرش بجز وی نخست آید همی
هر آن مهرکش آفریننده داد / سراسر بدو بیست و با اوست شاد
همه سال این هر دو نامی تراند / ز ما ده تن ایشان گرامی تراند
اگر نبود این یوسف خوبروی / نیاید دگر از بن این گفتگوی
ز یوسف بکشتن برآریم خون / کنیمش نهانی بخاک اندرون
وگرنه همی پرورستش کنیم / ز کنعان بدیگر زمین افکنیم
که چون از میان رفت یوسف دگر / سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند / چنین یاوه از دیگران نشنود
پس از وی شود کار ما بر صلاح / وز آیین ما هر چه باز افلاح
همی گفت ازین نوع هر یک سخن / بشد شان همی کین یوسف کهن
یکی گفت از ایشان بلفظ درشت / که او را نباید بنزدیک کشت
بچاهی در افکند باید ورا / که خود زندگانی سر آید ورا
سرانجام چون گفته شد هر کسی / ازین در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه / بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند / سخنهای چربش بگوئیم چند
که ما را یوسف یکی شاد کن / زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم / بهر گوشه صنعی بنگریم
بیکجای با هم تماشا کنیم / ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
بلهوی چو ما را کند دسترس / از آن پس نبیند ورا هیچ کس

آمدن فرزندان یعقوب نزد پدر بجهت بردن یوسف بصحرا

که از جان پاکش برآریم گرد / بیعقوب گوییم گرگش بخورد
دگر روز بر وعده رفتند پاک / نه سر جای هوش و نه دل جای باک
نشستند نزدیک مشفق پدر / سخن را بسبک گرفتند سر
ستایش گرفتند آغاز کار / بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان که آفرین / که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتند آن ده پسر / که ای مهربان باب فرخ سیر
ز پشت تو پیوسته ما از نژاد / دل ما بروی برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر / سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمی / چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب و فرخ آفرید / که مهرش دل جمله عالم خرید
همه تن بتن مرد و زن بنده ایم / بفرمانش از پیش سر افکنده ایم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد / جهان را ز نور روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست / که صحرا اکنون جنت اکبر است
زمانی بچریم و چمیم و زنیم / بهر گوشه یک لخت بازی کنیم
زمانی بر گوسفندان شویم / ز بازیدن لهو خندان شویم
بهار است گیتی از رنگ و بوی / بگلها بیاراسته دشت و روی
زمینها چو دیبای فیروزه رنگ / بدیبا نهفته همه خاک و سنگ
به گلزار ماند چمن زارها / توان چید گلها بگلزارها
بباید زمانی تفرج کنند / ببازی و لهو و طرب دم زنند

جواب گفتن یعقوب پسران را

همه تن بتن گوشوارش شویم / ببازی گری جمله یارش شویم

و رفتن ایشان نزد یوسف کرای بگریزند

پدر چون ز اسباط بهانه شنید / دلش روی بچاه ایشان بدید
تو گفتی همی زد دلش را گمان / که آید بلاها زمان در زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود / دلش سخت از آن خواب ترسیده بود
چنان دادشان پس جواب سخن / که از دیده نگذارم او را ز بن
یکی کودک است این صغیر و اسیر / هنوزش دهد از دهان بوی شیر
نداند تن خویشتن داد و کوش / همانا که بروی شود زهر نوش
شما چون سوی دشت پویان شوید / ندانم طلب هر یکی چون شوید
همه در دو تیمار من هست از آن / که غایب شوید از برش یکزمان
بواجب ندارید ویرا نگاه / شود روز روشن بر او بر سیاه
کنید از دل و دیده ویرا یله / میان چراگاه و پیش گله
همی ترسم از دل که گرگش برد / زهم بگسلاند پس آنرا خورد
شما را ز هوش غافل بود / ورا نوش زهر هلاهل بود
شما را چه گویم چو آن کار بود / کجا دارد آنگاه گفتار سود
ابا من مگوئید زین گونه هیچ / ندارم بدین رای و هوشم بسیج
شما را خدای جهان یار باد / تن و جانتان ز آنکه دربار باد
چو بشنیدشان گوش گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر
که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حیرت است این ز گرگ تباه / نگوید چنین مرد با رای و راه
چه بوده است ما را اگر مرده ایم / روانها ز تن پاک بسترده ایم
که او را بجان گوش داریم پاک / بجان و دل و دیده یاریم پاک
کجا گرگ بر ما همه بگذرد / که مر یوسف پاک تن را خورد
پدر هیچ نشنید گفتارشان / نگشت اندر آن آرزو یارشان
چو گشتند نومید از آن گفتگوی / سراسر برفتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند / به بین تا ز نو داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند / چه رای و چه راهی برانداختند

رای زدن برادران یوسف بجهت بردن بصحرا

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند ای راحت جان ما / بتو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهر جوی توایم / مدام آرزومند روی توایم
تو پیرامن ما نگردی ز بن / نگوئی کم و بیش با ما سخن
دلت نیست بر ما ز بن مهربان / نجوئی همی مهر ما یکزمان
مگر ما نه پیوستگان توایم / نه همزاد و هم رستگان توایم
تو با ما به بیگانه مانی همی / در آشنائی نرانی همی
مکن این برادر دل ما بجوی / گل مهربانی زمانی ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهم سوی بازی شویم
به بینی جهانی خضر آن گله / ز هر سو بهر مرغزاری یله
به بینی که نخجیر گه چون بود / ز نخجیر بر ما صد افسون بود
به بینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر چین شده
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار مان / تو باشی بدان همره و یار مان
شبانگه ترا شاد باز آوریم / بدین راه همره ترا یاوریم

دل یوسف از کودکی در گرفت / سخنهای ایشان بدل در گرفت
بدیشان چنین گفت کای مهتران / برادر بره همزاد هم گوهران
بدین آرزو مان پدر داور است / که ما چون نسیم او بتن در سراست
بباید که با وی همین داستان / بگوئید ای پاکدل راستان
گرو بشنود هیچ گفتارتان / شوم من بدین آرزو یارتان
بخواهید خواهشش که بگذاردم / بدست شما زود بسپاردم

تمنا کردن اسباط بار دوم بجهت بردن یوسف و رضا نشدن یعقوب و خواهش نمودن یوسف از پدر

زگفتار او پاک خرم شدند / اگرشان غمی بود بیغم شدند
دگر روز رفتند پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
زیوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک زبانی دراز
که بابا بباید فرستادنش / یک امروز یوسف بما دادنش
بپویند در دشت خرم شود / همه روز ما را یر و همدم شود
چو ایشان بهر این سخن ساختند / زهر گونه گفتش در انداختند
همایون پسر یوسف نیکخواه / شنیدم که خفته است آنجا گیاه
بآن آرزو نیز بر پای خاست / بخواهش بیعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران / چه باشد که امروز با مهتران
شوم شادمانی و بازی کنم / گل دولت از باغ شادی چنم
زیوسف چو بشنید بابا سخن / درخت مرادش برآمد ز بن
بدل گفت یارب چه خواهد بدن / که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم همی / نماند بمن صبر یک دو دمی
همه روز باشد دلم در گمان / که او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم / مرورا بناچار سرخوش کنم
بیازارد و دل شکسته شود / ازو کام گیتی گسسته شود
زمانی در اندیشه‌ها بود مرد / سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم گیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همیداد روشن دلش / که در گل نهان گشت خورشید دلش
بر آن شمع جان را سبک پیش خواند / ببوسید و اندر کنارش نشاند
بمهر دلش تنگ در بر گرفت / وزان پس غریویدن اندر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیلبار / که دریای خون شد ورا در کنار
بدو گفت چشم و چراغ پدر / همی کرد خواهی بصحرا گذر
دلت سوی بازی گراید همی / زبازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم / دلش پر ز آتش رخش پر ز نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر / ز تیمار یکروز هجر پسر
چو باران همی اشک بارید تیز / نبود آگه از محنت رستخیز
بتیمار و درد فراق پسر / نبود از چهل سال رنجش خبر

سفارش کردن یعقوب اسباط را درباره یوسف علیه السلام

چو جانش بدان کار خرسند کرد / دلش روی بر دامن پند کرد
بدان داده پسر کرد یعقوب روی / زبان زار و آن کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران من / همه یکسره فرزند و یاران من
دل پاکتان پیکان اگر خسته است / که در مهر یوسف دلم در بست
که چندم مرا چشم بر چهر او / نورزد مرا دل بجز مهر او

همسران بهتر

یکی از پی آنکه او کودکست / دگر آنکه همتای او اندکست
دگر آنکه تنها و بیمادر است / ز بیمادری در دلش آذر است
اگرچند فرزند با مال است / چو مادر ندارد شکسته دل است
کنون از شما آن همی بایدم / که فرجام اینکار نیک آیدم
پذیریدش از من به پیمان و بند / بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید هر ده مر او را نگاه / ندارید بیش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک به پشت / نه باریست سنگین چه ای از درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب / نباید که او آیدش رنج و تاب
بوی خوردنی چون گرایدش آز / ندارید از خوردنی هیچ باز
نگردید غایب ازو هیچ روی / نباید که تنها فرو ماند اوی
سخن هرچه گوید ازو بشنوید / یک امروز فرمانبر او شوید
نگه دار زین هیچ چیز از شما / مرا جسته باشد ز رای رضا
چنان کش ز دست از بر من برید / بدانگونه خواهم که بازآورید
چو فارغ شد از پند و آموز مرد / ببستند پیمان و سوگند خورد
اگرزین هرچه گفتم بجا آوریم / وزان بیش فرهنگ و رای آوریم
بجان و دل و دیده باوی بهم / بدانره که او مان نماید رویم
چنانکش سپاری بما از نخست / بیاریم بازش بتن تندرست
ترا ای پسندیده کردگار / نباید کنون این نصیحت بکار
که یوسف ازو گوهر دیگر است / که با ما ز یک شاخ و از یک بر است
برادر چنان نیست ما را دگر / بدیدار و گفتار و درج و هنر
بدو مهربانیم از آن بیشتر / که هوش تو پندار دازمایه بر
مباشش از پی او تو اندوهناک / روان را همی دار از اندیشه پاک
ازین در چو بسیار کردند یاد / بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگندها بسته شد عهدشان / که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر / بیاورد پس جامهٔ پاک تر
بپوشید آن جامه فرزند را / بشانه زد آن موی دلبند را
بسی خوردنیها بیاورد مرد / همان کوزها را پر از آب کرد
سپردش باولاد و کرد آفرین / بهر یک مر آن مایه داد و دین
پس آنگاه برخواند روبیل را / که او بود مهتر سرائیل را
امید بر روبیل بر ماه داد / بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کاین زینهار منست / امید من و یادگار منست
سپردم بدستت تو بیدار باش / زهر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنین بد بر جایگاه / دل مهربانش تنش گفت آه
چه بیچاره خواهد رسیدن مرا / چه تیمار خواهد کشیدن مرا
چو بسپرد بابم بجان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
بکمتر کسی بنده او بسپرد / که چون من نیابدش یکروز مرد
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش / که بر وی قضا کرده بد کار خویش
پذیرفت روبیل ازو را باب / گرفتش به پیشش روان با شتاب
یکایک ره دشت بر داشتند / گذشته بگفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر که دادند پشت / جهان شمع یعقوب را تار گشت
بصحبت همی رفت یک لخت راه / همی کرد بر چهر یوسف نگاه
همی دید از گوشه ره بلند / برافراز تل بر شد آن هوشمند

آزر / وس

به یوسف همی کرد از آن تل نگاه	همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید	که داند که او را چه آمد رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای	سراسیمه از بخت شوریده رای
پس آمد غیوران بنگاه باز	دلش پر شکیب و تنش در گداز
به امید بنشسته و دیده براه	که آید شبانگاه خورشید ماه
همی گفت یعقوب با دل براز	که روز من امروز باشد دراز
که آن روز او سخت بیحال بود	درازیش گوئی چهل سال بود
کنون قصه یوسف مهربان	بیا بشنو ای مونس نوجوان
ببین تا روانش چه تیمار دید	چه جور و جفا و چه آزار دید
بروند و یرا از زمانی بناز	بگفتارهای خوش و دلنواز

ابتدای داستان یوسف با برادران و قصد کشتن او و کردن ممانعت یهودا از قتل او

چنین تا ز یعقوب شد ناپدید	جهان پرده شرم ایشان درید
ز پشتش فکندند بر روی خاک	زبانها ببوی برکشیدند پاک
بیکبارگی خیره گردند روی	ورا دزد خواندند و ناراست گوی
بدو هر یکی گفت کای بدنشان	چه نیک اختری دیدی از آسمان
که بر پشت ما شد ترا جایگاه	زمانی پیاده بپوئی براه
بکن دیده و همچو ناکام زن	کت آن کام دل رفت و آن یار تن
چو آن دید یوسف دلش چاک شد	امیدش ز جان و روان پاک شد
سیه شد بر او روی تابنده روز	فتاد اندر او آتش روح سوز
بدل گفت کامد زمان فراز	نباید سخن کرد دور و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد	رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز	نه جای سخن بد نه جای گریز
بعمدا همی تاختندش براه	بماند که زمان پای وی شد تباه
نه درمان و عذر و نه سامان جنگ	نه جای گریز و نه جای درنگ
بشد رفته تا نیم راه کله	که پایش همه گشته پر آبله
در آن دم بدو تشنگی کار کرد	جهان را همه پیش وی خوار کرد
بنزدیک روئیل مسکین دوید	بدو گفت جانم سوی لب رسید
نه پایم درست و نه دل بجای	فتاده دل و آبله گشته پای
ز سختی بجانم رسیدست کار	شما را نه شرم است نه زینهار
چه دیدی ز من بیکس مهربان	که افتادمان این عداوت میان
چه زشتی بجای شما کرده ام	دل پاکتان را نیازرده ام
که بر من چنین کینه ور گشته اید	همه شرم و آزرم بگذاشته اید
خردتان تباهست و دلها درشت	مرا بیگناهی بخواهید کشت
رسیدم بلب جانم از درد و تاب	شده آرزومند یک قطره آب
بیزدان که یک قطره آبم دهید	پس آنگه بخنجر جوابم دهید
نمانده است از تشنگی طاقتم	بپیکر گسسته است از آن راحتم
چو روئیل بشنید از او این سخن	تو گفتی که برداشت کین کهن
سبک دست بگشاد در خشم و کین	زدش یک طپانچه بروی چنین
که از زخم آمد پدید آن کر	دو چشمش روان خواست جستن ز سر
چنین گفت کای بدرگ تیره روز	بگفتار و کردار نادلفروز
ز بهر چه از ما همی خواهی آب	برو آب خواه از مه و آفتاب

نه پای گریز

کز

کت از آل یعقوب بگزیده اند	به پیشت زمین هر دو بوسیده اند
ترا ما هم اکنون ببریم سر	بسوزیم بر تو روان پدر
به پیشت همه ماه و آفتاب	که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهانندت از دست ما	چسان میشوی بر جهان پادشا
ز روئیل چون یوسف آن زخم خورد	شنید این سخنها که بر وی شمرد
چنین گفت روئیل بدخواه را	که ای غره مرد و گمراه را
پدر با تو پیمان بدینسان نهاد	زبانش بدینسان ترا پند داد
نه سوگند خوردی و پیمان گرفت	گوا برتن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند و پیمان باب	برون برده سر را ز راه صواب
بپائی همی داریم همچو سگ	بتن در فسرده مرا خون و رگ
لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک	شکم گرسنه دل پر از ترس و باک
مکن ای برادر ز یزدان بترس	ز پاداش دادار کیهان بترس
بخون من بیکس دل مبند	که این غیبت نزد خدا ارجمند
مرا گر کنی بیگناهی هلاک	چه پوزش بری نزد یزدان پاک
چه گوئی چرا ریختی خون او	بجوئی بهانه چه داری بگو
پدر را چگوئی چه آری بجای	چو دعوی کند با تو آن پاک رای
مکن ای برادر وزین بازگرد	مر این فرش بیداد در نورد
ببخشای بر من که درمانده ام	ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژندم ذلیل	ندارم سوی نیک بختی دلیل
وگر دل بمرگم یقین کرده	هلاکم بدین غیبت آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس	که در تشنگی رفت خواهد نفس
اگر شربت آب سردی دهی	پس آنگه کنی جانم از تن تهی
بدان آب چندان بیابی ثواب	که از کشتن من نه بینی عذاب
همی گفت این و همی ریخت خون	چو سیل بهاری ز دیده برون
نداد آب و چندانش دشنام داد	که نتوان گرفتن شمارش بیاد
تو گفتی سرشتش نه ز آب و گل است	کش از سنگ و فولاد دوران دلست
براندش بخواری ز نزدیک خویش	برو بر جفا کرد زاندازه بیش
از او یوسف امید یکسر برید	دل آزرده نزدیک شمعون دوید
در افتاد در دست و پایش ببوس	سرشکش چو خون چهره چون سندروس
بدو گفت کای شاخ فرهنگ بار	بفریاد من رس دمی زینهار
ز من بخت من چهره بر تافته است	نهنگ بلاتان مرا یافته است
زمانه یکی آتشی بر فروخت	بدان آتشم اندر دلم را بسوخت
فرو مانده ام بیکس و بی پناه	شده روز روشن بچشمم سیاه
گرفتار گشته بفرمان دیو	گسسته ز من مهر کیهان خدیو
همی بینی این روئیل ناپاک	که چون جامه مهر کرده است چاک
بمن بر چنین سخت کرده است دل	مرا کرده زینسان ذلیل و خجل
بزخمم سیه کرده رخسار و چشم	گرفته است بر من بدینگونه خشم
مرا جامه مرگ بر دوزد همی	بیک شربت آبم نخرد همی
تو خود گیر دستم بیک شربت آب	رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید	چو شیر دژم سوی یوسف دوید
برخ بر طپانچه زدش چار و پنج	که برهم چو دندانش شد از شکنج
بدو گفت کای [illegible]	مرا خوردن خون تو هست مرد

که باشی توانا کس تیره راه / که جوید بسر شوم تو تاج و گاه
برد سجده خورشید پیش تو / شود سعدهای فلک خویش تو
بآنها کشان دیده بودی بجو آب / بگو تا به بخشندت امروز آب
ز ما خنجر و کارد یابی و بس / بدین چیز باشیم فریادرس
براندش بخواری و زاری ز پیش / دلش پاره به تیغ جفا کرد ریش
ازو نیز یوسف امیدش برید / کزو هم سیه دید روز سفید
فروماند بیچاره و سرزده / شده کام ازو دام پاک آمده
چکان بر رخ خویش از دیده خون / چو یاقوت بر لوح نارگون
از اندیشه جان و از رنج و درد / بنزدیک لاوی شد و لابه کرد
نهادش دو رخ پیش او بر زمین / بخواندش برو صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و از مردمی / ببخشای بر این غریب غمی
گسسته ز من هوش و آرام و حال / سیه گشته روز و برگشته فال
تو بر من دل خویشتن نرم دار / ز بهر پدر آب آزرم دار
چو روبیل و شمعون آن کینه ور / یکی سوی یزدان داور نگر
جوانمردی و مردمی کن یکی / بمن خسته دل آب ده اندکی
که از تشنگی کارم آمد بسر / دلم شد کفیده خلیده جگر
ازو لابه بشنید لاوی و زد / مراورا ابشت و بچوب و لگد
بدو گفت کای ناکس شوم بخت / شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندی داری شتاب / تو تیمار جان خور نه تیمار آب
بخواهیم کشتن ترا هم کنون / چه باشی به تیمار آب اندرون
ازو نیز یوسف دژم بازگشت / دلش با غم و درد و تیمار گشت
سوی نه برادر بشد همچنین / بلابه بسی خورد خاک زمین
ازیشان همی خواست یک قطره آب / که جانش همی کرد بر لب شتاب
ندادند آبش فراوان زدند / برو بر غم جانش آذر زدند
کهش دزد خواندند که خاکسار / گهش ناکس شوم بدبخت و خوار
از آن ده برادر یکی مانده بود / که او نامه مردمی خوانده بود
یهودا که او رنگ فرهنگ داشت / بدان حال او بد که دل تنگ داشت
دلش بر برادر همی سوخت سخت / که دیدش چنان چهره تیره بخت
ولیکن همی دم نیارست زد / که بودند آن نه برادرش بد
همی پند ایشان ولی بد خموش / ولیکن دلش در نهان پر ز جوش
نیارست رفتن بر او همی / که آزردی کنند آب خواهش دمی
گمان داشت کو نیز چون دیگران / کشد دست بر وی بگرز گران
دهد خیره دشنام و خوارش کند / شکسته کند یا فگارش کند
سرانجام آهنگ وی کرد نیز / بر او آفرینها بگسترد نیز
ببوسید خاک زمین پیش اوی / بمالید بر خاک صد بار روی
چنین گفت کای نره همسر مرا / ز یعقوب فرخ برادر مرا
همان مادرت خواهر مادرم / ترا هم گهر من ز هر دو سرم
به بینم همی تیره روز و دژم / سیه کرده بر من بلا و ستم
گرفتار در دام تیمار و درد / شکم برخ سرخ و رخساره زرد
از این تیره روز به بینم هلاک / بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
خردشان تباهست و دلشان سیاه / بخواهند کشتن مرا بی گناه
چنین روز بر من سیه کرده اند / بمن زندگانی تبه کرده اند

پی خون ایشان درستست رای / بریشان درون نیست بیم خدای
فراموش کردند روی پدر / همان عهد آن گفتگوی پدر
ندانم بدیشان چه بد کرده ام / ندانم که کی شان بیازرده ام
شدم پیش آن نه برادر فراز / بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدین نه برادر بگفتم درست / که یکجرعه آبم دهید از نخست
ندادند یکشربت آبم کسی / بدیشان که دیدی زدندم بسی
در ایشان ز رحمت نمی دانش نه / کشندم همی تشنه و گرسنه
ز یزدان داور چگویم همه / که زیشان بلا گستر و پر هنه
ازیشان بمن نیست رحمت پدید / خردشان ز یزدان بخواهد برید
بدان کرد کاری که چرخ آفرید / ستاره نمود و زمین آورید
که بخشایش آری برین بیکسی / تو باید بفریاد جانم رسی
بگوی ای برادر تو درمان من / که هر دم بر آید ز تن جان من
چو از تشنگی من شوم جان سپار / چگوئی جوابم بروز شمار
یهودا چو آن زاری و لابه دید / روانش خلید از غم و دل تپید
زبانه زدش آتشی بر جگر / که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بدانسان بسوخت / تو گفتی بتن آتشش بر فروخت
سبک سوی او برد بر آب دست / که از درد یوسف روانش بخست
چو شمعون چنین دید بر پای جست / چو شیر دژم گشت و چون پیل مست
ربود از یهودا سبک جام آب / که داند که چون کرد بروی عتاب
مران آب را از او بصد پاره کرد / بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد
بدان خشم و کین سوی یوسف دوید / یکی خنجر آن گون بر کشید
که از تن سرش را جدائی دهد / روان را ز بندش رهائی دهد
یهودا چو آن دید از جای جست / گرفتش سبک دست و خنجر بدست
به پیچید و بگرفت از و خنجرش / بقوت گرفت همچنان از برش
بیفشرد اندام او را چنان / که خوردش همیخواست گردد استخوان
پس آنگه چنین گفت کای بیخرد / زدانا چنین کار کی در خورد
چه کرده است این خوبرو کودکا / که خواهیم کردش سر از تن جدا
هر آنکس که او را بدینسان کشد / بهر دو جهان خشم یزدان کشد
مرا نیست با خشم یزدان شکیب / کجا پای دارم که آید نهیب
کرد نیستی جز یکی تیره مار / کس او را نگشتی چنین خوار و زار
برین بیهده کار و روز زشت / برایم بحشر از خدا و بهشت
نریزم من این خون که کافر نیم / بدین سان عدوی برادر نیم
اگر مر شما را جنون است رای / روانشان نترسد همی از خدای
همی خون من ریخت باید نخست / پس آنگه به یوسف توان راه جست
یهودا چو این داستانها بکرد / رخ نه برادر شد از خشم زرد
به تندی برو بر نهادند روی / جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه باید ترا این سخن کرد یاد / چه باید بخود راه غم بر گشاد
تو با نه برادر درین داستان / نخواهی شد امروز همداستان
مگر دل همیخواهدت گر نخست / بخنجر شود بند جان تو سست
مگو این سخن را که گفتی دگر / بنزدیک ما آبرویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه / بدادیم دلها بعصیان همه
تو اکنون همی بار خواهی شکافت / از انکار خواهی همی روی تافت

دلت گر چنین داوری خواستست
سرش کوفت باید کنون بر سنگ
هم اکنون سرشوم او سال و ماه
بما بار گردد کنون با هلاک
تو ای ساده دل مرد خاموش باش
دلم کی روا دارد از خویشتن
نشاید ورا ریختن خون بتیغ
اگر کرد خواهید ویرا هلاک
بیائید کاینجا نزدیک راه
بچاه اندرون خود شود مرده زود
بوادی درون گرفتند راه
غریویدن و زاری اندر گرفت
گشاد از دو دیدگان سیل خون
چنین گفت بدرود باش ای پدر
ز دیدار تو چشم من دوختند
جوانی و جانم شد آخر بباد
تو پنداری ای باب نیک اخترم
دل و دست تا حشر از من بشوی
بخوردند سوگندهای گران
مدار ای پدر تا تو باشی مدار
دریغا بسوگند غره شدم

نبایستی آمد بدین سان بخت
نباید درین کار کردن درنگ
ندانند همی جز حدیث کلاه
یکایک باحوال ایشان هلاک
مکن یاوه کاری و باهوش باش
که ریزان شود خون هم از من
که ناگه درآید یکی تیر میغ
یکی چاره سازیم بی نغز و باک
یکی چاه کنده است ژرف و سیاه
برآرد ز وی مرگ ناچار دود
رسیدند فرجام نزدیک چاه
ز هر گونه تو جهان سر گرفت

کنون بنیاید بدین گونه کار
که این بدنشان بهتر از دشمنست
گر اکنون که مار است کردارها
بخنجر کشتن اکنون بدی است
یهودا چنین گفت کای داوری
یکی کودک بیگنه خرد سال
بما بر ازان سنگ بارد سیاه
کزینسان نباشید اندیشه‌ها
بریم افکنیمش بدان چاه در
یهودا فرو خواند این داستان
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک
چو چه دید آن کودک پاک تن

بچاه انداختن برادران یوسف را و زاری کردن او

که کار من امروز بستی بسر
مرا آیت دوری آموختند
بمرگ من اکنون ترا صبر باد
که با ده برادر بسازی هم
دگر جوئیم در بن چاه جوی
که دارندم امروز همتای جان
ازین پس بسوگندشان اعتبار
ابا دشمنان سوی دشت آمدم

گسسته شد امید از زندگی
جهان آتش مرگ بر من فروخت
ندانی که با من زمانه چه کرد
من ای باب فرخ نه دربازیم
ز دست تو خوان من سر بسر
ز تن جانم اکنون جدائی دهند
کشان نیست در دل ز رحمت فروغ
همی گفت ازین سان سخنهای زار

نشاید رها کردن آزرده مار
هم از کودکی معجب و بد دشمنست
شود تا پس هفت سر اژدها
که این خیره سر جستجوی بلاست
همان خیره بر بدگمان سوی کافری
که دیدار دارد همایون فال
همین چاه کندند از سر تباه
همین کشته باشد ز گیتی جدا
بزاری بنالید یوسف بسر
شدند آنگره پاک همداستان
امید از دل خویشتن برد پاک
بنالید و بگریست بر خویشتن
ز چشمش دل خسته آمد برون
بدیدند پای من اندر کوی
مراد ترا ای پدر هر دو سوخت
جهان با تن من چه زنهار خورد
ببین در بن چه رسن بازیم
بحیلت مرا بستند ای پدر
ز سوگند خورده همی بشکنند
بود پاک سوگندهاشان دروغ
همی کرد خون از دو دیده نثار

زمان است — در نسخه اول نوشته شده بسیغه مجرد که زمان است اصح است بقرینه اژدها

بستند — در نسخه اول نوشته غلط است
نشکنند — در آن نسخه نوشته بازا نمیزند که غلط باشد

کشیدندش ایشان بخواری همی
چنان مستمند و چنان خاکسار

بدان زاری و سوگواری همی
کشیدند نزدیک آن چاهسار

چو دزدی که خونی بود ریخته
نه روی و نه امید بودش بکس

بروبر شود فتنه انگیخته
نه جز ایزدش هیچ فریادرس

بچاه انداختن برادران حضرت یوسف را



سبک جست شمعون پیراهنش
چنین گفت زنهار پیراهنم
کفن کرده اند از مردم مرده باز
چو از عالم زندگی رانیم
ز یزدان و از روی من شرم دار
مگردان بخواری برهنه تنش

برون آرد از ناز دیده تنش
بمن بخش و عریان مگردان تنم
عذاب الیم است و رنج دراز
به پیراهنی داد ارزانیم
پدر را بدین کار آزرم دار
بجای کفن گیر پیراهنش

غریوید یوسف دگر باره زار
کسی کو بمیرد کنندش کفن
مکن ای برادر خبر را مشور
تن کودک خرد عورت بود
چو فرزند داور چنین بیگناه
ازو هیچ نشنید شمعون سخن

بغلطید بر خاک بیچاره زار و خوار
کفن گیر بر من تو این پیرهن
مرا بی کفن در میفکن بگور
نزیبد که عورت برهنه شود
درافکند خواهی تنا ریک چاه
تو گفتی مگر داشت کین کهن

تپانچه زدش چند و دشنام داد ‖ بدان هر دو دست و زبان برگشاد
سرانجام پیراهنش برکشید ‖ شد اندام یوسف سراسر پدید
یکی نور از اندام آن دلگشای ‖ به پیوست تا ساق عرش خدای
بنالید یوسف از آن داغ و درد ‖ سرش را بهر گه سوی داور کرد
چگویم که دانا و بینا توئی ‖ یگانه خدای توانا توئی
زبانش یکی سهو گفت است سخت ‖ خدایا بر آتش مکن شوربخت
بروبیل بهر زنان سپرد ‖ بدو پند و اندرزها برشمرد
خدایا تو در دل فکندی مرا ‖ که کردار اسپردنش باشد خطا
که یعقوب از آن کور و غمگین شود ‖ برون و درون زار و مسکین شود
که جز تو خداوند پروردگار ‖ نه پروردگار است ما گوشدار
که روبیل بخشم همی برفکند ‖ کنون سر نگونم بچاه افکند
من اکنون سپردم تو خویشتن ‖ الهی تو باشی نگهدار من
همی گفت زینسان و میریخت خون ‖ ز دو دیده بر چهرهٔ زردگون
چنین گفت کای مهتران زینهار ‖ مگر دید بر معصیت کامکار
ز یزدان دارنده یاد آورید ‖ خردمندی و مردمی گسترید
شمار ارچه فرزونی آرد از آن ‖ که از من بزاری برآرید جان
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت ‖ که بس ممتحن بود و بس تیره بخت
از آن نه برادر بروبیل کس ‖ برحمت نبدشان همی دسترس
فکندن همی خواستندش نگون ‖ بدان ژرف چاه سیاه اندرون
چو شیر دژم جست چون پیل مست ‖ گرفتش سبک دست یوسف بدست
فکندن بچاه اندرش سرنگون ‖ از آن سخت ترکش بریزند خون

جز او دیگران هم زدندش بسی ‖ نبد مهتری با خرد یاور کسی
شنیدم که چون کند پیراهنش ‖ پدید آمد آن پیکر روشنش
فروزان شد از نور هفت آسمان ‖ وز آن خیره شد هم زمین و زمان
چنین گفت کای داور داوران ‖ نگارنده بر آسمان اختران
بر آن بنده بر بخشایش آر ‖ مگیرش بگفتار و زو درگذار
مرا چون همی خواست کردن کسی ‖ که بازی کنم با رفیقان بسی
خدایا خطا بد ملیسه بمن ‖ مسوزان به برگ من او را روان
دل من همانگه گواهی بداد ‖ که خواهد مرا آشتی او بشاد
همه چیز ما را چه مهتر چه خرد ‖ خدایا همه بر تو باید سپرد
مرا گر بروبیل بسپرد باب ‖ کنون کو همی بین بلا و عذاب
الهی اگر کرد یعقوب سهو ‖ سپردم بروبیل از بهر لهو
چه در آسمان و چه در قعر چاه ‖ توانی ز بد داشت ما را نگاه
دگر باره بر لابه بسپکران ‖ ز اندیشهٔ جان کند ازش زبان
جوانمردی و مهر عادت کنید ‖ بدین کودک خورد رحمت کنید
مکارید این تخم ناخوب را ‖ ازین غم مسوزید یعقوب را
بجز رنج بخشش خالق دادگر ‖ بجز محنت و درد و داغ پدر
که داند که یوسف ز غم چون گریست ‖ ستاره ز درد دلش خون گریست
مرا او را چنان ماند از چاره باز ‖ کشیدند زود سر چه فراز
یهودا بر فرزانه را دل نسوخت ‖ وز آن خشم چون آتشی برفروخت
بدان پیرهان بعت کاین تیره روی ‖ نباید ز میدان چنین برد گوی
که چون سر مه کرد و سرو گردنش ‖ شود استخوان ریزه اندر تنش

نباید بدین ناخوشی کشتنش ‖ درین چاه باید فرستادنش
پس آنگه بیزدانش بگذاشتن ‖ گر یزدان خود دشمن جان ستاندن
شمار ار بره کم بود اندرین ‖ که کشته نباشد ورا کمین
یکایک رسن خواستند از زمان ‖ بالشتاب بستندش اندر میان
بچاهش فرستد شمعون بخشم ‖ برون کرد آب حیا از چشم
رسن را بکردند در چه دراز ‖ همی رفت در چاه با او فراز
دلش با یگانه خدای جهان ‖ که داند هستی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او ‖ امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمهٔ چاه تاری رسید ‖ شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا ز خشم اندر آید بجا ‖ شود پیکرش خورد و گردد تباه
خدای جهان حی دادار فرد ‖ سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندرین قعر چاه ‖ بپرهیز از آب دارش نگاه
بن چاه زینسان بر از روشنی ‖ که آن ممتحن را بود ایمنی
بآب اندرش جایگه ساز خشک ‖ همه چاه را پر کن از بوی مشک
بگستر یکی فرش خوب از بهشت ‖ ملون چو بستان اردی بهشت
بدو حله و میوه و مژده بر ‖ بگویش که رنج تو آمد بسر
سه روزت فزون نیست اینجا درنگ ‖ دگر دل نداری ز اندیشه تنگ
گزین ژرف چاهت رهائی دهم ‖ وزین پس ترا پادشاهی دهم
بسر تاج تو همسر مه شود ‖ جهان از حدیث تو آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی ‖ که چون تو نبد دادگستر شهی
ابا پادشاهی پیمبر شوی ‖ سر دین ما را تو افسر شوی
پدر گر سپردت بروبیل خویش ‖ ترا زخم و درد چه آمد به پیش
تو خویشتن را سپردی بما ‖ گزینمت یکی نامور پادشا
رسانیمت آنگه بفرخ پدر ‖ بسر بر یکی خسروی تاج زر
بر این ده برادرت فرمان دهیم ‖ هر آنچت بباید تر آن دهیم
شود آگه این ده برادر ز کار ‖ که خواهی بر ایشان شدن شهریار
ولیکن بر ما بر تو حکم است چند ‖ در آن حکمها هست بیم و گزند
چو آن حکمها بر سرت بگذرد ‖ جهان نامه نام تو گسترد
چو روح الامین حکم دادار یافت ‖ بفرمان باری سر چه شتافت

آمدن جبرئیل در چاه نزد یوسف و مژده داد او را به پیغمبری

بچندانکه لاوی رسن را برید ‖ سروشش ز مهیمن ته چه رسید
در آغوشش بگرفت و بر آن زمان ‖ که ایمن شد از بیم چاهش روان
ته چاه بردش تن و جان درست ‖ امیدش قوی گشته و درد سست
برد پر بفرمان جان آفرین ‖ گشاده شد آنچاه و روشن بدین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید ‖ گز آن پاکتر سنگ مردم ندید
بدان سنگ پاکیزه بنشاختش ‖ بپرسید و بسیار بنواختش
چو بر سنگ بنشاندش نرم نرم ‖ نگه کرد یوسف بفرهنگ و شرم
یکی سوی روح الامین بنگرید ‖ ندانست کو از کجا شد پدید
همی چهر او را شگفتی نمود ‖ ندانست و را که نادیده بود
بپرسید و گفت ای همایون بچهر ‖ چه خلقی که داری دلم با تو مهر
ورا جبرئیل آشنائی بداد ‖ به پیغام یزدان زبان برگشاد
منم گفت روح الامین از خدای ‖ که پیغمبران را شوم دلگشای

بداد آن رسالت که آورده بود
از او یوسف آن رنج دیده شنود

زبان برگشادش بشکر و سپاس
شد او پر سپاس و ورا حق شناس

همی گفت ای داور داوران
عطای ترا نیست وصف و کران

بتن در یکی حله دید از بهشت
که مر تار و پود ورا کس سرشت

نشسته بر او جبرئیل امین
بفرمان دارای چرخ و زمین

بدینگونه باشد فرجام کار
یکی دل بر این داستان برگمار

براهیم را اندر آن جایگاه
باخلاص دل بسته بد با اله

ز دوزخ یکی بوستان آفرید
وز آن نرگس و لاله آمد پدید

دلش با خدای جهان یار بود
ببین تا خدایش چه نعمت نمود

بچاه اندرون یوسف نیکخواه
سپردش تن و جان بحکم اله

در و میوه و آب عنبر سرشت
دری برگشاده بر او از بهشت

اگر با خدایت بود رای و هوش
نهش دل و دانش و چشم و گوش

شنیدم که یوسف بچاه اندرون
چو ایمن شد از کید دیو نگون

بیابان آن زرین حله و مژده یافت
رخش باز چون مهر چهره بتافت

رخش فر و اورنگ را شاه گشت
ستاره ز حسن رخش ماه گشت

نبد چهر وی چهرهٔ آدمی
نباشد چنین آدمی بر زمی

بآب اندرون صورت خویش دید
ز خورشید دیدار خود بیش دید

بدل گفت با این جمال و کمال
که کرده است ارزانیم ذوالجلال

یقین آشکارا همی دیدمی
که همسنگ خود زر بارزیدمی

بیازرد زو کردگار جهان
بدان قیمت خویش کردش نهان

بگویم چو هنگام گفتن بود
دل هوشمندت ز من بشنود

بسجده در افتاد پیش خدای
دل و جان او شد تضرع نمای

بسجده اندرون داشت آن پاکدین
همی خواند بر کردگار آفرین

چو برکرده بسیار شکر و ثنا
برآورد سر یوسف باوفا

بزیرش یکی فرش بایسته دید
برش میوه و آب شایسته دید

هر آنکو بود با خدای جهان
بهنگام سختی و آسیب جان

که نمرود کان آتشی ساختش
وز آنکه که در آتش انداختش

برو لاجرم پاک یزدان فرد
مر آن آتش گرم را سرد کرد

سمعیل را چون براهیم باز
بدان جای قربان کشیدش فراز

مر او را خدا داد کبش عظیم
چنین است کار خدای رحیم

برو چاه روشن شد و دلگشای
بگسترده فرش و پسندیده جای

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل
که دیده از او با نواتر دلیل

بدان جایگه گشت دستار پیش
بکاهت برآرد با جان خویش

ز ریش رهانید از آن پیرهن
رها کردش از کید بدخواه جان

دو صد بار از آن خوبتر گشته بود
جهان آفرین حسن ویش فزود

اگر حور دیدی رخ روشنش
بجوش آمدی جان و دل در تنش

شنیدم که اندر بن ژرف چاه
همی کرد بر آب روشن نگاه

شگفت آمدش حسن دیدار خویش
که حسن رخش بد ز اندازه بیش

همانا اگر بنده بودی تنم
بدین زیب و خوبی که اکنون منم

برو این سخن از زبان بهره بود
ولیکن قضا راه زینسان نمود

که بود اندر آن قیمتش گر و ناز
ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز

بدانسان که یوسف بد از نیکوئی
بدان خوش لقائی و آن خوشخوئی

بدان

بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای
نداند کس قیمتش جز خدای

چنان بد که یوسف که همتا نداشت
همی سر بسوی آسمان برفراشت

هر آنکش عنایت بود از خدای
همه کام خواهش آید بجای

خون آلود کردن برادران پیراهن را و بردن نزد حضرت یعقوب علیه السلام

کنون گوش بر حال یعقوب دار
زمانی دل و هوش داری بکار

چو اولاد یعقوب دانش پناه
فکندند آن سکینه را بچاه

بنزد رمه زود گشتند باز
کشیدند بزغاله را بر فراز

بکشتند و آن پیرهن سر بسر
بخون در سرشتند و کردند تر

چو آمد شبانگه برفتند چاک
همه خاک بر سر همه جامه چاک

پدر بر سر راه بد سوگوار
همی بر فرزند در انتظار

شبانگه بدانسان فراز آمدند
همه دست بر چشم و سر بر زنند

چو یعقوب دید آن خروش و غریو
دلش را هم اندر زمان گفت دیو

که یوسف بدام بلا او فتاد
همانا که شد جان پاکش بباد

سبک باز پرسید و گفتا چه بود
قضای سپهری چه محنت نمود

امید دل و جان با کم کجاست
چرا او نه اندر میان شماست

نبینم همی راحت جان خویش
چه آورد حکم خدایش بپیش

بگوئید گر نیست جانم خلید
همی پرده صبر بر تن درید

سراسر غریوان و دیده پر آب
بگفتند کای باب فرهنگیاب

بیوسف ترا مرده باد از خدای
گر او گشت پرداخته این سرای

برفتیم یکساعت از پیش اوی
بما بر نهان شد کم و بیش اوی

برستیم ما هم سفر سرگرد
که از ما کدامین بود پیش رو

ورا نزد بنگاه بگذاشتیم
ز آفت کجا آگهی داشتیم

یکی گرگ ناگاه ویرا ربود
تنش خورد و جانش بیزدان نمود

نداری تو مان صادق ای دادجو
اگر چند هستیم با راستگوی

چنین بد که کردیم گفتا یاد
خدایت چنین مزد پیمبر دهاد

یکی سوی پیراهنش کن نگاه
بدان تا بدانی نشانی تباه

پس آورد لادی برش پیرهن
نهادش بنزدیک آن پاک تن

بیالوده یکسر بخون دروغ
دروغیست پیدا چو مه فروغ

چو یعقوب زیشان تباهی شنید

زاری کردن حضرت یعقوب و مخاطب شدن با پیراهن خونین

بخون اندر آغشته آنجا که دید

تو گفتی ز تن در رمیدش روان
نماندش در او هیچ توش و توان

بروی اندر افتاد آن مرد پیر
گسسته دم و چهره همچون زریر

بدان بیهشی بود یکپاس روز
بمیغ اندرش اختر دلفروز

سرانجام چون شد دلش هوشیار
بنالید پیغمبر کردگار

در آمد بفریاد و بانگ و غریو
بدانسان که بر وی ببخشود دیو

چنین گفت کای پر وفا پیرهن
نه تنها برون رفتی از پیش من

چو از پیش چشمم نهشتاری
الی او به تنها چرا آمدی

میان تو در بود فرزند من
روان من و جان دلبند من

کنون خون او در میان است
بس آشفته و بدنشان تو است

نشان بد از دوست آورده
مرا زین نشان بی پسر کرده

ز یوسف مرا یادگار آمدی
نکو رفتی و بخت زار آمدی

چو رفتی ز تو نور خورشید تافت
شکفته بهار و گل و بید تافت

چو باز

چو باز آمدی خون فشاندی همی / دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری / که بر جای خورشید تو آوری
دل و جان من کی پسندد کنون / که خورسند باشم ز یوسف بخون
من این داستان کی توانم شنید / من این روز بد چون توانم بدید
من این گر بخواب اندرون دیدمی / ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون / دگر باره از هوش و دل شد برون
دگر باره نامرده چون مرده شد / روان در تنش زار و پژمرده شد
چنان بود یکپاس دیگر بروز / فراقش بتن آتش اندر فروز
پس آنگه دگر باره آمد بهوش / بگفت این سخن با فغان و خروش
چه ارزد کنون زندگانی مرا / که شد کشته جان جوانی مرا
چنین روز گر مرگ پیش آمدی / مرا راحت روح پیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار / بدان شادمان بد دل کامکار
گر از خشم یزدان نترسیدمی / وگر من نه فرجام را دیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم / درو جستمی تا فرو سوختم
دریغا نکو روی فرزند من / که بگسست بی او همه بند من
دریغا دریغا دل و جان من / که بی او سیه گشت سامان من
دریغا چنین راد سرو جوان / دریغا که برکندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار / بباد خزان او فتاده زبار
دریغ آن فروزنده خورشید و ماه / که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه در یتیم / که همتا نبودش جدید و قدیم
دریغ آن گرامی و فرخ پسر / که بر مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ روشنش / دریغ آن دل مهربان بر تنش
دریغ آن پسندیده شیرین زبان / بآواز دلگیر و شیرین زبان
دریغا که او رفت و من مانده‌ام / ز شادی و نیکی بر افشانده‌ام
ابا کامش رفتی چو من صد هزار / بدی مانده آن سرور کامکار
کنون [illegible] دلم از خرد بند رست / مرا دل بدین تاب دوزخ سزد نیست
[illegible]نی چو گل تازه و دلگشای / شود کشته و پیر ماند بجای
چنان بد که او مرگ من / بسازد با آیین و گور و کفن
کنون چاک پیراهنش مانده او / همی مالم اندر سر و چشم و رو
من این پیرهن کوشش دارم کنون / نشویم ز وی هرگز این تیره خون
گرامیتر از مال و چیز منست / که این پوشش آن عزیز منست
که تا من بوم زنده اندر جهان / همی دارم این پیرهن بجان
چو بیجان شود جسم تاریک من / بتن جز در آنم نباشد کفن
شوم آنچنان پیش یزدان کهن / نمایم بداد آور رهنمون
بگویم که فرزند خویشتن / بیار استم اندرین پیرهن
ببازی فرستادمش سوی دشت / ز چشم دلش شاد ما گذشت
ز خلق تو گرگ آمد او را بجو / مرا پیکر آن مایه فرزند کرد
خدایا تو زآن گرگ دادم بخواه / ز جان و دلم این مصیبت بکاه
یهودا و شمعون و نیل و دان / زبالون و بستاخر و دیگران
چو این بشنویدند بیدل شدند / همه خویشتن بر زمین میزدند
برادر ده هر یک بگون دژم / بسی جان و درد [illegible]
ازیرا که این گرگ ایشان بدند / که جوینده جان یوسف شدند

پدر چون بُد آن پیرهن بنگرید / بدانگونه شان زار و آشفته دید
شده هر ده از درد چون بیهشان / همه خویشتن را زنان و کشان
چنین گفت محنت رسیده پدر / ز درد دل و جان بدان ده پسر
که ای شیر مردان نام آوران / دلیران و گردان و زیرک سران
شما را چنین زار بودن چراست / چنین سوگواری و خونین چراست
اگر تان دل و هوش بودی بجای / نبودی چنین بختتان تیره رای
سپردم بدست شما کودکی / بمردم ز صد اندر با سرکی
باندر رهتان همی بسته هوش و دل / کنون آن جسم گل فرو شد بگل
گر آنجا شما را بدی آن دردی / کنونتان برادر غم از چه جوی
خدا گر بپرسد شما را ازین / چه گوئید پیش جهان آفرین
اگر تان بپرسد خسید قدیم / کدام است آن نور [illegible]
که ده مرد مانند پیل مست / همه با دلیری و با زور دست
همه بخرد و منش و روی هوش / بکهتر برادر ندید گوش
که هر ده دهید [illegible] سخن / بدزد و را خیره گرگ سترگ
بدین داوری و بدین داستان / بگیرد تان ایزد غیب دان
بدادی شما یوسفم را بباد / بدادی ز بد مهری خویش داد
مرا بیدل و بی پسر کرده اید / جدا هر یکی خون بتن خورده اید
جهان آفرین ایزد غیب دان / بدرد دل من بگیرد از آن
بگفت این و پس پیرهن کرد باز / نگه کرد بر وی نشیب و فراز
همی جست بوی ز هر سو نشان / ز دست و ز دندان گرگ ژیان
سراپای آن پیرهن بد درست / ندیدان نشانها ز هر سو که جست
شگفت آمد آتش بود جای شگفت / دل بیهشش و سود در گرفت
سبک باز پرسید از آن ده پسر / که آن شاخ غم چون که آورده بر
خود آغاز این محنت او چه بود / قضای بد این تعزیت چون نمود
بگوئید از نو که چون بود کار / چه تیماره پیش آمد از روزگار
بیعقوب گفتند آن ده پسر / که ای پاک دل کار دیده پدر
زبانی همه سوی [illegible] بدیم / زکینه زمان جمله غافل شدیم
نشاندیم یوسف بنزد رمه / نهاده برش جامه‌ها همه
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد / ربود از پس گاه و بر ده بخورد
بجستنش بسیار بشتافتیم / شد آن گرگ و ما پیرهن یافتیم
چنین گفت یعقوب روشن روان / که هوشم همی خیره ماند بدان
که چون گرگ مر یوسفم را کشید / تنش را بدندان همی بر درید
چرا مانده پیراهن وی درست / بدانسان که برد چشم از نخست
اگر بود یوسف برهنه بتن / برون کرده بد از تنش پیرهن
پس این خون چرا پیرهنش [illegible] / اگر گرگ وی را برهنه کشید
ندانم که این داستان چون بد است / ندانم که یوسف نهان چون شد است
ایا کاشکی آن گرگ را دیدمی / الم و پیشش از وی بپرسیدمی
دل پاک یعقوب را شد درست / که گفتار ایشان دروغ است
که یوسف بنزد است آن [illegible] / ندیدست او روی گرگ سترگ
ولیکن نبد آگه آتش دلم / که چون یافتم یوسف [illegible]
کهش دل بدنسان همیزد [illegible] / که وی را بکشتند جائی نهان
در آن پیرهن خون در آمیخته است / از آنست کز خلق او ریخته است

دگر گفت زینسان نشاید شدن
بدانسان که باید غذابت آمدی
از اینده همیگفت با خویشتن
کجا بردی او را و چون خوردیش
دریدی تنش را و خستی روان
که او از جوانی بند خورده به
همی زد تن خویشتن بر زمین
زیعقوب فرخ چو آن دو پسر
که پیراهن غرقه در خون شده
بیعقوب گفتند کای غمزده
بگیریم پیش تو آریم زود
بگشتند یکلخت در هر کران
بجوشش سر ششد و گردند تر
ستمدیده یعقوب کردش نگاه
هنرمند یعقوب فرخ نژاد
چو لختی دعا بر زبانش براند
که گویا کن اینگرگ را تا از وی
هم اندر زمان او دین و داد
بپرسید یعقوب از و در زمان
مران مونس و غمگسار مرا
چنین پیش زار بنشاندیم

بدینگونه پیره نباید بدن
بلا ز آسمان با شتاب آمدی
همیکرد زاری بدان پیرهن
چگونه تن نازک آزردیش
به پیراهنش بر بدی مهربان
گلی بود تازه برآورده سر
همی بود بر جان شیرین بکین
شنیدند این گفتار سر بسر
نیازرده دندان چنگی زده
ترا کام دل رفته دام آمده
بدانی که این محنت از گرگ بود

گز ایشان همی در خشم و کین
از ایشان نماندی یکی بر روان
همی گفت کای گرگ ناپاکزاد
ورا چون دریدی بدندان چست
ایا کاشکی مر مرا پیرهن
همچون زینگونه اشک ریز
بدینسان همی بود پیچو خویشتن
ز شرم گنه پاک پیچان شدند
کوا بود بر خام گفتارشان
شتابیم اید رهم اکنون همه
هم اندر زمان هر یک از پیش او

اگر خون او ریختی بر زمین
شدندی بهفتم زمین در نهان
چه کردی بدانکودک شرمسار
که پیراهنش هست یکسر درست
نبودی و بودی مر آن پاک تن
همیکرد بر خویشتن رستخیز
همی کند جان و همی خست تن
سبک بر بهانه پیچان شدند
بدان گونه زشتی کردارشان
بجوئیم وی را بگرد رمه
نهادند چون باد بر دشت رو
گرفتند گرگی چو شیر ژیان
تن یوسف این بیگمان گرگ خورد
همان خونش آلوده بر تیز چنگ
بنزدیک آنکو عبادت فرید
با جلال و اعزاز و نعمای خویش
دیانه دروغ است و پیراسته
از آن گرگ بسته زبان برگشاد
مر آن آفتاب روان مرا
بدینسان گسستی ز پیوند من
که اندر جهان زنده بگذاشتی

آوردن برادران گرگ را بخدمت حضرت یعقوب علیه السلام

کشیدند وی را بنزد پدر
در آن گرگ بیچاره بیگناه
ز درد دل و جان پا پیسا
ز اخلاص دل امر خدا را بخواند
کنم تا سخن را همی جستجوی

بگفتند پیدا این گرگ کرد
بخون مزور فسر گرد بکشد
زمانی عبادت همی کرد تیز
چنین گفت الها با لای خویش
بدانم که این گفته راست هست

پرسیدن حضرت یعقوب از گرگ که چرا یوسف را خوردی

که ای بیوفا گرگ نامهربان
مر آن هوش جان جگر کام مرا
ز گیتی و مینو بر افشاندیم

چرا خوردی آن کام جان مرا
چه دیدی تو از من که فرزند من
ز یوسف بدل در چه کین داشتی

تن نازکش را گسستی بهم
ترا گوسفندی از آن به بدی
کجا خوردی او را همین باز گوی
بگفت این و بگریست از درد دل

وز اندام او سیر گردی شکم
که باری گرانبار و فربه بدی
مگر باز یابم یکی موی وی

بجائیکه خود پیکران بد رمه
بدینسان چرا کردی ای بیهنر
که تا زنده ام یادگارم بود

بزبان آمدن گرگ و برائت جستن از تهمت

چرا سوی او تاختی زین همه
مرا پیروان و دل و پی پسر
بگو راندرون غمگسارم بود
سرشکش همی خاک را کرد گل



چو بشنید گرگ این سخنها ازو
بمن خسته دل بدگمانی مبر
نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
نگشتیم بنزدیک فرزند تو
من از گوسفند تو چشم بدشت
بدو گفت یعقوب پس باز گوی

زیعقوب آزرده دل فکار
که از امر یزدان گرایم بدر
نگاه اندر آن هم نیارم کرد
ندیدم خود آن نیک دلبند تو
نیارم به پیرامنش هیچ گشت

بفرمان یزدان زبان برگشاد
خداوند کرده است با ما حرام
معاذ الله ار سایهٔ کردگار
بیزدان که گر روی او دیدمی
چو در گوسفندت همی بنگرم

پرسیدن یعقوب از گرگ که یوسف چه شد حالت

چنین گفت کای پاک دین و داد
تن پاک پیغمبران والسلام
پسندید پیغمبر نامدار
بنزدیک او خاک بوسید همی
دل و دیده و جانت را چون خورم
که چون بود احوال و سامان او

مرا او را که برده که خورده گشت   بوی بر چه اندر نرم و درشت
چنین گفت پس گرگ کانده کبار   که پرده ندرّاد هیچ کردگار
کیم من که بر خلق برده درم   نه من ضد آئین داد آورم
من او را نخوردم ندانم خبر این   نداند کس این جز جهان آفرین
پیمبر چو بشنید گفتار گرگ   بدانست ز آثار و هنجار گرگ
که اولاد او خاین اند و دغل   همی شمس اندوده دارند بگل
بدل گفت کاین قصه آید پدید   نباید کنون پرده هاشان درید
که آوردن گرگ نزدیک من   دریدند خود پرده خویشتن
بپرسید پیغمبر از گرگ باز   که آگه شدم من ز پوشیده راز
هر آن کاندرین کار دارد گناه   سر و کار او نیست جز با اله
تو اکنون مرا قصه خویش گوی   بدان از دل من تفکر بشوی
شکارت چه بوده است و امروز چون   که آغشته چنگی و دندان بخون

سؤال نمودن یعقوب از گرگ که از کدام ولایت [illegible]

ز نو اینچنین داد گرگش جواب   که ای پاک پیغمبر کامیاب
یکی بچه گم کرده انده زده   بدین دشت کنعان ز شام آمده
گر از من یکی بچه گم شده است   همانا بکنعان ز شام آمده است
من از بهر آن بچه ای شهریار   همی گردم اندر جهان سوگوار
ز هر دشت و هر ره همی جویمش   بهر کس نشانها همی گویمش
باومید آن کز کی دشت و در   ورا ناگهان باز یابم مگر
کنون اندرین دشت فرزند جوی   همی گشتم از هر سوئی بو به بوی
بمن باز خوردند این ده جوان   بیچاره گرفتندم اندر میان
ندانستم از هیچ در چارشان   سرانجام گشتم گرفتارشان
چو گشتم گرفتار بستند تنگ   بخون چنگ من در زده از رنگ
بدینسان کشیدند پیشت مرا   کنون سر بسر هست فرمان ترا
چو از گرگ بشنید یعقوب حال   نماندش بجان و بدل هوش و حال
چو آگاه شد گرچه نالد همی   دلش را چه تیمار بالد همی
بنالید چون عندلیب زار زار   شدش دیده گریان چو ابر بهار
چنین گفت کی گرگ گم کرده دوست   ترا صحبت امروز با من نکوست
بیا تا بگرییم با یکدگر   تو بر بچه خویش و من بر پسر
ترا و مرا هر دو محنت زده است   مرا و ترا هر دو بچه شده است
فراق بچه با تو ناهار خورد   فراق پسر مر مرا زار کرد
فراق بچه مر ترا دل بسوخت   فراق پسر مر مرا جان بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان   پراکنده کرده است و هر سو دوان
فراق پسر مر مرا همچنان   پر آشوب دل کرده و تن نهان
فراق بچه هوش تو برده پاک   فراق پسر جان من کرده چاک
بیا تا بگرییم با یکدگر   تو بچه همی جوئی و من پسر
همی گفت زینسان سخنها بدرد   همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شد گرگ با وی بهم   بزاری همی ریخت از دیده نم
که او را همین درد تیمار بود   همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب دلخسته غم زده   غریوید بسیار با آن دده
بفرمود دادند ویرا طعام   شکم سیر کردند و یافت کام
دعا کرد پیغمبر کردگار   بر آن گرگ دلخسته سوگوار

چنین

چنین گفت الهی به هر زبان   ببخشای زی بچه پر ترسشان
برو این غم آسان کن ای دادگر   که دردی ندانم ازین صعب تر
پس آنگه ببالا خود کرد روی   چنین گفت یعقوب فرخنده خوی
نکو کرد نفس کین کارتان   بچشم شما زشت کردارتان
خدا از نهان شما آگه است   دلیل شما را سوی او بدست
بپاداش ایشان نکوئی و داد   مرا اندرین درد و غم صبر داد

زاری کردن حضرت یعقوب و خطابات با خدای و آمدن جبرئیل که در مفارقت فرزند صبر نماید [illegible]

کنم صابری مر دلم را دلیل   که در کارها صبر باشد جمیل
جهان آفرین بس بود مستعان   بدین وصف پیدا و فعل نهان
بگفت این و زان پس شکیبی گرفت   بدانسان که زو ماند باید شگفت
بدل گفت ای دل کنون پایدار   جهان را بسختی و محنت گذار
ترا روز شادی و آرام شد   ترا درد و غم آمد و کام شد
شبی پیشت آمد سیاه و دراز   که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون   که هرگز نخواهی از آن شد برون
یکی آتش است این فروزان و تیز   که نتوان نشاندش باستخیز
درین بود یعقوب فرخنده رای   که آمد برو جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حکم اوست   ترا اندرین صبر کردن نکوست
که این از عتابت گرت پیش گفت   که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
بخواهمت اندر بلا آزمود   صبوری کن اکنون که تو آنچه بود
بناکام یعقوب فرخ نهاد   در آن درد و تیمار کردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دور دست   در آن خانه ور شد بتنها نشست
ورا بیت الاحزان نهادند نام   که بد خانه حزن و اندوه تام
در آن خانه یعقوب دایم حزین   فشاندی ز دیده خون بر زمین
گسست از همه کار و پیوند خویش   ز تیمار و هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم سوی کس   نبودی بجز نوحه آئینش بس
شب و روز با درد و غم زیستی   زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام و وحشان از جهان سوی او   به تیمار بردن نهاد اندرو
ز بس نوحه و ناله زار زار   گرستند با او چو ابر بهار
همی راند خون از فراق پسر   بدین گونه تا کور گشتی بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود   روا بود حقا و معذور بود
کسی کش چو یوسف پسر گم شود   ز خون راندنش دیدها گم شود
ز یعقوب گردیم یکچند یاد   که بیمار و تیمار چون اوفتاد
ز یوسف کنون راند باید سخن   فرو خواند آن داستان کهن

کیفیت چاه و بیرون آمدن یوسف و باقی حالات او

شنیدم ز گوینده دلفروز   که یوسف بچاه اندرون بد سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل   ز جنت بسی چیز برگش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم اله   که آمدش کاروانی ز راه
خداوند آن کاروان عظیم   یکی مرد پرهیزگار کریم
یکی پرهنر مرد بد با شکوه   ورا مالک زعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار و مال تمام   شب و روز گرد ره مصر و شام
چو آمد زره نزد آن چاه سار   بنزدیک آن چاه بنهاد بار

دو ملوک

دو مملوک بد هر دو بی نظیر	یکی زان دو بشری دگر بشیر
بفرمود تا بس شتابان روند	وزان چاه یکلخت آب آورند
سبک آستین بر زده هر دو تن	دویدند با دلو و مشک و رسن
مهین بنده بشری یکی دلو داشت	مر آن دلو را در بن چه گذاشت
بیوسف ندا کرد جبریل گفت	که بر شاخ امید تو گل شکفت
بپا خیز و در دلو شو با شتاب	بمالک تو اولیتری زر خوراب
شنیدم ز امر خدای عزیز	بدان دلو بشری بیازید نیز
ندا کرد و گفتش بدان پاک دین	که برخیز از این چاه و در من نشین
بدلو اندرون دست آشنا کن	بر آهیخت بشری بقوت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار	فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پیوند آستی کز که با خطر	همی بر زند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر	سوی دلو دیدند بدر منیر
زبس نور رخسار آن خوب کیش	بدیدند در چهره‌ی دلو خویش
زچه برکشیدند ویرا تمام	بند آدمی شمس والسلام
یکی نور پیوست از و بر سپهر	گرو تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش	ز برشان جدا گشت عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین	بگفتند بشری هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان ایلکان	که ای نیکبختان و فرزانگان
زمین پیش او را ببوسید و بس	که بخشنده ایست و فریادرس
مر او را ببرد سجده و آفرین	که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید	که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا به بینی که بر جای آب	چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار	فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت بر ده پدیر	بدین ماه تابان و شمس منیر
همانا که این در جهان پایه نیست	مرا به ازین سود و سرمایه نیست
همه کاروان از نظاره‌ی وی	همه خیره زان صورت و رنگ و بوی
وزان نور تابان او در جهان	رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی	دل هر کسی مانده در جستجوی
یک آزاد خواندش یکی بنده خواند	یکی مهر و ماه درخشنده خواند

بیرون آمدن یوسف از چاه و ملک بودن برادران و فروختن او را

ز گفتار و کردار آن گمرهان	کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که نزدیک از رفیق‌گاه	نه بس راه تا بدان جایگاه
که اخوان یوسف همی داشتند	چراگاه و رخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور	که از جانب چاه بیتافت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان	که نوری همی تابد اندر جهان
نسیمی همی گسترد باد نرم	که افکنده بر مشک و کافور شرم
چه شاید بدین بوی این نور پاک	مگر سر برآورد یوسف مغاک
که تابد همی نور آنجایگاه	مگر دادش ایزد رهائی ز چاه
دویدند بشتاب در چاهسار	گل کامشان گشته بد جمله خار
بنزدیک چاه انبهی یافتند	بدیدار انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه و در سر ابهی	نشسته ستوده رسول الهی
ز کشور بکشور جهان فراخ	زده نور رخسار وی پنج شاخ

بتن در یکی حله گز بوی و رنگ	همی بر گل و مشک بنهاده ننگ
بماندند هر ده برادر شگفت	خرد زین شگفتی تواند گرفت
برآویختند از همه شه چنگ	گرفتند هر ده ورا بیدرنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز	بیاورده بروی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان	که ای کامکاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خورد سال	که از چهره‌ی وی زند بخت فال
مر او را ازین ژرف چه یافتیم	بدیدار او تیز بشتافتیم
شما را چه باشد چه بد ساخته است	که دست و زبانتان برافراخته است
همانا چنین داد شمعون خبر	که هست او یکی بنده‌ی بی‌هنر
درختی است معیوب و شاخ بلاست	شگفتی بدین کودک خوش نماست
مر او را سه عیب است و هر سه عظیم	گزان هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و کژ دیده چشم	که باشد که از وی نباشدش خشم
سه روزست تا آنکه بهر غلام	جفا کرده بر سینه دل کام
نهان شد ز چشم پری و آدمی	چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستنش کردیم هر گونه کار	کنون یافتیمش درین چاهسار
چو گفتند آنها که ناخواستند	زبانها بنوعی بیاراستند
بگفتند با یوسف پر هنر	که گر تو جز این چیز گوئی خبر
هم اکنون بشمشیر تیز آبدار	برآریمت از تن روان و دمار
بترسید یوسف ز گفتارشان	که گفتارشان بد چو کردارشان
بپرسید ازو مالک نغز گفت	که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت
بس آهسته بخت فرخنده	کدامی تو آزاد یا بنده
ز تهدید و رسم آن گمرهان	ز مالک نسب کرد یوسف نهان
نیارست گفتن که بنده نیم	بکشتندیش گر بگفتی کیم
بناکام گفتش یکی بنده‌ام	مر این مهتران را سر افکنده‌ام
ولیکن بدل گفت با آن خدای	که همواره بود است و باشد بجای
از آن پس بلابه زبان برگشاد	بنزدیک اخوان چنین کرد یاد
بعمدا چنین گفت کای مهتران	خرد پروران و هنر گستران
چه باشد که اکنون نکوئی کنید	ز دل کینه و دشمنی برکنید
شما چون شمائید من چون رمه	کیم من که با من کنید این همه
نباشد شب تیره اندر جهان	که نه روز باشد سرانجام آن
بود در جهان جنگ پند شتی	ولیکن شود بعد ازان آشتی
مرا با شما خود ز بن جنگ نیست	دلم بند آزار و آهنگ نیست
چه باشد اگر تخم مهر افکنید	ز بدمهری و خشم و کین بگذرید
از آزار من تان شود دل تهی	مرا در پذیرید همچون رهی
ز دل بر شما مهربانی کنم	بدشت اندرون تان شبانی کنم
اگر بسته باشم چو بنده کمر	بنزد شما به که جای دگر
یهودا ز گفتار یوسف بدرد	بنالید و بارید خوناب زرد
بعبری بسی لابه‌ها گسترید	بسی شان بگفتارها دل خرید
دل سخت ایشان نشد هیچ نرم	نبدشان بس مهربانی و شرم
بسی بر هوای دل ایشان گریست	بکینه گزیدند انگشت دست
چنین گفت مالک سرانجام کار	بدان کینه جویان بی زینهار
مر این بنده را سه عیب است چنین	نباشد خریدار کس در زمین

ولی می ستانم کنون از شما   بدان تا شوید از غم آن رها
بها جامه دارم بدهم بسی   ندارد چنین جان بها هر کسی
بمالک چنین گفت شمعون چو آب   که هست این حکایت بر باب صواب
ولیکن بجامه ندارم رای   درم آرزوی آرد بجای
اگر میدهی صد شتر باردار   همه دیبهٔ رومی و زرنگار
نخواهم و گر میدهی ده درم   رضا از تو جسته شود لاجرم
کشاد او سر کیسه و ریخت پیش   ز هجده درم کم نبود و نه بیش
بگفتا که این است از بن بیت زشت   شما را بدی گر بدی این دو بیت
بدینسان خرید و فروش او فتاد   ستد یوسف و آن درم ها بداد
گرفتند هجده درم قلب زشت   بدادند آن بوستان بهشت
فروشندگان زاد آن زشت کار   خرد بود خرسند و دلشاد خوار
بندیل ایشان سوی سودشان   فرختن غرض بود و بهبودشان

آمدن جبرئیل بخدمت حضرت یوسف که چون صورت خود در آینه دید بر آن خود قیمت معین کردی و آخر بهجده درم فروخته شدی

هم اندر زمان جبرئیل از خدای   بیامد بر یوسف نیک رای
نهان از همه کس برو آشکار   سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول جان آفرین   که در آینه چهره خود بدین
همانا که بودی بچاه اندرون   وزان هست حسن فراوان فزون
بچاه اندرون چهره دیدی در آب   نکوتر نمودی همی ز آفتاب
تن خویش را قیمتی ساختی   بهای تن خویش نشناختی
فروشندت اکنون بهجده درم   همی یاد دار این سخن بیش و کم
چو بفروختند آن خردمند را   بها بستند آن درم چند را
ازان ده جوان مالک کاروان   خط دستشان خواست اندر زمان
بدان تا شود بیعشان استوار   وزان پس بهایش گرفتند بکار
خطی زد و بنوشت شمعون داد   بدان پر هنر مرد فرخ نهاد
چنین بد نوشته که ما ده جوان   یهودا و شمعون و روبیل دون
ز هارون و نعمان و لاوی نهاد   و او دستخط بستاخ و گنجداد
یکی بنده بود این خانه زاد   بدو مادرش نام یوسف نهاد
فرختیم برا بهجده درم   بدان مالک زعر و گنج درم
ولیکن بشرطی که عیب عظیم   کزان عیب هست بها بادی مقیم
گریزنده پایی و دزدی گر   گرستن چو مادر بمرگ پسر
چو دادند خط و بگشتند باز   بدان پر هنر مهتر سرفراز
مراین پسر را شر باشد چهار   بگوییم یکایک به پیش آشکار
یکی آنکه بی بند و غل گران   نداری تو این بنده را بی گران
دگر آنکه پوشانی اش از پلاس   که او نیست هر جامه را حق شناس
سه دیگر چو باشد براه اندرون   بود جای او بر همیون حرون
نشستن بخشک پالان بود   نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری تا بدان جایگاه   که هرگز نماند بدین گوشه راه
نهادند این شرطها را نخست   بدین شرطها بیعشان شد درست
گرفتند پیمان و دادند دست   بدان تا در آن شرط ناید شکست
پس این ده جوان بر لب چاهسار   بعهد اگر فتند جای قرار
بدان تا ببندند بر بند و غل   سهی سرو نازان و شمشاد گل

بشد مالک زعر اندر زمان   یکی بند بنهاد بر وی گران
مر او را به پشمین بپوشید تن   چو ناخوش به پشمین لباس خشن
یکی بند بودش سیه تیز دود   بسپردش آن بنده زشت زود
همیکرد یوسف در آنها نگاه   همی آمدش یاد ازان آب چاه
وزان کبر و آن طلعت خویشتن   پسندیدن و قیمت خویشتن
نهانی چنین گفت کای ذو الجلال   ترا زیبد ار خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام   تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون خبر یافتم   خدایا ازان بدی تا برفتم
زنادانیم عفو کن مر مرا   که عفو است و لطف است پیشه ترا
بدانسان همیگفت از دل نهان   نه آگاه ازان جستن ضمیر جهان
بدانسان همی راند از چشم اشک   که از بهر یاری او بر رشک
تن و جان سپردم بحکم خدای   بسختی به بست و ببند و کشای
سرانجام آنکس که بد پاسبان   کشیدش سوی کاروان
بسامان رفتن همی ساخت کار   باشتر همی بست هر گونه بار
چو یوسف بدید آنکه شد کار تنگ   ازان پس نمیخواست بردن درنگ
بشد با سیه نیزه مالک فراز   چنین گفت کای مالک سرفراز
همی رفت باید کنون ناگزیر   بیک حاجت این بنده را دستگیر
مراد تو دستور با سپاه   یکی آرزویم تا سر چاه راه
مران ده جوانمرد را بنگرم   بیا تا بیاید آنگاه دل در برم
اگر چند بسیارم آزرده اند   مرا داشتند و سپرده اند
دوم روی ایشان ببینم یکی   ببوسم سر و چشمشان اندکی
دهم تا قیامت به ایشان درود   که کار من و کار ایشان نبود
ازو مالک زعر در بند و گفت   که روکت همیدون خرد با عنبت
بشد با سیه یوسف مهربان   خرامان بدان بند و غل گران

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بهنگام وداع

ندانست رفتن به بند اندرون   بیفتاد هر ساعتی سرنگون
بسختی شد آخر بنزدیک چاه   چنان بسته و خوار و زار و تباه
با هن درون پای در تن پلاس   بدان بند بری چو بند داس
برفت اینچنین بد دل خسته جان   همی تا به چند رخ همسران
چو یوسف بنزدیک آنجا رسید   مران همسران را همه خفته دید
یهودا از آن جمله بیدار بود   که او مهربان و وفادار بود
چو همزاد را آنچنان بسته دید   دل خسته از دیده بیرون چکید
پذیره شدش و در بر گرفت   خروشیدن اندر پلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت   بنفرید بسیار بر شور بخت
ایا کاش چشمم شدی بر دو کور   ندیدی چنین بد و ارزان شور
کزین بینوا تر چه زین بدتر است   که یوسف چو دزدان ببند اندر است
یهودای بیچاره مستمند   همیگفت نیشان بانگ بلند
از آواز او خفتگان سربسر   بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را ز بند   سراپای گشته گرفتار بند
تن نازکش در پلاس درشت   چو سوهان همی خواندم و پشت
چو یوسف بر ایشان فکند چهر   شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را ابر در گرفت   پس آنگه غریویدن اندر گرفت

چنان زار بگریست بر خویشتن / که بگریست با او زمین و زمن
چنین گفت یوسف که ای همرهان / همه مهتران و همه بهتران
بدیشان شما کار آراستید / به بستید زآنسان که میخواستید
مرا هست پشمینه و بند راست / که پشمینه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما با من / بدیدید هنگامهٔ خویشتن
بنادانی و جهل آزرده اید / مرا خسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام پیداشتیست / که هنگام مهر و گه آشتی است
که پیوند ما را که ایزد ببست / زیکدیگر اکنون بخواهد گسست
فراق آتشی کرد افروخته / که پیوند ما شد از آن سوخته
اگر کشتمی یکی را ندیده پیش / که بارم نبیند مرو روی خویش
گرفتم به پیش اندرون یکسفر / که هرگز نه بیند دو چشم پدر
فکندم یکی تخم اندر زمین / که بارش فراق است تا یوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد / سر وصل ما را نگونسار کرد
کنون آسمانی چنین بد قضا / یکی حاجتم هست سوی شما
که از من باندازهٔ بحر و بر / درودم رسانید نزد پدر
بپرسیدش از من نهان و آشکار / دگر گردش روز دشوار خوار
بآزار او دل مبندید هیچ / وز آمرزشش نارید کفران بسیج
خود آزرده است آن دل مهربان / روا نیست آزردنش پس از آن
به تیغ فراق منش خسته اید / امید از منش پاک بگسسته اید
کنون عذر خواهید از آن خسته جان / گناهی بعذرش نباشد گران
مکافاتتان ایزد دادگر / به تیمار و آزار و درد پدر
بدرد من خستهٔ بی گناه / غریب و ذلیل و نژند و تباه
همیگفت زینسان و ایشان بشرم / فشاندند از دیدگان خون گرم
از و هر یکی رخ همی تافتند / گروشرمساری همی یافتند
بتر زین چه باشد بگیتی شمار / که باشد کسی از کسی شرمسار
یهودای فرزانهٔ نیک خوی / همی خون چکانید از آن گفتگوی
همی گفت ای وای ما گمرهان / چگونه رهیم از بلای جهان
دل و جان خویش و پدر سوختیم / به پیدا نشی دوزخ افروختیم
چنان زشت شد نام ما در جهان / که تا جاودانه نماند نهان
بما یاد داد است داور مگر / که زینسان نمائیم رای و هنر
همی گفت زینسان و گریان چو ابر / دریده دلش رفته هوش و صبر
بدو گفت یوسف که ای پاکدل / تو باری نه از شرمسار و خجل
نمودی بسی دوستیهای گرم / ولیکن قضا را نبود از تو شرم
ترا مهربان است بر من روان / همیدون همی دار دل مهربان
فرامش مکن یکزمان مهر من / بدل در نگارید کین چهر من
بآزرم من هیچکس سر زده / یتیم و اسیر و تبه دل شده
بهر جا که بینی یتیم و اسیر / نوازش کن او را و اندر پذیر
فرو مالشان دست بر سر بمهر / که دادار داند در هفتم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند / که کسشان نباشد بنزدش روند
من امروز آن خوار و آن عاجزم / که شادی نخواهد بدن هرگزم
هر آنجا که بینی یکی بنده نیز / همی دار در دل مر او را عزیز
نه مادر شناسد مرا نه پدر / نه آهو شناسند از و هر هنر

بخاصه یکی بنده چون منا / که هجده درم باشد او را بها
من امروز آن بی‌بها بنده‌ام / چنین بینوای اسیر افکنده‌ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی / ببخشای بروی بهر اندکی
که دیوانگان از در رحمتند / گرفتار بند غم و محنتند
من امروز آن بسته دیوانه‌ام / که از خویش و پیوند بیگانه‌ام
هر آنجا که دزدی به بینی دگر / که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم / بدزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز چاهی عظیم / بگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه / گرفتار بود اندرین ژرف چاه
هر آنجا که بینی کنار پدر / که در روی نباشد نشسته پسر
بدان ساعت اندر ز من یاد کن / بدان هایه جان مرا شاد کن
بجان تو گر من بهر ار درود / رسانی بنزدیک بابم تو زود
بگفت این و پس هر یکی را جدا / ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسیدشان چشم و بدرود کرد / جدا گشت از ایشان بصد غم و درد
غریوان همی شد گسسته نفس / همی رفت گریان یکایک ز پس
یهودا و هر کس که بودند پاک / ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان برآمد غریو بلند / بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند / چنان زار و گریان و جوشان شدند
که خود سنگ را دل بر ایشان بسوخت / ز دلشان همی آتش اندر فروخت
اگرچند بدخوی بودندشان / حسودی چنان کافرمودشان
چو هر یازده گوهر آبدار / بدند از یکی کان سرانجام کار
چو بریدشان از مه و مهر چهر / بتن در بجوشیدشان خون ز مهر
اگرچه حسودی ز هر بد بود / برادر هم آخر برادر بود
گرستند یکچند و زاری نمود / ولیکن گرستن نمیداشت سود
چنان بود حکم قضای خدای / قضای خدا رد نگردد برای
سرانجام یوسف بشد خسته دل / نماندند آن یاوه کاران خجل
نشاندند آخرش با خوار و زار / فراز یکی اشتر بی مهار
کشید اشتر از پیش آن ساربان / برفتن در آمد کش کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر / بآواز آمد درای شتر
شب تیره چون چشم بی نور بند / فروزان ستاره ز برج بلند

رسیدن حضرت یوسف بر قبر مادر و گریه و زاری کردن

شتابان شتر در بیابان چو دیو / دل یوسف اندر غم ننگ و غریو
سحرگه بهنگام بانگ نماز / رسید او سوی قبر مادر فراز
چو یوسف نگه کرد و آن گور دید / دل مستمندش ز تن بر پرید
از اشتر سبک خویشتن را فکند / تن خویش در گور مادر فکند
چنان گور مادر به بر در گرفت / که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان روی بنهاد پس عذروار / خروشی برآورد و بگریست زار
ز دیده یکی سیل خون برگشاد / که از سر سوی دریای قلزم نهاد
ازو مای مای گریستن بخاست / تو گفتی مگر ابر و رعد است راست
غریوان همیگفت کای مادرم / ز درد فراق تو در آذرم
فراق تو بر من نه محسوس بود / ز جان و روانم برآورد دود
برآور سر از خاک و در من نگر / ببین آن گرامی فرخ سیر

که چون زار و خوار است و مستمند / چو دیوانه و دزد بسته به بند
ایا مادر آگه نه از پسر / پسر از تو چه آمد بسر
بسی شور بختی و سختی کشید / بسی بار انده که جانم کشید
ایا مادر آنگه که زادی مرا / چو من داد صحبت ندادی مرا
دل از مهر من دور داشتی / مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا چون تو شوریده شد روزگار / ز خستم بجای گل آورد خار
فراغت من چون نگونسار شد / فسرزنده روزم شب تار رسید
مرا داده برادر که همسر بدند / یکایک بد اندیش و دشمن شدند
نه آن کز من آزارشان بود هیچ / گرفتند مر کشتنم را بسیچ
همه مهر و پیوند بر هم زدند / به نیرنگ ما از پدر بستدند
بدشتم کشیدند جائی که کس / نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسم دزد خواندند و کردند خوار / فراوان طپانچه زدند استوار
بگرمای گرم و تف آفتاب / من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب از ایشان طلب / طپانچه زدندم بر چشم و لب
کجا آردم کودک خرد تاب / که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه / برهنه در انداختندم بچاه
سه روز و سه شب چاه شد جای من / فرج داد از آن پس مرا ذوالمنن
چو کشتم شدم رسته از رنج چاه / برون آمد از میغ تابنده ماه
همان سروران باز بشتافتند / مرا در سر چاه دریافتند
گریزنده و دزد خواندند باز / به تیر آتشم در نشاندند باز
زدندم فراوان بمشت و لگد / همه شادیم بود غم نیک و بد
مرا بنده کردند و بفروختند / بلی آتشم تا جگر سوختند
بهای من ای مهربان مادرم / نیامد فزونتر ز هیجده درم
تو ای مادر آنگه که زادی مرا / بآزادگی شیر دادی مرا
کنون چاکر ترکی بنده ام / بخواری و زاری سر افکنده ام
غل و بند در گردن و پای من / سیه گشته روی دلارای من
برندم چنین در جهان سوگوار / که نارد چنان زار و بدبخت و خوار
ایا مادر آنگه که رفتی همی / دل از مهر من بر گرفتی همی
بدان خوش منش بودی ای اهرمن / که باشم در آغوش فرخ پدر
کمانت چنین بد که من جاودان / بوم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین در غل و بند خوار / بدریای غم ماندم استوار
ز یعقوب دادر مرا در کنار / ز راحیل باشد مرا خواستار
دریغا که بی مادر و بی پدر / چنین مانده ام یاوه و بی سپر
ایا مادر مهربان زینهار / یکی هوش و دل را بمن برگمار
بیاد دهان مهرهای کهن / بنزد خود اندر مرا جای کن
همان یوسف غمگسار توام / همان کودک شیر خوار توام
مرا کیدم از چشم نگذاشتی / مدام در آغوش برداشتی
گرامیترت بودم از جان خویش / نبودت ز من هیچکس بیش پیش
کنون چون که رنجم نگاهی همی / چرا صحبت من نخواهی همی
نه تو مهربان مادری من پسر / چرا ماند غیبت از یکدگر
شکیبا بنا شد ز فرزند مام / تو از من شدستی گریزان مدام
مرا جان و هوش و روان با تو است / دلم آشکار و نهان با تو است

بچشم و لب

نخواهم کزین پس تو بینی پدر / چنین بد بده ماه زمانی دگر
ایا کاش دادار [illegible] / شدی این زمان جانم از تن رها
بدینسان همی گفت گریان بدرد / نه آگاه از او جز جهاندار فرد
همی شد براه اندرون کاروان / نه مالک بد آگاه نه ساربان
قضا را خبر یافتش آن سیاه / که میداشت آن خسته را نگاه
بر اشتر نگه کرد و را ندید / سراسیمه از راه واپس دوید

خبر شدن سیاه بر یوسف و دیدن او که گریه و زاری کرد و خواستن عذر [illegible]

چو یک لخت ره آمد آوا شنید / باواز یوسف بیوسف رسید
ز یوسف دلش پر ز کین و خشم / طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب / دلش جای غم گشت و جان جای تاب
ازان درد و غم یوسف پاک تن / چکانید خون بر رخ خویشتن
دل و مغز وی گشت پیچان و هوش / شده دیده تاری و گم گشته گوش
ز پیچیدن یوسف پاک دین / بلرزید مر آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته بماند / که او نامه درد یوسف بخواند
شنیدم که یوسف بر آورد سر / بنالید بر داور دادگر
ز سر تا دل خویش آگه کرد کار / نهانی ندا کرد و بگریست زار
هم اندر زمان جبرئیل امین / فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام / پس آنگه چنین داد دیگر پیام
که گوید همی کردگار جهان / که آتش ببارم در این کاروان
بریشان چه رنج و عذاب آورم / که طوفان ز آتش در آب آورم
و یا بر شکافم زمین را بهم / بریشان تنگ اندرون بیش و کم
ندا کرد یوسف سوی کردگار / که ای داور دادگر زینهار
عذابی میاور بدین قافله / که گردد ازین جان ایشان بله
بلی هم کنون قدر ایشان نمای / که آگه شود شان دل از تو جدای
هنوز این سخن گفت یوسف که / که جبریل پر زد علیه السلام
که دشت و دریا بلرزید پاک / در افتاد در چنبر گردون تراک
ستاره سیه گشت و چهره نهفت / جهان سربسر با بلا گشت جفت
چنان تیره شد روی هفت آسمان / که گشتند یکسر ستاره نهان
بر آمد بدانسان یکی باد سخت / که می بکسلانید از بن درخت
چنان بود غرش آن باد تیز / که گفتی بر آمد همی رستخیز
بر آمد یکی لخت طوفان باد / بدان کاروان اندر افتاد باد
رخ و چشم کس هیچ پیدا نبود / گر آن باد و آن ریگ خسته نبود
ز چشم همه قافله خون ناب / همی ریخت بر چهرشان جای آب
فکندند اشتر ز سر سر ز پای / فغان گشت بانگ و نوای درای
خروش اندر افتاد در کاروان / بر آمد غریو دل از ساربان
بلرزیدن افتاد جانشان ز تن / زبانشان دعا خواند اندر دهن
از آن رنج و سختی ستاده همه / بیا رب زبانها گشاده همه
در افتاده هر یک بروی زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای دادگر زینهار / ز ما این عذاب و بلا درگذار
ز ما گر بنادانی آمد گناه / تو کن عفو از رحمت ای نیکخواه
همی کرد هر کس بد و نیک یاد / همی شد فزون هر زمان تند باد
جهان را همیخواست کندن ز بن / نمیداشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود / دل یوز از آن تیرگی خیره بود
بشد قرصهٔ شمس گیتی فروز / ز شب تیره‌تر بد بسی نیک روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه / همی زد بر آن قافله بی پناه
شدند آن همه مردمان سر ستوه / از آن شور و شر باد و آن شکوه
بر ایشان همی مرگ نزدیک شد / دل و دیده نومید و تاریک شد
ببندشان و علاها بسی کارگر / نیامد همی خشم یزدان بسر
مر آن کاروان زان شد از برگ / نهادند ناچار دلها به مرگ
سرانجام یزدان بخندید داد / بدان مالک زعر الهام داد
که برجست و بر کاروان بانگ زد / که ای مردمان این شتافت بد
کسی کو چه دارد گناه عظیم / که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفتار مانده خدای / نماندست جان و تن ما بجای
زما پیرمان هر که دارد گناه / بپائید با ما بگوئید آه
بخواهید پوزش ز یزدان پاک / مگر مان رهاند ز طوفان و خاک
وگرنه هم اکنون زما بی گمان / بسی شستاند جهاندار جان
سیاه کنه کرده چو آن بشنید / هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت کای مهتر نیک خواه / مرا او فتاد این نمونه گناه
بدان کاین نکوروی عبری پسر / فرو جست ز اشتر بدین ره در
مگر داشت نیک زیرا گریغ / مرا گشت از آن جان و دل پر دریغ
شدم باز پس چشم بر هر سوی / زمانی دویدم ز هر پهلوی
سرانجام دیدم بر شاهراه / فتاده بر فراز گوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند / زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کینه در گشت لختی بدوی / بخشمش زدم یک طپانچه بروی
چو آوردم او را بخواری کشان / همش در خواندم همش بدنشان
بپیچید یکلخت و نالید زار / نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که بر ما بنفرید سخت / که هم در زمان تیره روی بخت
همانگاه برخاست این باد و خاک / همانا که جهان خواست گشتن هلاک
چو مالک سخنهای زنگی شنید / مرا او را بنزدیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کای دین پناه / ازین زنگی زشت کین باز خواه
شنیدم که آزرده گشتی ازوی / بزه در طپانچه زد سخت روی
تو آزرده زنهار کردی دعا / فرستاده بر ما خدا این بلا
کنون این سیه را بکش باک نیست / که او زنده و مرده هر دو یکیست
برون کن ز دل درد آزار و کین / پس آنگه دعا گستر و آفرین
مگر زین بلاها رهاند خدای / بمانند این بیکناهان بجای
چو یوسف ز مالک بدینسان شنید / بجز روی بخشایش او را ندید
بمالک چنین گفت کای مهترم / که من دل نخلیده ز آن گوهرم
که مردم کشیم ار طپانچه زنم / ز زشتی کسی را مکافا کنم
که من جز نکوکاری و خرمی / نخواهم همی زو به هیچ آدمی
اگر جست آزار من آن سیاه / من او را ز جان عفو کردم گناه
دل خویش خوش کرد یوسف بدی / در آورد دست از مهر دستی بروی
هم اندر زمان روی او شد سفید / با مر خداوند بیم و امید
دعا کرد پس بر جهان آفرین / فرو خواند پنهان بسی آفرین
بخواهش ز یزدان گیتی بخواست / که آیین گیتی کند باز راست

فنا

فنا گرده آن باد و طوفان و خاک / بشد چهرهٔ رعد رخشان و پاک
چو کرد آفرین یوسف پاکدین / فروزنده گشت آسمان و زمین
شد آن باد و خاک و دل آرام یافت / فروزنده خورشید رخشان بتافت
فرو ماند مالک ز یوسف شگفت / همانگه زمین را ببوسه گرفت
بیوسف چنین گفت کای پر هنر / تو هستی مرا چون گرامی پسر
تو داری دعای چنین مستجاب / که گر خواهی آتش بریزی در آب
سیه را کنی هم بساعت سفید / وگر بایدت گل براری ز بید
ترا من بدینگونه نشناختم / نه در خوردت آیین همی ساختم
تو اندر خور بند و غل نیستی / بچندین بلا در کجا ایستی
ترا نیست اندر خور این لباس / بتو این نباشد روا زین سپس
از اولاد یعقوب ما را شگفت / ازین بس شگفتی بهم برگرفت
که گفتند چندان چه پیمان و بند / بدار این سپس تو در غل و بند
ندانم که با تو چه کین داشتند / که چندین درخت بلا کاشتند
من این عهدها پاک بر هم زنم / همه بند پیمانشان بشکنم
ازین پس ندارم ترا بسته پای / پسندم نباشد چنین یاوه رای
بگفت این و پس بند ازو برگرفت / طریق نکوکاری اندر گرفت
در او جامه پوشید دیبای روم / که چون نقش مانی بدش نقش بوم
ز رخسار یوسف جهان یافت نور / چه پست و بلند و چه نزدیک و دور
هر آنچه اندر آن قافله مرد بود / بنزدیک یوسف دویدند زود
بکالیک نهادند بر خاک روی / ستایش گرفتند بر جان وی
که دیدند ازو آنچنان معجزات / بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک زعر باز / که ای پاکدل یوسف سرفراز
ز من چند حاجت بباید خواست / که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هر چه را بایدت / اگر عمر خواهی بجای آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش / بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عشیر بنده باد / همه سال و مه بر تو فرخنده باد
خطی دست اسباط خواهم همی / بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر بیع من تیز بنوشته‌اند / نهان چنین ننگ در گشته‌اند
بسبک مالک زعر بی گفتگوی / بیاورد آن خط بدادش بدوی
ستد یوسف آن را و تعویذ را / فرو بست بر بازوی استوار
ندانست کس جز خدای جهان / که آن را چه تفسیر بد در نهان
ازین داستان چون بپرداختند / دگر باره برگ شدن خواستند
همی مالک زعر پاکیزه کیش / یکی اشتر بختی آورد پیش
همانجا بر او بست بنگاه و رخت / یکی جایگه ساخت مانند تخت
بیوسف چنین گفت کاینجای تست / اگر چه نه اندر خور رای تست
پس آنگه بر آن اشترش بر نشاند / به نیک اختری کاروان را براند
شنیدم که یکپاره ابر سیاه / برآمد بفرمان و حکم اله
فراز سر یوسف نیک نام / بایستاد آن ابر تا گاه شام
همی داشت سایه بر آن نیک رای / همی رفت با وی بامر خدای
وز آن پس همه راه را همچنین / ز تقدیر یزدان جان آفرین
شب تیره آن ابر پنهان شدی / چو روز آمدی ابر باز آمدی
کریما خدایا که این کار راست / خوشا آنکه دادار دارد دوست

لب

عجب ماند از مردم قافله / ز دلها همه هوششان شد یله
همی ماند مالک شب و روز چند / بتن شادمان و دل پر ز پند
بنزدیک شهر آمدند نیکبخت / فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک پر هنر / بفرزانه یوسف چراغ بصر
که خیز ای خردمند آزاده خوی / بدین رود نیل اندر آن تن بشوی
سر و موی و تن را از این گرد و خاک / باندک زمان گردد از آب پاک
چراغ جهان یوسف نیک‌یاب / بشتابید هم در زمان سوی آب

در آب رفتن حضرت یوسف و نجات از ماهی او آمدن

فرو ماند آنجا دلش شرمسار / که گردد برهنه در آن رودبار
سبک آفرین کرد بر دادگر / از او خواست یاری و دست نظر
چنین گفت الهی تو آگه تری / بستر دل بندگان بنگری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان / روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهی بود در رود نیل / ببالا و پهنا چو درنده پیل
بدان ماهی آمد ندا زآسمان / که پرده شو آن بنده را اکرمان



برآمد پس آن ماهی از قعر آب / بدان طاعتش بود هم پرشتاب
که آمد پدید آن مه ماهیان / که او داشت بر ماهیان شاهیان
رسولی که بد نام او یونسا / در آن بطن او بود یونسا
سبک پرده شد پیش آن سرفراز / چو کوه عظیم و بلند و دراز
ببالا یکی قبه از نور نیز / بیامد بتقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید / سبک جامه از خویشتن بر کشید
یکی نور گسترد از و در جهان / که رخشنده شد زو زمین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ / تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر / یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت / که عالم ز چهره روشنایی گرفت

نشسته

ندانست کس کان فروغ از کجاست / ز روی چنین ماه روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام / نشست اندر آن آب تن را تمام
بمالید اندام و بگذارد موی / شد آن دو سر تار بس مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او / جهان پاک روشن شد از روی او
چو تن شسته شد یوسف پاک دین / بدو حله آورد روح الامین
ز نور خجسته بدین پیراسته / بدان حله شد یوسف آراسته
چو پوشید او آن بهشتی ثیاب / بهشتی بدین شد رخش بی‌حجاب
بیفزود بر نور رخسار او / همی خیره شد خور ز دیدار او
سوی بنگه آمد بدان حسن و زیب / ز رویش فزون‌تر از آن فر و نشیب
وز آن حله مالک نکو بنگرید / یکی نغز نابافته جامه دید
که نه پود بودش و نه تار نه / همه نور پیوسته و تار نه
ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست / ترا این که داده است وز آن کیست
بدو گفت این جامه از پادشاست / که فرمانش بر چرخ و هامون رواست
دل مالک از کار او خیره ماند / پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عبری ماهروی / بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من از دولت آمد که بخت / ز خاکم نشاند بر افراز تخت
پس از جایگه رخت برداشت باز / سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت
همی کعب احبار گوید نخست / روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بد اندر آن روزگار / یکی دادگر پر هنر شهریار
یکی پرهنر بود خطروس نام / فلک داده ویرا همه نام و کام

وا نمودن حضرت یوسف را بعزیز مصر از بهای او به خریدن و فروختن

مر آن شاه را بوالحسن بد لقب / فلک داده ویرا کمال و ادب
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او همسر ماه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / پدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شاهانه گنج / ز گنج گرانش جهانش ز رنج
همه ملک خسرو بدی زان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد که خدای ملک / برویش نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندر آن ملک نیز
زلیخا زنش بود موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی / کس از وی نکوتر نبد در زمی
عزیز هنرمند بروی پناه / که تابنده‌تر بود رویش ز ماه
زن و شوی هر دو بهم ساختند / سر تاجشان بر سپهر افراختند
بشاهی در آن پیش دستان بدند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه مرد زبر دست و چه زیر دست / بدند آن زمان بس سر و بت پرست
ملک را همین بود آیین و کیش / بدان بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیان خواندند / چنین نامشان بر زبان راندند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک از عرش شخصی است نیز
غلامی است با وی که گویی پری است / همه حسن و زیبایی و دلبری است
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش زمین را ثریا کند

پدیداست

ندیدست همتای او هیچ کس / بگوهر ز حور بهشت است و بس
نه چون ماهست از گوهر و خاک پاک / دعاهای او مستجابست پاک
عزیز ار همی بنده چون این شنید / بدل گفت کاورا بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان / بهر جنس بخرم ز رایگان
فرستاد کس نزد مالک پگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده خوی / شنیدم که داری غلامی نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد / سوی عرصه گاه آورش بامداد
بر آن تا یکی دیده بروی کنم / پس آنگاه بروی منادی زنم
من و جز من آنکس که دارد هوا / زیادت کند بنده را بر بها
بخرم بدانسان که سودت بود / روان تو زان سود خرم شود
چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرصه گاه
بشد مرد دستور خسرو نژاد / ندا کرد در مصر و فرمان بداد
که فردا ز مصر و حوالی همه / زن و مرد را گشت باید رمه
بمیدان دستور شاه آمدن / بدان تا مر او پیشگاه آمدن
که عبری یکی بنده پر بها / منادی همی داردش بر بها
هر آنکس که افزون کند بر بها / ستاند مر او را بجان و وفا
زن و مرد مصر و حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه
درازی و پهنای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان بود پوشیده پاک / که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک
میان جای میدان از دو تخت زر / عزیز از سر تخت با تاج زر
بیامد بسنگ مرد بازارگان / به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سرتا بسر / ز رخسار تابنده آن پسر
مر آزاد در آن پیشگاه آورید / بر تخت دستور شاه آورید
بر تخت بد منبری ساخته / خود از بهر آن کار پرداخته
هر آنکو فراز منبر شدی / بچشم همه خلق پیدا بدی

بعرض کالا آمدن بر تخت یوسف و همچو ماه خلق تماشای او

شنیدم که بد یوسف آراسته / ز حسن و ز خوبی و از خواسته
بتن در بدش حله از بهشت / چو باغ بهشتی ورا دی بهشت
که آن حله را کس نرشت و نبافت / بصد رنگ سا هر عقیقی مثاف
فروهشته گیسوی سیاه و دراز / ازو گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم / خم و پیچ وی عنبرش مشکمی
دو صد شاخ پیچیده و تافته / گهر در همه شاخ ها بافته
گهر بافته شبه گون موی او / همی بود پیرامن روی او
که گردد بهم جمع بی پیچ و تاب / شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه / مکلل بد از گوهر پر بها
بگردن درش طوق گوهر نگار / مرصع بیاقوت و زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری / یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جبهه اش نور پاک / همی نور خورشید را کرده خاک
فروزنده پیشانیش چون سهیل / بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش همچون کمانی ز زه / سیه بود مویش هم از مشک به
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه / ولیکن پر از اشک بیگاه و گاه

بگرد سیه چشم مژگان چو تیر / همه تیر مژگان او هیچ چو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت / نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری و لیکن نه شمع / همه حسن عالم در او گشته جمع
دو عارض فروزان چو روی سروش / شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب راست مانند یکدانه نار / بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر روی گنج در سیم / ز تقدیر حکم خدای کریم
قدش چون یکی سرو نو خاسته / بنور خدائی بیاراسته
ز فرق سرش تا بانگشت پای / چو نوری بد از نورهای خدای
چو بر شد بمنبر بدین حسن و زیب / گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمی / ولی صورتش صورت آدمی
نظاره شد صد هزار انجمن / بشوریده روی دل مرد و زن
بجوشید خلق از همه شهر سخت / باندازه ریگ و برگ درخت
زمین زیر مردم گرانبار شد / چو انبوه نظاره بسیار شد
ز عامه زن و مرد بر هم فتاد / بسی خلق را درد و ماتم فتاد
بدانگونه بر هم فشرده شدند / که خلقی همه زیر مرده شدند
بدانگونه بر هم فشاندند نیز / که خلقان دگر جان بدادند نیز
ز بس مرد و مرگ آنکه آنجا بدی / همه دشت و هامون نه پیدا بدی
ز نر ماده مردم از اشمار / همانا فزون بود ده صد هزار
اگر چند بسیار از خلق مرد / کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از فیض چهر رسول چهی / بدندشان خود از درد و مرگ آگهی
بدو بود چشم و دل خلق و بس / بدانگه که از مرگ خود هیچکس
عزیز اندر او دیدها آخته / دل و هوش خود پاک پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه / همی دید آن آفریده اله
همی گفت یا رب که چندین کمال / کجا یافت این کودک خرد سال
چه چیزست و ز تخم و پیوند کیست / همانا به از گوهر آدمیست
بدین صورت آزادمی کس نزاد / ندیدیم و هرگز نشان کس نداد
بباید خبر زین و را چاره ایست / بدین در ره هیچ تیمار نیست
بخرم مدارمش همچون پسر / که زینسان پسر من نیابم دگر

بعرض سخن درآمدن مالک یوسف را بعزیز مصر و بها گرفتن

زلیخا چنین هیچ کودک ندید / ز بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روز گان کار بود / که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندر آن انجمن / که دیدی چنان حسن و آن چهر و تن
که در مصر چون او نبد هیچ زن / ز دو زن فزون بد ببالا و تن
که هر کس کش از دور دیدی نکوی / بدان روی و بالا و آن رنگ و بوی
اگر چه نبودی ورا دیده کس / نشانش نبودی نشنیده کس
چو از دور چشم اندر انداختی / بنادیده از دور بشناختی
یکی سرو بد بن بگشاده شاخ / دو هفته مه مصر و خورشید کاخ
گر از کاخ یکره و در بیرون شدی / بانگشت هر کس اشاره بدی
ازین بود کاو زو در انجمن / نبود آن سهی سرو کافور تن
ولیکن ورا بد درست آگهی / ز بالا و روی رسول چهی
که خورشید از و شرم دارد همی / سر از آسمان بر کند ازدهمی
زلیخا بنادیده بد مهر او / بدیدار یوسف چراغ بشهر

فرستاده کس نزد عزیز — بدو گفت کز من بخشی چیز
اگر هرچه بار گنج اندرست — گران خاک سنگین بر گنج اندرست

بهاده مر آن بنده را سر بسر — از آن زر که او به ز گنج و گهر
که آید گهر نیز بار ابدست — چنین بنده هرگز نبوده نه هست

خریدنش را نیست صورت عزیز — بچندانکه بودش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان — همهشان بدل درهمی ز دکان

که ای کاش این بنده بنگر ندیمی — شب و روز او را همیشه ندیمی
بر اسرارشان بد مطلع خدای — قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هر کس که با او نگانی برد — که مر یوسف پاکدل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده — بهای تن خویش ازو بستده

چو یوسف به منبر در آن عرصه گاه — درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان — که ای مردم مصر پیر و جوان

که خرد غلامی چو باغ بهشت — که با او نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی — همه نیکویها همه آگهی

که خرد غلامی چو در خوشاب — دعاهاش بپذرفته و مستجاب
که خرد غلامی که نزدیک وی — دهد روی او همچو خورشید نور

که خرد غلامیکه دو هفته ماه — نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامیکه از رنگ و بوی — گل و مشک بخشد بر چشم اوی

که خرد غلامیکه از بس هنر — جز او نیست در هفت کشور دگر
منادی بدینسان همیکرد یاد — بگفتار و مالک ز رعشاد

ولیکن دل یوسف مهربان — همی آتش افروخت اندر نهان
ز دیده همی ریخت خون جگر — همی ز آرزوش آب آمد بسر

بدانسان منادی در آن عرصه گاه — همیکرد بر روی در پیش شاه
همی گفت هر ساعتی کان غلام — غلامیست آزاد در مصر نام

از این درد یوسف همی خون گریست — کس آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد — چراغ جهان یوسف پاک زاد

بسوی منادی ندا کرد و گفت — که ای با خرد خویشتن باد جفت
بجای آور امروز یک لخت هوش — مرا پاره زین نکوتر فروش

ندا این چنین کن تو اکنون مرا — که حالی من خسته گویم ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر — که کس نیستش در جهان دستگیر

که خرد غلامی ذلیل و غریب — که کس نیست بر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند — که بادیش بر پای بسته بند

که خرد غلامی گریزان بپای — نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه — شده عقل وی ناقص و دل تباه

که خرد غلامی دل از ره شده — قضای بدش دست بر سر زده
که خرد غلامی غریوان مدام — فشانیده بر رخ سرشک غمام

چنین کن ندا بر من ای پاک هوش — بدین شهرهای تا بهم فروش
نبایدکه آنکه خریدار من — مرا با هنر یابد و ممتحن

بگیرد ترا باز خواهد بها — بمانی تو اندر عذاب و بلا
عزیز سخندان پاکیزه مغز — چو بشنید از وی سخنهای نغز

کمان زد دل پاک وی کاین پسر — ز نیکان شایسته دارد گهر
خریدنش را آز بیحد فزود — دل مرکسی خود بدین نیکو بود

سرزده [illegible]

بدو مهربان بیشتر گشت از این — ز حکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف آن کس بند — عزیز هنرور بها برفکند

اجتماع خریداران بر یوسف علیه السلام و فزاید گرفتن بها و خریدن عزیز او را

نخستین بپا شد و را خواستار — بهم سنگ زر گهر نجیب یار
بمصر اندرون مالداران بدند — که با کوه و دریای پهلو زدند

بانبارها شان بدی سیم و زر — بخروارها بود در و گهر
فرود آمدی بر هم سنگ کم — که بد نزد فرخ عزیز کرم

عزیزش بیفزود دیگر بها — که بازار او بود یکسر روا
بصد بار هم سنگ دیبای روم — پسندیده نقش و پسندیده بوم

بصد بار هم سنگ دیگر ذهب — که از دیدنش دیده ماندی عجب
همه جامه از دق زربفت — چنان جسته شاهان و نایافته

بدان نیز بفزود دیگر عزیز — که بخشش توانگر بد از مال و چیز
بهم سنگ ده بار مشک سیاه — چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه

بنجوری پاید از آن گونه نغز — بهم سنگ ده بار عنبر بمغز
بهم سنگ ده بار کافور نیز — سپاهی گران تا بباشد تمیز

بهم سنگ ده بار از عود تر — که از مهر روی نغز دلش
زنی بود قبطی ورا روحه نام — که یزدان ورا داده بد نام و کام

همش نیکوئی بود و هم خواسته — ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر کامکار — بد مهتر از وی در آن روزگار

چنان بد ز خوبی و گنج و گهر — که با او زلیخا همی بود بر
شنیدم که آن روحه خوب چیز — بیفزود بر دادگستر عزیز

یکبار هم سنگ یاقوت نیز — گزان قیمتی تر نباید بچیز
ز روحه همه مهتران سر بسر — بماندند مدهوش و آسیمه سر

عزیز اندر آن هم نیامد ستوه — که نقدش ستین بد و گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زن مالدار — دو چیز گرانمایه شاهوار

یکی تخت فیروزه پربها — که هر کس ندانست او را بها
دگر تاج زرین گوهرنگار — که آن کس ندارد بجز شهریار

زیادت بر آن هیچ مهتر نداشت — که دیگر کس آن تخت و افسر نداشت
زبان بسته شد روحه هر دوی — عزیز هنرمند از آن برگذی

زیوسف طمع جمله برداشتند — مر او را بر آن مرد بگذاشتند
بسبک جبرئیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس نبد آشکار

مر او را سلام آورید از خدای — جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که آن روز دیدی که بودی گشاد

از آن بد که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی معجب و قیمت خویشتن — نهادی و آگه نبودی ز من

بلی آتش ترا لاجرم سوختند — بهجده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن را بها — که با داشتیمت چنین پربها

بهای تو از هجده ور شد فزون — نداند همی کس که چند است و چون
تو یاری ز ما خواه و با ما گری — که بهتر ز ما کس نیابد خدای

ازین پس شاه جهانت کنم — همه مصریان بنده کانت کنم
بگفت این و شد در زمان ناپدید — بسبک یوسف از غم اندر رهید

دو م

شنیدم که شد دست مالک دراز
که برگیرد از تارک آن پسر
بفرمان یزدان شدش خشک دست
فرو ماند و عاجز شد از کار خویش
بنالید و بگریست زاری نمود
نباید مرا زین بها هیچ چیز
بیوسف شفاعت کن اکنون تو نیز
مرا این نشان بس که بد کرده ام
بیوسف ز بهر درمی لابه کرد

طمع سوء مالک و کرامت و دعای حضرت یوسف ع

نهد بر سر تخت و زر و گهر
زمینش همه استخوانها شکست
بترسید از آن خیره کردار خویش
فراوان غم و سوگواری نمود
مر این سیم و زر کنون تو بگیر
بدان تا بخواند دعا اندکی
دل پاک یوسف بیازرده ام
چو دید آن تباهی بدان دست مرد

نباید خدای جهان را پسند
بیکسان فرو ماند خشک و دراز
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان
بدستور شد گفت کای نیکبخت
بتو باز دادم همه مال تو
مگر خود بکار آید این دست من
عزیز اندر آن کار حیران بماند

بزرینه تاج مکلل فراز
جزا یافت آن عاقل هوشمند
ندانست چاره که گیردش باز
بخاک اندر افتاد چون بیهشان
نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
که بادا همایون همه فال تو
که بیکار شد مر مرا نیم تن
سخنهای خویش فرو خواند باز

دعا کردن یوسف ع مالک را در حضور عزیز



که ای گلشن حسن و خورشید جاه
ببخشای بر مالک عذر خواه
بکوشا که گردد بدست درست
شود هم بدانسان که بود از نخست
ببخشید یوسف هم اندر زمان
دعا کرد با خویشتن در نهان
چنین گفت الهی بآلای خویش
بآجلال خویش و بنعمای خویش
که این بنده را دست گردان درست
چنان نیز او را که بود از نخست
چو یوسف باخلاص کرد آن دعا
شد آنجا حاجتش هم بساعت روا

بسر تاج بنهاد و خرم بخاست
همی بود در جنبش او بر زمین
پس از یکزمان چون برآورد سر
شگفت آمد او را گفت ای پسر
بدو گفت یوسف که این تاج زر
گر از تارکم تاج برگرفتمی
سجودی درازم بدان بود باز
بهاد او چندانکه صد هوشیار
دل پاک وی شد بدانگونه شاد
پس از خازنان خواست سیم و زر
همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم
که همچون بهار است بس نقش و بوم
همان عنبر و عود و کافور و مشک
فرو هشت یکتوده خاک خشک
چو هم سنگ بنهادش آن نیکبخت
فرود اندر آمد ز فرخنده تخت
بمالک چنین گفت کای کامران
تو ای پاکدل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت
برو گشت چون پادشه همره بخت

بمالید در پیش یزدان پاک
همی کرد بر کردگار آفرین
عزیز اندرو کرد لختی نظر
چرا تاج من برگرفتی ز سر
نه از بیهشی برگرفتم ز سر
بسجده درون من بیاشفتمی
که کردم همی شکر یزدان دراز
ندانند کردن مر او را شمار
که آن تاج خود بر سر وی نهاد

زمانی همی کرد شکر و سپاس
همه خلق از و بازمانده شگفت
دو صد بار از آن خوبتر گشته بود
چرا سجده کردی بدینسان دراز
ولیکن بکردم همی بنده وار
بیفتادی از تارکم بیگمان
که ای همچو من زین چنین مستمند
چو بشنید از وی عزیز این سخن

مر آنرا که وصفش نبود قیاس
که یوسف چرا این عبادت گرفت
نکوئیش از اندازه بگذشته بود
بمن باز گوی این پسندیده راز
سجود خداوند پروردگار
بمن گر شدی مر ترا دل گران
ذلیل و غریب و حزین و نژند
زد اندر دلش خرمی بیخ و بن

تاج گذاشتن عزیز بر سر یوسف ع در حضور جمع



بفرمان یزدان پیروزگر
شد آن دست هم در زمان کارگر

بیوسید مالک دو صد ره زمین
بر آن پیمبر یوسف پاک دین

فرو ماند زیان ز یوسف چنان
که لرزنده شد بر تنش استخوان

چنان مهربان گشت بروی دلش
که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر
ترا دادم این مال و زر و گهر

بخواه اشتران زود و زر بار کن
نه یکباره خود را زیان کار کن

بدو گفت مالک که یابان عزیز
که من ننگرم سوی این مال نیز

حرام است بر من کم و بیش این
گواه من است آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
نباشد کم از مایه را که بود

چنین گفت بخذردم بدشمار
بشد شاد و خرم دل و کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد
سرانجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را نظر بود کار
برآمد از آن نعمت بیشمار

عزیز همایون فرخنده فال
بسوی خزانه فرستاد مال

زمیدان سوی کاخ شد شهریار
ابا یوسف پاک پرهیزکار

آوردن عزیز یوسف را نزد زلیخا و بندگی او شدن و تتمهٔ داستان

نبرد زلیخا شد اندر زمان
بدو گفت سر تا بسر داستان

بر آن سرگذشتی کجا رفته بود
دلش خیره زدیدن آن مانده بود

چنین گفت پس مر بدان پیر داد
که ای پرهنر شهر فرخ نهاد



مر این را همی داشت باید نگاه
که بس خوب رویست و بس نیکخواه

بحالش کرامت کن و مردمی
ازایشان ندیدست کس آدمی

درختیست این فرخ و نامدار
پی سود ما بایدش کرد بار

چو فرزند باید همی داشتن
ورا هرگز از دیده نگذاشتن

سپردم بتو این شکفته بهار
نگهداریش از آفت روزگار

پذیرفت ورا زلیخا بچهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

یکی گوهر پاک بد نابسود
که بد دیدنش خلق را جمله سود

همی بوی مشک آمدش از دهن
تنش بود نازک چو برگ سمن

همی تافت از چهرهٔ او فرهی
جمالش به رخ قد چو سرو سهی

شنیدم که تا آن روز بد هفت سال
چو سرو روان بود با خط و خال

زلیخا بدیدار او شاد بود
که چون ماه و چون سرو شمشاد بود

بهر گونه گنج و هر گونه چیز
برآراسته بر قامتش جمله نیز

مر او را بصد رنگ دیبا بزد
تعصب بر آن نخل زیبا زدی

بدو پای مصری همی داشتش
زمانی ز آغوش نگذاشتش

وگر نیز خادم بد او را هزار
همیدون پرستار بد بیشمار

بکس یک زمان دستوریش نبود
بجز خود شب و روز با او نبود

خودش بود مادر و خوشتر ز بد
خودش مهربان بود و هم پرهنر

خودش بود خادم پرستار او
خودش کارساز و خوش و شد از او

گر از راستی بودی او را پسر
گرانکس پسر بودی او را دگر

بدینسان همی داشتی در نگاه
برآمد بدین مدت سال و ماه

نبودی چو یوسف به نیک اختری
دل از شغلهای زمانه بری

و لیکن شب و روز گریان بدی
دلش ز آتش هجر بریان بدی

زهر سو که کردی دو چشمش نظر
ندیدی در آن جز خیال پسر

بهنگام بیداری و گاه خواب
بدو تشنه بودی چو تشنه بر آب

زتیمار هجرش همی زیستی
شگفت آن زمان که بگریستی

زلیخا همی دید او را نژند
همی داد او را شب و روز پند

که چندین مخور جان من درد و غم
یکی ساعتی ناله و درد کم

چه نالی و چندین بلای تو چیست
چنین زاری و گریه از بهر کیست

گر از هجر بابت ای در ناب
عزیزت بسی مهربانتر ز باب

ز هر مهتر او را تو نامیتری
ز فرزند بروی گرامیتری

گر از بهر مام است این درد و غم
من از مادرت نیستم هیچ کم

زمادر مرا بر تو بیش است مهر
نباشد کسم چون تو زیر سپهر

پس این ناله و نوحه چندین چراست
غریویدن و درد و خونین گریست

زلیخا پری پیکر مهربان
همی گفت با وی چنین هر زمان

همی کرد نیرنگهای فریب
که یوسف مگر گیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار او هیچ سود
که یوسف همه بی کس و حال بود

بیکسال آغاز و انجام او
بسر برد زان ناله شد کام او

مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال
برآمد برین داستان هفت سال

چو شد چارده ساله یوسف بداد
دگرگونه گشتش سرشت و نهاد

چهارده ساله شدن یوسف و جلوه گر در جای خواجه

چنان دان که بالغ شد و مرد شد
بتاج کیان بخت در خور بدید

چو خوب همایون فرخ بدید
ستاره سر تخت و گه بر کشید

از آن شکل و آن شان و آیین که گشت
بگویش ز اندازه اندر گذشت

ز هر درج تمکین فراوان بداشت
بر او اختر نیک بختی بتافت

از او کامرانتر نبد آدمی
کسی دیگر از گوهر آدمی

ز هر علم کرد ایزدش بهره ور
رسانیدش ایزد بگنج و گهر

بهر کار قادر خدایست و بس
ندارد بدین هر کسی دسترس

خدایست قادر بکار اندرون
ولی اکثر الناس لا یعلمون

بلاغت گرفت آن درخت کمال
نکوئی کند آنکسی را جزا
جدا کرد پس یوسف کامیاب
اگرچه زلیخا بدان داستان
نهادند هم پهلوی دو بخت
یکی جای یوسف مر و روز و شب
چنان بود تقدیر و حکم خدای
دلش باز گشت از ره یاوری
یکی آتش اندر دلش بر فروخت
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
بر آمد بیکبار از خورد و خواب
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان
اگر آشکارا همی کرد راز
و گر همچنان داشت پنهان همی
همی گفت با خسته دل روز و شب
ایا دل ترا روز آرام شد
ایا کاشکی مالک از عز هیچ
از آنکه که شوی من آنرا خرید
بر آید بشهر انجمن نام من
که هوش زلیخا بر آشفته است
یکی کودک خورد آورد مرد

بمردی رسید آن سر جلال
که جز خوب کاری نکرد او روا

جهاندار علم فراوانش داد
اگر باورت نیست مانید استان

ابتدای بروز عشق زلیخا بحضرت یوسف

بسی هم همیگشت بهر شتاب
که خدمتگر بود که کام و بخت
یکی جای آن دلبر نوش لب
که شد پای مهر زلیخا زجای
و گر گونه شد مرد را رای
که ترسش از آن آتش دل بسوخت
که چون گهر باشد از سرخ سیب
ز دل آتش انگیخت از دیده آب
که برشد سر شاخ آن بر زمان
نه امید از شوی کردن فراز
بر آورد عشقش ز تن جان همی
کرا ای دل عجب شغلی آمد عجب
ز تو خرمی شد ز من کام شد
نکردی سوی مصر هرگز بسیج
چنانست در طالع من پدید
زن و مرد گیتی ندانند ز من
در عاشقی راز گفت و گوفته است
عنان دل خویش او را سپرد

ولیکن هم آخر چنان کرد رای
برافراز هر تخت شاهانه گاه
چو بالغ شد آن تازه سرو روان
ازان پس که دیدش بچشم پسر
بیوسف برش عشق معشوق خاست
بدانسان زلیخا بدو فتنه گشت
دل شادی شد ز تند و حزین
دلش زیر بار هوا پست شد
نه با کس توانست گفتن همی
که ترسید کز راز آگه شود
فرو ماند بر خیره در کار خویش
درین شغل چون پای داری کنی
ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نیاوردی آن لاله رخ بنده را
که از عشق در مصر شیدا شوم
مرا سر زنش باشد از هر کسی
عروس عزیز و سر انجمن
ازان پس که بودم سر انجمن

ابا علم بسیار فرمانش داد
بخوان از کلام خدای جهان
ز پیش زلیخا بشب جای خواب
که هم پهلوی یوسفش بود جای
برنگ بهار و برنگ شمال
زلیخا به گشتش آیین شان
دگر گشت حالش چو شد نظر
ورا یار و همخوابه خویش خواست
که زاندازه عشقش همی در گذشت
چو خیری شش لاله و یاسمین
سر رشته صبرش از دست شد
نه شایست در دل نهفتن همی
بن و بیخ او از جهان بدرود
نداشت تیمار آزار خویش
مرا چون درین در دیاری کنی
فروزنده روز شب تار کرد
نبردی مرا روز فرخنده را
میان زن و مرد رسوا شوم
سخن گویدم هر زمانی بسی
تبه گشته بر بنده خویشتن
زلیخای عاشق شود نام من

دریغا که از عشق یوسف چنان
زلیخا همی گفت زینسان نهان
خداوند جبار گوید درست
عزیزش عزیز و نکو داشتی
چو یوسف بنزدیک وی در شدی
هرآنچه آمدی سوی گنج و شدی
شنیدم که در هفته یک دو بار
بموکب درش نهادگان سرای
همی جانب راه کنعان شدی
خبر پرسد از حال یعقوب پیر
قضا را یکی روز یوسف بگاه
جوانی پسندیده و نیکوی
همی آمد از راه کنعان چو باد
چو نزدیک یوسف رسید آن جوان
جوان پای هر چند پیر ذوی
بنزدیک فرخنده یوسف دوید
چه شخصی که این اشترش زبان
بدو گفت یوسف یکی بنده ام
چنین گفت تازی جوان عرب
برخ برگرفت آستین آن زمان
چه داری ز یعقوب مسکین خبر

شده تنگ بر من سرا جهان
نه آگاه از یوسف مهربان
روایت چنین آمد است از نخست
دل و دیده کمتر بر و داشتی
ز شادی رخش چون گل تر شدی
سراسر بفرمان یوسف بدی
برون آمدی یوسف از بارگاه
فزون از دو صد گلرخ با وفای
زمانی بگشتی و باز آمدی
که بر روی چه آمد ز رب قدیر

اگر شرم من از پرده بیرون رود
شب و روز یوسف بدو در عذاب
که یوسف چو بالغ شد و شد بخاست
پسر خواندی او را و بنواختی
کس اندر جهان دوستر زو نبود
سرای و در و بند و مهر و نگین
نشستی بر اسپی چو یکباره
همیدون ز خادم تنی چار پنج
مرادش از آن رفت و دشت بود
درستست او با فتاده رهای

دیدار کردن حضرت یوسف اعرابی را و پیغام دادن به پدر خود

ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بجنبش فرو خفت اندر زمان
که برخیزد آن اشتر تندخوی
برو چاکران آفرین گسترید
چو دیدت فرو خفت اندر زمان
بفرمان یزدان سر افکنده ام
ز کنعان همی راندم روز و شب
بنالید و بگریست چون مجرمان
بجایت یا شد بجائی کرا

جوان بد بگوهر ز نسل عرب
همیدان کو اعرابی مر
سر و گردن بیاد و چشم و رخسار زرد
تو گفتی زمین پای اشتر ببست
چنین گفت کای حجت ایزدی
بسا خاک اندرون روی مالد همی
توای پر هنر مرد پاکیزه روی
چو یوسف از او نام کنعان شنید
زمانی چو بگریست پرسید باز
عرابی چنین داد آنگه جواب

ز چشم شب و روز چون رود
ز تیمار نادیدن روی باب
چو بتخانه چین شد آراسته
بنزدیک خود جای بنشاختی
کلید خزانه بدو داد زود
بد اندر کف یوسف پاکدین
بلند و نکو سم و بس باشکوه
کز ایشان نبدی همه بر رنج
کسی بد که پرسد ز کنعان مگر
بجایست یا نیست مانده بجای
برون شد بامید تلخی راه
بجنبش دلیر و فروهشته لب
مر او را نشانی دهد از پدر
دو صد بار بر خاک تازی بسود
عرابی بنا کام اندر نشست
رجانت بدو راست دایم بدی
بجهد از زمین بر نخیزد همی
بگو از کجا آمدستی بگوی
چو باران ز دو چشم وی خون چکید
کرای عرب فرخ و سرفراز
کر ماندست یعقوب فرخنده باب

ولیکن نژند است و زار و نوان　بباد او چو یعقوب کس در جهان
مر او را یکی خوب فرزند بود　که روز و شبش پای در بند بود
مرا آن خوب فرزند را گرگ خورد　بماندست یعقوب با داغ و درد
یکی خانه کرده است بیت الحزن　ز بهر نشستن که خویشتن
نشستست گریان همه سال و ماه　چو شب روزش از درد و غم شد تباه
ز بس رانده از دیدگان آب شور　دو چشمش بیکبار گشتست کور
چو یوسف شنید این نمونه خبر　که در گریه شد کور چشم پدر
ز آب اندر آمد غریوان و زار　نشست از بر خاک ره سوکوار
بدانگونه بگریست از درد دل　که از اشک چشمش زمین گشت گل
عرابی و هر کس که با وی بدند　ز آن درد و تیمار گریان شدند
چو یوسف بسی راند از دیده خون گرم　عرابی بپرسید از او نرم نرم
که ای خوب دیدار پیوسته مهر　فروزنده چون اختران سپهر
بدان کردگاری که جان آفرید　که بر من بگو خویشتن را پدید
بدو گفت یوسف بداغ و بدرد　منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد و محنت زده　بمن بر فراوان بلا آمده
عرابی ز یوسف چو بشنید نام　بخاک اندر افتاد و شد شادکام
بشادی بمالید رخ بر زمین　همی کرد بر روی یزدان آفرین
چنین گفت کای یوسف مهربان　ز پشت رسول خدای جهان
هم اکنون مرا داد باید پیام　که من باز گردم بسوی شام
بشارت برم نزد یعقوب پیر　غمین و نژند گشته او چون زریر
بدو گویم ای داد دین رهنمون　دل خود ز زاری مکن بیش خون
که آن گرگ خورده دل افروز تو　که روشن بدو بد شب و روز تو
بمصر است و من دیده ام عیان این　تن و جانش از درد و غم بر زیان
هر آنگو بشارت بنزدش برد　دو پایش بدو رخ همی بنگرد
چو یوسف شنید از عرابی سخن　بجوشید از آن مهرهای کهن
سبک داد پیغام و گفتش بگوی　دوان پیر یعقوب فرزند جوی
که یوسف همی گویدت ای پدر　گرامیتر از جان و چشم و جگر

پیغام دادن یوسف از برای پدر و فرستادن عرابی بحضرت یعقوب

باندازهٔ هر چه دانیش نام　بدان ای پدر کان جوانان من
ز من بر تو باد از درود و سلام　که هستند هر ده اخوان من
ز خانه مرا چون برون تاختند　چو یزدان ز چاهم فرج داد باز
برهنه بچاهم درانداختند　دویدند آن ده یل سرفراز
گرفتند و بازم نمودند خوار　سرانجام بفروختندم بسیم
زدندم بچوب و لگد بیشمار　ز تیر جفاشان دلم شد دو نیم
بمصرم ببردند و بفروختند　بهایم چو دادند یکقدر سیم
به تیر جفاها دلم دوختند　یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
عزیزم خریدست چون بنده کان　تن بنده مصر ماند کنون
شدندستم از خیل افگندگان　بجان بنده ایزد رهنمون
شب و روز گریان و زارم ترا　بدان یکیک حال و آیین من
ز دیده همی خون ببارم ترا　که با من چه کردند آن انجمن
ولیکن بداد ار بگذاشتان　که این بر سر من ز یزدان قضاست
الم دورش مرگر میان ایشان　قضا از خداوند دان از قضاست

بگفت این و پس خادمی را بخواند　یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آمد دو مشت زر　بفرمان آن گنج فرسای فر
هنرمند یوسف بآئین و داد　بدست خود آن زر بعرابی بداد
بدو گفت کاین هدیه از دست ما　فزون باد در خاندان شما
عرابی ستد زر و کرد آفرین　بر آن ویژه پیغمبر پاک دین
بیوسف چنین گفت کای تاجدار　چه گویم چو یعقوب خواهد نشان
نمودش سبک یوسف خوب کیش　بدان پر هنر نیز پستان خویش
عرابی بدید آن ببوسید خاک　سوی آسمان شد دل از آه پاک
بر اشتر نشست و بزد چند پای　بجنبید فرخ پی او ز جای
بیوسف چنین گفت مرد جوان　که ای ویژه پیغمبر پاک جان
نجیب مرا از ره سروری　بفرما ده ای فرخ نیک بری
که بر خیزد از جا و فرمان برد　مرا زود در دشت کنعان برد
نجیبم شد از طلعت من بدر　بجو داد از جهان داور دادگر
دعا کرد یوسف هم اندر زمان　که ایزد فرامای و رهبر شبان
مر این اشتر پاک را یار باش　بره در ز رنجش نگهدار باش
رسانش بکنعان سبک تا مگر　برد سوی یعقوب مسکین خبر
که زنده است یوسف تنش مرده نیست　ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست
مگر شادیش روی خندان کند　ز شکرهای فراوان کند
هم اندر زمان باز پس کرد روی　بهامون شد آن بادپای دشت پوی
چو یوسف بدادش از آن پشت دست　دعا کرد پس اشتر از جای جست
ز رنج آزمود و نخفت و نخورد　نه بر دشت و کوه رنجه شد نیز مرد
به ششم روز زیکماهه ره را برید　بهفتم سحر که بکنعان رسید
همی رفت تا باب بیت الحزن　بدان در شتر گشت چون گامزن
فرو خفت و از وی عرابی بجست　بشد بر در بیت الاحزان نشست
یکی گوش بنهاد بر در خموش　بدان تا چه آواز آید بگوش
بزاری همی گفت یعقوب پیر　که ای بنده را از بلا دستگیر
خبر ده مرا زان گرامی پسر　که ماندست زنده و یا مانده اسر
عرابی چو بشنید این گفتگوی　چنین گفت کای پیر فرزند جوی
بجای است یوسف تنش دیده ام　بیفزود از او نور در دیده ام
جهان دید یعقوب چون این شنید　پس از شادکامی هشش از وی رمید
زبانی بدان سان بسی بود مرد　عرابی برخ بر زدش آب سرد
بهوش آمد و گفت ای مژده گوی　بیزدان که اندیشه جانم بشوی
که باشی بگو از کجا آمدی　که یکباره هوش و دل بستدی
چه گفتی بگو از سر این داستان　پس آنگه بمژده ز من جان ستان
عرابی سبک دست آن پاک رای　ببوسید و گفت ای رسول خدای
عرابی یکی مرد بیگانه ام　ولیکن هوا خواه این خانه ام
سوی مصر افتاده بد یک سفر　بکاری که بایست رفتن بسر
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ　که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
دل افروز دیدم یوسف پاک دین　در آمد به پیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته　سرش بر سپهر بلند آخته
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود　دلش پر سلام و زبان پر درود
ز من داستان تو پرسید زود　به یعقوب گفت آنچه بشنیده بود

ولی گفت ز اولاد خود بد مخواه / گران سربسر بود حکم اله
چو بشنید یعقوب گفتار او / بجان و روان شد خریدار او
برو در گرفتش بآیین و مهر / ببوسید چشمش ببوسید مهر
مگر بار بر رسید صد بار زو / همان داستان و همان گفتگو
عرابی همی گفت هر بار باز / اگرچه همی شد حدیثش دراز
بشک بُد یعقوب فرخ سیر / سرانجام پرسیدن از آن پرهنر
که یوسف چو بشنید پیغام خویش / نشانیت بنمود اندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود / یکی خال در زیر پستان که بود
هنرمند یعقوب پاکیزه دین / بنالید و بنهاد رخ بر زمین
بمالید رخ را بخاک سیاه / همی کرد پیوسته شکر اله
که بود آن نشان همایون درست / همان بد علامت که یعقوب جست
چو از حال یوسف خبر باز یافت / نشانهای آغاز و انجام یافت
همان مرد را کرد مهمان سه روز / ازو بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست / برفتن دلش نیز بر پای خاست
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / ز من هرچه خواهی ز مژده بجوی
که این مژده بهتر ز جان جهان / ز جان بیش بُد بخشیمت جان
عرابی به یعقوب گفتش که من / نخواهم نه مال و نه جان و تن
یکی مرمرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مگر ایزد کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان / باستاد پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آن مرد خواست / همان کار وی نغز و درخور بخاست
فزونش ز نو مال و هم خواسته / دلش خرم و کار آراسته
چو فارغ شد از آفرین و دعا / عرابی بشد خرم و با رضا
شنیدم که گشت آن دعا مستجاب / دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی / که شان در عرب بود مثل اندکی
مگر آمدش بیکران خواسته / چو تنخانه شد گنجش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچ کس / ندید آن توانائی و دسترس
بیاراست آیین کشت و درود / از آن زر که یوسف بدو داده بود
ببیند و خت چندان از آن گنج و زر / که آن را نه اندازه بود و نه مر
هر آنکو بود نیک و نیکان پرست / بود در همه کار او پیش دست
اگر نیک خواهی بهر دو سرای / رسیدن بدان عهدهای خدای
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد / مشو یکزمان از جهاندار فرد
کسی را که اینست آئین و شان / مر او را بود اینجهان و آنجهان

مراجعت کردن زلیخا [illegible] و آمدن نزد یوسف

چنین آورد داستانگو آگهی / که چون شد بخانه رسول الهی
بسی بر گل از نرگسان ریخت آب / ز داغ پدر دل پر از درد و تب
بدینسان همی بد همه روز و شب / نبی نم دو چشمش نه با خنده لب
زلیخا برو همچنان دلشده / دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش / بآرایش پیکر خویش خویش
بیاراستی روی را هر زمان / فروزان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ / بپیچیده و ساخته تنگ تنگ

بشمرد — بهتر است

پیکر و لعبت — بهتر است

زنو بشنو

بپوشید آن جامهای تمیز / بدید آن نکو به قیمت عزیز
ز لؤلؤ گرانبار کردی تنش / شدی روشن از لؤلؤ روشنش
بگل بر شکستی ز عنبر زره / زره چون دل عاشقان پر گره
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب / دو صد بار بویاتر از مشک ناب
چو سرو سهی بر سرش مشتری / به چشم گوزن و بحسن پری
نشستی بر یوسف غمزده / چو آراسته صد بت و بتکده
بلطفی چو شکر گشادی دهن / دو صد بار گفتی که ای جان من
ازین درد و تیمار [illegible] نگاه / عذاب دل خویش چندین مخواه
که درد تو تیمار جان منست

آمدن زلیخا بخدمت یوسف و صحبت داشتن

مرا جان بدیدار تو روشن است
شنیدم که یکروز با آن جمال / بیامد بصد گونه غنج و دلال
بسان یکی گنبد از سیم خام / درخشان رخش همچو ماه تمام
بر یوسف مهرپیکر نشست / نهادش یکی دست اندر دو دست
بطرز لطافت زبان برگشاد / بدو گفت کای دلبر حورزاد
چه بودت چرا چهره داری دژم / شکر خشک داری و نرگس بنم
ترا روز برنائی و شادیست / ز بختت بصد گونه آزادیست
نخست آنکه چون سرو نورستهٔ / که خورشید بر سر بر بستهٔ
یکی چهره داری چو تابنده مهر / خوشا مهرکش سر و باشد سپهر
هرانگه که از خانه سر برزنی / برخ نور خورشید را بشکنی
پدیدست اندازهٔ نیکوئی / نکوئی ز اندازه رفته توئی
نکو اخترانند با ماه و مهر / دو شمع فروزان ببزم سپهر
دو صد بار از اینجمله نیکوتری / بهر کس ترا باشدت برتری
دگر اینکه با این همه نیکوئی / درینخانه در بهترین کس توئی
گشاده است بر تو در گنج و کاخ / نبایدت بردن پی گنج رنج
اگر جامه خواهی اگر زر و در / توانی جهان کرد زین هر سه پر
اگر آرزوی شکار آیدت / سپس تا چه چیزی بکار آیدت
همه داری اسب و سلیح و کمر / غلام شکارافکن سیم بر
فراوان سیه گوش و یوز و سگ / بسی یوز و شاهین و چرغ و ترگ
اگر خواهد از تو دل مهربان / نگاری که باشد چو جان جهان
مرادار اینک که آن تو ام / پرستنده و مهربان تو ام
دلم روز و شب خانهٔ مهر تست / دو چشمم شب و روز در چهر تست
پسندیدهٔ پاک جان منی / چراغ دل مهربان منی
اگر گویم از تست مر را فروغ / بجان تو ای مه نباشد دروغ
رخت همچو گل تازه و آبدار / ز تو کاخ و ایوان چو باغ و بهار
جهان سربسر فتنهٔ روی تست / شبه عاشقی عنبرین موی تست
ندانم همی وصف رخسار تو / خلاف نکوئیست دیدار تو
پدیدست نیکی که چندست و چون / تو از آن دو صد ره فزونی فزون
نکو نقش دیبای زربافته است / چو ره بر تن گلرخی تافته است
بخاصه که از روم و چین آورند / نه زین شهرها و زمین آورند
نکو بوستانست و وقت بهار / درختان او بر شکوفه ببار
بسان عروسان بپیراسته / بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستانها شده لاله زار / پر از لاله و پر گل کامکار

بهم — بهتر است

نکو بهتر است

یوک بهتر است

عاشق صحیح است

یافته ست — بهتر است

چو بهتر است

نکو گل بود با بنفشه بهم / چو رخسار رنگین و زلف بخم
بچشم تو در راست چون دیده / تن و جان چو جانم پسندیده
به پیوند تو هوش و رای آورم / مراد تو یکسر بجای آورم
تن پاک پیوسته دارم ترا / دل مهربان بسته دارم ترا
بهر سان که فرمان دهی بر برم / تراچون پرستنده فرمان برم
اگر گویم جان بده جان دهم / ز بهر تو جان از تن آسان دهم
عروس عزیزم پرستار تو / بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام / چه عذر است اگر دل نیارد بکام
کنون پس ازین درد دل اندر مدار / جهان را بکام و تنعم گذار
بر از نعمت و دولت خود بخور / که بر زین درخت نیاید ببر
بگفت این و تنگ اندر آوردش بر / که بوسه بباید زدن شکرش
چو یوسف چنین دید با پی بجست / ز دست زلیخا بردن برد دست
که داند که از شرم چون بود جوان / که از شرم رخسار وی شد چو خون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای / نه دل ماند باوی نه دانش نه رای
زمانی همی بد چو آشفتگان / سراسیمه چون هوش دزدیدگان
درین در چو سیماب لرزان شد دل / ز گفتار و کار زلیخا خجل
سرانجام بگشاد یوسف زبان / چنین گفت کای بانوی مهربان

جواب دادن حضرت یوسف مر زلیخا را از ره پند و نصیحت

چه آیین بد ار گرفتی بدست / بدین رای با تو نشاید نشست
چو رایت تباه است و بنیاد سست / سخنهای بیهوده و نادرست
ازین در همی آزمائی مرا / و یا عاشقی مینمائی مرا
اگر خواهی ایشم تو آزمای / که دارد دلم پای دانش بجای
فرشته نکردم بگفتار تو / بپرهیزم از خام کردار تو
تو گل کنم بر خدای جهان / که او بس مرا آشکار و نهان
توئی جفت ریان و بانوی کاخ / زمانی سوی مهر آوری شاخ
هنرداری و مایه مهتری / نکو نام و هم پایه بهتری
اگر عاشقی مینمائی درست / به پیوند من میگرایدت
پس اندرز و پند من نپذیری / مرا چون تو گر مردگان در کمر
سخن با من از عشق هرگز مگوی / ز من داروی عشق هرگز مجوی
که من سوی یزدان نگرم / بدین من را تا زنده ام نکردم
بترسم من از کردگار جهان / که داند همی آشکار و نهان
تو جفت عزیزی و شاهی تمام / بمصر اندرون پیشگاهی تر است
همه کام و نامت بجای مدام است / علمهای حکمت بپای مدام است
نه محتاج آنی که زینسان سخن / ز من گوئی ای شاخ با بیخ و بن
اگر نیز من خود کسی بودمی / که دل را چنین کار فرمودمی
نباشد ترا واجب از هیچ روی / که با من از اینسان کنی گفتگوی
چرا زانکه من بنده بلکیم / بچندین مراد و هوای ترسم
چه دل باشدم کاندر ایوان شاه / نگنجم سوی بانوی چهرنگار
اگر با تو ای بانوی کامگار / همی گفتم اندر نهان و آشکار
که میلم سوی خاکپای تو است / روان بر تن من برای تو است
نباید برانید استان گفتنم / بر آویختن یا زدن کردنم
توای بانو این نامه را در نورد / بگرد سخنهای بیهوده گرد

بتن در … است

رها کن مرا از چنین داوری / ز کاری که دارد خدا آگهی
بگفت این و یوسف برون شد ز کاخ / شدش تنگ بر دل جهان فراخ

این شعر بظاهر نامربوط است محرر این تقصیر را جسارت نمود
این فرد بعد را نیز محرر جهت ارتباط مطلب افزود

بگفتش درون رفت از دیده خون / همی رفت چون سیل باران برون
همی گفت با خویشتن زار زار / که آمد سرم آسیمه گون روزگار
بگفتش فرو ریخت از دیده خون / همی ریخت اشکی چو باران برون
کی از داغ و درد این دل آید برون / که پر آتش بود باید درون
زلیخا چو این دید آشفته شد / که رازش همه با وی گفته شد
سر و کار من با یکی کودکست / که جنبش فراوان و مهرش اندکست
سپهر از دلم بیخ شادی بکند / درون آتش عشق یوسف فکند
زبانم بر و عاشقی گسترد / جواب و حدیث از خرد آورد
یکی تخم بد در دلم کشته ام / دریغا که گم شد سر رشته ام
من او را چه گویم چه نیرنگ آورم / که آن دست را زیر سنگ آورم
ز آیین من دارد و کیش من / گریزد همی سیر از پیش من
فلک شمع تابان بدریا فکند / جهان را بسیج زر افشان بکند
همی گوید از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
هنرمند یوسف چراغ زمن / بیامد بخفتنگه خویشتن
همی گفت اینگونه تا روی خاک / شد از فرش زربافته جمله پاک
فرو خفت تا از زمین چتر زر / برآمد بفیروزی و درج فر
بپوشید گیتی پرند سیاه / بهجران خورشید گیتی پناه
برآورد یوسف سر از جای خواب / دل و جان وی آرزومند تاب
گره چند بر بند شلوار زد / چنین دید و جیب زر روی خرد
خیال پدر در دو چشمش بکار / دلش مستمند و روان سوگوار
فرو کوفت خیل شب تیره کوس / خبر داد از دور بانگ خروس
همه شب گرسنه تمام او بد / که یوسف همی مهربانی نکرد
همه شب بخفته روان غمزده / نکوئی که بد دیده بر هم زده
دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد / ز عنبر بخورشید بر تل نهاد
زلیخا همیدون همه شب دژم / نیاورد یک لخت دیده بهم
ز نور سار است گردنش را / بزر بافته جامه تنش را
شد از نو بیاراست دیدار خویش / ز خورشید بفزود رخسار خویش
سیه کرد شش را ز نو نک دل / بخاد و از آن تک زنک در دل
منور منقش معطر بخشم / بیاید دگر باره آن شوخ چشم

باز آمدن زلیخا نزد حضرت یوسف و اظهار تمنا کردن

ابر یوسف آمد همی گستر دبار / ز شهد و شکر گوهر آورد بار
چنین گفت کای دیدن و هوش و توش / نکوتر ز خورشید خوشتر ز نوش
بهشتی گل ارغوان و سمن / شکفته بها دل و جان من
چه چیزی ز تخمه که داری نژاد / نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد
اگر زین چهاری چه پائی و ما / زمانی نه آسوده ایم از هوا
ترا چون که طبع هوا جوی نیست / دلت را سوی مهر من روی نیست
بسا دل که در آرزوی من است / بسا طبع شاهان که سوی من است
ز دیدار من با شکر آورد / ز عشقم همی سنگ اشک آورد

نسیج صحیح

بزرباقه صحیح است

هم مفته

به هر هفت کشور ز من آگهی است / ستاره رخ ز دو چشمم رهی است
کند وصف من نقش چینی همی / بصورت چنینم که بینی همی
مرا با چنین حسن و چندین جمال / نخواهی حدیثی است صعب و محال
ترا دی سخن گفتم از مهر دل / تو کردی مرا شرمسار و خجل
ندادی جوابی که شایسته بود / نگفتی که ما را چو بایسته بود
به بیهوده گویم نسب ساختی / سخنهای ناخوش در انداختی
ز هر گونه گفتی سخنهای سخت / سرانجام این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمائی مرا آزمای / که دارد دلم پای دانش بجای
من ای روشنائی ز بهر چرا / بباید همی آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو / نبود این دلم بندهٔ چهر تو
نگفتی ز نام خود این داستان / نبودی بدین هوش همداستان
چو من بودمی بر سر کار خویش / دلم بستهٔ شغل بازار خویش
تو گر نیز بر من به بودئی / ز عشقم روان زان بفرسودئی
سرشک دل از دیده بفشانده / دو صد نامهٔ عشق برخوانده
نبودی خود آن زهرهٔ دل ترا / شدی کار از عشق مشکل ترا
ولیکن مرا خود تباه است هوش / برآشفته مغز و سر و چشم و گوش
روانم هوای تو جوید همی / دلم سوی مهر تو پوید همی
درین نیست ای جان و دل آزمون / که سوی تو دل شد مرا رهنمون
دگر آنکه گفتی تو ای دلربای / که من ترسکارم ز کیهان خدای
که گفتی که من هستم ترسکار / نیم از گنه عاجز و شرمسار
تو از کیش خود گر بترسی همی / چرا از دل من بپرسی همی
مرا نیز در کیش خود ترس هست / نه من کرده ام کوته از کیش دست
ولیکن بعشق تو درمانده ام / ز دل دین و دانش برافشانده ام
دگر آنکه گفتی تو ای مهر و ماه / که بانوی مصری و همتای شاه
بجان تو ای سرو خورشید بار / بمهر تو ای بوستان بهار
که من تا ترا دیدم ای جان من / نیم پادشه بر تن خویشتن
چو من بانوی مصر و همتای شاه / شوم با تو یکتا و پیوند خواه
دگر می بپرسی تو ای نیکخواه / تن خویشتن را بدان جایگاه
چو با من به پیوند همتا شوی / ز تحت الثری تا ثریا شوی
ترا نیست خود پایهٔ بندگان / نداری نهاد پرستندگان
نگه کن که چون من گرفتارمت / خداوندی و من پرستارمت
دگر آنکه گفتی که من بنده ام / بفرمان پذیری سر افکنده ام
تو گر بنده خوانی تن خویش را / ادب را و حلم و کم و بیش را
عزیزت بفرزند خواند همی / حدیثت بفرزند راند همی
تصور چنین کرده دار که شاه / تو باشی پس از وی درینجا بگاه
تو فرزند اوئی و جان منی / فروزان چراغ روان منی
از آغاز تا دیده ام چهر تو / شدستم پرستندهٔ چهر تو
مثال تو بد چون نهالی درست / بدانگونه باریک و زانگونه سست
بکشتم ترا من بسایع امید / بدان سان که کارد کسی شاخ بید
چو جان و دل خویش پروردمت / ببالا چو سرو سهی کردمت
بامید آن تا چو آئی ببار / مگر بر خورم از تو ای شهریار
کنونت که شد بیخ در خانه سخت / رسانید شاخت بخورشید رخت

شدی سبز و نیکو بهار آمدی / روان زاو جان را بکار آمدی
همی داری از من بمهر خود دریغ / فرو رفت خواهم چو پر تیغ
بهانه همی جوئی از هر دری / نداری بدین بهره اندر سری
که از آزمودن سخن گستری / که از ترسکاری چه یاد آوری
دل کودکان همچنان با تو است / نداری خبر کم روان با تو است
مکن مهر و یا دلت نرم دار / مرا پیش از این آب آزرم دار
کنون دلبرا گفت من کار بند / دلت را بدین مهربانان ببند
مرا باش بر خور ز من در جهان / شب و روز کام دل خویش ران
چو یوسف شنید این سخنهای زن / که دل را همی کرده خالی ز تن
برآورد سر سوی چرخ بلند / چنین گفت کای پاک نیکی پسند
نگهدار این بنده از بد گناه / مده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاوه نام و نشان مرا / بپرهیز جان و روان مرا
پناهم توئی کوشش آرم توئی / از این پس پرهیزکارم توئی
خدایا تو آگاهی از سر من / همی بینم اندر دل خویشتن
که میلی مرا سوی آن کار نیست / جز این که دلم چیز دشوار نیست
خدایا نظر کن بدین دل یکی / ببخشای بر جان وی اندکی
ز چنگال اهرمنش دور کن / رو ماتم عاشقی سور کن
که اهرمنش رنجه دارد همی / مر او را بدو رخ سپارد همی
چو آن گفته بد یوسف پاکدین / ابا خالق آسمان و زمین

جواب دادن حضرت یوسف بر زلیخا و او را موعظه نمودن

زلیخای دلخسته را گفت باز / که ای پر هنر بانوی سرفراز
چه دیو است کت برده از در ز راه / دلت را چنین یاوه کرد و تباه
چه کوشی بکاری که ناید ز من / که دل سوی نیکی گراید ز من
تو ای زن همه راست گوئی همی / گل استی ترا بوئی همی
ترا هست چندان جمال و کمال / نکوئی و دلکشی و غنج و دلال
که گر حوریان بر تو چشم افگنند / ز عشقت همه خطبه بر گویند
چو شاداب سروی چو هفته دو ماه / ترا زیبد از خوبرویان کلاه
رخت آفتاب همه برزن است / جهان را بتو چشم و دل روشن است
ولیکن من ای بانوی بانوا / نباشم بدین کار همداستان
بمهر تو نفروشم آئین خویش / خداوند خویش و ره دین خویش
رضای جهان داور دادگر / ز پیوند تو بهتر ای سیمبر
که گر با تو پیوند جویم به تن / ببرد جهاندار یزدان ز من
تو مپسند از من که از من خدای / ببرد ز بهر تو ای دلربای
رضای خدای جهان آفرین / به از ملک هفت آسمان و زمین
مرا تا بود یار من کردگار / تو خود یار باشی و هر کام یار
ولیکن اگر یار گیرم ترا / برآیم هم از تو هم از دو سرا
ابا داد فرهنگ با بیخ و بن / عفو کن مرا زین هنر سخن
بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ / بهامون برون شد ز دشت فراخ
همه روز گردید بر کوه و دشت / بهر گوشهٔ دشت لختی بگشت
زلیخا ز نو سوی کنجی دوید / ز دل خون بنرگس فرو گسترید
بسی زاری و بیکران ناله کرد / کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد
ز بس غم که بر جان او چیره گشت / ز جان و جوانی دلش سیر گشت

غریوان همی بود و با کس نگفت / همیداشت آزار را در نهفت
همه روز بد با غریو و غرنگ / دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ
ز نادیدن یوسفش درد پیش / سرشکش فزون و دم سرد پیش
همی گفت ایکاش یاری بخشم / زرفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند او / همی دیدمی چهر دلبند او
یکی آنکه می بشنود گفت من / نکردی سوی رای و حجت من
دگر آنکه چون راز من بشنود / بخشم از برم تن بیرون زود
ز دیدار من رنجه گردد گریغ / ز من دیدن خویش دارد دریغ
بدان یا بتر ز شود هوش من / شود آگه از کار من انجمن
دلم در بلا ناشکیبا شود / برسوائیم نام پیدا شود
همی گفت ازینسان و زهر با / همی کرد خون از دو نرگس رها
چنین بود هر روز تا وقت شب / زلیخای همه پیکر نوش لب
شبانگه چو یوسف بیامد ز دشت / ز چهرش همه کاخ رخشنده گشت
زلیخا بدیدار او یافت جان / غمش رفت آمد دوباره توان
که بد تشنه همچون یکی کشت زار / که سیراب گردد ز ابر بهار
اگر چند زو مهربانی نداشت / بجز درد و جز دلگرانی نداشت
ولیکن جز او دلپذیرش نبود / از و نیم لحظه گریزش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آمد نشست / ز رویش زلیخا بسی شاد گشت
زلیخا پذیره شدش دست وار / نوازیدنش کرد بیش از شمار
بتخت مهی جایگه ساختش / تلطف بسی کرد بنواختش
نمودش بسی چاپلوسی و مهر / همیدیدش آن دلفریبانه چهر
فزودش بسی عشق و تیمار دل / گرانتر بسی شد ورا بار دل
بگسترد تا که شب تیره گون / جهان شد و را زیر دامن درون
بخفتند هر یک بآرامگاه / چنین تا به پیمود خورشید راه
ز مغرب بزیر زمین در چمید / بمشرق شد از برج مغرب پدید
چو از باختر سر برآورد مهر / زلیخا دگر باره آراست چهر

آراستن زلیخا خود را بار دیگر و آمدن نزد حضرت یوسف

سراپای شد چون نگار بهار / چو یک خرمن لاله و گل گشت
بیوسف چنین گفت کای دلفروز / ز بس جامه پوشید و بر زد نگار
بیامد بر یوسف حق پرست / همه ساله فرخنده بادت روز
نکوئی سپاهست و شاه هنر / زمین آسمانست و ماهش توئی
روان در تن من برای تو است / دلم بنده خاکپای تو است
گره زد هوای تو بر جان من / بیکره تبه کرد سامان من
ز آغاز تا من ترا دیده ام / نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو آید بسر سیمتن / جحیم است و جیحون دل و چشم من
ازین در بهشتم وزان در عذاب / وز آتش کشیدم بسی دود و تاب
ترا خود ز من آگهی نیست هیچ / نداری سوی مهربانی بسیج
اگر با تو روزی کنم گفتگوی / نیایم ترا این دل مهر جوی
تو از شرم وی سرخ چون گل شوی / ز پیش من آشفته بیرون شوی
مرا عشق در مویه شیدا شوم / دژم چهره و ناشکیبا شوم
مکن با هر دو یا ازین بازگرد / که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نام گردان دل و بخت را / طپانچه مزن چهره بخت را

غرنگ: صدا و آواز گلو که از گریه در گلو گیر شده پر شود (برهان)

گریغ: بضم اول چو دریغ بمعنی گریز و گریختن و بمعنی پرهیختن (برهان)

وزان گم با آتش وزین در عذاب / او ملامت

چو من مهربان جفت معشوق یار / بیاری ببین و بخواری میار
که هستم ترا من یکی نوخت / که باشد بر و با من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من / شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هرگونه نیرنگ و افسون کنم / ترا شاه مهد همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز / نباشد به از تو در آفاق نیز
ز کشور بکشور سپاهت بود / فلک زیر فر کلاهت بود
برد سجده خورشید تاج ترا / شود بنده مه تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و شوم من زنت / به پیوند من چشم دل روشنت
مکن یوسفا بشنو این داستان / دمی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر / بخوبی و رنگ بایسته تر
که سرمایه روشنائی منم / کلید در پادشائی منم

جواب دادن حضرت یوسف زلیخا را و اظهار ترس از خداوند

چو یوسف شنید این سخنهای خوش / ازان سیم پیکر بت ماهوش
هم اندر زمان باز دادش جواب / چنین گفت کای بانو کامیاب
دو ره بر من این داستان رانده / همین نامه بر من دو ره خوانده
مرا دل بدین داستان بسته نیست / روانم بدین روی پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم از عزیز / بجز لطف بر من نکرده است چیز
بپاداش نیکی چرا بد کنم / اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذالله ای بانو پارسا / که من این کنم با زن پادشا
بخاصه عزیز آن سپهر هنر / که هرگز نداند مرا جز پسر
نباشد پسر پاک و فرخ منش / که باشد بجای پدر بدکنش
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم / خداوند تاج و سپاهت کنم
تو شوئی این کردن و هیچکس / ندارد بدین داستان دسترس
خدای جهان این توانا نمود / که هامون و افلاک داند نمود
مرا می نباید کلاه عزیز / نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز
مرا با رضای خدای جهان / بباید همی آشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین / نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز / نماند ز ما زنده یک تن بنیز
ازان سر بود خشم و بیم اله / وزین سر بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید / کزان خالق و شاه باید برید
تو ای بانو این دیو را دور کن / دل از آتش هوش بر طور کن
مرا داشتی و به پرورده ای / بمهر و خرد یاوری کرده ای
همان مادری کن که کردی همی / چرا گرد بیچاره گردی همی
مکن گرد دام بلاها مگرد / که فردا شود مان رخ از شرم زرد
گرانی ازین داستان خوش بود / سرانجام این چشمک آتش بود
بیک مستی از تن بباید برید / بنادانی آتش بباید خرید
اگر پیش ازین پند و افسون کنی / همانا دل خویش محزون کنی
مرا تو بکش یا بکن عفو ازین / که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فرو ماند باز / که از وی همی کام نگرفت ساز
جهانش بنو تیره و تنگ شد / گل سرخ او زعفران رنگ شد
یکی روز در گوشه شد دژم / ز نرگس به گل در همی راندم
همی کرد نفرین بایام خویش / ابر روی خویش و براندم خوش

همی گفت اف بر من و چهر من … بدین دوستی کردن و مهر من
سهی سرو سیمین من شد کمان … گل سرخ شد چون زعفران

دلم را نمانده یکی قطره خون … که از راه چشمم نشیند برون
مرا از عشق یوسف چنین مستمند … بصد جایگه بر دل از عشق بند

همیگفت از ینسان و دریای خون … همی ریزد از نرگس خود برون
سه سال است تا از رود انگیخته ام … ابا آتش و آب پیوسته ام

گریزان ز من یوسف سنگدل … مرا یاوه بگذاشته سنگدل
همی گفت با خویشتن زار زار … که در عشق یوسف شدم سخت کار

همی کرد گریه چو ابر بهار … نهیا که رازش شود آشکار
همی بود از عشق با رنج و درد … دلش سخت گرم و رخش سخت زرد

گل چهره اش زرد و تاریک شد … بدیوانگی سخت نزدیک شد
قضا را یکی دایهٔ سالخورد … نیا که بدان سیمتن باز خورد

ورا دید جفت غریو و غرنگ … نه در دل شکیب و نه در چهر رنگ
بپرسید از آن خورشید بار … شکفته گل سرخ و روز بهار

که این ناله و زاری از بهر چیست … غریو و غرنگ تو از بهر کیست
فروزان روانت چه آزار یافت … که گلنار تو رنگ دینار یافت

ایا مایهٔ رامش جان و تن … بگو راز با دایهٔ خویشتن
که از دیده طوفان خون کرده … بگو راز که یار چه آزرده

بگو تا مگر دایهٔ مهربان … تواند بتدبیر بستن میان
تواند مگر چاره ساختن … دلت را ز تیمار پرداختن

آمدن دایه نزد زلیخا و از راز او پرسش و خبر یافتن

زلیخا چو گفتار دایه شنید … بجز روی آزار گفتن ندید

پس آن اشک از دیدگان کرد پاک … براورد آه از دل دردناک
چنین گفت کای مهربان دایه ام … بلند از خرد ساخته پایه ام

زیادر مرا مهربانتر توئی … بمن بر ز من بی گمانتر توئی
بدان ای گرامی تر از مادرم … که اندر دل افروخته آذرم

ز دردم تو آگاه باشی و بس … بکارم نیاید بغیر از تو کس
زبانه ز دل سوی گردون کشید … ز چشمم برخ بر خط خون کشید

از آنگه که یوسف بمصر آمدست … دل از دست من پاک بیرون شدست
ز آغاز تا دیدم او را بچشم … دل مهربان با تنم شد بخشم

چنان عشق او بر تن من نشست … که بر من در شادکامی ببست
یکی آتشست اندر او هوش سوز … فزونتر همی گردم روز روز

چو تیر است کز چرخ پرّیده است … دل من مر او را نشانه شدست
اگر بختیا باشد از چرخ پیر … پس این تیر بین کامد از چرخ پیر

دل و جان من هر دو خسته شدست … امیدم ز گیتی گسسته شدست
بدو گفتم انجام و آغاز خویش … گشادم بدو یک بیک راز خویش

گذشت اندرین روزگار دراز … که میگویمش آشکار و فراز
نجوید همی رای و کام من … نخواهد که باشد دلارام من

چو بادی سخن گویم از مهر دل … کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم گر خدای جهان … بترسم همی آشکار و نهان

یکی کودک شرمسارست و بخت … بدین خودش استوار است بخت
نیفتد همی گفتگویم بکار … بدین کودک بیکدل شرمسار

پزشک
طبیب و جراح
برهان

فرو مانده ام خیره در کار خویش … که بینم همی سست بازار خویش
ایا دایه بین چارهٔ کارجوی … علاج دل و جان تیمارجوی

پزشکی که علت بداند شناخت … تواند سبک داروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من … کنون چاره ساز در خورد من

که در عشق وی رو بدوخته ام … گشاده شود تاره بسته ام
چو بشنید دایه سخن سر بسر … بشد اندر اندیشه با خبر

بدانسته اندم که یوسف بچهر … نمودست او را ز بندان مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد … که از راه تدبیر باید نهاد

تمهید کردن دایه بنای عمارت گران از برای زلیخا

سرانجام گفتا بدان سیمتن … که ای دیدهٔ دایهٔ خویشتن

بهر گوشه رای دل انداختم … یکی چارهٔ نغز بر ساختم
دو چیزست باید ترا ناگزیر … بدین چاره کارت شود دلپذیر

یکی صبر مقصد سالی دگر … یکی مردادن هیلک لخت زر
که صبرست و زر چارهٔ کارها … جز این نشکند پشت تیمارها

زلیخاش یکبدره زر داد زود … دل خویشتن را صبوری نمود
بشد دایه و خواند کارآوران … مهندس تنی چند زیرک سران

بایشان بپرسش زر و گفت نیز … دهمتان بسی هدیه های عزیز
یکی خانه فرمودشان اندر سرای … بلند و خوش و روشن و دلگشای

درازی و پهناش بنهاد کام … در و بام و دیوارش آئینه فام
همه سقف و دیوارها و زمین … بپوشید بر تختهٔ آبگین

بدانسان مهندس بپرداخته … چنان نغز در یکدگر ساخته
که بر روی نباشد شکافی پدید … تو گوئی خدایش چنان آفرید

بدانکار پرداختند آنگروه … یکی خانه کردند بس با شکوه
برآمد بر اندازه در خورد است … بدانسان که آن دایه در خواست

بیکسال شد برگ آن ساخته … ز هر جنس بابیت پرداخته
بشد دایه پس با زلیخا بگفت … که ای با همه کام و آرام جفت

بیا بنگر اینخانهٔ دلپسند … که آرد دل سخت یوسف ببند
زلیخا بدانخانه شد همچو باد … بدید و بدیدار آن گشت شاد

از آنرو که در خانه چون بنگرید … ز هر جانبی صورت خویش دید
که آنخانه بد آینه سر بسر … ز هر چار دیوار و زیر و زبر

نکو بود خود چهره و پیکرش … نمود اندر آنخانه نیکوترش
بدو گفت پس دایهٔ چاره ساز … که ای پر هنر بانوی سرفراز

تو در پوشش در تن لباس حریر … که باشد تن پاک تو بی نظیر
نشسته بنزدیک یوسف بمهر … دو چشمت بدین پیکر پاک چهر

اگر شرم گیتی همه زان تست … بمن در کشیدست شیر مشرق چو تو
وگر هست چندانش شرم از خدای … که اندازهٔ آن نیاید بجای

ببیند از خویشتن بیم و شرم … شود همچو آتش دلش بر تو گرم
ازو کام یابی و آرام دل … گل سرخ گردد ترا سبز گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد … جز آن چیز مایه ها نیز داد
وزان پس یکی زیور و رخت کار … کجا شوی او شد بر شهریار

بدانخانه رفت او و دایه بهم … از آرایشان آنکه از بیش و کم
بیاراست آن روی آراسته … ز نور جهان اندر پیراسته

همه گیسویش را بگوهر بیافت
چو ابریشمی تیره و تافته
بیفکند مشکین زره بر زره
نهان کرده گردن ز بور درون
دو دستش ز بس یاره و انگشتری
بپوشید پیراهن زر دفام
چنان تنگ بابند اندام پادشاه
بدان تا ز فرق سرش تا بپای
چو آراسته شد بدان سان که بت
چپ و راست در پیش و پس بنگرید
ز هر سو همه صورت خویش دید
ترنج تنش دیدش از سر بپای
بدانسان که خود آفریدش خدای
دگر بر گذشتی ز مرده چنان
شدی زنده از بوی او در زمان
دگر دیدی او را فرشته بخواب
به پیوند او زود گشتی شتاب
بشد دایه در ها ز بیرون ببست
بکنجی درون رفت و خامش نشست
فرستاد مر دایه کامجوی
بر یوسف دلبر ماهروی

که همچون ستاره ز روشن بتافت
چو مشکین کمند گهر بافته
درون پر فروغ و برون پر گره
بیاقوت سرخ و بگوهر فروزان
درخشان چو خورشید و چون مشتری
فراخ آستینها و بالا تمام
که بر خرمن گل بود نور ماه
به پیچید همه یوسف دلربای
زلیخای مه روی برپای خاست

فروهشته بر سرو سیمین طراز
بناخن زره بافت از مشک ناب
بر آویخت از گوش صد خوشه در
هم از در و از گوهر آبدار
مرصع ز خلخال اندر بپای
ملون یکی پیرهن بر تنش
زلیخای مه پیکر پیش بین
بجنباند او دل از جایگاه
خرامید در خانه نقشین بناز

برنگ شب تیره زلف دراز
در آویخت از گوشهٔ آفتاب
بر آن اختران رشک پروین زند
ببر در حمایل فکند آن نگار
زده حلقهٔ ماه بر پشت پای
فروزنده آن پیکر روشنش
بعمدا بپوشید جامه چنین
در آن کام دل یابد آن خوب ماه
بگرد هر سو نشیب و فراز



بخواندش بیامد بسوی خدای
زکافور و گل رسته سروی بلند
فروزان از آن قرص آفتاب
دو ابروی پیوسته با هم دو نون
یکی بینی او چو سیمین قلم
دو رخ همچو گلزار خرم بهشت
دو عارض بسان دو سوسن ستان
چو گل بر نهاده باطراف ماه
رخش دیده خالش براو در نمک
به نسبت لبش بود چون یکدگر
بزیر لبش در ستاره نهان
میان زنخ در یکی کرده چاه
همه گردن و گوش آن سیمبر
شکم بد لطیف و فشان بلور
چو ران هیون و ران سطبر
بلور تراشیده پایش تمام
دو کفش چو از نقره دو دربانگ
دو بازو چو دو ماهی سیم بود
چو از غالیه نقطه بر برگ گل
سر و پای او چون بت آذری
ز فرق سرش تا انگشت پای

به بتخانهٔ پاک صورت نمای
چو یوسف در آنخانه شد بنگرید

رفتن زلیخا در عمارت و طلب نمودن یوسف در بستر خواب را

دل آفتاب فلک زو بتاب
دو مشکین سیه هر دو سر نگون
ولی پشت او همچو تیغ درم
درخشنده چون ماه اردی بهشت
بسوسن در آویخته ارغوان
دل جادوی بابلی ز آن تباه
دهان پسته لیکن تمامی نمک
ز گوهر یکی و یکی از شکر
چو خورشید بر آستان عیان
که از چاه یوسف شدم بجان
نهان بد بیاقوت و در گهر
ولیکن بنرمی چو خز و سمور
زتن هوش بردی ز دل تاب و صبر
بدان نیز نقشی بکردار دام
فکنده بر و گیسوی مشک رنگ
تو گوئی که دو شوشه سیم بود
بسی گردن صبر از آن زیر غل
چو ارژنگ مانی و خان پری
چو نوری بد از نورهای خدای

سرش را ز مشک افسر قیرگون
دو نرگس ولی رنگ او همچو قیر
بکردار چشم گوزن دژم
چو خورشید تابان ز برج حمل
سیه زلف پیچیده و بافته
دهان از دل عاشقان تنگ تر
بدنبال چشمش یکی خال بود
بسرخی برادر ز کوثر لب
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور
بزیرش در آورده سیمین غبب
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ
دو پستان او چون دو سیمین انار
دو ساقش بسان دو سیمین ستون
دو دستش ده انگشت اندر حنای
دو ساعد لطیف و سطبر و سفید
بکنج لبش بر یکی تیره خال
بدش خال بر طرف میمون شکر
نگاری سخنگوی و سرو روان
نگنجد حجابی ز پیراهنش

بدانگونه مه پیکر حور دید
فروهشته بر روی و مشکین کمند
کمندش سیه فام و زنجیر گون
ز الماس بر گرد او رسته تیر
همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم
پسندیده چون عقل و هوش و امل
هزاران ستاره در او بافته
لب از سرخ یاقوت نازک تر
گر چشم خشم دشمن هم بدل بود
بشیرینی او از شکر لقب
اگر سیب رو بید زنا بند خور
بلای دل و رنج جان را سبب
همیداشت از صفحهٔ سیم رنگ
اگر سرو سیم آورد نار بار
بدان ایستاده که بی ستون
زکافور گفتی سرشتش خدای
در عیش و قفل طرب را کلید
که بردی دل زاهدان از رحال
چو مهره در کنج در گهر
بهار دل و شمع جان و روان
برهنه سراپای سیمین تنش

جانش
در اینجا نوشته محرر آن غلط است

هور
اولی است

لب
هیون
چه در درون شتر که عرب
بعیر گوید
برهان

ص
بادرنگ
میوهٔ ترنج
برهان

بلای جسم بود و آسیب جان / رباینده دل هلاک روان
نگه کرد یوسف بدان دلفریب / که بردی ز جان هوش و از دل شکیب
بپیچید از آن یوسف پاکدین / سبک چشم را کرد سوی زمین
همان روی و اندام جادوفریب / نه معجر مرا دو نه تن را حجیب
بدیوارها هر یکی بنگرید / نشان زلیخای بت روی دید
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر / زلیخای بت روی بد سربسر
دل یوسف آسیمه زآن آمدی / بلاحول گفتن زبان برگشاد
بپای آمد آن غیرت لاله رنگ / مر اورا در آغوش بگرفت تنگ
نشست و نشاندش بر خویشتن / بدو گفت کای راحت جان من
مرا جان ز هجر تو باید همی / جهان پیش توام در نماید همی
بعشق تو تا در شکیبا شدم / بیک ره ز طاقت برون آمدم
نماندست زین بیش آرام دل / همی داد خواهی مرا کام دل
همه بر نهم پایه تخت ترا / کنم بند خورشید بخت ترا
اگر سر بتابی ز پیوند من / نیاری دل خویش در بند من
سپارم بدان کآفریده تنت / که او خود بگیرد بخون تنت
بدان تا نپسندد بچیزی بدش / نپسندد آنسان که هنجار سرش
همی گفت لاحول و لاقوة / ولیکن همی شد دلش مهرجوی
اگرچه همی شد دلش بینوا / همی داشت لختی عنان هوا
معاذ الله از من نیاید چنین / نبرم ز دین از پی مهر و کین
ببازی بدل راین گنه عظیم / که نپسندد همی کردگار حکیم
دگر آنکه این داد گستر عزیز / مرا داشت همچون تن و جان عزیز

همه خانه بد صورت او پدید / چنان بود کز بام و در می‌بدید
یکی چهره کشور افروز دید / نه آن بد که چشمش همه روز دید
بزیر زمین در همان ماه دید / که گفتی خدایش ز نور آفرید
دو چشم از زمین سوی بالا کرد / زلیخا ز دیوار دید او ز گرد
بعمدا سوی سقف کردش نگاه / همان سیمتن دید چون مهر و ماه
تو گفتی جهانی زلیخا بدند / بیوسف بدآن روی گرد آمدند
زلیخا چو آمد بر دلبرش / ز شادی بجنبید در بر دلش
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد / ببوسه سر و روی و چشمش سترد
قرار دل و بند جان منی / هوای تن و جان و روان منی
دلم در جهان با تو پیوند جست / هوای تو بند دلم گر بست
از آغاز تا دیده‌ام چهر تو / گرفتارم اندر کف مهر تو
گر امروز با من شوی سازگار / درخت مراد من آری ببار
چو شاهان سرت را کنم تاجدار / کمربسته پیشت جهان بنده‌وار
چو دیوانه زنجیر تازم برون / به تیره چه اندر فتم سرنگون
بدینسان همی گفتش او از پناه / همی گرد یوسف بهر سو نگاه
که اهریمن تیز دل از م رم / ز چشم و دل وی همی جست شرم
همی بردش اهریمن از راه راست / دلش را یقین مهر و پیوند خواست
سرانجام گفت ای زن مهربان / همی ترسم از کردگار جهان
اگر دور دارم ز تو هوش و رای / نکوتر دهد پایگاهم خدای
همی ترسم از داد و داد خواه / که هرگز نیابم ز دم زین گناه
بنیکوترین پایه‌ام داشتست / سرم را ز خورشید بگذاشتست

نه از بهر این داشتستم چنین / که با تو بدی را شوم همنشین
من ار با زنش همنشینی کنم / همه زشتی و ظلم دینی کنم
ندارم من این ظلم کردن مباح / از آن رو که ظالم نیابد فلاح

قرار گرفتن زلیخا در بر حضرت یوسف و نمودار شدن دست از کنج خانه و فرا نمودن یعقوب یوسف را علیه السلام

زلیخا بدو گفت کای پارسای / اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم / ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست / بدرویش کم توشه و تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز / ببخشم بدرویش در مانده نیز
بنزد تو تا ایزد دادخواه / بفضلش بیامرزدت این گناه
ولیکن حدیث همایون عزیز / خود از من بترسد که گوئی شیر
چو یوسف شنید این سخن زآن نگار / شدش نرم لختی دل استوار
نمودش چنین اهرمن راه کام / دلش را همی برد نزدیک دام
هواجوی سوی خرد ننگرد / که بیم هوا چیره شد بر خرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد / که باشد در او درج بخت مراد
هوا چون سپه گرد و آمد بدر / خرد متهم شد فکندش سپر
چنان آتشی بر دلش بر فروخت / که مر شرم اورا سراسر بسوخت
چو دل را هوا جستنش میل کرد / سه بند از گره زود بگشاد مرد
پس از کنج خانه یکی دست دید / کشیده بگرد در سیم پلید
همی بر کف او نوشته عیان / که بیند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هوش / نکرد از گره بر گشادن جداش
دو بند دگر بر گشاد از میان / بفرمان اهریمن تیز جان
ز کنجی دگر بار دستی بدید / هنرمند یوسف در آن بنگرید
بدان بد نوشته که این کار زشت / امیدت ببرد ز حور بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بداشت / بدان کز هوا کام پیران گذاشت
دل از کام جستن همی بر نتافت / سوی بند بگشادن او شتافت
بنجشود بر روی جهان آفرین / فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پیغمبر آر / هم از کنج خانه شدش آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش / ز دوزخ تن خویشتن دار گوش
ز یعقوب آزرده بشنو سخن / بدینسان که بینی زرد رویم مکن
بدین گر شود چهره زردم ز تو / بیزدان که بیزار گردم ز تو
چو یوسف رخ و چشم یعقوب دید / بدانسان سخن گفتن از وی شنید
چنان لرزش افتاد در دست و پای / که در تن نماندش دل و هیچ رای
ز بیم خدا و ز شرم پدر / برون جست یوسف ز خانه بدر
ببرهان ببخشایش کردگار / تنش یافت از سوختن زینهار
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد / نشد رویش از شرم گردد زرد
که از مخلصان بود دادار خواندگان / نه از عاصیان بود و از زندگان
چو یوسف ز دام گنه شد رها / از آنجا برون شد چو باد هوا

فرار کردن حضرت یوسف و دریدن زلیخا پیرهنش را و رسیدن عزیز

زلیخا ز حرص دل و کام تن / دوید و زدش چنگ در پیرهن
دریدش ز پس پیرهن از قضا / عزیز اندر آمد چو باد هوا
زلیخا ز آشفتگی خویشتن / سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن

بدو گفت با شیرزن پاک خار خریدی غلامی چنین بی کار باین فرزند پروردمش بدینسان که دیدی ورا دوش
کنون سوی بد جست راه چنین ناکسی تیره رای تباه بخفتنگه من درآمد نهان دل و چشم من تیره زو بیکران
درآویخت با من چو آتش بموم چنین گو که کی کرد این فعل شوم کنون داور ما تو باشی ای عزیز وگر نه نباشم ترا جفت نیز
چه باشد مر این تیره دل را جزای که با تو کرد این قصد رای بزنجیر و بند و زندان و چوب و دیم و با داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم بفرخنده یوسف در افکند چشم

خشم نمودن عزیز بر یوسف و گواه گرفتن یوسف طفل در گهواره را



بدو گفت کای کودک تیره راه نترسیدی از من بدینسان گناه که در مصر بدبخت و خوارت کنم ز تن گردنت پای دارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگه است که چنگال من زین گنه کوته است ز من گشت او را بدل جفت و یار گر او شد مرا راغب و خواستار
خداوند داور در این گناه که بر من همی بندد این یاوه را مرا او کشیده است از خویشتن گنه بار بسته است اکنون بمن

بدین نسبت زن و با جهل او گواه آورم اکنون هم از اهل او بگهواره از کودک شیرخوار همی پرسش تا آید استوار
عزیزش چنین گفت دیوانه ز فرهنگ و از هوش بیگانه بر من تو افسون و فن آوری مرا با تو چون باشد این داوری
کنون طفل خواهی گواهی همی بدین جوئی از من رهائی همی مرا او را زبان سخنگوی نیست ترا این گواهی از آن روی نیست
چنین گفت یوسف که بار آفرین خداوند هفت آسمان و زمین توانا است کش برگشاید زبان گواهی دهد بر من اندر زمان
ازو باز پرسش ایا ای عزیز نهد بر من این تهمت بی تمیز سبک سوی گهواره آهنگ کرد بپرسیدن از طفل ده روزه برد
چنین گفت کای کودک شیرخوار اگر گفت خواهی زبانی برآر ازین هر دو تن راست گفتار کیست وزین نر و ماده گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد ز گهواره کودک زبان برگشاد که پیراهن یوسف خوب کیش اگر هست چاک از دریده ز پیش
پس آراست گیتی ازین دروغ دروغ از رخ این برآرد فروغ ور از پس دریده است پیراهنش به تهمت بیالوده باشد تنش
که بر یوسف است از میان راستگی دروغ است گفت زن ار هرزه ای عزیز آنگهی پیرهن را بدید دریده ز پس بود چون بنگرید
فرو ماند از آن پس دلش خیره شد که روز درخشان شب تیره شد یکایک زبان بر زلیخا گشاد سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدشنام زلیخا زبان عزیز زبان جا بزد این سخن گفت نیز چنین گفت شه بر زن نام زن که تا آن دل تباه است و ناپاک تن
زکید شما خیزد آفات ما عظیم است یکباره کید شما

شرمنده شدن زلیخا نزد عزیز و برگفتن که یوسف جادوگر است

خجل شد زلیخا چنان از فسون که پیراهنش گفت راز درون ز جلدی دگرباره فریاد کرد چنین گفت کای نابخرد مرد
یکی جادو آورده در سرای که آرد همی هر چه خواهد بجای برانگیخت از آب آلوده گرد وز آتش بر آن آمدی آب سرد
بافسون ازین کودک شیرخوار سخنهای وارونه کرد آشکار بدان تا بیالایم از وی بننگ شود گوهر تیره در دام چو نهنگ
مرا دل همی زین بسیج خورسند نیست گر این شاخ مارا برومند نیست توای دفتر رای فرخ عزیز نیابی ز من کام و آرام نیز
که میلت بدین جادوی خواست بچشم تو این جادوی نیکوا است بپروردمش تا بپاداش آن کنندم بنام شهر اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم اگر داد جستی ازو ور ستم عزیز اندرین داوری خیره ماند دلش نامه رای و اندیشه خواند
ندانست کان داوری چون کنند بدان هر دو تن بر چه افسون کنند نه آزار زن جست رای عزیز نه آزار یوسف روا دید نیز
گر آزار زن نام زشت آمدی بمصر اندرون آشکارا شدی که مسکین زلیخای فرهنگجوی بدین بند خود تیره گردی
بیوسف بر آزار واجب ندید سخنها چنان کان گواهی شنید ولی از پی حشمت و نام زن بشورید بر یوسف پاکتن

بدو گفت کای کودک بیخرد	همی رای تو دام بد گسترد	به پرهیز زین رای و راه تباه	شو استغفر الله بگو زین گناه
تو از بی نوائی خطا کرده	براه بلا دام گسترده	براه هوا و هوس گشته	بدل تخم بیباکی کشته
باهریمن بد عنان داده	بگفت وی از راه افتاده	اگر باز گردی ازین یاوه راه	بیامرزمت این خطا و گناه
و گرنه شود جانت جفت هلاک	شود همت از نامه عمر پاک	سخن را همین جا فرو داشت مرد	زبان را از این داستان بسته کرد
برسید از آن گفتگوی دراز	که بیرون نهدشان بهر گوشه راز	عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد	خرد را اسیر زبان را کرد
سخنشان بسر آخر از یکدگر	هم آخر شد آن راز ایشان پدید	نماند و نماند سخن در نهان	چنان کش بگفت و بگوید زبان
سخن کز زبان تو آمد برون	بپرد بدین کرد گیتی درون	بگوش و بسر هر کسی در شود	همه نیک و بد آن سخن بشنود
سخن تا نگویند پنهان بود	چه گفتند سر جا فراوان بود	چنین آگهی دارم از راستان	که در مصر گسترده شد داستان
زبان زنان همه مصر پاک	و را پرده صبر کرد چاک	بگفتن گرفتند راز نهان	بگسترد زان آگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز	کهن بود گرد شرمانه بشیز	بیاشفت بر بنده خویشتن	نه دل پاک ماندست و رای متین
بصد دل برو عاشق و مبتلاست	روانش گرفتار بند بلاست	چنان اندر آن عشق موصوف شد	که در مصر مشهور معروف شد
ندانست هرگز کز آغاز بود	بسی کرد آورد از عشق دود	از آغاز دیدنش اندر جلال	جلالش کنون شد سراسر ضلال
برد از ره راست اهریمنش	ببرد دل و هوش و دین و تنش	دریغا زلیخا بهر انجمن	که شد عاشق بنده خویشتن
بگشت نام و نشان عزیز	بسیشه از و خانمان عزیز	بیان دلش خانه عشق گشت	همه فرش فرهنگ او در نوشت
بهر انجمن در بهر برزنی	همی گفتن اندر استان زنی	زلیخای دلخسته آگاه شد	زخشم زعفران تنش کاه شد

بپیچید بر خویشتن همچو مار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را بجهت سرزنش کردن ایشان را

که شد راز پنهان وی آشکار

سوی چاره جستن یکی ساز کرد	نگر تا بحیله چه آغاز کرد	فرستاد هر سو رسول و پیام	کجا بد زنی نیکوی نیکنام
بمهمانشان خواند و بنواختشان	بجز منکه نغمه بنشاختشان	بمهمانی زنان منظر بدند	جدا هر یک از مه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته	همه چابک و نغز و پیراسته	همه زیر زیور بر رنج اندرون	همه زیر جامه بگنج اندرون
همه در قصبهای سرخ و سفید	همه در گل سرخ ما پوشید	ملون قصب بهار اندامشان	همیدست زر یختشان جامشان
شد از مهر آن اهل مهرین و ماربری	فروزان بسان بهشت خدای	ببندکش از ایشان که از دلبری	نبردی برو رشک حور و پری

مجلس مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف را بمجلس



نهان هر یکی با دل خویشتن   گمان برده بودند آن انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر   باندام سرسبز و خوشبوی تر
زلیخا با آیین و رسم نهاد   بدان میهمانی که او داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج   برهر زنی کش بود لطف و غنج
بپیشگاهشان کاردها در نهاد   ثبات سخن را بسی کرد یاد
شنیدم که یوسف بهار بهشت   نگارنده نقش و نگار بهشت
بداندر یکی خانه در فراز   گشاده بند برکس این بسته راز
چو میخواست هرکس ببرد ترنج   یکی کارد بگرفته با ناز و غنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد   فروغ رخانش علم برگشاد
ازو نور بگرفت کاخ و سرای   فروزنده شد تا بعرش خدای
زنان را دل و دیده آشفته شد   دل و بخت بیدارشان خفته شد
پدید آمد آن فر و زیب و پسر   بچشم و دل آن زنان سربسر
بجای ترنج از سر دست خویش   بریدند یکسر کف دست خویش
ز بیهوشی و بیدلی و جنون   نه شان درد کرد و نه دیدند خون
پس آنکه زلیخا بر ایشان نمود   کز آشفتگی دستشان تا چه بود
خجل گشتشان دل ز کردار خویش   فکندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت   زبانشان همه عاشقانه بگفت
که این نیست از گوهر آدمی   فرشته است پیدا شده بر زمی

گفتن زلیخا زنان مصر را که دیگر مرا شماتت نکنید

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد   بدان انجمن اینچنین کرد یاد
شمائیکه پیدا نشم کرده اید   بدین کودکم دل بیازرده اید
کنونش فرشته نبایست خواند   ازین در سخنها نبایست راند
که این کودک اینچنین پرمنش   که گردید ازو مرا سرزنش
ازو یکنظرتان بچشم اندر است   دل و دستتان جمله پاره شده است
مرا چون نگردد دل از عشق ریش   که باشد شب و روز ما این پیش
همی بینم آن چهرهٔ دلفروز   که تاریک شب را کند همچو روز
شما را نبوده است زو آگهی   که شمس منیر است و سرو سهی
چو آتش رخش برفروزد همی   ولیکن هش و صبر سوزد همی
اگر بوی موی کان بشنوند   هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه ماهرویان فرهنگ یاب   سبک باز دادند او را جواب
که ای بانوی مصر جفت عزیز   گرامیتر از عمر و فرزند و چیز
سخنهای تو راست اندر خور است   گرا چهرهٔ یوسف دلبر است
خرد را برو جای عشقت و مهر   که چون او نرفته است زیر سپهر
ندیده و نه بیند دگر آدمی   بدین نیکوئی صورتی برزمی
چو رویش بخوبی گل تازه هست   نگویمش از وصف و اندازه نیست
اگر ماه صد جان و دل داردی   یکایک بآن ماه بسپاردی
نه چندانکه تا دیده بر وی دژم   برآنگونه بیهوش و شیدا شدیم
که هر یک بریدیم صد جای دست   نبودیم آگاه چون مردمست
ترا زشت بود ای خداوندها   اگر ناورست بیستی پارسا
دل پاک تو عادل و منصف است   اگر عاشق چهرهٔ یوسف است
هر آنکس که یکره برو بنگرد   نبیند اگر جان دلش برخورد
زلیخا ز نو برگشادش زبان   چنین گفت کای بانوی جهان

درخواست نمودن زلیخا از زنان مصر که حال مرا بحضور یوسف بگوئید

بیکسو نهادم کنون شرم خویش   که آرام جانم نماند است پیش
شماتت بتن مر مرا خواهرید   ز جان و تن من گرامیترید
ز راز من آگاه شد هوشتان   شنیدید همه داستان گوشتان
شب و روز ترسم از آن بود پاک   که گردد مرا پردهٔ راز چاک
کنون چاک شد پردهٔ راز من   پدید آمد انجام و آغاز من
شد از دل مرا پاک و از دیده شرم   بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت   مرا باک نبود ز باران چو کشت
مرا زین همه مردم شهر و کوی   بجز در شماتت نباید بروی
چو شد راز من نزد تان آشکار   چه گل پیش چشم ار کنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه   که دارید حکم از بر آنگاه
دگر آنکه چون دوستی دلپسند   شود در بلائی چو من مستمند
بجوئید سامان او دوستان   کنید شفقت امال بسیار جان
شما سر بسر دوستان منید   بهار من و بوستان منید
فریضه است تان جستن چارهٔ من   میان نهاید بستن پی کار من
مگر بخت من باز گردد دمی   بیاید دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان کشته ام   که بدخواه جان و روان گشته ام
تن و جانم از عشق این جور زاد   چو کشتی بدریای موج او فتاد
از آغاز چشم چو او را بدید   دلم سر به پیوند او برگزید
بصدق تمامش بسی خواستم   بهر سوش و از راهی کاستم
نکرد او دمی مهربانی پدید   بگیتی چو دستش نگر کس ندید
بدو بود امید من از بخت   بیچاره نشد این شکسته درست
کنون هر یکی از شما تن بتن   همی هر زمان رنج باید شدن
بنزدیک یوسف به پیغام من   ازو صحبت جستن کام من
مرا در سخن گفتن از هر دری   مگر بد ز این بخت من زو بری
مگر بشنود گفتگوی شما   شود خرم از آبروی شما
وگر نشنود هیچ اندرز و پند   دهیدش بشارت ز بند و ز بند
که در بند و زندانش چندان کنم   که آن پیکر پاک پیچان کنم

رفتن زنان مصری برسالت در نزد حضرت یوسف

بریزم گل مهر او را ز بار   بروخواری آرم فزون از شمار
پس آنگه بنوبت از آن انجمن   شدند آن زنان پیش او تن بتن
بدو گفت هر کس ز روی فراز   که ای رویت از نیکوئی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است   دلش روز و شب خون ز دست تو است
زبهر تو خواهد همه جان خویش   بدست تو داده است سامان خویش
بچشم اندرست و بجان اندرون   همی آرد از دیده جان را برون
ز عشق تو در مصر شیدا شده است   میان زن و مرد رسوا شده است
عزیزش که او با بجان دوستدار   یکی دشمنش شد کنون آشکار
ز بهر تو شد دوست و مرد دشمنش   ز دشمن به بیم است جان و تنش
ترا نیست با وی دل سازگار   نخواهی که باشد زلیخات یار
رخش بر مه و خور فسون آورد   سرمه ز حسنش نکو آورد
نه کس را چو رخسار او فتنه است   نه کس را چو گفتار او گفتن است
شکر بارد از لب که گفتگوی   همی بارد از روی گر جستجوی

همه پیشکاران خاکپای منند بفرمان و پیوند و رای منند
نباید همی گردنت سرکشی که از سرکشی کس نبیند خوشی
ازو بند و زندانت خواهد رسید بلای فراوانت خواهد رسید
همی گفت یوسف که زندان رواست دلم را سوی بند زندان هواست
مرا با زلیخا دگر کار نیست دلم را در آنکار دیدار نیست
بگو هر چه خواهی همی کن رواست که یزدان من بین و تو گواست
ندیدند با او دل مهربان بدیشان چنان آمد از او گمان
دلش سوی جز او گراید همی به پیوند و مهرش گشاید همی
جدا هر یکی گفت خواهی مرا که معشوقه و دوست باشم ترا
زلیخا بسی از شما بهتر است بسی کامران و بسی مهتر است
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان چنین گفت کای کردگار جهان
مرا خوشتر آید ز بند اندرون بزیر زنخ دست کرده ستون
مرا بند سنگین و زندان تنگ گرفتار بودن بکام نهنگ
همی کید ایشان بر ایشان گمار خدایا همه کیدشان دور دار
وگر خیره گردد چنین اهرمن نگردانی این کید ایشان ز من
چو کرد این دعا یوسف کامیاب هم اندر زمان شد دعا مستجاب
ازو کید آن دلبران دور داشت برحمت عنایت برو برگماشت
جز او را نباید پرستید کس که جز وی کسی نیست فریادرس

تراجست باید کنون کام وی که با تست پیوسته آرام وی
وگر دل بتابی ز گفتار او نگردی بگفتار او یار او
ازین هر دو اکنون یکی برگزین بچشم و دل خویشتن کن ببین
اگر با زلیخا شوم ساخته ز یزدان شوم پاک پرداخته
هوای زلیخا نجوید دلم براه مرادش نپوید دلم
زنان چون شنیدند گفتار او ندیدند شایسته رفتار او
که مهر زلیخاش در خورد نیست ورا با زلیخا هم آورد نیست
بدین ظن زنان جمله بد نفس بدو خویشتن جمله کردند عرض
همی گفت یوسف که هیچکس نباید بجز مهر دادار و بس
چو دل سوی او هیچ نگزیده ام شما را بدین حال کی دیده ام
مرا خود درین کرده خود راه نیست دل من ازین کس سر آگاه نیست
گوا باشش بر من که زندان و بند گزیدم برین کار نا سودمند
ز پیوند آن دلبر با بسری که میخواندم هر کسی سوی وی
ازان به که بفرستیدم اهرمن ببرد پس آنگاه یزدان ز من
اگر دور داری ز من کیدشان نیفتد بپای اندرم قیدشان
گراید بدیشان دلم ناگهان من از جاهلان باشم و گمرهان
دلش را نگهداشت بر این عهد است نشد بند فرهنگ او هیچ سست
کریم است و جان آفرین و حکیم سمیع و بصیر و حلیم و علیم
توانا و بینا و گوینده است جهاندار و جان آفریننده اوست
زما بر تو بادا هزار آفرین باندازه آسمان و زمین

جواب دادن حضرت یوسف زنانرا و جمعیت ایشان نزد زلیخا

چنین آورد در داستان آگهی که چون منع کرد آن ز سرو سهی
زنان باز گشتند زو نا امید شده رویشان چون گل شنبلید

بنزد

بنزد زلیخای فرخ شدند ز یوسف همه داستانها زدند
دل از کار یوسف پر از باک مکن خویشتن را بعشقش هلاک
نگردد همی گرد پیوند و مهر نیارد همی سوی پیوند چهر
ترا زو نیاید بجز درد دل دل از مهر و پیوند او در گسل
بزندان ورا چند گه باز دار که فرجام رنجش کند روزگار
فراوان شفاعت فرستد ترا بمهر و دل و جان پرستد ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان پسندید گفتار و کردارشان
یکی چاره خواهم کنون ساختن یکی نغز نیرنگ پرداختن
چو خواهم شما را بنزد عزیز ندارید خوارم کنیدم عزیز
پذیرفت زو این سخن انجمن نهادند دلها برین تن بتن
طپانچه همی کوفت بر روی و چشم غریوید بسیار از درد و خشم
بنزد زلیخا شتابید زود بپرسید ازو گفت اکنون چه بود
بدل کینه اندیشه ام کرده که با شیر در بیشه ام کرده
یکی بدرگ و بیحفاظ است سخت ندانم که گشته است چونین درخت
بصد چاره جستم من از دست او بنزد تو آوردم این گفتگو
بدان غره گشتی و بفریفتی بسحر چنان سخت بشکیفتی
دگر باره امروز زین بد نشان مرا تیره شد جان و بخت و روان
حمایل دو دستش بگردن مرا فضیحت همیخواست کردن مرا
بترسید و پس دست کوتاه کرد وزان پس که کردند لختی نبرد
من ار قصد او را جزا کردمی سرش را ز گردن جدا کردمی
بفرمای تا خوار و زارش برند مر او را بزندان محنت برند

بگفتند کای بانوی بانوان شکفته گل و سوسن و ارغوان
که او را سر مهر و پیوند نیست وزین داستان در دلش بند نیست
سخن از خدایست و بیم از خدای ندارد ز دانش سوی عشق رای
همی بند و زندان کند آرزو بس آشفته رایست و شوریده خو
چو یک چند ماند بزندان درون کشد سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رای ترا ببوسد لبش خاکپای ترا
چنین گفت پس ای شفیقان من بسختی و سستی رفیقان من
ولیکن بدین چاره باید گوا گواکس ندارم بغیر از شما
بگفتار من بر گوائی دهید وزین غم دلم را رهائی دهید
زلیخا بسی جامه بر تن درید خروشی عظیم از گلو بر کشید
خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز دلش را نه هش ماند و نه حال نیز
زلیخا چنین گفت کای خیره مرد مرا از تو رنجست و تیمار و درد
خریدی غلامی چنین بیخرد مبادا کسی کو چنین پرورد
که بگسسته باد این بن و بیخ و شاخ مبادا چنین دستگاهش فراخ
یکی جادوئی کرد آن بی هنر سخنگوی گرد او یکی شیر نر
نکردی مر این بیخرد را ادب ازو لاجرم روز من گشت شب
چو دیوانه در من درآویخت باز همیخواست با من برآمیخت باز
زدم بانگ و آنگه شدند آن زنان نهادند سر سوی او در زمان
ازو جامه من همی چاک شد شکیب از دل و جان من پاک شد
نگردد مرا از تو خرسند هوش اگر اینچنین بنده خواهی خموش
ببند و بزندان به بند گران بماند درم سال چند اندر آن

بپوشید

چو بشنید گفت زلیخا عزیز / نماندش بدل هیچ از صبر چیز
گواهی بپرسید از آن انجمن / بگفتند با وی زنان تن بتن
که گفت زلیخا همه راست است / نه در روی فرزند و نه خود کاست
یکایک پشیمانی آمد فراز / بفرخ عزیز آن شه سرفراز
بیوسف بدانگونه شوریده گشت / کجا شرم و آزرمش اندر گذشت
مر او را سخن گفت پیش از گمان / بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه / اگر با گناه است اگر بیگناه
ببردند او را بزندان نژند / نهادند بر پای او زود بند
هم اندر زمان یوسف پاکدین / بزندان درون گشت لختی مکین

بردن حضرت یوسف علیه السلام را بزندان

شنیدم که آن تیره زندان تنگ / شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهیده زندان پر از رنگ و بوی / بیفروخت از نور رخسار وی
عبادتگهی ساخت و آنجا نشست / دل اندر جهاندار دادار بست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد
کز اهرمن بد نگهداشتش / بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک / سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید / نه تنها که با این پیام آورید
ز قول جهاندار جان آفرین / چنین گفت کای یوسف پاکدین
بگوید همی کردگار جهان / که ما با توایم آشکار و نهان
بمارستی از چاه و بند دراز / ز زندانت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود / که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن مژده پیش یوسف نهاد / دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه سجود خداوند کرد / مر آن میوهٔ جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب / مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نو روی بر خاک تاری نهاد / سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای / خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون / همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و آرزوی پدر / نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی شب و روز نالان و زار / بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون هر کسی بیش و کم / مساعد بدندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار / برآمد برین چندگه روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت و سست / پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی مسلم بدی / کم و بیش او زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بد یاوه راه / دل از ظلمت بت پرستی تباه
بیوسف ز بت چهره برتافتند / سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست موحد شدند / به پیمان درون پاک زاهد شدند
بدینسان همی بود یکچند گاه / بزندان درون یوسف نیکخواه
دل اهل زندان بدان شادکام / بگفتار او رسته از دیو دام
شنیدم که از حکم جبار فرد / بزندان دو کس نیز بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک / میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خواندار شاه جهان / ملک بر خر سطوس روشن روان
یکی داشتی کار ریخت شراب / شراب او بر شاه بردی و آب

قضائی

قضای خداوند را آمد ار / شبی دید در خواب خوش آشکار
کز انگور لختی فشردی شراب / ملک بازخوردی مر آن را چو آب
بدید این و بیدار شد در زمان / ندانست تعبیر بر دو جوان

گفتن آبدار خواب خود را بخواندار و همچنین هر دو بنزد یوسف

دگر روز با مرد خواندار گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
دلم دوش دیدست خوابی شگفت / ندانم چه اندازه باید گرفت
شوم نزد یوسف بپرسم ازو / که هم نیک دانست و هم راستگو
سبک داد خواندار را او جواب / که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
بیایم دهم من سخن را فروغ / بپرسم ز تعبیر خواب دروغ
همانگه بنزدیک یوسف شدند / بر او فالهای همایون زدند
بپرسید ازو پیشتر آبدار / که ای چون خرد پاک و پرهیزگار
بخواب اندرون می فشردم همی / دو ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من / مرا در دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان / که بر سر کشیدم همی بار نان
وز آن نان همی خورد مرغ هوا / به تعبیر دل دادم در هوا
بتاویل آباد آور همی / که بینیمت از خواب دانان همی
چنان داد پس یوسف کامیاب / بدان هر دو برنای سائل جواب

تعبیر کردن حضرت یوسف خواب آبدار و خواندار را میان زندان

یکی از شما دو شود رستگار / خورد باده از دست شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن / سرش روزی مرغ خواهد بدن
قضای خدا اندرین رفته بود / ندارد کنون هیچ گفتار سود
پس آنگه چنین گفت با آبدار / که فردا شوی خرم از شهریار
یقین آنکه گفتم نباشد دروغ / ز نو کارهای تو گیرد فروغ
مرا پیش شاه جهان یاد کن / مگر بشنود شاه از من سخن
چو آگاه گردد که من مستمند / شدم بیگنه جفت زندان و بند
مگر زین غمانم رهائی دهد / بآرامشم آشنائی دهد
ز یوسف پذیرفت پس آبدار / که گر بازخواند مرا شهریار
رساند بدان بارگاه ای امین / رسانم بگوشش این رای من
ترا بیگمان سازد از غم جدا / ز زندان وز بند کردی رها
بخواندار پس یوسف سرفراز / چنین گفت معلوم آید فراز
چنان دان که فردا شه تاجدار / تن پاکت را کند سوی دار
ز مغز سرت مرغ روزی خورد / چو از حکم یزدان پاکت سزد
بیوسف چنین گفت خواندار شاه / که بنگر درین داستان کن نگاه
که آنچه آراستم من دروغ / همانا نباشد مر آن را فروغ
بدو گفت یوسف قضا کار کرد / چنین است تقدیر جبار فرد

طلب نمودن سلطان آن دو نفر را از زندان و یکی را آبدار نمودند و دیگری را بدار کشیدند

دگر روز چون گنبد لاجورد / پراکند بر خاک یاقوت زرد
بزندان در آمد کس پادشاه / مر آن هر دو تن برد از آنجایگاه
سوی آبداری رسید آبدار / نکوهیده خواندار بر شد بدار
هر آنکس که باشد دروغ آزمای / نکوهیده باشد بیزدان خدای
کند روی هر دم دروغش سیاه / سوی قعر دوزخ نمایدش راه

برارزاکی

به از راستی کس نکارد درخت
روایت چنین دارم از هوشیار
نه یوسف بیاد آمد او را نه بند
بدو گفت کای مایهٔ حسن و زیب
کسی را که چون من خداوند هست
بگفت این و پنهان شد از چشم او
همی راند خون دلش بر زمین
شنیدم از آن پس بسی سال و ماه
همی ریخت از دیده باران خویش
بدینسان همی بود تا هفت سال
ز بیم خدایش دل از تن شده
بیوسف چنین گفت زاری مکن
شده نوبت بینوائی و رنج
گزین در خور سطوس فرهنگیان
بدانست تعبیرش اندر زمان
یکی چهره بر خاک تاری بسود
سر از سجده برداشت و زو جبرئیل
که باشد کنار من از وی تهی
عتابش ز یزدان فراق تو است
بگفت این و از دیده شد ناپدید
هوا زین درخشنده روز سفید

که بارش بهشتست و تاج و تخت
که چون شادمان شد دل آبدار
نه زندان تنگ و دل مستمند
ترا دادگر کرد خواهد عتیب
ده کی ز خالق بمخلوق دست
فرو برد یوسف سوی خاک رو
همی خواست عذر از جهان آفرین
مراد ورا چنین بود آیین و راه

اگر خواهی از هر دو سر آبروی
زیادش ببر راه من این سخن
شنیدم که آورد روح الامین
که میگویدت یاری از آبدار
بزندانت باید بدن چند گاه
همی بود در سجده تا دیرگاه
همی کرد بر دیو نفرین بد
نشد یکزمان از گرستن خموش

همه راستی کن همه راستگوی
که یوسف بدو گفت بد یاد کن
بیوسف سلام از جهان آفرین
چرا خواستی این که کردی اختیار
کنون چون بمخلوق بردی پناه
عریوان و نالان ز شرم گناه
که جز دیو ننمودش آیین بد
همیکرد از دیدگان اشک جوش
همیخواست پوزش ز یزدان خویش
جدا گشته از رامش و هوش و حال
سروش آمد از داور با سلام
همیکرد خواهمت از غم رها
نشانیم بر تخت از روی خاک
شد آگه از آن یوسف پاک مغز
چو بشنید پیغام جان آفرین
اگر کس کند نتواند از آن قیاس
که آگاه نیستم ده از کار پدر
که زنده است یعقوب فرخ سیر
ده اندر دلش باز فرجام نیک
رخش لاله و لاله پر ژاله دید
برید از جهان ساعتی چند امید

آمدن جبرئیل علیه السلام نزد حضرت یوسف علیه السلام و مژدهٔ خلاصی از زندان باو دادن و گفتن خواب سلطان را

ز تیمار و اندوه خود تن زدن
مبارک شد این سوکواری مکن
رسانیمت اکنون بشاهی و گنج
همی دید خواهد یکی نغز خواب
بدان خواست رستن ز بند گران
جهان آفرین را تضرع نمود
بپرسید و گفت ای ستوده جلیل
هنوزم نیامد ز وی آگهی
امیدش سوی اشتیاق تو است

چو بگذشت بر هفت سال تمام
که پدر رفته شد پور شد زنده نام
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
بدو گفت جبریل آن خواب نغز
هنرمند یوسف ز روح الامین
ز یزدان پذیرفت چندان سپاس
بیزدان بخشندهٔ دادگر
بدو گفت روح الامین غم مخور
نه بپسندد همی خشمش اکنون ولیک

خواب دیدن سلطان مصر و جمع کردن معبران و دانشمندان را و باز گفتن

سه یک گشت گردون گردان ز بر
جهان تیره شد چون دل کافران
شه مصر آن شب یکی خواب دید
بکاخ اندرون انجمن گرد کرد

کیفیت گذاشتن خواب خود را و جواب شنیدن از ایشان

چو دود سقر شد کران تا کران
کزان خواب یوسف بشاهی رسید
کجا بود دانا و دانشمند مرد

هر آنکس که جان داشت و اپس گرفت
دگر روز شبگیر شاه جهان
کتب خوانده و فیلسوف و حکیم

بدریا در افکند زرین سپر
ز کار خدا این نباشد شگفت
بخواند از همه گوشه ها بخردان
گر آگه بدند از حدیث قدیم



چنین گفت شه کی خرد پروران
جز آن دیده ام هفت گاو دگر
جز آن خوشهٔ گندم سبز رنگ

بهر دانش اندر سخن گستران
همه لاغر و سست و افکنده سر
هم او هفت دانه فکنده ز رنگ

بخواب اندرون دیده ام هفت گاو
بدان لاغران فربهان تاختند
بنزدیکشان هفت خوشهٔ دگر

همه فربه و نغز و با زور و تاو
بخوردندشان پاک پرداختند
همه خشک از دانه ها بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن / بگوئید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه / شد از عجز شان روی مانند کاه
نبود اندر آن انجمن هیچکس / که بودش به تعبیر آن دسترس
زنادانی آن خواب را خاص و عام / نهادند اضغاث احلام نام
چنین گفت هر کس بفرمان شاه / که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردن کشیم / بتاویل احلام بیدانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید / که داند که او را چه انده رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن / که اکنون چه گویم بدین انجمن
مرا تا بمصر اندرون شاهی است / جهان از عدل من آگاهی است
بگفتار دعوی همه تیز و تند / ولیکن بمعنی همه زم کند
از آغاز تا روز ایشان دیده‌ام / جز این خواب از ایشان نپرسیده‌ام
ندانند تعبیر خوابم همی / که احلام گوید جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا / خطا گفته اند آن صواب مرا
همی بود غمگین دل شهریار / قضا را فراز آمد آن آبدار
خبر یافت از خواب شاه جهان / بیاد آمدش یوسف اندر زمان

بیاد آوردن آبدار حضرت یوسف را و بسلطان خبر دادن

بر شاه شد گفت شاها کیا / جهان شهریارا و فرخ نیا
چه پرسی ازین قوم دون انجمن / که نه سر شناسند ازین نه بن
من این را نمائی کنم شاه را / نمایم بتاویل آن راه را
مبین فکرت از بهر آن خواب نیز / که شخصی بزندان فتادست عزیز
جوانی است از ماه تابنده‌تر / ز دلها دلش نور یابنده‌تر
بنیک و بد هیچکس ننگرد / ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هر چه گوید بدان سان بود / نه افزون بود زان نه نقصان بود
من و مرد خواننده آنگه که شاه / بزندان همی خواست ما را تباه
شبی خواب دیدیم هر دو بهم / خدا آگه است اندر آن بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم / بگفتیم خواب و زبانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواهد بگاه / بتو بار بخشد همان جایگاه
بخواند ار گفتا که شاه جهان / ز تن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که از گفتش ای پادشا / دگر روز خواندی ورا و مرا
مرا باز کردی همان آبدار / بیاویختی مطبخی را بدار
کنون هفت سال از این داستان / بزندان درست آن عزیز جوان
اگر رای باشد ملک را کنون / کند گفتگوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخن زان جوان / ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب بی هیچ باد / بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد
بگویش که ای یوسف راستگوی / ز تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید پس آبدار / رخ از خرمی چون گل اندر بهار
بنزدیک یوسف شد و سجده کرد / برو پوزش بیکران بر شمرد
بدو گفت کای مایهٔ آفرین / بپاکی به از هر که بر روی زمین
چنان شرمسارم همی از تو من / که آید همی خشمم از خویشتن
که در هفت سال انجمن پیش شاه / زبانم نگشت ایچ بیگاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود / که گوئی زبانم از آن لال بود
که صد ره گرفتم سخن بر زبان / که پیدا کنم پیش شاه جهان

ولیکن

ولیکن تو گفتی بعهد کسی / همی بر زبانم گره زد بسی
بدو گفت یوسف که ای چیره زن / ترا نیست این خود گناه اندرین
که از من چنین ماند به کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستار
تو زین پیشگاهی بدو شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / کای مایهٔ علم و گنج وقار
بدیدست شه دوش خوابی شگفت / کز آن خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانشوران / سراسیمه و عاجز اندر آن
زبان من امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد / که باری تو این خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب / تو تعبیر آن باز گوئی صواب
همی گویدت شه که ای راستگوی / تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ / هم او هفت در دانه افکنده چنگ
بنزدیکشان هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانه‌ها بی اثر
چگوئی و تعبیر این خواب چیست / دل ما درین خواب پیچاپچیست
بگو تا چو گردم بر شاه باز / چگویم بر خسرو سرفراز
مگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر فرمودن حضرت یوسف خواب سلطان را

بخندید پس یوسف پاک دین / چنین گفت کای راد با داد و دین
هم اکنون بشه رو و باز گرد / بگویش که ای شاه با هوش و فرد
همان هفت گاوی که دیدی نخست / همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال بهی و نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
بود گندم و تخمهای دگر / که کشته شود در زمین سر بسر
یکی صد برآید ز روی قیاس / خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه و دانه آکنده پر / که آن خوشه بهتر ز یکدانه در
پیاپی چنان باشد آن هفت سال / بهار از نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / مر آن خوشه‌ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت دانه نگهدار پاک
چو در دانه باشند خرمن کنند / جوابی بسنجی خرد دهند
بانبارها در نهش استوار / نگهبان محکم برو برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود کار سست
کز آن هفت گاو نزار نژند / بود هفت سال گران با گزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد درو دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند / بسا کس که سینه دریده شوند
وگر باشد انبار انباشته / بکار آیدت آنکه داشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند / بدین علم و عدل تو بسته شوند
چو آن هفت سال تبه بگذرد / خداوند نعمت فرو گسترد
شود رسته مردم ز سختی و رنج / زداید فزاید ترا نیز گنج
در آن سال باران همی پر بود / درخت و زمین هر دو پر بر بود

ماهر

همه مردم از دانه خرمن کنند / از آنکو ردو شاد دل کنند

آمدن بنده از نزد سلطان و تعبیر نمودن خواب او را از قول یوسف

بگفت این و هم در زمان آبدار / بشد همچو باد او بر شهریار

بدو گفت زآنسان که اندوه دید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید

بماندند مردم در آن داستان / بفرمود پس شاه روشن روان

که شو زود بردار از او بند سخت / نویدش ده از نیک روزی و بخت

بنزد من آرش که من در جهان / ازو به نیابم ز کار آگهان

شد آن آبدار هنرمند شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

چو برداشتش بند سنگین ز پای / بدو گفت برخیز و نزد من آی

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه / بگویش ز گفتار من بیگناه

گوای دادگر شاه فیروز روز / فلک را سر چتر تو دلفروز

ترا شاهی و شادکامی بود / به هر کار هم نیکنامی بود

کند هر کس آهنگ دیدار تو / شود هوش هر کس خریدار تو

مرا گوش سر سوی فرمان تست / دلم بسته رای و پیمان تست

ولیکن تو از جان من بیگناه / نه آگاهی آید ز فرمای شاه

کنون هفت سال است اگر نیست بیش / که پایم همی کرد از بند ریش

گناهم جز این نیست ای پادشاه / که پرهیز کردم همی از گناه

نکردم بفرمان ابلیس کار / که ترسیدم از داور کردگار

چو از دام ابلیس کردم حذر / درآمد بکینم جهانی بسر

زنان همه مصر جمع آمدند / مرا بی گنه پاک دشمن شدند

مرا با زلیخا به مکر و بکید / به بستند پایم به بند و قید

بدادند بر من گواهی دروغ / سخنشان چو بشنید بی با فروغ

زنان را بخوان دستهاشان ببین / که با من چه کردند ای پاکدین

کف دست ایشان گوای منست / سوی راستی رهنمای منست

دل تیره شان کید همراه است / خدای من از حالشان آگه است

بگیر و بفرمای ای شهریار / که بندم میازار می بهر کار

زنان همه مصر گرد آورد / کف دستهاشان همه بنگرد

بپرسد که این داستان چون بدست / چه دستان و نیرنگ و افسون بدست

بیامد هم اندر زمان آبدار / بگفت این سخنها بر شهریار

ملک را شگفت آمد این داستان / ز یوسف که بد قبلهٔ راستان

از آغاز و انجامش آگه نبود / دل پاک آزاد از آن ره نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند / بزندان و بندش در انداختند

سبک داد فرمان به پاکرای / که گرد آید آن انجمن در سرای

جمع کردن سلطان زنان مصر و زلیخا را و نزد ایشان جویا شدن

هر آنکس که در مصر بودند زن / بکاخ ملک در شدند انجمن

زلیخا و چندان زن بت پرست / کشان بود مجروح کفهای دست

ملک دستهاشان همه بنگرید / نشان را بدین سان سراسر بدید

بپرسید از ایشان همان گاه شاه / که از چیست چندان نشان تباه

شما را چه افتاده بود از نخست / دل بدگمانتان چه نیرنگ جست

که او را شما خواستکاری کنید / بدینگونه ناهوشیاری کنید

ندارید شرم و ندارید هوش / نه دلتان بکار است و نه چشم و گوش

میان زلیخا و یوسف سخن / بگوئید ز آنسان که افتاد بن

زیوسف

ز یوسف زلیخا چه پتیاره دید / چه تیمار خورد و چه اندوه دید

وگر راست گوئید با من سخن / بعفوتان کنم گردهاتان بتن

وگر در سخنها بود بیش و کم / دهم پشتشان را بشمشیر خشم

گر امروز نبود سخنها درست / زلیخا چشید تیغ هندی نخست

نمانم زنی را بمصر اندرون / نگون گشته افکنده خوار و زبون

بیکبار با شه بگفتند ما / ز یوسف ندیدیم هرگز خطا

فرشته است یوسف ز هر عیب پاک / نه زین آتش و آب و باد است و خاک

زلیخا بدو داشت بسیار میل / بد از عشق یوسف دلش جاه و ویل

بگفتار او یوسف از ره نشد / بفرمان ابلیس همره نشد

چو او را ز یوسف نشد روی کام / در آورد ما را ز حیلت بدام

نمودش بما روی آن دلفریب / ز ما نیز بستد قرار و شکیب

غرض آن بد او را بدانسان کنش / که از ما نباشد بدو سرزنش

بکردار او ما بریدیم دست / که یوسف دل و دست ما نیز خست

اگر یوسف آئین ما داشتی / که تخم مراد و هوا کاشتی

نبودی کس از ما که تا جای جان / نگشتی بدو عاشق و مهربان

تصدیق کردن زنان مصری نزد سلطان پاکدامنی حضرت یوسف

گواهی چنین است نزدیک ما / نهان چیست ای دادگر پادشا

شه راستی جوی پاکیزه تن / چو بشنید گفتار آن انجمن

دگر با زلیخا سخن گفت نیز / که بانوی مصری و جفت عزیز

تو هم نیز از راستی تن مزن / بمن لختی از راستی گو سخن

زلیخا بپاسخ زبان برگشود / سوی راستی میل و رغبت نمود

آشکارا نمودن زلیخا از خود بدی نزد سلطان و اقرار به حق

که شاها کنون گشت حق آشکار / سخنهای باطل نیاید بکار

نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست / بگویم بدانسان که رفته است راست

گنه نیست کس را درین گفتگوی / گناهی که من کردم از من مجوی

به پیوند یوسف من آراستم / من او را بمهر و وفا خواستم

چنان دان که هست اندرین داستان / چراغ جهان یوسف از راستان

بنزد تو آید اگر شهریار / بدان کردم این داستان آشکار

اگر نیز یوسف کنون غایب است / سخنهای من مر ورا ثابت است

بجویم ره کج نهان و آشکار / نیارم خیانت پس اندر بکار

که مرخائنان را یکایک خدای / ببخشد ز رحمت بهر دو سرای

بدی کرد نتوانمش هیچگاه / نه کردار زشت و نه کار تباه

که پیوسته بر معصیت آگه است / بمن بر شب و روز فرمانده است

که من زشتی و ناپسندی کنم / همه شرم و دانش بهم بر زنم

بجز اینکه یزدان ببخشایدم / ببخشایش خود بیارایدم

نبرم امید از خدای کریم / که هست ایزد من غفور و رحیم

همانا که بخشایدم دادگر / وزین بند دشوار بگشایدم

بگفت این و بگریست در کار خویش / که بد دید گفتار و کردار خویش

سیه روی شد در میان گروه / ببد رفتشان آب و جاه و شکوه

هر آنکو بود دل بچنگال دیو / نیابد بجز درد و داغ و غریو

زلیخا چو با دیو همدست بود / پشیمانی و داغ دل گرد سود

رسیدن هنگام پشیمانی زلیخا و خواری او و غریو زدن پیش خلق

ملک چون شنید این سخنهای راست / دلش را از آن داستان خشم خاست

و در بخشش سلطان بیوطیفار بدستان از عزیز معزول شدن

پسندش نیامد پس از این تمیز / که باشد مرا ور خلیفه عزیز
همان ور نشان کار معزول کرد / بمصر اندرش خوار و مخذول کرد

زنش را همه یکسر ابلجبار اند / زبن آب و آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشته کارشان / سترده شد از نامها نامشان

زن پادشا چون بود پارسا / بدو رسته باشد ز غم پادشا
بدن زلیخا بر آمد عزیز / وزا آزرم وار حشمت و جاه نیز

مبادا کس اندر جهان هیچگاه / که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم از آن پس عزیز ذلیل / بشد جفت نیکی کثیر و قلیل

یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ / نه سامان بد هیچ پیدا نه برگ
زن وی زلیخا بمصر اندرون / نهان شد از آن پس نیامد برون

خود و یک پرستار شد ناپدید / نهان شد به مصر از همه کس برید
همی بود با عشق یوسف بهم / شب و روز با محنت و درد و غم

چو شد شاه فارغ ز کار عزیز / تبه شد از او روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوست دل / در آیین و آرام او بست دل

بدان ایمنیها که از وی شنید / نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدید او ز یوسف شه کامیاب / همی آمدش همچو تشنه به آب

چنین گفت انگه ملک در زمان / بگردن فراز و فرخ نشان

رفتن امرا و بزرگان سوی زندان برای آوردن و ثنای حضرت یوسف

که یوسف بیارند از آنجای تنگ / که افتاده بسیارش آنجا درنگ
بباید شدن با بزرگان خاص / ورا دادن از بند زندان خلاص

که شایسته من چراغیست کس / سر او را به نیکی دهم دسترس
بفرمود پس داور شهریار / بسیچیدن آیین آن روزگار

ز هر گونه تشریفها کردنش / ز زندان بگردون بیا پروردنش
بمصر اندرون اندر آن روزگار / چنان رفته بد عادت شهریار

که مر چون کسیرا که خواهد نواخت / چو گردنکشان را ز خود پایه ساخت
یکی نغز گردون بپیراسته / بفرش و بدیبا بیاراسته

ببندند بنشاندی را در آن / کشد گاو گردونش اندر زمان
بگردون بر پادشاهش ز بند / بچشم بزرگی در او بنگرند

ببردند گردون و تشریف شاه / سوی پاکتن یوسف دین پناه
بیاراستندش سراپای / بزربافت جامه دلگشای

بگردون نشاندند او را چو ماه / فراز سرش خسروانی کلاه
بپیرامنش فیلسوفان شاه / همه از بزرگان با دستگاه

بمصر اندرون که بد مرد و زن / برو گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر برآمیختند / از آن خرمی بر سرش ریختند

بر شاه بردند او را چنین / ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید با چهر و فر / که آن را نه اندازه بود و نه مر

شگفت آمدش زان صفا و بها / که آن را نه حد بود و نه انتها
یکی شخص دید از شگفتی جهان / نه دید چشم وی دید هرگز چنان

چنان شادمان شد بر و شهریار / که گفتی دو جان داشت اندر کنار
نخستین گه با وی سخن گفت شاه / چنین گفت کای یوسف نیکخواه

تو امروز هستی دلم را مکین / همیدون بملک من اندر امین
گرامیتری تو بمن از جان من / بر تست پیدا و پنهان من

ترا نیست آیین این روزگار / نداری باو رنگ و فرهنگ یار
ز دادار دانش سرشته توئی / مگر آسمان را فرشته توئی

اگر تخت خواهی ز من و افسرم / هم اکنون مرادت بجا آورم
چه خواهی تو اکنون و رای تو چیست / ز کار جهان دلگشائی تو چیست

چنین داد یوسف ملک را جواب / که ای تاجور شاه مالک رقاب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست / کم و بیش عالم بر من یکیست

مرا جز پرستیدن کردگار / نباید همی از جهان هیچکار
که کار جهان پاک رنج و بدیست / سرانجام کار انده و بیخودیست

بلی گر همی باشدت رای آن / که باشد ترا کهترین مهربان
کم و بیشهای تو دارد نگاه / بر ایمنی باشدت سال و ماه

مرا بر همه گنجهای زمین / نگهبان کن این شاه با داد و دین
که گر یاوری یابم از کردگار / بوم گنجهای ترا پاسدار

ملک را بود گنج آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته
که امسال تا هفت سال دگر / بود تخمهای جهان بارور

هر آن بر که این هفت سال نخست / بیارد بدستم سپارد درست
که من قسمت آن هفت سال دگر / درین هفت دیگر در آرم بدر

نه بیند کس آنگاه سختی و آز / نیابد دل کس نشیب و فراز
طلبکار گندم شوند از بر / بدان مرد بخشد جهان داور

مجاعت کند مردمان را هلاک / چو گندم بود نیست زان هیچ باک
بجا ماند این مردم بیشمار / دهد مزد این مر ترا کردگار

کند بر تو رحمت جهان آفرین / رساند ترا سوی خلد برین
ز یوسف ملک را برین داستان / خرد گشت خوش شنود و دل شادمان

هم اندر زمان کرد دیگر عزیز / بدو داد فرمان و جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ / همان پایه و دستگاه فراخ

همان لشکر و گنج آراسته / همان زینت و نعمت و خواسته
همان ماه منظر کنیزان که نیز / نبد هیچکس را چو ایشان کنیز

همان شهرها و نواحی تمام / همان ملک معمور با آن نظام
زلیخای تنها بُند در میان / ولی بود ملکش سراسر همان

بیوسف چنین گفت من زین سپس / ترا دانم از خویش و پیوند کس
وزیر همه هوش و کارم توئی / مشیر من و رازدارم توئی

بخوان و بیاور و بند و گشای / توئی مملکت امروز را کدخدای
بگفتار و کردار برتر منم / وجودم توئی و اگر سر منم

چو این پایه و دستگه ساختش / لوای بزرگی بر افراختش
بزرگان آن مملکت سر بسر / بفرمانبری بسته پیشش کمر

چنین است تقدیر دادار خدای / زمانی دل و دیده را برگشای
ستودند شه را همه از رهی / که یزدان همی گویدت فرهی

نمودیم تمکین یوسف بسی / چو او در زمین نیست دیگر کسی
بود هر کجا رای کامش بود / مراد دل از نام مامش بود

همیشه خدای جهان زاید است / که درمانده را افکند پیش دست

بحکم و تقدیر خداوند عزیز و ملک مصر شدن

شنیدم که یوسف بحکم عزیز

و نشستن حضرت یوسف بجای عزیز بر تخت عاج

چو بنشست بر تخت عاج عزیز

بتخت آفرینهای داد کرد / مرا و را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای داور ماه و مهر / پدید آوریدی زمین و سپهر
توانی ز نا چیز چیز آفرید / هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داد فرمای پاک / که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک
کس از سر این حکمت آگاه نیست / درین پرده مخلوق را راه نیست
ببخشیدی اکنون تو انعام خویش / ببخشم کنون شکر انعام پیش
همی کرد پیوسته شکر و سپاس / بانعام آن خالق پاک سپاس
چو بگذارد او شکر جهان آفرین / زبان و دل یوسف پاک دین
بمصر اندرون بود زندان چهار / بهر یک درون مردم بیشمار
رها کرد و نوندا نیاز اتمام / درستی بفرمود و صد مقام
ز زشتی همه خلق را باز داشت / سپس کار ایشان بیزدان گذاشت
که خورد و بزرگ و زن و مرد پاک / بگویند وز کس نترسند باک
همه بر سر کار و سامان خویش / بگویند آئین آسان خویش
هر آنکس که او داد خواهد ز شاه / در ما گشاده ست گو داد خواه
چو این کرده شد بعد از آن خواند زود / ز هر ناحیت کاردانی که بود
از آن عاملان کاردانان بخواست / سخن زین بفرمود و هیچ نکاست
قوی کرد شان دست با زر و ساو / بفرمود شان زرع با تخم و گاو
ز یوسف جهان جمله خوشنود گشت / زیان همه مصریان سود گشت
زبانها همه شد ستایش گرش / روانها همه شد روانش گرش
وزان پس همه کاردانان بخواند / ازین پیشه با خوانده کس را نماند
عمارت بکردند بسیار کار / از آن کار کل بند مردی هزار
بر استاد را مزد و مزدور ده / که چابک بمزدی در آن رای ده
درم داد شان مزد یکمه بتخت / بدان تا نباشند در کار سست
چو بر کل گران بدرها بخش کرد / همه تک رخسارشان خوش کرد
ز هر اوستادی یکی خانه خواست / دراز او پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز پیش و کم / اساسش قوی همچو کوه اجم
درش محکم و بندهاش استوار / چنان کش نیاید دل دیو چار
هزار و دگر بود خود ساخته / ز دیر کهن نغز پرداخته
وزان پس شب و روز در قسم کرد / چنین باشد آنکو بود نیکمرد
همه روز بودی بر شهریار / نبد جز ملک را بسامان کار
شب تیره تا روز بودی بپای / گرفته عبادت بمهر خدای
صلاح جهان از خدا خواستی / تن خویشتن را عفو خواستی
نبد کار یوسف جز این روز و شب / بجز بر صلاحش نجنبید لب
وز و شاه شاد و رعیت تمام / به نیکی پراکند در هر مقام
دل یوسف آئین و رای آفرید / ره کدخدائی بجای آورید
از آن پسکران غلها برگرفت / یکی خوشه ضایع نگشت ای شگفت
از آن قسمت کشتن و قسم خورد / هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
دگر هر چه بد فضله پرداختش / در انبارها در نهان ساختش
بخوشه درون چون گهر در صدف / نه باکش ز نم بود و نه شر تفت
شنیدم که انبارخانه بهر دو سرا / شد آگنده از خوشه دانه را

بسختی شد آگنده هر جا مکان / که سوزن نرفتی مر او را میان
دگر سال ترتیب او بد همین / امیدش بیزدان جان آفرین
همان کل گر از نو بار داد / همان خانه ها گرد و خوشه نهاد
چنین بود آئین او هفت سال / همایون ترش بود هر سال فال
ملک سال هفتم ز بس خرمی / بگنجید گنجش همی در زمی
که چون آن هنر یوسف پاک رای / بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز کدخدائیش و فرزانگی / خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی / جز آن حسن و آن زینت و نیکوی
بنزدیک بت شد سبک شهریار / بآن استاد چون مردم رستگار
به پیش بت اندر پرستش گرفت / بدانسان که زان دل بماندی شگفت
مرا و را همیداشت چندان سپاس / که نشناسدش جز دل حق شناس
همیگفت کای داور داد من / خدای من و پشت و فریاد من
باندازه ریگ دریا و رود / مر اشکر با آفرین و درود
که دادی مرا یوسف پارسا / کزو ملک من یافت گنج و بها

سجده کردن سلطان بت را و دیدن حضرت یوسف

قضا را درآمد رسول چهی / نبد پادشا را از او آگهی
بر بت بسجده درون بد سرش / چو ابدال پیش جهاندار وش
چو یوسف چنین دید با خویشتن / چنین گفت کای داور ذوالمنن



ز درگاهت این بنده را رانده / بچنگال دیو اندرش مانده
ببخشای دین و ز دیو دور کن / دلش را ز رحمت پر از نور کن
چو شد شاه از آن کار پرداخته / گمان کرد کاین کارش ساخته
بر دادگر یوسف آمد نشست / دل و دانش خویش با وی ببست
بیوسف چنین گفت کای سرفراز / بگویم کنون با تو پوشیده راز
چنین داد کین بت خدای منست / بهر نیکوئی رهنمای منست

پرستش همی کرد دشمن زنان — بسا شکر کردم و را بیکران
که در حبس من او نه پنهان است — همچون تو کس ز زائیم راسته
که چندان هنر و آفرین توست — درستی و عقل متین تو راست
دلم با تو همچون درآویخته است — که گوئی در او مهر تو ریخته است
در این بوم آن شاه بادا و دین — که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را چو یوسف نمود — ز یزدان سلام آورید و درود
بدو گفت یزدان جهاندار فرد — بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو — طریق هدی پاک گیرد ز تو
هم اکنون دو دین با عوض کن — بگو از هر آن در که خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت — وزین پس بری جان او نام یافت
تو گشت مهر نبوت درست — شود بنده امر بیکی پاک هست
بگفت این و از دیده شد ناپدید — دل یوسف از خرمی بر دمید
بسی اندر آن شکر داد کرد — ثنای فراوان او را سزا کرد
از آن پس یکی سوی شه کرد روی — بفرمان جان پرور دادجوی
بدو گفت کای پرهنر شهریار — دمی ای برین داستان کار
توای شه بدین دانش و فضل و رای — خرد را دل پاک تو کدخدا
یکی قاسمی واری آراسته — بدین گونه از جای خواسته
که پایت روان آیی گرد و دست — همت بت برخاستن هم نشست
سرت داد و چشم و دو گوش و زبان — دماغ است و چشمی و نطق و روان
تو را این همه آلت ساخته — چنین نغز و شایسته پرداخته
اصابت نداری که دانی درست — که این بت ندارند یزدان است
یکی سنگ بیالت بیروان — نه چشمت و نه زبانه گوش و دهان
نه جنبد نگوید نداند سخن — یکی پاره سنگ است نوبا کهن
تو چون به پرستیدنش سستی بپای — سجودش بری خوانی او را خدای
خدای تراشیده چون جان دهد — چگونه دل نیک و بد داد
خدائی که نه رنگ دارد نه بوی — چگونه خدای تو باشد بگوی
خدائی که هر دم نگونش کنی — نخوردی بر وی نگون افگنی
بماند چنان بر نخیزد ز جای — چگونه تو را خواند او را خدای
بدان شهریارا که یزدان تو — پدید آورنده تن و جان تو
یکی کرده کار است کش یار نیست — جز او را خدائی سزاوار نیست
تن و جان و عقل و روان آفرید — زمین و اختر و آسمان آفرید
مرا او آنچه تو انداخته است — تو را اینچنین پاک پرداخته است
ورا دار اگر راست خواهی سپاس — که او داده است جان و حق را شناس
همه چیز را خالق و پادشاست — همه کشور گیتی مر او راست راست
چو بشنید از یوسف آن شاه — بجنبید دل از جهانکار
ز یوسف پرسید هم در زمان — که ای پاک چون عقل در خورد جان
بدان کردگاری که یزدان توست — نگارنده صورت و جان تو است
که با من بگوئی تو آیین خویش — نهاد و ره دانش و دین خویش
که تو از که داری سرشت و نهاد — ز آغاز کار تو چون او فتاد
بوی گفت یوسف که ای پرهنر — منم کمترین بنده دادگر
پدر بر پدر هر که دارم نیا — همه بسته در بند رضا
همه بنده ایزد داورند — ولیکن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من بر من آمد ستم — که بفروختندم بسجده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم — پرستنده خالق اکبرم
سرائیل الله جز او کس نبود — زبان خرد هوش او را ستود
چنان دان که یعقوب و اسحق راد — که پیغمبر از راه هستی داد و داد
ذبیح الله او بد پیغمبران — پسندیده داور داوران
همیدان که اسحق پاکیزه رای — ز پشت خلیل ستوده خدای
براهیم کش خواند یزدان خلیل — فرستاد نزدش همی جبرئیل
نبیره براهیم پیغمبرم — از آن تخمه پیوسته شد گوهرم
خدای خدایان خدای منست — سوی راستی رهنمای منست
مرا ورا شناسم خداوند بس — جز او نیست یزدان فریادرس
تو را نیز خواهم که حق خوانیش — نتابی دل از راه و حق دانیش
زدودن رخ راه یابی جای راست — نکو دستگیر بایی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون چنین بشنید — ز یزدان دلش را محبت رسید
هدایت رسیدش ز نزد خدای — سبک داد فرمان شه نیک رای
ندا کرد اندر همه برزنی — که مردی مبادا ازین بازنی
که تا یاد هستم کنون همیدان شاه — چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه
که شه را حدیثی فراز آمده است — بگفتارش آن را نیاز آمده است
منادی ندا کرد و شد مرد و زن — بمیدان شاه اندرون انجمن
ملک آمد و تخت زرین نهاد — بر او فراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر — نشاندش برافراز تخت کز
گشاده همه گوش شهریار — چه گوید سخن چون کند آشکار
پس آنگه شه از تخت بر پای خاست — باستاد دل کرد بنیاد راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک — ز یزدان بترسید و دارید باک
که من نیز ترسیدم از دادگر — بجستم ز بند ضلالت بدر
پرستیدن بت نه از دین راست — که ایزد یکی هر کسی بینواست
بت از سنگ و از چوب آهن بت است — بدین صورتش مردم آراسته
خدا آن بود کو مرا آفرید — ز آن کز تو یا از من آید پدید
خطا بود دانستن و دین ما — نبد راست گفتار و آئین ما
من از بت پرستی بدیدم هوا — ازین پس نیارم به بیره روا
خدای من اکنون یکی داور است — که مقهور مائیم و او قاهر است
رسولان بگفتند اندر زمی — بدان تا نه یکسر شود آدمی
ز یعقوب آن نیک خلف نژاد — که بر پارسائی دلش پادشاست
هنرمند یوسف که برپای بود — ز رخش فضل دارد ز جنس و طور
که هرگز چنین آدمی دیده ای — و یا از کسی هیچ بشنیده اید
سراپا همه راستی و وفاست — جمال و کمال و بهاد صفات
بپاکی و پرهیزکاری و دین — ز رفته است همتای وی بر زمین
ورا معجزاتست و علم و بیان — بهر جا که آن گه خواهد بباشد چنان
بجز معجز و حسن و علم و صواب — خداش عطا داد تعبیر خواب
کسی را که چندین هنر رهبر است — گواهی دهم من که پیغمبر است
مرا دین فرخ کنون آمد پدید — ره و رسم آئیم آئین او
درآئید یکسر بدین خدای — که پرمشک بود و تن بهره داری
چو این داستان گفت شهریار — نظر کرد زی آن پروردگار

بدلهای آن خلق و چندین سپاه
همه بت‌پرست و همه پرگناه

پیکر ز بت چهره برتافتند
سوی دین دادار بشتافتند

گواهی بدادند پاک انجمن
سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

که جان آفرین و توانا یکیست
که مانند و انباز و همتاش نیست

به پیغمبر یوسف دادگر
گواهی بدادند سرتاسر

دویدند و بتها شکستند پاک
فکندندشان سرنگون سوی خاک

بتوفیق داور ذوالمنن
بگسترد دین در دل مرد و زن

بت و بت‌پرستی سر آمد همه
برو بیخ عصیان برآمد همه

شنیدم که آن روز شش صد هزار
زن و مرد را گشت دین استوار

بجز آن زلیخای بنده زده
بدان غم زده جان ماتم کده

به تنها همان بد که کافر بماند
سراسیمه بیداد و در جا بماند

دگر هر که بد پاک مومن شدند
ز دوزخ بجان و بتن تن زدند

عنایت نکو باشد و دلگشای
بخاصه چه باشد بنزد خدای

خدایا خدائی ترا در خور است
که از جرم ما رحمت افزونتر است

ازآدم درون تا بمحشر گناه
ببخشی بیک رحمت ایدخواه

همی تا جهان است و گردان سپهر
همی تا درافشان بود ماه و مهر

زما بندگی باد و فرمانبری
ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتداء قحطی در مصر و املاک مردم خریدن بعوض غله مقابل زر

چنین خواندم از نامهٔ باستان
چنین آگهی دارم از راستان

که چون سال قحط اندرآمد بمصر
ز هر گونه تنگی برآمد بمصر

بند خوردنیشان بیش و نه کم
گسستن همیخواست از خلق دم

منی دانه بد و صد مشتری
برابر بیک من زر جعفری

نهادند سر سوی یوسف گروه
زر و سیم کردند خرمن چو کوه

خریدار بد هر که بد آدمی
در آن کشور آن بلا دو رمی

فروشند تنها هم او بود و بس
به طعمه کسی را نبد دسترس

دگر سال بردند یاقوت و در
ز گوهر یکی کاخ کردند پر

دگر سال دیبا و فرش و قصب
که از دیدنش دل بماندی عجب

بسال چهارم ز باغ و سرای
ز هر گوشهٔ ملک شادی فزای

به پنجم نماندش بکس چیز هیچ
همان قحط بود و همان تاب و پیچ

بها داد چندانکه بد مرد و زن
سراسر بیوسف تن خویشتن

بمصر اندرون هرچه مردم بدند
مر او را پرستار و بنده شدند

بدان تا یکی توشه اندوختند
تن خویشتن پاک بفروختند

هر آنکس کش اندیشهٔ جان بود
بهر چیز بخریدار زان بود

چو سال ششم شد شنیدم که شاه
بقیادو بیمار گشت و تباه

خرسطوس بیمار و نالنده شد
تنش را مرض سخت بالنده شد

وصیت کردن سلطان مصر در آخر عمر و سپردن ملک بحضرت یوسف ع

رسید اندر او امر یزدان پاک
همیخواست رفتن ازتنش جان پاک

ببالین شه یوسف دین‌پرست
گرفته ورا شاه دست

بدو گفت کای مایهٔ راستی
خرد را بد از تست پیراستی

جهان را توئی اختر ارجمند
نیامد بدرج تو هرگز گزند

ز تو شمع دانش بفر و حشم
ز دست مسلمانی آموختم

درست از تو شد کیش و ایمان من
ز دوزخ بتو رسته شد جان من

گرفتم ره اینک بنگاهم شدن
نماندست اینجا امید سخن

پس از من تو فیروز و بهروز باش
همیدون همه نیکی اندوز باش

ز من ملک بپذیر با تخت زر
ندارم جز این یادگاری دگر

ترا دادم این ملک و در خورد تست
بود بر تو خرم و تن درست

سپه را گرامی و بایسته دار
بملک اندرون مرد شایسته دار

تو به دانی از من جهان داشتن
بکار آنچه باید همه کاشتن

شنیدند گردان لشکر همه
سخنهای آن پادشاه رمه

ببوسید پس چشم یوسف بمهر
نهادش بر آن چهر پرنور چهر

ولیعهد خود کرد ویرا بداد
پس آنگه ز تن جان شیرین بداد

چنین است فرجام کار جهان
نباشد خردمند یار جهان

جهان گر یکی را بگردون برد
هم آخر بخاکش فرو آورد

جلوس یوسف ع بتخت سلطنت و کیفیت آن تا سال هشتم

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه
بکیوان برافراشت پر کلاه

شد آن پادشاهی مر او را درست
دل و گردن اهرمن گشت سست

بجا آمد آن وعدهٔ کردگار
برآمد گل سرخش از نوک خار

بفال همایون و تایید فر
بیامد نشست او بر تخت زر

مرصع یکی تاج بر سر نهاد
بمصر اندرون داد مردم بداد

یکی ملک دادش توانا خدای
بسان بهشت برین دلگشای

بیفزود جشنش بگیرا هزار
جهاندار روزی ده کردگار

زخوبی چنان گشت دیدار او
که برقع فرو هشت بر چشم و رو

چو داد ایزد او را جهان دستگاه
بشادی بسر بر نهادش کلاه

بسجده درون رفت بر تیره خاک
نمیداشت یکروز رخسار پاک

همیکرد شکر جهان آفرین
همیخواند بر کردگار آفرین

وزان پس بداد و دهش در گرفت
نیاز از دل سروران برگرفت

همیداشت مر هر سری را نکو
زن و مرد خوشنود بودند ازو

یکی قبه پرداخت اندر سرای
چو دولت روان پرور جان فزای

بماهی درخشش بهی در ره سر
چو ارژنگ مانی همه پر صور

چو آن قبه در کار شد با نظام
ورا قبهٔ داد کردند نام

بدان قبه در تخت زرین نهاد
بر آن خرمی تخت بنشست شاد

در داد بگشاد بر دادخواه
نبد خالی از داد بیگاه و گاه

ازو در جهان آگهی گسترید
شد آئینش از هفت کشور پدید

ولیکن از آن قحط در سال تنگ
دل هر کسی بد بکام نهنگ

جهان سر نهادند سوی عزیز
کسی آوریدند هر گونه چیز

همیداد مر خوردشان بار بار
نکوئی همیکرد بیش از شمار

بششم سال اندر شدند انجمن
بنزدیک یوسف چه مرد و چه زن

ستایش نمودند و گفتند باز
که ای شاه و پیغمبر سرفراز

ششم سالمان نیست ما را هیچ چیز
پس از جان و از تن نداریم نیز

یکی چارهٔ کار ما بندگان
بفرما و پیش سرافکندگان

فرو ماند یوسف درین کار گران
همی گفت با خویشتن در نهان

اگر مصریان را کنم برکه راست
شود کار و بارم همه زود کاست

چو آیند ز شهری گروه غریب
اگرشان نباشد ز دانه نصیب

ز من با امید آورد کاروان
بگیرد بدانم خدای جهان

دگر بار گیسو از این انجمن / بپیکفته پیچان شود مرد و زن
ندانم چه آئین و سامان کنم / مرا این دو غم را چه درمان کنم
فرستاد جبریل را نزد وی / که شو یوسف شهر بازار کوی
که اندیشهٔ خلق ما در نورد / دلت را نباید کنون درد خورد
بروزی یکی بار بیمنای وی / بر آن پیکران دم چاره جوی
که هر کس که چند تر از زود دیر / شود تا دگر روز خشنود و سیر
بیامد سبک جبرئیل امین / بگفت این به پیغمبر پاک دین

داستان نازل شدن جبرئیل بر یوسف علیه السلام

فرو برد یوسف سر اندر سجود / بدان کس که ویرا سزد مر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد / هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از سجده شد تازه و تابناک / چنین گفت کای مردم مصر پاک
بیائید هر یا بدان انجمن / زمانی بپیچید دیدار من
که سیری بدمان برحمت خدای / شمارا نماند در رحمت جدای
بگفت این و انبوه خرم شدند / یکباره بی شغل و بی غم شدند
از و بازگشتند خشنود و شاد / شد فکرت آب و نانشان زیاد
مکانی بد اندر سرای عزیز / که بودی که بار جای عزیز
برآورده یکسر ز سنگ رخام / درازی و پهناش بد شصت گام
شنیدم که هر روز چون آفتاب / کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندیش کاز نغز فرش / نبد هیچ شه را بدینگونه عرش
زدندی یکی تخت زرین بر آن / نشستی بر آن یوسف کامران
یکی برقع از روی برداشتی / جهان را بدیدار بنگاشتی
چنان سیر گشتندی از آب و نان / که دلشان نه این خواستی و نه آن
بزرگ آن خدائی کش این قدرت است / بمردم مر او را چنین رحمت است
که دیدار یوسف غذا کرده است / بدان آدمی را که پرورده است
محدث چنان داده ما را خبر / که آن قحط را هر کجا بد گذر
ز مصر اندرون سوی کنعان کشید / بسی خلق را رنج و سختی رسید
بکنعان چو شد کار مردم تباه / همی جست یعقوب سامان راه
خبر یافت از مصر و فرجام کار / که آنجا توان یافتن قوت و بار
هم اندر زمان ده پسر را بخواند / ز قحط و ز غله سخنها براند
که گویند در مصر فرخ عزیز / فروشد همی هر کسی را بچیز
بفرمود تا صد شتر باردار / بسیچیده کردند و بستند بار

داستان رفتن پسران یعقوب بمصر جهت خریدن غله و شکوه و حشمت یوسف علیه السلام

ز روغن ز ریحان و پشم و پنیر / یکی کاروان ساخت آن مرد پیر
یهودا و شمعون و آن دیگران / کشیدند بر مصر بار گران
رسیدند فرجام روزی ز راه / بدروازهٔ شهر با دستگاه
بدروازه برشان فرو داشتند / سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه / که کس را سوی شهر بندند راه
جز آنکه گر ایشان بجوئید باز / بدانید شان هم نسب هم جهاز
چو دانسته باشید از ایشان درست / بیائید و گوئید با من نخست
بفرمان من نیز بارشان دهید / سپاس فراوان بر ایشان نهید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر / زوادی رسیدند نزدیک در
بپرسید از ایشان یکی دیدبان / که با من بگوئید نام و نشان

باید در جهت نسخه اول

که خود از کجا آمدستی فراز / بدین اشتران چه داری جهاز
بدان تا شوم نزد فرخ عزیز / بگویم سخنشان بجز راست نیز
بگفتند ما ده تن همسریم / که اسباط یعقوب پیغمبریم
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز / که زین بار خوارست ما را نیاز
چو گفتار آن راد مردان شنید / سبک راهبان سوی یوسف دوید
بدو گفت کی داد گستر عزیز / ندیده جهان چون تو یکشاه نیز
ز کنعان رسیدند ده سرفراز / مر آن ده جوان را صد اشتر جهاز
سخنهاد آئینشان در خور است / نبشان ز یعقوب پیغمبر است
در ایشان ز نیکی بسی هست بهر / چگوئی گذارمشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان همچو باد / مر آن قوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی / ولیکن ز گفتار ما این مگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده / ولیکن بر ایشان سپاسی منه
بدروازه آمد سبک راهبان / بگفتارشان بر گشاده زبان
مر آن ده جوان را نوازش نمود / چنان کش خداوند فرموده بود
سوی شهرشان هم کنون راه داد / بشهر آمدند آن گره جمله شاد
همان روز بفروختند آن جهاز / که بد اشتران را سوی آن نیاز
بها بستدند و سپردند بار / همان چون بر آمد درم سی هزار
دگر روز برداشتند آن درم / بدرگاه رفتند جمله بهم
بگفتند با راهبان راز خویش / نمودند انجام و آغاز خویش
دگر راهبان شد به پیش عزیز / بگفتش جز این حرف یک حرف نیز
چنین گفت کای خسرو سرفراز / رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزادهٔ پاک پیکر همه / ز یک پشت فرخ برادر همه
بس آهسته و چابک و بخرد اند / ز کنعان بامید بار آمدند
همی دانه خواهند لختی خرید / همه راز کردند بر ما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد / بدو گفت شو نزدشان باز گرد
سخنهای زیبای خوش گویشان / مراد دل و آرزو جویشان
بجا آر فرزانه رائی بسی / یک امروزشان کن ز درگه گسی
چو فردا بیایند بنمای راه / بدیدار ما شان بود دستگاه
بشد مرد و بسیار گرمی نمود / بجا آورید آنچه فرموده بود
بدانش و انبا پروردشان / بگفتار شیرین گسی کردشان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد / که فردا چو زر ریزد از لاجورد
بیائید تا هر چه کار شماست / بجا آورد کو خداوند ماست
برفتند هر ده جوان شادمان / پر از شادی و شکر کام و زبان
بفرمود پس مهتران شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر بر کشد / ز منسوج بر کوه چادر کشد
چو بر سر نهد خسرو زرین کلاه / بمیدان در آیند پیل و سپاه
بدانسان که فرموده بد شهریار / شد آمیخته صفهای سوار
دو رویه کشیده سپه صف زده / دو فرسنگ میدان آیین زده
سواران و پیلان بر ستوان / باستاده چون کوهسار گران
ز آئینه پیل و ز هندی درای / خروش و نوا رفته تا دور جای
چو میدان چو گنجی شد آراسته / ز پیل و سپاه هم از خواسته

بفرمود پس یوسف پرشکوه / که بر هفت پرده ببستند گروه
بهر پرده بد محتشم صد بهای / جبینی کلاه و برومی قبای
بپوشید پس جامهای فخیم / که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی سلبهای زربافته / چنان گنج چون بیند بیافته
سوی قبه داد شد نیکبخت / چو جم شد نشسته ابر فراز تخت
همانا نه کمتر بد از شش هزار / بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست / بر سم ره شهریاران نشست
فرو هشته برقع ز رخشنده روی / که بس فتنه انگیز بد چهر اوی
همان کعب زرین نکو داده جبر / ز گفتار گویندگان دگر
که اسباط یعقوب گاه کرم / بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدندشان کارداران شاه / نهادندشان عزت و دستگاه
از آغاز میدان میان سپاه / براندندشان یکدیگر سنگ راه
چپ و راست پیل و سپاه گران / بدانسان که دل خیره ماندی در آن
برکستوانها تمامی نهان / بفولاد پوشیده روشن روان
تو گفتی زمین گشت باغ بهار / ولیکن درخشان پیل و سوار
شد اسباط یعقوب را تیره هوش / ز دیدار پیلان پولاد پوش
وزان پیکران کوه دیگر سپاه / که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خویش گفت / که مانند این هر این نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست / جا گر بجنبد کند کوه پست
رمیدا که شد فرجام کار / روانشان از اسیمه دل خیره سار
نهادند هر ده قدم در سرای / سرائی چو خلد برین دلگشای
ز هر هفت پرده گذشتند شاد / بقبه رسیدند پیش عزیز
یکی شاه دیدند با تاج و فر / چو خورشید گردون ابر تخت زر
از آن قبه داده همچون بهشت / چو باغ بهشتی در آرای بهشت
صف بندگان چون صف حور عین / از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبه رفتند لختی فراز / بده جای دیدند هر ده نهان
بر تخت رفتند هر ده جوان / نیایش کنان و گشاده زبان
بسی آفرین خواند هر یک جدا / بر آن پاک پیغمبر پادشا
عزیز همایون فرزانه رای / بنزدیکی تختشان داد جای
پس از روی برداشت لختی نقاب / پدید آمد از روی چون آفتاب
بماندند زان چهره هر ده جوان / تو گفتی در آمد خور آسمان
نیایش کنان بها فزون گشتشان / ستایش ز اندازه بگذشتشان
در ایشان همی کرد یوسف نگاه / فرو ماند در چشمهای اله
چو خورشیدشان دید یک یک بتخت / ولیکن ره آشنائی نساخت

بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم / ز هر در سخنهای خوش گفت نرم

سؤال یوسف با اسباط و جواب دادن ایشان

ز رنج ره و رفتن ناگزیر / ز نیک و بد دهر و گردون پیر
ستایش فزودند هر ده جوان / گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن / که ای شاخ اورنگ و بیخ و بن
همه پیریان آمدیم و درشت / همه نیکی از او و نیک تست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا / چنان است رای مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما / بدانم بر و بوم و زاد شما

بدانم گهرتان که از تخم کیست / سفرتان بدین ره هم از بهر چیست
که گفتند جاسوس بد گوهرید / بجاسوسی و بدرهی اندرید
اگر گردد این تهمت بد درست / شود بند عمر شما پاک سست
بزیر پی پیلتان افکنم / بن و بیختان از جهان برکنم
وگر راست گوئید آنسان که هست / ز گفتنتان مرا دل آید بدست
کسی تا کنم با همه کام دل / همه رامش و ناز و آرام دل
پس آنکه زبان برگشادند پاک / سخن گستریدند پس تابناک
چنین یاد کردند کای شهریار / پناه جهان از بد روزگار
چنین یاوه تهمت چرا بر نهند / که ما را همه راستان آگهند
بجاسوسی اندر نداریم راه / نکردیم هرگز بدین کار نگاه
نه زان شاخ رستیم ما از درخت / که از زیر ببریم در چشم بخت
بدان ایزد داور تاج و سریر / که ما را اگر زندیست رب قدیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم / سر دین و فرهنگ را افسریم
که ما زان یعقوب پیغمبر است / که فرخ نژاد است و دادآور است
نشست و بر و بوم ما سربسر / بکنعان درست ای سر پرهنر
چو این ماه قحط از زمین بر دمید / چنین دان که لختی بکنعان رسید
بشحنی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون ماند هر کسی
سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
خبر یافتیم از نوای شهریار / که داری بمصر اندرون خواربار
به بسیار و اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی
بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم
چنان آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر
درختیم شاها و اینک بهاست / کنون مان سوی خانه دشتی هواست
اگر بیند از رای فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین ما چیز
بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه
هر آنکس که از دانه مانی خورد / ابر شهریار آفرین گسترد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید / زبان برگشادی سخن گسترید
چنین گفت یعقوب را جز شما / بنوده است فرزند فرخ لقا
چنان داد شمعون همانگه جواب / که ای پیر خسرو کامیاب
پسر داشت یعقوب جز ما یکی / که چون او بود در بهشت اندکی
یکی آدمی پیکر خوب چهر / که همتا نبودش بزیر سپهر
یکی سرو سیراب و ماه تمام / بسر نامهٔ حسن یوسف بنام
از آدم درون تا بدین روزگار / چو او آدمی کس ندید آشکار
پذیرفته چهروی بود بخت / بدیدار او فرخش بود بخت
بجز مهروی دلفریبش نبود / از او نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی / زمانی از آغوش نگذاشتی
بهیچ آدمی استوارش نبود / شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود تقدیر جبار فرد / که آن پاک فرزند را گرگ خورد
خلیفه روان گشت یعقوب پیر / رخ تیره شد روی چون مهر منیر
بباریدچندان ز چشم آب شور / که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال سی و شش اکنون تمام / که رفت یوسف علیه السلام
بگیسان پدر خون چکاندی همی / برخ بر ز خون سیل راندی همی

همه دوده با وی بتاب اندرند ز دیده بخون و بآب اندرند
پسر دارد از مام یوسف یکی که باشد چو او آدمی اندکی
بدو زنده ماندست یعقوب پیر چو طفلست یعقوب و او همچو شیر
ز یوسف بدو غمگسارد همی ببوی ویش دوست دارد همی
همه قصهٔ یوسف پر ز سر فرو خواند بر یوسف دادگر
چو شمعون بپرداخت این داستان ز بازارگه زود هم اندر زمان
بب‌ارید بر چهره چندان سرشک که زان آمدی ابر و باران برشک
بخوان بر ز هر گونه آوردنی بپرداخت خالیگر از خوردنی
زمانی بخوان دستها آختند بخوردند یکلخت و پرداختند
صد اشتر پر از بار کردند شان ببستند نغز و سپردند شان
کز آن لعبتی بود بس شایگان که شان داده بد یوسف کامران
چو تنگی نبودانه چون جان بود برابر بگوهر همه ارزان بود
ندانست تغییر آن هیچکس نبد هیچ و را ابدان دسترس
چو اسباط را برگ شد ساخته روانشان شد از رنج پرداخته
کسی را که یزدان پروردگار ز نیکان به نیکی کند هوشیار
ز نیکان نیاید بجز نیکوئی چنان کز بدان زشتی و بدخوئی
بآئین نیکو نشاند و نواخت بگفتارشان پای و پایه ساخت
بر آن پیر یعقوب اندهزده دلم آتش است و تن آتشکده
من آگاهم از حال یعقوب پیر که چون خورده دارد دلش زخم تیر
کنون از شما چشم دارم یکی اگر تان بود مهر من اندکی
شما مهتران تن بتن هر کسی ز من باز پرسید و پرسید بسی

ولیکن همه نام حکم جان آفرین که آدمی پسندد خرد در ازین
یکی نیکبخت ابن یامین بنام که یزدان و را داده هر گونه کام
گرش ابن یامین نبودی پسر ز یعقوب ماندی نبودی اثر
دگر دختری هست هم زان صدف ز راحیل ماندست دیگر خلف
عجب آنکه نشناختش پیش کم نه از دوده هستند برادر بهم
هنرمند یوسف ازین گفتگوی نهان شد که بگشادش از دیده جوی
بفرمانبران گفت هم در زمان بآئین فرخ نهادند خوان
مر آن ده جوان را بآئین و شان نشاندند بر خوان فرخ نشان
بفرمود پس یوسف دین پناه بجا آوریدند فرمان شاه
چگویم که از خرمی خوش شدند ز چندانکه اندیشی افزون شدند
بدان روزگار اندرون اندرم بدش از بهای دو خروار کم
فرومانده بودند خلق از عزیز از آن بار چندان بد آنمایه چیز
اگر چه نه آگاه بد زان کسی برو آفرین کرد هر کس بسی
باندازهٔ آسمان و زمین زبانشان همی خواند نغز آفرین
دهها حسن عالم سراسر بدی کند پیشیارش بتنگ زوی
شنیدم که یوسف شه خوبکیش دگر باره اسباط را خواند پیش
چنین گفت کای سربسر مهتران نبستان پاکیزه پیغمبران
که فرزند وی کشتن از خلق فرد بدان کودکی مرد را گرگ خورد
چنان بو که کس را بگیتی مباد که این سوگوایش آید بیاد
که چون پیش یعقوب فرخ شوید بدو باز گوئید و زو بشنوید
دهیدش بیوسف ز من آگهی که چون شد ز دانش روانم تهی

ع بحمت نغمتی باشد

شما تن بتن مهتران سرفراز چو رفتید زینجا بیائید باز
بنزد من آئید با خویشتن که جوید همی چهره‌اش چشم من
ببایدش آوردن آن چاره هست از این داستان جای پیغاره هست
دهمتان ازین بیشتر خواربار گل سرخشان بشکفانم ز خار
نباشد ز منتان به نیکی امید سیهتان شود این گلیم سپید
بگفتند شاها بجای سرت بیاریم او را ز زودی برت
از آن شادمانی همه هم زبان بفرمود پنهان بکاری گران
نهانی به بنگاه ایشان برید کم و بیش را سوی آن بنگرید
نگر سوی ما بازگردند باز چو در بار یابند مال و جهاز
در آندم سبکبارها دوختند نکونامی و نیکی اندوختند
سبک توشهٔ راه برداشتند ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
شبا روز در راه پویان شدند سرانجام خرم بکنعان شدند
بسی کس که بگذشته بیمار و سست ازان باز شد زور و رهبند درست

برادرتان از پدر همسرست ابا گرگ خورده یک مادرست
دلم سوی مهرش گراید همی کزو بوی آن دیگر آید همی
شما را من از هر بدی جوشنم بهین میزبانتان بگیتی منم
وگر چون بیائید نزدیک من ورو را نیارید با خویشتن
نه رهتان بود سوی این بارگاه نه در مصرتان حشمت و آب و جاه
چو گفتار ایشان بدینسان شنید بدل در شدش گنج شادی پدید
کز آن خورد مایه بضاعت که ما گرفتیم از ایشان بحکم بها
باهستگی چارهٔ آن کنید که در بارشان نغز پنهان کنید
بکردند زانسان که فرمود شاه درم را ببار اندرون جایگاه
چو کام دل یوسف آمد بجای بفرمودشان توشهٔ جانفزای
زمین بوسه دادند نزدیک شاه ببستند بار و گرفتند راه
شد آباد کنعان از آن کاروان بسی خلق را شد قوی بند جان
بکنعان درون هیچ مردم نماند که بر شاه مصر آفرین خواندند

آمدن اسباط نزد یعقوب و شکر گذاری ایشان از عزیز مصر و خواستن ابن یامین را بهمراهی عزیز مصر

چنین خواندم از نامهٔ کردگار دلیلی ازین به نیاید بکار
که چون باز گشتند نزد پدر ز نزد شه مصر آن ده پسر

همه همبر و همسران هم زبان بگفتند کای باب روشن روان
ندانیم گفتن ز مهرش یکی که باشد بنزدیک او اندکی
بجز یوسف پاک پاکیزه دین نرفتست چون او ملک بر زمین
بتابنده رویش همه فرخی ز بویش بهشتی شود دوزخی
سپاهست ورا چو دریا و کوه شود کوه و دریا ز خشمش ستوه
نه شهرانست بل هشت و جفت درآنها بباید دو فرسنگ رفت

زما هر یکی گر بعمر دراز حدیث شه مصر گوئیم باز
ازآنگه که یزدان جهان آفرید تن تیره و پاک جان آفرید
فرشته است گویا سرشته ز نور که چشم بد از روی او باد دور
بوصفش درون کم کند راه دل ز نور خدایست پر آب و گل
ز میدان چو بنهی قدم در سرا سر قبه بر ساق عرش خدا
فلک پیش ایوان او کوته است دران هفت دهلیز جا جنگاه است

ع پیغاره طعنه و سرزنش زبان

بهر جایگاهی از آن ده ایست
بهر پرده استاده حاجب دو بیست
بر دومی قبا و زرین کمر
بدست اندرون شان عصاهای زر
از آن پرده‌ها چون گذشتی برون
برندت بفردوس یزدان درون
سرائیست در پیش آراسته
چو از رنگ مانی بپیراسته
بکیوان رسانیده ایوانهاش
قوی همچو که پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای
بهشتی بمعنی بهشت خدای
همه سقف و ایوان آن قبه زر
فروزان از آن زر او روح و فر
ز هر جانب او رسته در سوی باغ
ز گلها همه باغ همچون چراغ
یکی تخت زرین میانش زده
سر و پای آن تخت بر مه شده
بر آن تخت بنشسته جمشید وار
یکی شاه کش چهر خورشید وار
یکی صورت از نور یزدان پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک
وگر یوسف بادی در جهان
نبودی جز آن ماه روشن روان
هر آنکو به تشبیه در منصف است
چو پرسنده را گوید او یوسف است
بر این وصف یعقوب خسته روان
ز دو دیدگان کرد دریا روان
بیفتاد و هوش از تن وی رمید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
برخ بر زدندش بسی آب سرد
در آمد از آن بیهشی پیر مرد
زمانی همی ریخت از دیده خون
بر افراز آن ریش کافور گون
ز داغ و دریغ و فراق پسر
که از هجر وی خسته بودش جگر
چو پیچیدش از دیدن کاخ خون چکید
شد آهسته دیگر زمان آرمید
گر آن وصف بد وصف فرزند او
امید جهان یوسف ماه رو
پس آنگاه گفتند کای پر هنر
رسول خداوند و یاد پدر
بدان کان شه مصر و تاج کیان
که بسته است خورشید پیشش میان
ز ما قصه‌ها شنیده است پاک
همه حالها را بدیدست پاک
ز یوسف فدون تا بدین روزگار
نهان زاید و کرده‌ایم آشکار
خبر دارد از ابن یامین به نیز
بر آن سر نهفته نماندست چیز
زما بار پرسیده دارد همه
بتدریج بشنیده دارد همه
به تیمار تو نیز خندان گریست
چه آزاده و مهربان آدمیست
بسی گفت مسکین بسی گفت آه
ز تیمار یعقوب دانش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد
به تیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن چو از ابن یامین سخن
همی رفت بشنید سر تا به بن
خوش آمد دلش را سخنهای او
چو بشنید بر سوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت
دلم بر شما مهربان است سخت
بخاصه از ابن یامین پسر
که گرگ از برادر ورا فرد کرد
مرا دل بدیدار او مایل است
که گویی که با وی تنم هم گل است
که جان مرا سوی او آرزوست
بدان تا بدانم که او بر چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن
نباشد دگر آب و نان نزد من
یکی دانه نان بنهم از خوار بار
کنمتان چنان ز در مصر خوار
کنون ای سر راستان باب ما
نگه کن یکی اندرین تاب ما
زما دانه را منع کردش عزیز
نیابیم ازو هیچ رامش بچیز
نظر را بحکم کریمی و مهر
سوی ما کن و مهربان راد چهر
کنی ابن یامین را با ما کسی
گزین رای و در هوش پیر دیسی
تفضل کن ای باب یزدان پرست
مر او را بدینگونه با فرست

بر آن شاه پاک دهش بر دهیم
چو دیدش بنزد تو باز آوریم
چو یعقوب زان اسباط خویش این شنید
یکی دود در دلش از دل دمید
ز تیمار یوسف گرستن گرفت
دل خسته را باز خستن گرفت
بیاد آمدش آن تبه روزگار
که آن ده پسر را بکرد نزار
از او یوسف مهربان بستدند
بچاهش فکندند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار
ز هجران آن نوشکفته بهار
چنین گفت پس کای هنرگستران
دل من ز کردار بدتان گران
توان داشت ایمن شما را بدان
برین ابن یامین فرخ نشان
بدینسان که گردید زین پیش از این
بهما و هم مهر او بر همین
نیاید استان را بگوئید نیز
مرا این آرزو را مکوشید نیز
مرا با شما نیست این ایمنی
بگویید دیگر در دشمنی
چو یوسف یکی سرو خورشید بار
که بد رشک رنگ بهار و نگار
بزنهار یزدان من بستدید
بگرگش سپردید باز آمدید
کنون نوبت ابن یامین رسید
چو یوسف بخواهیدش از من برید
بهانه بمصر است خوار بار
بهر جوانمردی شهریار
مبادا از آن روز هرگز که من
کنم دور فرزندم از خویشتن
از این غم بر آتش بباید نشست
کرم داشت باید فرزند دست
مراد جهان خود همین است و بس
ندارم جز این مهربان هیچکس
دگر آنکه از یوسف پاکدین
ندارم همی یادگاری جز این
بوی زندگانی گذارم همی
بدیدار روی دم برآرم همی
بباید ورا چون ستا گوش دار
که خود گوش دار و ورا کردگار
خدایست بهتر نگهدار و بس
از او به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین
نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر
حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون رفتن از مصر برادران با بار غله و رفتن نزد یعقوب و صفت جوانمردی عزیز نمودن و التماس بردن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار
در آن ایزدی قصه اندر
که اسباط یعقوب پیغمبر گار
چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت ببار اندرون یافتند
سبک برگرفتند و بشتافتند
به پیش پدر شادمان آندم
فرو ریختند آنچه بد بیش و کم
که رد کرده بد یوسف کامران
با اسباط فرخنده اندر جهان
زبان برگشادند هر ده پسر
بگفتند کای رنج دیده پدر
ز غیبت گرانیم و زرهای تو
بپیداست با پیر بر روی تو
جوانمردی و نفس فرخ عزیز
ببین تا چنین دیده‌ای هیچ چیز
ببین این بضاعت که ما داشتیم
بدادیم در مصر و بگذاشتیم
اگر چند بد مبلغش سی هزار
نبود آن بهای و خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر پر
ابا بدره سیم و دینار و در
وزین دانه یکمن بیک من درم
بلابه همی خواستند و ستم
هر آنکو خریدی برابر بسیم
سپاس آنچه بد سرور عظیم
ندانم که ما را چه موقع فتاد
بنزدیک آن شاخ فرخ نهاد
که این چند اشتر دانه بار گران
بما داد بی منت و رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بد
بمعنی آنمان سخن رفته بد

بیار اندرون مغز بنهفت مرد / بتر اندرون در شتر بازگرد
نکرده ازین خوبتر هیچ شاد / ایا باب فرخ بهانه مجوی
سزد گر بجوئی دلش اندکی / که چون او نیابی بگیتی یکی
فرستیش با ما بسوی عزیز / اگر دارد از مهر این با عزیز
بیفزاید از بهر روی آب ما / بسازد ز نو برگ ما با نوا
بدو اهل ما رسته باشد ز رنج / رسانیم زی اهل هر گونه گنج
برادر که با ما بود در سفر / بود مان گرامیتر از چشم و سر
بو ایمش نگهدار و فرمان پذیر / شود روح ما از غم دستگیر
همه کام ما آنکه افزون شود / که فرزند اسرائیل با ما بود
مکن ای پدر صورت بد پسند / ز ما بر برادر نیاید گزند
براه اندرون او بباید شدن / نشانیم بر دیده خویشتن
اگر باور ایمان کند داوری / بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب آشفته باز / که گشته است با من نهانی دراز
سخنتان شباهت دارد ز داد / که همواره باد اش نزدیکان پناه
همی بینم این نیکوئیها که کرد / زدود از رخ ماه خورشید گرد
بدین خاندان مهر دارد بسی / ز رو مهر با تر نباشد کسی
اگر ابن یامین فرستم برش / ز محنت بیاید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکوئی / بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش / نیارم بدست شما دادنش
مگر عهد و میثاق و پیمان کنید / بسوگند محکم تن و جان کنید
پذیرید پیشش از من با هر خدای / نگهدار باشید شو رهنمای
چنان کز بر من برید آورید / وزین عهد و پیمان نگردید بد
مگر اینکه حکمی رسد ز آسمان / که بیچاره مانند ازو ناتوان
بگفت این و اسباط گشتند شاد / به پیمان و میثاق دادند داد
بخوردند سوگندهای گران / بجان آفرین و بر دادگر
که بر ابن یامین روشن روان / بود شان دل و جان و تن مهربان
چو جان در پیش گوشداری کنند / بمهر اندرون استواری کنند
ز پیمان و میثاق در نگذرند / همه حکم و خواهش بجا آورند
چو خوردند سوگند و کردند عهد / نماند اندر آن داوری هیچ جهد
بدیشان سپرد ابن یامین همی / مراو را بجان هوش دل و دین همی
چنین گفت کای پاک فرزند و پشت / میفتاد تا دیده روز درشت
روید ایمن از من که عهد شماست / ازین گفتها بر وکیل شماست
چو بسپرد پورش باسباط خویش / جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بعهد و پیمان اسباط

فرو برد سر پیش یزدان پاک / رخ خویش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت کای پاک ازین بنده یار / نگارنده هر چه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان / تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مر ترا یار نیست / نگهدار ایشان جز ترا کار نیست
تو دانی نگهداشتن بنده را / به نیکی رسانی تو زیبنده را
سپردم من ابن یامین بتو / بطاعت پرستنده دین بتو
شب و روز واندر نهان و آشکار / نگهدار او باش ای کردگار
همیدون درستش بمن باز ده / سرانجام اینم چو آغاز ده

بگفت این و از خاک برداشت روی / جهاندیده یعقوب فرهنگجوی
بماند ز گردن زبان برگشاد / مر اسباط فرزند را پند داد
که از ره بمصر همایون روید / جدا هر یکی از دری در شوید
که از چشم بد تا نبیند الم / ز یکدر نباید شدنتان بهم
بدانید اندر رو پند پدر / دهد بی نیازی شما را اگر
که یارد که کاری نهانی کند / و یا نقض حکم خدائی کند
نگردد باندر ز حکم خدای / چنان داند انگشت سستی درای
همه حکم و فرمان خداوند راست / نداند جز انگشت خلق خواست
توکل بتو کرده دارم بسی / که بر تو توکل کند هر کسی

نامه نوشتن یعقوب بعزیز مصر و سفارش نمودن در باب ابن یامین

بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست / مر این هر دو را از پی نامه خواست
بیاورد و در پیش خویشش نشاند / یهودای فرزانه را پیش خواند
بدو گفت بردار این خامه را / نویس از من خسته دل نامه را
سر نامه بنویس نام خدای / جهان آفرین ایزد رهنمای
سپهر آفریدست و خورشید و ماه / به پیوست با هم سپید و سیاه
جز او کس نداند چنین ساختن / سر و جان بخاک رهش باختن
نباشد جز او سوی ره رهنمون / بشخص و بنطق و بخشنده جان
یقین دان که نشناسدش بار کی / بچشم و زبان و بدست و بپای
برون است یزدان ز حد صفات / چنین گفت آن صاحب معجزات
خدایست بیمثل و بیجفت و یار / دلالت بهستیش بر ما شمار
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب / بفرمانت ماهی بدریای آب
شه مصر و بنیاد دولت عزیز / که چون او نبود و نباشد بنیز
خداوند شاهانه تخت بلند / بر تختش استاده بخت بلند
همه تخته تخت وی زر ناب / رخ بخت وی چون مه آفتاب
گشاده جهان از ابد و ازلی / سر همتش زیر عرش خدای
فرون زندگانی و غم کاسته / بدین خلعت ایش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز / چو دولت شریفی و چو داش عزیز
که از دیرگه بار جنبار فرد / مرا مایل و دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزه فرزانه ای / ز تو هست دارا خرسندی
توئی سایه حق بخلق خدای / مباد از تو خالی شب و روز جای
پس از حکم یزدان جان آفرین / تو دادی همه جان خلق زمین
درین قحط و این تنگی روزگار / اگر جز تو بودی کسی شهریار
بمصر و بکنعان شمار همی / بطرفه نماندی یکی آدمی
بدان شهریارا که اسباط من / که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار / بنزد من از حضرت شهریار
زبانشان ز شاه جهان شکرگوی / روانشان بنزدیک تو راه جوی
چگویم که چند آفرین خوانده اند / چه از شکر شه بر زبان رانده اند
بعرض سخن در ز اسباط خویش / شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من / که بر من چنین کرده است درد و حزن
خبرداری از حال فرزند من / که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان / که تا که شد از پیش چشم نهان
چو مرغی که پران شود از هوا / ز آغوش من گشت تا که جدا

ندانم که بر شد سوی آسمان / و یا شد نهفته زمین در نهان
از آن روز میشوم تا نیک و بد / که مهجور شد یوسف با خرد
ندارم خبر زو ز شادی و درد / بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
ابا کاش چنگال شیر دژم / درآمد مرا میدریدی شکم
تن خویش را پرورانیدمی / مگر آن خبر هیچ نشنیدمی
ازان روز میشوم کان بد خبر / شنیدم بگوش دل و گوش سر
بیزدان که هرگز شب و روز من / نبد نیم لحظه دل افروز من
درین چند سالم یکی در من / درآمد عرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد پیشم نشان / که در مصر دیدم مر او را عیان
دلم را بد آرامشی زان خبر / ندانم ز شادی که آید بسر
ازآن پس ندیدم دگر هیچکس / که از گفت او بر زنم یک نفس
ندانم که چون رفت خود حال اوی / که خون شد جان من از گفتگوی
همه روز من گشت چون شب سیاه / شبم شیون و زاری و درد و آه
به بیت الحزن در غریب و حزین / همی نالم از بهر آن پاک دین
ز بس خون که از دیدگان شد روان / بپارید با خون دل دیدگان
ز تیمار فرزند با چشم کور / روانست بر چهره ام آب شور
همی با چنین رنج و تیمار و درد / سپاسی است بر من خداوند فرد
که از مادر یوسفم دیگر است / از آن شاخ فرخ دلم را بر است
یکی پر هنر ابن یامین بنام / بدید رو فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسفش یادگار / ندارم جز او مونس و غمگسار
ببینم همی چهرهٔ این پسر / که بینائیم نیست در چشم سر
و لیکن از و قانعم من ببوی / که آید همی بوی یوسف ازوی
از و دیگر ما نیم نباشد شکیب / مبادا میان من و وی حجیب
شنیدم از اسباط این قصه نیز / که خواهی همی ای فرخ عزیز
که تا ابن یامین فرستم برش / بدان تا به پسندی منظرش
بدان ای جهاندار فیروز بخت / همایون خداوند پیروزه تخت
که هر چند من این گرامی پسر / شکیبا نباشم چو از خود بدور
ز رای دل شاه در نگذرم / همه کار خسرو بجا آورم
ازین پس تا بود مرا رای و هوش / سوی شاه دارم دل و چشم و گوش
ز هر در که فرمان فرستد بمن / کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستادم اینک بفرمان شاه / دل و دیدهٔ خویشتن را براه
چو آید بر دادگر شهریار / پرستش کند شاه را بنده وار
پس آنگه خداوند شاه عزیز / که هستند و را بس بندگان نیز
برخود ندارد بیک هفته بیش / که باشد ورا نیز بنده به پیش
فرستد با همرهان سوی من / که در دیدن اوست داروی من
من از گفتن خویش پرداختم / سخن را سوی خسرو انداختم
کند هرچه داند که از وی سزاست / که دانند پیش پسر پادشاست
جهان تا بود پادشاهش عزیز / نگهدار و پشت و پناهش عزیز
بگفت این سرآمد یهودا نوشت / چو پرداخته شد نامه در نوشت
پس آن نامه آیین ره ساختند / بروز سوم برگ پی ساختند
سپردم ز چون کار او رفت خواست / جهاندیده یعقوب بر پای خاست
هم اسباط را پاک بدرود کرد / بگفتارشان شاد و خشنود کرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید / شنیدم که وی را پدر در کشید
در آغوش بگرفت و بر زد بمهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای دیده فرزند دوست / هم آرامش و آرام با تو نکوست
تو ای دیده چون جان من سال و ماه / امیدم سوی تست پگاه و دگاه
مرا یوسفی و ابن یامین بهم / تو خود آگهی از دلم پیش و کم
گرفتی همایون ره مصر پیش / فرامش مکن صحبت باب خویش
بیزدان سپردم ترا ای پسر / نگهدار از و به نیابم دگر
بگفت این و هم در زمان کاروان / کشید اشتر و رانده شد ساربان
قضا را رسیدند یک بامداد / بدروازهٔ مصر خشنود و شاد
ز دروازه شان یکان و دوگان / شدند اندر آن شهر بیگانگان
چو رفتند در مصر با روح و فر / بدیشان که فرموده بدشان پدر
از ایشان جدا گشت چشم خرد / بدیشان نشد کارگر چشم بد

آمدن اسباط بمصر بار دوم و شناختن ابن یامین حضرت یوسف را

نشستند جایی که بدشان پسند / خبر شد سوی خسرو ارجمند
که کنعانیان باز باز آمدند / ز نو با فراوان جهاز آمدند
ازاینجا برفتند ده تن بدند / ببار آمدن یازده تن شدند
بر ایشان فزوده است مردی جوان / برخساره همچون گل ارغوان
از آن ده برادر بآزرم تر / نکوروی و زیبا و با شرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد / روانش ز بند غم آزاد شد
که دانست کو ابن یامین اوست / پسندیده همزاد شیرین اوست
بجوشید خونش نهانست چار / بپرده درون رفت و بگریست زار
چو بگریست از خرمی یکزمان / برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بران گفت فردا پگاه / بمیدان برآرید پیل و سپاه
بباید یکی نغز ترتیب جست / فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را برسم ره خویشتن / همی روی باید درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان / پراکنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان و سوی سپاه / همانگه بگسترد فرمان شاه
چنان بست کام دل پادشاه / که بر هفت میدان بپر سپاه
همه چون بهار نو آراسته / چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب / ز رخسار بگرفت شبگون نقاب
پر از پیلها لشکر شاه زود / شد آن هفت میدان که فرموده بود
بمیدان اول که در مصر بود / صفاتش بگویم چنان کم شنود
سپه بد در آنجا درون صد هزار / علم بر علم بافته زرنگار
فکنده بسی کرسی از سیم و زر / بهر یک نشسته یکی نامور
بمیدان دیگر فکنده سریر / درخشان بکردار بدر منیر
سپه صد هزارش در آنجا فرود / نهان سر بسر زیر آهن درون
صف لشکر اندر صف آراسته / ز گرد آن بهر سو فغان خاسته
سیم بود میدان لباس کبود / که دیدار آن غم ز خاطر زدود
صد و بیست رایت مکلل بزر / ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چارم ز دیبای سبز / فکنده سراسر همه خوب و نغز
صد و چل هزار از سوار جیول / بسی ده پیلان بکوس و طبول
بمیدان پنجم فراوان سپاه / همه جامه و ساز ایشان سیاه

کاودم بضم دال نقاره که کوس و شیپور نیز گویند
درفش علم که در جنگ بالا کنند رایات

سپاهش ز ارسپه پوش بود
زمین همچو دریای پر جوش بود
بمیدان ششم لباس بنفش
بسی آلت از کاودم و درفش

خداوند هر شش سپاه توی
سلیحهای ایشان همه جوهری
بمیدان هفتم ز دیبای لعل
زمین بود چون کوه آهن بنعل

همه لشکر و پیل چون نوبهار
چو ارژنگ مانی زرنگ نگار
سلیح سواران همه چون برق
ز مغرب فروزنده تا بشرق

پیاده بپیش سوار اندرون
بآرایش کارزار اندرون
بدینگونه در هفت میدان شاه
درخشنده یکسر چو خورشید و ماه

نکوتر ز میدان سرای عزیز
بخاصه سپیده جای عزیز
بلوح و دو دیبا و فرش عظیم
بزر بافته جامهای نسیم

بهر پرده بر حاجبان لشکری
که هر حاجبی بد شه کشوری
بیاراسته قبه داد نیز
بزر بافته جمله شاهانه چیز

زده کله و تاج گوهر نگار
برآئین در آویخته شاهوار
زده تخت زرین که بر هر فلکند
سراچهاش چون نقد شاهان بلند

یکی پرده آویخته پیش تخت
پرستنده آن پرده جان بخت
پس پرده بر تخت بنشست شاه
چو در نیمه چرخ تابنده ماه

وزیران حضرت بنزدیک تخت
نشسته همه فرخ و نیک بخت
بدینگونه بنشست فرخ عزیز
که یزدانش بد کرده چون جان عزیز

کسی کش ز زرین در آسمان بجا
نهند بر سر چرخ گردون کلاه
چنین تا مقام آگه از راستان
چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده
بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو دیدندشان حاجبان هم زدود
دو دیده بنار آتش و با سرود

گرفتندشان سیر بر در کنار
نوازش نمودندشان بیشمار
کشیدندشان کبان پیش زود
شه مصر فرمان چنین داده بود

نشاندندشان بر ستون شاه
گرفتندش زود در بارگاه
بدرگاه ز سبحان فرود آمدند
بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیز باز
چه دهلیزهائی بآئین و ساز
چو دیدندش از دور بار و فر
دو تا گشته پیشش نهادند سر

بپرسیدن آنشه سرفراز
ز یعقوب وا ز رنج راه دراز
یهودا مر آن نامه را برد پیش
شه آن نامه بگرفت در دست خویش

نکه کرد یوسف بنام پدر
که بنوشته بود شاه آن پدر
دلش خسته شد چون شاه بنمود
سوی پرده داران دوانید زود

فروهشت هر پرده را پرده دار
ابوسعید پس نامه شهریار
هم اندر زمان نامه بگشاد شاه
دل و دیده در خواندن او نهاد

چو برخواند یک بهر پیش نماند
چو باران سرشک از دو دیده براند
مر آن نامه بر آتش نهاد شاه
بدیده ز دل آب را داد راه

ز دو دیده چندان ببارید آب
که ساکن شدش دل از آن اضطراب
بسی گر که در دل بود درد و غم
گرستنش درمان بود لاجرم

چو بگریست یوسف بدان زار زار
سبک شد مر او را همه کار و بار
چو برخواند شه نامه دردناک
سترد از رخ و چشم پاک

پس آن پرده را برگرفتند باز
شد از تخت شاه پیلتن سرفراز
بپرسید اسباط را تن بتن
ز رنج ره و کار آمد شدن

لیلی: لعبت شرفهاشه جمع شرفه بمعنی کنگره

بپرسید یعقوب و لخت را
مر آن پیر امید بگسسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز
شه پاکدین یوسف سرفراز

بدو گفت کای زاده بی نظیر
برخسار روشن چو بدر منیر
توئی آنکه همزاد گرگت بخورد
ترا نیز برادر چنین فرد کرد

توئی آنکه با یوسف پر هنر
هم از مادری و هم از پدر
دریغا ببین تو پیوسته داد
ز رنجت بدت سخت فریاد

که تنها بماندی ز همزاد خویش
از آن جفت همتا دلشاد خویش
زبان برگشاد ابن یامین و گفت
که ای ملک و فرهنگ شاه جفت

عزیز همایون سپهر ملوک
بفر فرشته سپهر ملوک
منم ابن یامین ثناگوی شاه
هوادار خاک در بارگاه

منم آنکه با یوسف پر هنر
برادرم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم کرد گرگ
منم آنکه همزاد خود کرد گرگ

چنین کرد حکم ایزد کردگار
بسحر شکر با حکم من نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت
نبودم جز اندوه شادی بخت

که دیدم دل افروز دیدار شاه
درخشنده تر از مهر و ماه
که گوئی یکی یوسف دیگر است
ز یوسف بصد پایه نیکوتر است

مهمانی نمودن حضرت یوسف اسباط را و شناختن ابن یامین

ازین در زمانی سخن گفت چند
بابا آن همایون شه ارجمند

سرانجام خوان خواست شاه جهان
نهادند شش جای شاهانه خوان
یکی پیش هر پنج دیگر جدا
نشستند اسباط فرخ نشان

ولیکن دو دو هر خوار یکیشکم
ببین حکم آن شاه فرخ نشیم
گر آن خوان ترتیب بر آرجود
بفرهنگ و دانش چه گونه بود



۲ بسیجیدن از بهر آن اولیا بفرمود شاه آن پنج خوان ۴

مجلس نشستن اسباط بر خوان هر کدام جفت جفت

نشستند زان سان که فرمود شاه / مگر ابن یامین دانش پناه
که او را نبد هیچکس همشکم / بتنها فرو مانده بدجرم
ملک بر برادر نکو بنگرید / برادر به تنها و درمانده دید
چنین گفت آنگه که ای هوشمند / چرا مانده‌ای سوگوار و نژند
همانگه جواب ملک باز داد / چنین گفت کای پادشه دین و داد
تو فرموده‌ای تا بدین پنج خوان / بقسمت نشینند ده میهمان
ولیکن دو دو هر دو ز مادری / مرا نیست از مادرم دیگری
اگر مانده بودی برادر مرا / که پیوسته بد او ز مادر مرا
بتنها نماندستمی زار زار / خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن / بدو گفت کای راحت جان من
نکو اندرین کار کردم نگاه / تو همچون منی یاوه و بی پناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو / تو یکتا و من نیز یکتا چو تو
چه باشد اگر هر دو همتا شویم / زمانی بخوان بر به تنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است / هر آن تن که تنها بود بی سر است
بیا ای جوان مرد تنها بیای / یکی سوی این مرد تنها گرای
ببوسید و دو ابن یامین زمین / ز بازار به یوسف آفرین



مجلس نشستن حضرت یوسف بر خوان با برادر خود ابن یامین

یا فهم چو نادر کم شد او بخود بر آمان

شتابید و شد نزد فرخ عزیز / پس ده جز ابن یامین تبار
چو کردش بدینگونه شاه عزیز / نبد هیچ مردم سفید و سیاه
بنزدیکی خوان بداشش نشست / چو بد جایگه خالی از هر کسی
کشیدش سوی خوان فرهنگ دوست / نبد هشت ابن یامین بی

زدوتن

بیوسف درون تیز تر بنگرید / بچشم دل و چشم صدق بدید
بدادش گواهی روان لطیف / یقین شد در پیش جان لطیف
که آن شاه فرخ لقا یوسف است / بدان ارج و حسن و بها یوسف است
دلش در تن از مهر شوریده گشت / سبک فرش با خورد نان در نوشت
نیامد دل نیز نان خوردنش / نبد کار الا نکه کردنش
بدان چهر با حسن حور و پری / فروزان از و فر پیغمبری
همی کرد یوسف به پنهان نگاه / بدان ویژه همزاد دانش پناه
همی دید گریان گرفته دو دست / سر اسیمه و مات ماند و مست
بگفتش چرا مانده خیره بار / چه اندیشه بر دلت کرده کار
بخور نان که اندیشه کار نیست / دل هیچ دانا در آن بار نیست
زمین بوسه داد ابن یامین بمهر / چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بپرسم همی یک سخن ناگزیر / جوابم ده ای دوست این بند گیر
چو آید بگوشم ز خسرو جواب / خورم خوش اندیشه‌مان یابد آب
بدان کرد کاری که جان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید
که گر یوسفی با برادر بگوی / غم جاودانی ز جانم شوی
همان اندر زمان گفت یوسف منم / که مهجور کرد ایزد منصفم
منم ویژه همتا و همزاد تو / که راندم چهل سال بر یاد تو
ترا مهربان تر برادر منم / ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار خون جوش / بنشاد مان کن دل و جان خویش
منم آنکه خوردم چهل سال درد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب و هجران تو / مرا آزمون کرد یزدان تو
سر آمد کنون ز هجران ما / ببخشید بر ما نگهبان ما
کنون ای عزیز تن و جان من / میار این سخن بر زبان و دهن
مگو این سخن پیش اسباط هیچ / مکن سوی این راز گفتن بسیج
که من رای دارم یکی در نهان / ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و پس هر دو برخاستند / غم دیر گاهی ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر / شد از بر شان بد گرینده تر
ببوسه ستردند رخسار هم / شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که داند همی ابن یامین چه کرد / شراب طرب در دلش خنج خورد
چگونه دلش واله خیره ماند / زبانش چو شکر خند در ماند
چو لختی بدند اندر آغوش هم / سپرده بهم دانش و هوش هم
گشادند ز آغوش هم هر دو دست / ز شادی دل هر دو چون بود مست
نهاد ابن یامین پاکیزه دین / از آن شاد کامی دو رخ بر زمین
بسجده در افتاد پیش خدای / روانش ز رامش نیایش فزای
بر اندازه اختر سیمگون / از اندازه مرغ و ماهی فزون
از اندازه هر چیز روی زمین / پذیرفت منت ز جان آفرین
چو از شکر یزدان بپرداخت مرد / بیامد بر خوان و نان خوش بخورد
چنین گفت پس یوسف دادگر / ابا ابن یامین دانا گهر
که خواهم یکی چاره جستن کنون / کر مانی بر من بمصر اندرون

تدبیر یوسف در نگاهداشتن ابن یامین و پنهان کردن صاع در بار او

بروئی که هر ده برادر بدان / بمانند بیهوش و تیره روان
برادر چنین داد او را جواب / کز آرایش این بخت نغز و جواب

ابرجای

اگر چاره سازی وگرنه کنون بخواهند از مصر بردن بدون
بگفت این و از پرده شهریار برون آمد آن پاک پرهیزکار

خود و ده برادر همه شادکام به بنگاه رفتند با ارج و نام
همه شاکر از خسرو دادگر بگردون رسانیده از فخر سر

چو اسباط بیرون شدند از سرای بفرمود فرخ شه نیک رای
بکارآگهان تا به بندند بار تمامی صد اشتر همه خوار بار

بکردند آن چاکران کار خویش بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند ببستند رحل و بپرداختند

شنیدم که یوسف ز هر کس نهان سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهرنگار برابر بد بنیاره ورزده هزار

کزان گاه کاه آب خوردی عزیز بند زان نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار سبط اخویش گزین ابن یامین پاکیزه کیش

بسر بار هر سو کنند باز بست سبک بازگشت و بتخت نشست
ازان قصه جز یوسف پاکرای کس آگه نبد جز که ایزد خدای

سرانجام کاین مهر رخشان پاک ز گردون فرو شد بتاریک خاک
بینداخت شنگرف را لاجورد بدریای مغرب درش غرق کرد

زخاور برآمد جهانتاب خور فرو شد هم از جانب باختر
شه زنگ شد سوی هامون و دشت گرفته شش از سوی هامون و دشت

بارام که شد همه دام و دد بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فروگشت گردون تمام برآمد ز نو مهر یاقوت فام

زمین را برنگ طلا رنگ داد جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند دد و دام از خاک برخاستند

شنیدم که اسباط باز آمدند بنزد شه سرفراز آمدند
چو شه را بدیدند بوسید خاک نیایش گرفتند کریها پاک

نشستند و در گفتگوی آمدند ز هر در بسی داستان ساز دند
سرانجام یوسف زبان برگشاد چنین گفت کای تن تهی گنج داد

مرا با شما سخت خوبست کار ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان عیش من خوش نشست سخنتان عجب خرم و دلکش است

ولیکن مرا نامهٔ نامدار که کرده است یعقوب پیر کار
نوشته است صد جا یکه بیشتر که طاقت ندارم ز روی پسر

مرا زین یامین نباشد شکیب که هجرانش از مرگ آمد عجیب
نباید که در مصر پاید درنگ اگر گیتی شود بر دلم بار تنگ

که از یوسفم یادگارست و بس ندارم جز او را هبر هیچکس
مرا این سخن بر فزود هم همی دل من بدان پیر سوزد همی

نخواهم که تا ن باشد اینجا مقام که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر گرد دل گرانی کند باید ز دعاها نهانی کند

عقوبت رساند مرا کردگار گل کام من گردد آنگاه خار
هم اکنون شتر زیر بار آورید به بیهوده کی روز را بشمرید

رخصت دادن یوسف اسباط را و مفقود شدن صاع ملک و فرستادن حضرت یوسف برادران را آنگاه شکار آن

یکی سوی کنعان شتابید باز بنزدیک یعقوب شابا شتاب
برید ابن یامین دمساز اوی مگر ابن یامین یابم از اوی

که راز دل او خدایست و بس بود بیخبر زان جهان ار کس
شد اسباط را دل چنان شادمان که شد چهرشان سرخ چون ارغوان

زمین بوسه دادند و گشتند باز ازان بارگاه شه سرفراز
شتر زیر بار آورید و زود ببستند بار گران را چو دود

ز دروازهٔ مصر بیرون شدند که دانند کز خسروی چون شدند
شنیدم که آن خازن نیکخواه طلب کرد صاع از پی آب شاه

دویدند هر گوشه صاع جست نیاید بگفت شه تن درست
در اندام وی هیچ قوت نماند غم صاعش آتش بدل در فشاند

بنزد عزیز آمد آشفته رای چنین گفت کای پشت دین خدای
که ای صاع بد زین چنین پیشگاه میان سفید و میان سیاه

یکی کاروان نیز شد زین سرای همانا بمنزل گرفتند جای
مگر گرد از ایشان کسی این گناه بجا آورم گر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار بفرمود هم در زمان شهریار
همه رحلها بر گشاده بجوی مگر صاع یابی در آن جستجوی

که آن صاع زرین گوهرنگار که بودم ازان گهی آبخوار
نه پیداست مالا کسی زین گروه ببرده است چون شان بدین شکوه

اگر باز یابید در بارشان کنم آنچه باید سزاوارشان
بشد مرد با چند تن نیز باز بنزد یکی کاروان شد فراز

بر ایشان یکی بانگ زد سهمناک که ترسند گشتند زان بانگ پاک

رسیدن بندهٔ یوسف با اسباط و مکالمه کردن با ایشان در جستجوی صاع

چنین گفت کای نابکاران دزد شما را بره خوشتر آمد ز مزد
ندارید شرم از خدا و عزیز که از بارگاهش بدزدید چیز

چو اسباط را این فرو شد بگوش بسوزید شان در زمان مغز و هوش
بدان مرد گفتند پس آن گروه که ای از تو دین را جمال و شکوه

چه بد تا چه ضایع شدست از شما بدیشان چه خواهید جستن ز ما
که ما را بدزدی گمان برده‌اید فغان تا بگردون برآورده‌اید

چنین داد جوینده آنگه جواب بدان سکّه نامان فرهنگ یاب
که گم گشت صاع ملک ناگهان همانا که هست اندرین کاروان

که ما صاع جوییم زین پیش تخت دل ما بجز نیکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوب آتش نهان شنیدند آن داستان تباه

بیزدان بخوردند سوگندها فکندند بر جان و دل بندها
که نادیده بر ما گواهی دهید ز نیک و بد ما شما آگهید

بگوئید زین در سخنها خطاست چنین تیره تهمت نه آیین ماست
فسادی نیاید ز ما بر زمی نه بیچیز کردار ما آدمی

نبودیم دزد و نه هرگز بدست نه در تخمهٔ ما ازین رخنه هست
بگوئید زین پس چنین داستان نباشد بدین هوش همداستان

بدین تهمت بیهده کردگار بگیرد شما را سرانجام کار
فرستادهٔ شاه پاسخ و بن چنین دادشان پاسخ آن سخن

که گر صاع شه را نهان کرده‌اید بر رحل اندرون یا بجو آورده‌اید
بود این سخنتان سراسر دروغ شود چهرتان در زمان بی‌فروغ

هر آنکس که در دید باشد جزا چه باشد چه شاید مر او را سزا
بجمهور گفتند کز جمع ما که بودیم در خانهٔ پادشا

خوار بار قوت و خوراک برهان

تخمه محقق زمین چو دکه اصل و نژاد برهان

چو مزه کند خطا برهان

هرآنکس کو در حل وی صاع شاه
هم اکنون بنزدیک شاهش بریم
سند آنکس کو بر صاع فرخنده جست
بجست آنهمه بارها و نیافت
برآورد صاع از بن خرجبار
زبان و دل و دستشان بسته گشت
بسختی و تندی همه ده جوان
سیه گشت رویت بدینکار بد
بگفت ابن یامین سخن بشنوید
چنین خواندم از نامه کردگار
که یوسف در آن گنبد آن آوری
همیخواست کز دست بگذاردش
چه نیکو ببیند دل ژرف بین
نداند شنید این سخن جز کسی
تو بر پایه دانش خود دست
ببردند آن صاع و گفتند راز
سرانجام بگشاد بند سخن
که پاداش نیکی بدی کرده اید
نگوئید کز پشت پیغمبرید
چو نزدیک من بر نوشته بدی
از آن پس ببردید صاعم ز کاخ

بیابند گردد رخ وی سیاه
سیاست کند شاه و ما بگذریم

گشادن پرده از بارها و ظاهر شدن صاع در بار ابن یامین

پس آنگه سوی ابن یامین شتافت
شد اسباط را رخ چو زر عیار
وزو شان روانها همه خسته گشت
گشادند بر ابن یامین زبان
عزیزا بسر بر ترا سر سزد
بیکسان کشیده همه داشت دم

داستان غرض یوسف از نگاهداشتن ابن یامین

نهان کرد صاع و بدش جستجوی
شب دوم ز نزدیک خود داردش
در این نیست جز حکم جان آفرین
که او را بود هوش و دانش بسی
که بالای هر دانشی دانشی ست
سر انگشت خود را گرفته بکام
جهاندار با شاخ و با بیخ و بن
چو من دوستی را بیازرده اید
که گوئی که از آدم دیگرید
بیاراستم هفت میدان سرای
مبادا شما را از این بیخ و شاخ

پس از جز آن بود یکمان
بدین شرط گشتند همداستان
سر بار بگشاد و جستن گرفت
روانشان شد از ابن یامین خجل
سر افکنده گشتند و تاریک بخت
چه بود اینکه کردی بجای عزیز
که هرگز نه آب و نه آزرم باد
که آگه خود او بد از آن راز و بس
غرض ز ابن یامین سزا داد بود
وگرنه نرفتی در دین شاه
کسی را که ایزد کند ارجمند
ز گیتی هر آنکس که داناتر است
فرستادگان ملک در زمان
در اندیشه لختی همی بد دژم
چنین گفت آخر شما را چه بود
کسی کو کند با شما نیکوئی
شما را من از مردم مصر و شام
بچندانکه با اشتران بود بار
دو ره بر شما کرده ام نیکوئی

که باشد جزای همه ظالمان
گشادند پس بارها در زمان
سوی بار آن ده برادر نخست
ز بار اندرون صاع دیدی شگفت
رخ سرخشان تیره شد همچو گل
فتادند بر خاک تیره ز تخت
که کس را مباد اینچنین رای نیز
تنت سوخته آتش شرم باد
ندانست تعبیر آن هیچکس
توانا خداوند داد و شمار
که از چهره از مهر و شادی بود
بدین گونه دزدی و کید و کین
دهد مایه و پایگاه بلند
ورا پایه و مایه بالاتر است
کشیدندشان پیش شاه جهان
نمودش همی از دل خویش غم
پلیدان هرستان چه صورت نمود
چرا پسند از فعلتان بد خوئی
فزون داشتم پایگاه و مقام
بدادم از این پر بها خوار بار
مرا از شما بد جزا بد خوئی

دریغا که یعقوب فرخ سیر
بگفتند کای خسرو راستگوی
که ما بیگناهیم از این کار بد
ببار وی اندر بدین صاع شاه
گناه ابن یامین بدبخت راست
برادرش یوسف همین داشت راه
بدزدید یوسف مر او را بد است
دو سالش بر خویشتن داشت
بپیچید لختی دل اندرش
بدیشان نگفت آنچه آغاز رفت
چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد
مگوئید چیزی گران گفتگوی
کنون ابن یامین دو دل تمام
بگوئید با باب سود و زیان
دگربار اسباط بسیار دان
ببخشای بر ما که ما سر بسر
اگر باز گردیم بی وی برش
خداوندی و مهربانی نمای
یکی را بجای وی اندر ستان
زبان باز بگشاد و آوازه داد
که گیرم جز آنکس که دارد گناه

بدینگونه فرزند دارد پسر
نگفت ما ببخشش دل و دین جوی
که این کار بد آمد از یار بد
خود او رست از جمله ما گناه
چه باید ز ما جملگی کینه خواست
هم او را فتاده بد اینگناه
نبادانی اندر میانش ببست
ز هر سو نگهبان ما بگماشت
بدی مرده گویا دل و هوش
بپوشید آسان کن آن راز رفت

چو برگفت بسیار از این در عزیز
بجمهور ما را مگو این سخن
بدین ابن یامین سخن گوی و بس
زناده برادر کس این کار زشت
که او کرد دزدی نباشد شگفت
نیاکان ما را کم بد یکی
نبخشید پس عمه مهربان
چو یوسف ز اسباط پنهان شنید
ولیکن نهان داشت با خویشتن
گواهی بچیزی چنان هم ندید

مکالمات حضرت یوسف با اسباط در نگاهداشتن ابن یامین و استعفای اسباط و قبول نکردن یوسف

پرستنده باشد مرا والسلام
بدین داستان آشکار و نهان
بگفتند کای خسرو کامران
به پیمان پذیرفته ایم از پدر
مفاجا برآید یقین بر سرش
بحکم شفاعت ایا پاک رای
توان گر بزندانش اندر نهان
جواب سخنشان چنان باز داد
گر او آید این کار زشت و تباه

شما باز گردید با بار خویش
که چون گرد آگه از این داستان
ببخشای از بنگری خورا
بدین عهد و میثاق ما بسته است
مر او را پدر هست پیر و بزرگ
مر او را کسی کن به پیش پدر
ز نیکانت چند همی چشم ما
معاذالله از من بدین داستان
اگر جز ز مجرم گنه بنگریم

زبان برگشادند اسباط نیز
به یکجای پنداشت با اهرمن
که جز دزدی و خیانت نگر هیچکس
ملک را درین کار بیچاره نیست
که او خوی دیگر برادر گرفت
بر آن برنشانده گهر اندکی
چو دید آنکه بربسته اش در میان
از ایشان همه رای او ره ندید
نکرد آشکارا در آن انجمن
کز آغاز و انجامش آگه نبد
که ای باده یاران چنین و داد
شما را شود رنجه آخری
بکنعان سوی باب پیر خویش
شود کام و ناکام همداستان
که بخشایش از صفو جابر
بما بر بگشا دامن شد است
نباید شد آن با چو وی سترک
بدید او را جان با پسر بجز
ز نیکان بجز نیک نبود سزا
شوم هیچ خرسند و همداستان
تبه کار بپسندد و گر داوریم

بود داور ریمان چو حکم سدوم   همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خانان شد آهنگری   بزد قهرمان کردن دیگری
نیاید ز من هرگز این داوری   بگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نشاید مرا   جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید شدن   پس آنکه بکنعان شباید شدن
شما را سخن کاست باید همی   ره خویشتن خواست باید همی

خشم آمدن شمعون از نگاهداشتن حضرت یوسف ابن یامین را و عذر خواستن اسباط از یوسف بجهة خشم شمعون

چو شمعون شنید این سخنهای شاه   شد از خشم رویش زردی چو کاه
خداوند جبار گوید درست   ز قول همه را دیان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند   قوی برتر از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر سرش   نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آن بدی کش همه موی تن   برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون کردی از خشم چشمان خویش   بغریدی از رعد غرنده بیش
ز غریدن آن نبرده دلیر   دریده شدی زهره پیل و شیر
بدانسان که گفتم ز شمعون سخن   که خشمی چنان بودش اندر بتن
بجز آل یعقوب کس در جهان   نماندی بر خشم او یکزمان
از آن خشم آنگاه خالی شدی   که از تخم یابش کسی آمدی
نهانی نهادیش بر پشت دست   شدی آتش خشمش اندر نشست
چو یوسف بشمعون یکی بنگرید   مر او را چو آشفته دیوانه دید
همی گشت چشمش چو دو طاس خون   همی آمد از جامه مویش برون
بدانست کو را سر داوریست   در آنساعت از دین و طاعت بریست
ازین خشم جوشید خواهد همی   یکی بر خروشید خواهد همی
خروشش بدرد دل چند کس   بترسند بسی خلق را زان نفس
فرستاد پنهان پسر را بخواند   نهانی یکی راز در گوشش براند
که شو تا پس پشت آن سرخ مرد   کش از خشم گشته است رخسار زرد
دلش ز آتش خشم گشته است گرم   بزن دست بر پشت وی نرم نرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید   شود خشم وی در زمان ناپدید
تو آهسته بر پشت وی مال دست   که گردد سر خشم وی زود پست
پس پشت وی شد همانگه پسر   فراهیم فرخ پی پرهنر
فراهیم فرخ پی نیکخواه   شنیدم که بد از کنیزی چو ماه
کف دست بر پشت وی برنهاد   شد آن خشم شمعون بیکباره باد
فرو ماند از قدرت خویشتن   شدش خشک ز اندیشه کام و دهن
بر اندام او چون فرو خفت موی   پسر دست برداشت ز اندام وی
دگرباره شمعون از آن خشم و درد   رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
دگرباره چون سوزن آبدار   همی کرد مویش ز جامه گذار
همان خشم و غریدن از سر گرفت   بلا و عنا را همی درگرفت
پسر دست بردش دگر سوی پشت   ز نو نرم شد خشم و کین درشت
شنیدم که تا پنج یا هفت بار   بشورید شمعون چنین کینه دار
بغرید یوسف شد او چو   هبا گشت آن خشم و آن شور او
چو درماند شمعون از آیین خویش   وز آن جوش و آن خشم و آن کین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید   بخندید و بعبری سخن گسترید

که ما ما ز یعقوب فرخ نژاد   کسی دست بر پیکر من نهاد
که دو بار همچون شدم خشمناک   نگفتم بهم بر زنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سربسر   بدرانم از خشم و کینش جگر
در آندم که خواهم بغرم یکی   بدرد دل کوه از آن اندکی
تو گویی کسی آب آرد فراز   فشاند بدان آتش خشم باز
ندانم چه خواهد همی کردگار   بدین شهر آباد و این شهریار
ندانم همی سر اینکار چیست   مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر نیستی اندرین محنتی   بدین شهر و شاه آورم آفتی
که گسترده گشتی در آن داستان   میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخنها ازو   پدید آید همه خشم و آن گفتگوی
بدو گفت کای مرد عبری زبان   همی در تو پیشم ز تندی نشان
همی هر زمان گردد رنگ روی   ز پیراهنت بر دمیدست موی
بعبری زبان نیز بگشاده   بگفتار داد سخن داده
حقیقت ندانم چه گویی همی   درین تند گشتن چه جویی همی
ولی از قیاس ره آزمون   همی بینمت هر زمان گونه گون
بدان نیک ماند که در خویشتن   شدی غره ای سرکش انجمن
بر و بازوی و یال خود دیده   تن خویشتن را پسندیده
شنیده نه بانگ شیر دلیر   چشیده نه زخم تیر دلیر
مگر نیستی آگه از حال من   که هستی چنین عاشق خویشتن
ز مردان مگر زور دیده نه   بگفتارهایم شنیده نه
هم اکنون نمایم ترا دست و زور   که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و بر جست با خشم و کین   بنیروی دادار جان آفرین
ز دکان فرو جست چون مست پیل   بیازید بر طرف دکان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور   بنام نگارنده ماه و هور
دکانی که بد عرض آن شصت گام   بکند و بینداخت یکسو تمام
بجنبش در آمد جهان سربسر   بنیروی پیغمبر دادگر
ز پیغمبران این نباشد شگفت   ازمیت نباید شگفتی گرفت
که پیغمبران خاصه ایزدند   بتن طاهر و بدل مؤبدند
همه صاحب دعوت و معجزند   نه چون ما پیاده ز علم و خرند
چو صدیق یوسف نمود آن هنر   بیفتاد خون جمله را در جگر
در افتاد اسباط در ابلهی   گر دلشان شد از هوش و دانش تهی
برفتند خاک زمین را برو   گرفتند هر یک نیایش برو
بپوزش زبانها بیاراستند   وز آن تیغ پرسش چو پیکان خوش
بگفتند کای شاه پیروزگر   بشمعون همی بدگمانی مبر
بگفتند شمعون بجز نیک شاه   که هست او یکی خادم نیکخواه
چه آید ز شمعون و چون ما هزار   بجز چاکری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمعون ز بیم   چو دید آن غریبی ز آن کار عظیم
دل اندر تنش خوش شد از بیم شاه   رخش راست چون کهربا گشت و کاه
فراوان بنالید بر خاک چهر   فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی   نگهدار گیتی ز دست بدی
که باشم من اندر جهان سربسر   که بر من شود پادشه کینه ور
چو پیغمبرانم ترا معجزاست   زمین بوس و در دست ترا عاجز است

همه خادمانی پسندیده ایم | بطاعت همیشه سر افکنده ایم
بکن هر چه خواهی که ملک تست | سر ما فدای کف پای تست
ازین در فراوان سخن یاد کرد | تهی شد دل یوسف از خشم و درد
شدش گرمی از مغز کین برون | چو گل گشت رویش که بد همچو خون
برایشان دل خویش بنمود باز | بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس ای مهتر سروران | مدارید دلها بمن بر گران
که من بند بند دل گشاده ام | قدم از خط حکم ننهاده ام
یکی داوری کرده ام بی ریا | بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست | بباید جنایات ازین مرد جست
شما را که دعوی پیغمبریست | ابا دزد پیشه همین داوریست
ز یوسف نه این داستان آمد ایدر | نه این بار اینش خواند آید
که این داستان راست است نه دروغ | شما را سخن داشت خواهد فروغ
کنون این بهانست و زین بیش نیست | جز این داوری اندرین کیش نیست
شما را بباید شدن ناگزیر | بنزدیک آن پر هنر مرد پیر
بگفتن حکایت بدانسان که بود | نه زان کاست باید نه زوی فزود
چو گفت این سخن دادگستر عزیز | نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امید شان از برادر گسست | نیامد خلاص و نجاتش بدست
یهودا که بد زیرک و مهربان | بگفتار بگشاد بند زبان
چنین گفت کای جمله هم سن من | چراغ دل و پشت و فریاد من
بدانید کان کاردیده پدر | چو هست او ثقت از شما سربسر
که پیمان گرفتست و بستست عهد | بهر حکم چندان مواثیق جهد
بماند ازین ابن یامین خویش | امید و جان و دل و دین خویش
که از حکم دارنده داد گر | رسانید بازش بنزد پدر
کنون حکم یزدان بدینگونه بود | ندارد سخن گفتن ایدر سود
وزین پیش در باب یوسف نیز | ز تقصیر ما رفت بسیار چیز
ز هر دو طرف شرمسارست و بس | ندیدست زین طرفه‌تر کار کس
پس اکنون بدینسان کنید کار | چنان راست دانم نهان و آشکار
که دوری بجوییم ازین سرزمین | بنزدم امید از جهان آفرین
جز آنکه که مان باز خواند پدر | که نتوانم از امر او شد بدر
و یا حکم راند یگانه خدای | ببازآمدن سوی پیوند و جای
که او بهترست از همه حاکمان | بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا بوم بر در شهریار | کنم که گهی بر برادر گذار
بیکهفته گر بینمش یکزمان | هم آسوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود بنده نیز | همانا که بهتر پسندد عزیز
شما استر و بار من سربسر | سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود | مر او را بگویید زینسان که بود
بگوئید کای پر هنر باب ما | بارج تو معروف اسباب ما
بدزدید فرزند تو صاع شاه | بیفکندش آن مهتر اندر براه
گواهیم و دیدیم و دانیم پاک | بسرهای ما بر پراکند خاک
بظاهر هنر نکو بود آیین او | پسندید بد صورت و دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود | چو آهن بد و زنگش اندوده بود
نهانش بندانست چون آشکار | بظاهر چه گل بود و باطن چو خار

آرج — قدر و مرتبه گرامی چند ...

ابا

ابا ای پدر دل برین برگمار | تأمل کن اندر نهان و آشکار
از آن دزد که بد منزل نخست | بپرسش بپرس ار بدانی درست
وزین مردم کاروان سربسر | که بودند با ما درین راه در
بدان تا بدانی که ما راستیم | بگفتار راستی نیاراستیم
چو این گفته شد پاک برخاستند | بسوی شدن راه بیاراستند

روانه شدن اسباط بطرف کنعان و ماندن ابن یامین و یهودا

برفتند پس نه برادر بهم | یهودا فرو ماند تنها دژم
بمصر اندرون بود هر بامداد | شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رخ بر بچهر | زمین پیش شاه همایون بمهر
بدیدی برادرش را در سرای | به پیش عزیز ایستاده بپای
پرستش گری را ببسته میان | بنزدیک آن تخت شاه جهان
یهودا چو اندر سرا آمدی | برادرش دلشاد و خندان بدی
ولیکن چو بیرون شدی از سرای | جز این بد ره و رسم آن پاک رای
بر تخت نزد برادر بدی | یکی جان بدی کو دو پیکر بدی
ز تختش فرو زیر نگذاشتی | بدانش چو خویشتن داشتی
چگویم خود از ابن یامین سخن | که چون بود مهرش بآن پاک تن
بیوسف جهان خرم و شاد بود | که گیتی ز مهرش دل آزاد بود
شب و روز با هم نشسته بهم | جدا گشته از درد و از داغ و غم
یهودا به پیشرو نبید آن | که رحمت کند کردگار جهان

واپس شدن اسباط بر یعقوب و گفتن احوال ابن یامین و گریه کردن حضرت یعقوب در فراق ابن یامین و یوسف

چنین آگهی دارم از موبدان | ز یزدان و پیغمبران بخردان
که اسباط فرخ نو شد براه | بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر در شدند | برو داستان نیایش دند
پدر از در مهر پرسیدشان | اگرچه بدیده نمیدیدشان
سخنها که از نه برادر شنید | نبود ابن یامین فرخ پدید
یهودا ندید اندر انجمن | فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش زار پژمرده شد | اگر زنده بد باز چون مرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من | چه رفتست چه بد درین انجمن
سخن گفتن از وی نیاید همی | زبان گفتن او چه باید همی
نپرسد همی باب دلخسته را | مر این بیکس و هم بپیوسته را
بگوئید با من که حالش چه است | وگرنیست اندر میانتان کجاست
چه کردید با ابن یامین من | چه آمد بر آن دیده و دین من
یقینم که وی را نخورد است گرگ | که او هست مردی تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته و خامش است | دلم زین تحیر و بیهش است
بگوئید با هر دو چیست حال | از ایشان چه بگذشت و چند سال
بدو گفت شمعون که فرزند تو | عزیز ابن یامین دلبند تو
در سقت با شادی و خرمی | بنزدیک آن پادشاه عجمی
دو سالش همی بود خواهد درنگ | بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع دزدید در خوار بار | نهان کرده چون مهره در مغز بار
بیاورد چون آگهی یافت شاه | فرستاد مردم پس ما براه
دهی بود کردیم منزل در آن | رسیدند مردان شاه جهان

بجستند

بجستند نگاه و بار همه
ببستند آب و قرار همه

سرانجام دیدند در بار او
سیه گشت رخسارمان زان گفتگو

کنون زآن بخدمت ورا باز داشت
ز هر سو نگهبان برو برگماشت

بسی جهد کردیم با لابه زار
نمیداشت آن لابه‌مان سودکار

بخشم و بهیبت رسیدیم تیز
فراوان بر ما خیره بد عزیز

بدستی دکانی ز سنگ رخام
درازیش پیموده ام شصت گام

بروی زمین چونکه کشتی در آب
بکند آن همایون شه کامیاب

بپرداخت با هول و پرت کلام
کزآن خیره گشتند خلقی تمام

زمین لرزه افتاد در مصر از آن
که دیده است هرگز چنین داستان

نه تنها شه و خسرو کشور است
که شاه است و با ارج و پیغمبر است

چو ویرا بدین قادری یافتیم
ز خشم و ز تهدید بر تافتیم

زمین بوسه دادیم از جان برو
سراسر شدیم آفرین خوان برو

ببخشود مان رخت با خورد و بار
کسی کرد ما را سرانجام کار

چو این کار زرخسان آمد بدست
یهودا بنزد برادر نشست

بدان تا بود مونس گاه گاه
اگر راه یابد سوی پیشگاه

درین پیش و کم نیست ما را گناه
نداریم ازین جز که روی سیاه

چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت
مر او را یکی درد پنجاه گشت

یکی آتش افتادش اندر جگر
که بگذشت اندر زبانه ز بر

به بند بلا شد تنش بسته تر
دل خسته زار او خسته تر

خروشید و بگریست و نالید زار
تو گفتی شدش دیده ابر بهار

سرشک از دل و دیده راندن گرفت
ز نو نوحه هجر خواندن گرفت

همی گفت ایا روزگار درشت
مرا باد تو شمع امید کشت

ندانم کنون کز که افغان کنم
مر این درد را از که درمان کنم

ز فرزند چندم بسی درد و تاب
ز پیوند یابم همه خون ناب

ز پیوند پیوند من برگشاد
ز فرزند فرزند من شد بباد

بحاجت ز فرزند خرم شوند
مرا این ز رنج و ز غم شوند

مرا جمله محنت ز فرزند خاست
عذاب فراوان ز پیوند خاست

ده و دو پسر داد یزدان مرا
همه چون دل و دیده جان مرا

ولیکن یکی بد ز هر بدتری
درو بود دیدار پیغمبری

پسندیده یوسف که چرخ برین
ندیداست هرگز چو او بر زمین

زبس فتنه یزدان که بد اندر او
حسد خاست مر همسران را از او

نه آگاه هم از کار آن پاکدین
که بر آسمان شاید از بر زمین

چهل سال در حسرتش مستمند
بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگر چند بودم ز هجرانش زار
بد آخر مرا زو یکی یادگار

یکی پاک فرزند همزاد او
مرا بخت شایسته بر یاد او

پناه دل ابن یامین که بخت
بدو شاد بد همچو شاهان بتخت

همی همسران آشکارا و راز
ز من بستدندش به نیرنگ باز

ببردند و کردندش از کف رها
نهادندش اندر دم اژدها

چو دادند در راه دست هلاک
کنون سوی من باز گشتند پاک

ز دزدی صاع آوریده خبر
بدین داستان من شدم چون شرر

دریغ ابن یامین و یوسف بهم
کزیشان ز بر من قضا کرد کم

بیوای مسکین هم از من شد است
که از جمع ده گانه او به بدست

گسست

گپی — بکاف پارسی مخفف گپیدن برهان

گسست از میان رشته کام من
ندانم چه خواهد بد انجام من

ازین در فراوان سخن یاد کرد
بسی نوحه زار و فریاد کرد

بشکر و تحیت زمانی دراز
به پیوست پیغمبر پاک راز

چو تحمید و پرستش بجا آورید
زمانی بسی شکرها گسترید

بدل گفت خرسند گردم برنج
که در رنج باشد سرانجام گنج

گل گفتگویش ز بن بر شکفت
بشمعون و اولاد فرزانه گفت

مرا نیست اکنون ره چاره هیچ
کنم صبر بر زیر این بوی پیچ

سوی صبر کوشم کشم سیر قلیل
که گفته است یزدان فصبر جمیل

مگر خالق عرش و لوح و قلم
دهد بار بر من شما را بهم

ور این عنایت نباشد عظیم
مجیب است و قادر علیم و حکیم

تضرع و زاری کردن حضرت یعقوب علیه السلام در مفارقت حضرت یوسف و نصیحت کردن اسباط او

دریغ آن فرزند و خورشید ماه
که از داغ وی شد جهانم سیاه

شدم با غم و درد نزدیکتر
شدم چشم تاریک تاریکتر

همی گفت کای داور دادخواه
یکی زی من خسته دل کن نگاه

که از داغ فرزند خسته دلم
به بند بلا گشته بسته دلم

ز درد دل من تو آگه تری
تو دانی مرا این در داوری

چو اولاد یعقوب فرخ سیر
بدینگونه دیدند حال پدر

زبان برگشادند هر ده پسر
بگفتند کای کاردیده پدر

همیشه همی یاد یوسف کنی
نخواهی که پیداد دم زنی

بدان کرد کاری که روزی دهد
توانائی و نیک روزی دهد

که از یاد یوسف ببندی زبان
خیالش ببر زی دل یکزمان

نباید که دیوانه باشد تنت
شود تیره در تن دل و روشنت

و یا ناگه اندر رسد هلاک
برون آورد از تنت جان پاک

بدیدار یوسف چه پیچی همی
هلاک روان از بسیجی همی

بکاری که اندر نشاید رسید
چرا بهر رنج باید کشید

مکن ای پدر فرش غم در نورد
ز پیرامن غم کنون بازگرد

که گر گیردت جان بغم در گداز
نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب والا گهر
چو بشنید گفتار آن ده پسر

که ای تن بتن پاک پیوند من
دل آرام و شایسته فرزند من

ازین به نیاید ز من چشم داشت
مرا اندرین غم بباید گذشت

شما را چه آید ز گفتار من
درین درد و این ناله زار من

من از رنج و از درد اخوان خویش
همی عرضه سازم بیزدان خویش

که از لطف و از مهر جان آفرین
بسی چیز دانم ز صدق و یقین

کز آنچیز هاتان دل آگاه نیست
از آن داستانها بدل راه نیست

شما زین سخن بسته دارید لب
که روز آید ارچه دراز است شب

نامه نوشتن حضرت یعقوب علیه السلام بعزیز مصر خصوص فرستادن ابن یامین فرزند با اسباط و عرض نامه حضرت یعقوب بعزیز

سرانجام دختر بر خویش خواند
بتنها بنزدیک خویشش نشاند

بدو گفت کای دختر بی نظیر
یکی نامه باید همی ناگزیر

سوی مصر نزدیک فرخ عزیز
که چون او نبود و نباشد عزیز

سر نامه بنام دادار کبیر
مر او را بهر نیک و بد یار گیر

بیارست

ذبیح — چو خلیج نفع دیگر آن ... خصوصا ... برهان

بیاراست گیتی بدریا و کوه / چنان سهمناک و چنان باشکوه
تن پشه و پیل اندر سرشت / بدو خوب کرد و همه کار زشت
بدان آفرین خواه هزاران هزار / پس آنگه ثنا کن ابر شهریار
عزیز آفتاب جهان سربسر / عزیز و پسندیدهٔ دادگر
چنین گو که ای مایهٔ راستی / جهان زاید از دانشش بار راستی
بسر تاج از نامه دل افروزتر / ندیده‌ست کس از تو فیروزتر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه / یکی روز گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند فخر بر آسمان / که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده چهر / ندیدی بدی هیچ کس از سپهر
بهر هر هفت کشور درون کس نماند / که او نامهٔ نام نیکت نخواند
زگیتی سراسر ثباتت فزون / ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی ز میزان ابر ارزانی همی / گل معجزه بشکفانی همی
شب و روز بادت چنین ارجمند / ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد / ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ / جهان را بدولت پناه سترگ
که چندین تن بندهٔ شهریار / که شان هست شاه جهان گوشدار
ز دوده بنام بلند آمدند / ز شاه جهان کامیاب آمدند
ز انعام و اعزاز و اکرام و جاه / که دیدند از آن شاه گیتی پناه
ولی یک پسر یافتم زان گروه / که بد برتن من چو انبوه کوه
شنیدم که کرد ابن یامین خطا / ازو دیده شاه همایون جفا
بدزدید در خانهٔ شهریار / یکی صاع زرین گوهرنگار
برو پادشا حکم بر پای کرد / دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها درخورست / رسومش نکوتر ز یکدیگرست
صوابست فرمان او سربسر / سعیدست پیمان او سربسر
ولیکن بدان ای سر سروران / که درمانده‌ام من بدین داستان
که کرد ابن یامین چنین بدخوئی / بدی کرد پاداش آن نیکوئی
تو کردی نکوئی با این تو / بدزدید آن صاع زرین تو
نشاید همی این سخن باورم / که دانا بود ایزد داورم
من از ابن یامین پشیمان نیم / که گوئی مگر ابن یامین منم
همه عالم ار زر و گوهر بدی / بنزدیکش از خاک کمتر بدی
ندانم چو او بارش آمد فراز / که دستش بصاع ملک شد دراز
معلم بدش سگکان اهرمن / گر این کار کرد ابن یامین من
نه او کرد اهرمن تیز کرد / وزین رنج من خواست و اندوه و درد
نخواهد همی اهرمن ساعتی / که هر دم نباشد مرا آفتی
اگر حکم یزدان بود یار من / برآرم ز ستمدیدهٔ اهرمن
کنون ایزد اوند فرخ نشان / چو آگاهی از حال این خسته جان
نوشتم بتو داستانی درست / در آن نامه گر من رسیدت نخست
که این ابن یامین و یوسف بهم / بیکجای بودند از یک شکم
چو یوسف شد از پیش چشمم جدا / زمین دور بنمود ور اهستا
بد این ابن یامین مرا غمگسار / از آن یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سربسر / بدم یاد کرده ز خیر و ز شر
همه خوانده شاه و دانسته / ببعضی از آن هوش پیوسته

گمان برده‌ام ای شه کامیاب / که بنویسی آن نامه را هم جواب
ندادی جوابم ندانم چرا / هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید / بناچارش آن غم بباید کشید
ز بس آنکه تاخیر بد در جواب / فزودی بمن درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من / ستون خرد ابن یامین من
مکن خسروا دست از وی بازدار / که بی او برآید مرا روزگار
نه محتاج آنی بشکر خدای / که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش کنند / که از وی در آن کار چابک‌تراند
گرفتم که خائن بد و خوار گشت / بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش مرا بخش ایزدپرست / بمنت مر او را بر من فرست
که من بیکسم پیرم و نیست کس / ز من لابه بپذیر و فریادرس
ندانم که آن گرگ یوسف که بود / که از پیش چشمم مر او را ربود
تو شاها مشو گرگ همزاد او / که این پیش من بود بر یاد او
بمن باز بخشش بلطف و کرم / که از حسرتش زیر داغ اندرم
اگر داشت خواهی مر او را نگاه / بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده شها دوره را / که رحمت کنی چون ببینی مرا
نوشت این همه بندهٔ پاکدین / ز یعقوب نزدیک شاه زمین
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش / همانگه برش خواند اسطبانوش
بدیشان چنین گفت فرخ پدر / که ای جمله فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامهٔ دلپسند / ببوی بر آن بارگاه بلند
بر خسرو مصر و شاه جهان / سخن گفتن از هر کنار و میان
نمودم بسی لابهٔ ناگزیر / مگر بشنود شاه روشن ضمیر
مگر کار ما را بجا آورد / بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن پیشگر / رسانیدن این نامه بر نامور
بدان پادشا لابه بسیار برید / مرین نامهٔ من بدو بسپرید
مگر ابن یامین رسانید بمن / سوم رشته اندر داغ و درد و حزن
ز یوسف نشانها بگوئید باز / بجستن بهر سو بپوئید باز
که صورت همی بندم در نهان / که هست آن دلارام من در جهان
مگر باز یابید آن گم شده / ازو شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر دیگر باره با نامه بخسرو یوسف

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن نه برادر بهم / بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند آن ماه برگاه را / همه سجده کردند مر شاه را
گرفته زبانشان ستایشگری / دل و جان و تنشان نیایشگری
ز یعقوب دادند بر او درود / باندازهٔ ریگ صحرا و رود
یهودا پس آن نامهٔ دلگشای / نهادش بر خسرو پاک رای
چو یوسف نگه کرد عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان او بر رمید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هر دو از یکدگر
دل مهربان در تنش جوش تافت / بزودی پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت / ز دو دیده خوناب راندن گرفت
سرانجام رخ را بخوناب شست / برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای / نشست از بر تخت با هوش و رای

بپرسیدشان پس پیمبر کرم — دل اسرائیل شاکر و یکلخت کرم
ز یعقوب دلخسته پرسید باز — یکی نغز پرسیدنی دلنواز
که آن پیر نومید برگشته روز — چه نوع است با این غم و درد و سوز
بگفتند کای دادگستر عزیز — نگفت است جز شکر تو هیچ چیز
همه شکر و مدح تو گوید همی — بصد لابه فرزند جوید همی
اگر پند از رای فرزانه شاه — کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستد بوی باره فرزند وی — که یکباره بگسست پیوند وی
تو نیکی کن ای شاه و بگذار کار — بدارنده یزدان پروردگار
که هرکس که نیکی کند با کسی — جزا باز یابد ز یزدان بسی
چو یوسف شنید این سخن از زبان — به پیچید لختی دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش — اگر چند بدها بیاد آمدش
بدل گفت بالله امروز من — بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده‌اند — چه تخم بدیها که گسترده‌اند
مگر زین سپس پند خواهند داد — ز یزدان پیروزگر بشکنند
چنین گفت پس کای خردپروران — نیای شما پاک پیغمبران
بجا آورم هرچه کام شماست — شود تا همه کردها جمله راست
دهم خواربار و کنم نیکوی — نگردم بگرد در بدخوی
کنم نیز یعقوب را شادکام — بدان ویژه فرزند فرخنده نام
ولیکن بشرطی که آن داستان — که بر یوسف آمد که با استان

پرسیدن عزیز قصهٔ یوسف از اسباط و بیان کردن احوال چاه طلبیدن و اشکار کردن یوسف و خجل شدن اخوان از مطلب

بگوئید چونانکه بود از نخست — شکسته نخواهم که خواهم درست
که اندر استان پس بگفتی سخت — بگرید بدان دیدهٔ نیک بخت
شنیدم که شمعون اندر زمان — بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کای شاه جاوید رای — چو خورشید رویت چو جمشید رای
بدان گز در باب یکباد داد — سوی دشت رفتیم فیروز و شاد
بلهو و لعب کرد بر گرد دشت — همی گرد سیر و همی گرد گشت
زوی آخر کار غافل شدیم — پراکنده هرکس بیابان بدیم
نشاندیم ورا به پیش رمه — بروی نهادیم جامه همه
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد — ربودش بدندان که مانی نخورد
زمانی چو در جایگاه آمدیم — سراسیمه و بی برادر بدیم
بهر گوشهٔ رود دشت تافتیم — بجستیم و پیراهنش یافتیم
تهی گشته زان صورت همچو ماه — سراسر سرشته بخون سیاه
بر آن داغ و آن حسرتیم اندرون — گل ما چو کاهست و شمشاد خون
پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه — نداند سپیدی همی از سیاه
چنین رفت آن قصهٔ شومبار — که گفتیم بیداد گر شهریار
چو یوسف ز شمعون شنید این سخن — بدو تازه شد باز درد کهن
به پیچید و پس گفتن آغاز کرد — سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هرچند می بنگرم — نیاید بسی این سخن باورم
هم اکنون من آگه شوم زین سخن — که آغاز این چون بد از اصل و بن
یکی جام دارم ز زر و گهر — نموده در آن نقشها سربسر
بپرسم ازو هرچه رای آیدم — همه کام دل از وی بجای آیدم

شکوهیدن
چو نکوهیدن ترسیدن و خوف کردن و بضم اول اظهار بزرگی کردن و کوشش

بگوید هر آنچه بپرسم درست — بدانسانکه رفتست بود از نخست
سبک خواست آن جام گوهرنگار — نهادش بکف بر شه کامگار
گرفته قضیبی بدست دگر — عزیز خردپرور پرهنر
چنین گفت کای جام فرخ نشان — هر آنچت بپرسم بگو در زمان
تو خود راستگوئی سخن بیش و کم — بیار راستی رمز بی پیچ و خم
قضیبی زد آنگه بر آن پادشاه — همی داد آواز تا دیرگاه
چنین گفت یوسف که گفتا جام — درست است لیکن شگفت و خام
بگفتار شمعون بماند همی — بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من — که شمعون غلط کرد بگمیر سخن
دروغست سرتا بسر گفت اوی — مکن غره دل را بدان گفتگوی
که ایشان چو ده برادر شدند — بدل هر یکی همچو کافر شدند
بخوردند بادی بجان زینهار — ببند شر مشان ایزد کردگار
که با او بهر گونه بد جستند — بچاهی عظیمش در انداختند
بیوسف ز راز گرگ نامد الم — ز اسباط یعقوب او شد دژم
دگر باره انجام آواز داد — تو گفتی جوابش همی باز داد
چو جام از نوا بست لب پادشاه — فرو ماند و گفتش دگر ره آه
که این جام سرّ شمار شگفت — همه حالهای شما باز گفت
چنین گوید آن یوسف دین پناه — دو سه روز بد مانده در قعر چاه
وزان پس یکی کاروان در رسید — مر او را از آن ژرف در چه کشید
همه کاروان خیره ماندند ازوی — ازان چهرهٔ خوب و آن رنگ و بوی
شدند آگه اسباط و گرد آمدند — ورا بر سر چاه قدری زدند
بگفتند با مهتر کاروان — که در دست این بد رگ بی نشان
سه روز است تا شوربخت است — بدزدیده چیزی و بگریخت است
کنون یافتیمش در این چاه سار — همی کرد باید مر او را بدار
دگر ره قضیبی بد انجام زد — عزیز همایون سپهر خرد
زمانی بداد آن گوش داشت — خرد داد و دل را بدان بر گماشت
ز نو گفت گوید همی جام زر — که اسباط یعقوب والاگهر
چو کردند با یوسف آن کار زشت — همی برکشیدندش از که بدشت
ورا بنده و دزد خواندند شوم — نهادند مر بنده وارش رسوم
ورا جامه در دو غنم دوختند — بهجده درم سیم بفروختند
خریدار او مالک زعر بود — که نام و نشانش همه کس شنود
بدان بیع ویرا خطی داده‌اند — مکابر بدان زشتی استاده‌اند
بگفت این و بنهاد جام و قضیب — چو بیمار شد گشتشان شد طبیب
زمانی به پیش اندر افکند سر — روان پر ز تیمار و دل پر شرر
برون رفت ز اسباط یعقوب هوش — نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش
در اندام ایشان بیفسرد خون — ز دل کام و آرام رفت برون
نهاده همه دیده کابر زمین — همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف که اورد سر — با اسباط یعقوب کردش نظر
بپرسید ز ایشان که این داستان — چنین رفت بر یوسف از باستان
شما را هر آنچیز کین جام گفت — مدارید از من سخن در نهفت
کشادند پس پیر برادر زبان — بگفتند کای داور داوران
نیاریم گفتن ترا پیش و کم — که تو شاه فرماندهی ما خدم

وگرنه نداریم ما زین خبر / نه گردیم هرگز بدین ره گذر
حدیثی بد و قصهٔ منکرست / هر آنکس که چونین کند کافرست
دل پاک یوسف ز تن بر دمید / گر آنگونه انکارشان شنید
ببازوی خود دست در کرد زود / برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش ز سرها برانداخت پیش / بگفتا شناسید خطهای خویش
چرا شرمتان می‌نیاید ز من / که دانید مر کردهٔ خویشتن
که با یوسف پاک همراه خویش / چه بد کرده‌اید ای همه زشت کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک / ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خطهای خود و شرمنده شدن ایشان

چو اسباط یعقوب روشن روان / خط خویش دیدند چون با عیان
سخنشان گسسته شد و دل تباه / سیه گشتشان رخ ز شرم گناه
سبک جمله گفتند کای پادشا / تو ای پاکدین یوسف خوش لقا
بیزدان که کرداد گر یوسفی / بگوئی و پیش آوری منصفی
چنین گفت من یوسفم وین دگر / برادر همانم از یک دست و پدر
سپاس است بر ما ز جان آفرین / باندازهٔ آسمان و زمین
رهانیدمان از فراق و ستم / رسانیدمان باز با خویش هم
فتادند در سجده مالید رو / بخاک سیه اندر پیش او
ز خجلت غریوان و گریان شدند / بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار / پسندیدهٔ پیغمبر کردگار
چه گوئیم باز از زشتی و کار خویش / چه پوزش توانیم آورد پیش
بما برگزیدست یزدان ترا / رسانیده بر چرخ گردن ترا
ز احسان تو جان بپرورده‌ایم / اگرچند یکسر جفا کرده‌ایم
همه خائنانیم کافر نهاد / چو ما در جهان خلق هرگز نزاد
کز آن روز کاهرمن تیره رای / دل و جان ما کرد زینسان تباه
بجان تو آن قصد کردیم جرم / دل ما بدان کار پیوست عزم
یکی ابر پیدا شدی در هوا / که بارانش بودی همه اژدها
بما پس بباریدی آن ابر تیز / برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی زان هزار اژدها / زدی بر دل و دیدگان نیشها
ز هم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیه اندر آمیختی
نکوتر بدی اینکه از شهریار / شدستیم ما اینچنین شرمسار
ازین در بسی رانده شد گفتگوی / بسی گشتشان سوده بر خاک روی
سرانجام گفتند کای پاکرای / پسندیدهٔ دادگستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده‌ایم / ترا بی محابا بیازرده‌ایم
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم
ببخشا مر ما را بفضل و کرم / که کرده است بر ما تن ما ستم
چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام

بخشیدن یوسف گناه برادران را و در بر گرفتن ایشان و مهربانی نمودن با ایشان و در پیش خود نشاندن

اگرچند ما تن بزشتی بسیج / کنون بر شما سرزنش نیست هیچ
شما را ازین نیست در تن گناه / که بود آن سراسر بحکم اله
ازین پس ندارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کنون خشم پیوند آشتی

چو یعقوب را باز پس بخت / نخواهم جز این آرزو هیچ جست
گر از حق بخواهد گناه شما / جهاندار باشد پناه شما
بگفت این و بنیاد بنواختشان / به پیرامن خویش بنشاختشان
جدا هر یکی را ببر در گرفت / ببوسیدشان چشم و روی و شگفت
چنین باشد آیین نیکان چنین / چنین شان سرشتست جان آفرین
به نیکان اگر بد کنی هم سزا / وگرشان بدان بر زنی همچو مار
بجای تو فرجام نیکی کنند / قلم را بکردار تو بر زنند
مکن بد میامیز با بدگران / ز بد کردن بدگران کن کران
نکوئی کن و سوی نیکی گرای / بدین از تو خشنود گردد خدای
شنیدم که یوسف سبک خوان بخواست / چو برداشت او آن عتاب از میان
نشستند پس هر دو همدم بهم / دل اهرمن زآن جهت پر درم
بخوردند نان شسته شد دست / هم آنگاه یوسف بکنجی نشست
دل پاک وی پر ز تیمار و تاب / روانش شده آرزومند باب
همی گفت پنهان چو بوی اگر / بدی پیش من رنج دیده پدر
بدیدی که ما را پس از کین سخت / بهم چون فراز آورید است بخت
بدیدار هم چون شدستیم شاد / شده روزگار تباهی زیاد
هنوز این سخن گفته بد با دل تمام / که جبرئیل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد / که یزدان همه بند غم برگشاد
همی گویدت نامه‌های پدر / که برخوانده پیش از ین سر بسر
هم اکنون جواب بصر بخش فرست / که یعقوب را از اندوه و اندیشه رست
فرستش کنون جامهٔ خویشتن / بنزدیک آن پاک پاکیزه تن
که چون جامه بنهد بر خوابش / بصر یابد و افروزدش بیش
دلش تازه و دیده بینا شود / تن پیر وی همچو برنا شود
بگفت این و بر آسمان شد سروش / دل یوسف از خرمی یافت هوش

نامه نوشتن یوسف علیه السلام خلعت بپدر نیکو و فرستادن پیراهن خود را بدو و خواستن پدر از کنعان بمصر

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست / روانش نگارید نامه درست
از آغاز بنوشت نام خدای / که بوده است و همواره باشد بجای
خدائیکه از تیره بگشت خاک / چنین صورتی آفریدست پاک
خدائیکه آب روان آفرید / وزو زندگانی و جان آفرید
گر از من نشاید مر او را بدست / بیاید بر او کار یکباره پست
یکی صنع وی بر جهان آشکار / بگاه خزان و بگاه بهار
خدائیکه امید داریم ازو / شب و روز امید داریم ازو
که بنمایدم زود دیدار باب / بدو شاد کردم چو تشنه بآب
بدان ای همایون فرخ پدر / گرامیتر از جان و از چشم و سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد / کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
گهی چاه ژرف و گهی بندگی / بذل و بخواری سرافکندگی
گهی بند و زندان صعب و دراز / به پیش و کم گیتی‌ام بی نیاز
بهر سان که دیدیم سخت و سست / دل من ازین جمله روی تو جست
زمانی دل از بخت شادم نبود / بجز ایزد و تو بیادم نبود
هر آنگه که اندر پرستش بدم / بدرگاه جان آفرین ایزدم
بحاجت ترا من ازو خواستم / جز این آرزو را نیاز استم

بدین گفتها ای همایون پدر   گواه منست ایزد دادگر

بدان ای پدر کز خسر کام من   بجز آوریدت داد من

بمصر اندرون شادم و نیکبخت   خداوند تاج و خداوند تخت

بستی ورکارت تا هوش من   همی کوشد ای باب پاکیزه تن

که در نامه آگه کنم مر ترا   که یزدان چه داد از نکویی مرا

ولیکن هر آنگه که پیوستمی   دل خویش را من در آن بستمی

که نامه فرستم بر تو یکی   بگویم ترا سرگذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای   توانا جهاندار و رهنمای

مرا گفتی از گفش دادگر   که منویس نامه بنزد پدر

که مانده است یکچند دیگر بلاش   نیامد هنوز از بلاها رهاش

چو بشنیدمی این ز آن مرد خدای   فرو ماندمی زار و مسکین بجای

عبادت گری کرده ام چند گاه   نیاسوده ام از ثنای اله

همی جستم از وی بحاجت مدام   که بدهد ترا رستگاری ز دام

سرانجام آن روز محمود و نغز   که بنوشتم این نامه از هوش و مغز

سروش آمد از نزد کیهان خدیو   مرا گفت رستی ز دستان دیو

فرستاد رحمت خدای جهان   بفرزانه یعقوب روشن روان

بلاها که بر وی قضا کرده بود   سرآمد همه بودنی هرچه بود

کنون جمع اسباط پیش خوان   بده آشنائی با ایشان

میازارشان کین گناه قدیم   که آن بود حکم خدای کریم

کسیشان کن اکنون بنزدیک   ابا نامه سود و زیان در سپر

ز تن پیرهن سوی بابت فرست   که آرام بابت بآن اندرست

که چشمش بدان روشنائی دهم   در آن روشنی آشنائی دهم

فرستادم اینک ابا بابت این   یکی پیرهن از تن خویشتن

شود دیده و دیدنت دو بهین   از آن در بهین که بدپیش ازین

بخوان نامه و آمدن ساز کن   در روشنائی بمن باز کن

تو با خویش و پیوند و بنگاه و رخت   بمصر آی و خرم شو از تاج و تخت

که من مانده ام بر سر ره مقیم   بچشم اندرون انتظار عظیم

ز تیمار آنگاه راحت شود   که گرد تو از دو سپید بود

چو فارغ شد از نامه اندر نوشت   بدان مهر بنهاد و عنوان نوشت

بدو بود پیراهنی از بهشت   که کس تا بآن جامه هرگز نرشت

برون کرد از تن مر آن جامه را   نوشت اندر آن جامه آن نامه را

پس اخوان بنزدیک خود خواند و گفت   که با دانش و داد باشید جفت

بباید شما تا بنزد پدر   برای بشارت همه سربسر

رسانید این نامه و پیرهن   بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

مر این پیرهن را بنزدش برید   برخسار و چشمش فرو گسترید

دو چشمش هم آنگاه بینا شود   به پیشند بر وی شما او شود

بیارید مش را بر شاد کام   ابا اهل بیت و شما والسلام

چو لاوی شنید این همه گفتگوی   همانگه شدش کهربا رنگ روی

بسجده درون رفت و بوسید خاک   نیایش نمود از دل و جان پاک

بیوسف چنین گفت کای شهریار   بفرمای من را بس یکی زینهار

ازیشان مرا پیشتر کن کسی   که من کرده ام زشت کاری بسی

من آن پیرهن برده ام بر پدر   که در خونش غرقه بدان آن پسر

بخون مزور منش سوختم   من آتش بجانش برافروختم

بر آن پیرهن گو شد چشم باب   از آن پیرهن دید درد و عذاب

من آندم شدم پیش دست گناه   مرا نامه گشتست یکسر تباه

بآن دل من او را بشیر شوم   از آغاز من پیش او در شوم

من اندوختم دوزخ کردگار   مرا تیره تر او فتاده ست کار

کنون واجب آن باشد ای شاه   که من پیشتر سر نهم سوی راه

منش برده ام جامهٔ تعزیت   همش من برم جامهٔ تهنیت

مگر داد گستر ببخشایدم   مگر ز آتش تیره بگزایدم

چو یوسف شنید این سخن بازماند   دو چشمش برخساره اشک راند

ببخشود بر وی شه پاک تن   بدو داد آن نامه و پیرهن

وز آن کوه کوهان بخیمی چو باد   بدو داد لاوی میان بست شاد

چو جمشید بر باد بنشست و راند   بدان سان که در باد خیره بماند

چو بر نیمهٔ راه کنعان رسید   بکنعان پدر بوی یوسف شنید

بخویشان و دختر چنین گفت مرد   که از یوسفم بوی آگاه کرد

همی یابم از یوسف اینک نسیم   گذشت از دلم روز اندوه و بیم

نشایستی این رخ خوش و باغ و فروغ   اگرتان نباید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند و شیخ و شباب   همانگاه دادند ویرا جواب

که ای پاک پیر رسول خدای   ترا داغ یوسف تبه کرد رای

فراق پسر از تو برداشت هوش   تباهست از وی دل و چشم و گوش

بیزدان پروردگار حکیم   که هستی تو اندر ضلال قدیم

ز یوسف بتو بوی چون بازخورد   که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت   بدان داستان هفته‌ای در گذشت

شد آن بوی نزدیک یعقوب و گفت   بد اختر که ای با هش و هنگ جفت

هلا دست گیر و دل شاد دار   از این جای تنگم به بیرون گذار

بهنجار مصرم دمی بر براه   همی کن تو لختی بدانسو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد   ز من محنت و روز تاریک شد

سبک دیده بگرفت دست پدر   که آمد نجیبی در آن راه در

زمین را بدانگونه بردی همی   که گوئی که مرغست پر دهی

چو این گفته بد یکزمان در گذشت   نجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید   همان پاکدین دیدهٔ خوب دید

دوانید چون باد مرکوب را   چو او دید از دور یعقوب را

فرو جست چون باد پیشش دوید   ببوسید خاک و ثنا گسترید

چنین گفت با باب سختی گذشت   همه کام عالم بکام تو گشت

برویش برافکند پس پیرهن   بهشتی یکی خلعت ذو المنن

بفرمان دارای هفت آسمان   شدش دیده بینا هم اندر زمان

شدش چین چهره چو خرم بهشت   برو نرم شد روزگار درشت

یکی دیده برکرد چون بنگرید   دل افروز دید لاوی بدید

ز جان آفرین تاج او رنگ یافت   تن و روی او قوت و رنگ یافت

بگردن در آورد دستش چو باد   برویش بر آن پیکران بوسه داد

بخشیدن حضرت یعقوب گناه اولاد را بعد از خبر حضرت یوسف

چنین گفت کای پاک فرزند من   بشیر من از جان و پیوند من

دو پیراهن آوردی از پیش یار   یکی جان فزا و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمدی با کهن
از آن پیرهن تا بدین پیرهن
از آن کوری درد ذرالی پسر
وزین شادکامی شود نور بصر
از آن پیرهن گردیم نا امید
سیه شد مرا روزگار سپید
ازین پیرهن دادیم صد نوید
شگفتی بهار و گل سرخ و بید
هم آن دلگرانی گران داشتم
بدین ای پسر از تو بگذاشتم
عفو کردمت زان گناه عظیم
بحاجت بخواهم ز رب کریم
بدان تا بیامرزدت زین گناه
سفیدت شود آن گلیم سیاه
ببوسید لاوی زمین چند بار
نیایش کسی کی کند پیش از شمار
بپرسید یعقوب و گفتا که این
خبر ده ز یوسف چراغ زمین
بدو گفت لاوی دوان شادخوار
که او هم نبی است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم
رسول کریم خدای حکیم
جز آنکه که نزدش رسای پدر
بدان جاه و فرهنگ و آن ارج و فر
وگرنه من از خشمت ای کام و نام
ندانم بده سال گفتش تمام
بگفت این و پس نامه نزدش نهاد
بعنوانش بر شکر آن بود داد
گشادش ز هم باز و یکایک بخواند
ز بس خرمی چشم او اشک راند
فرو خواند نامه ز سر تا به بن
خبر یافت از رازهای کهن
ز لاوی دگر باز پرسید باز
خبرهای اسباط کردن فراز
چنین گفت اینک پس نامه اند
همه با مراد دل و کامه اند
زمان تا زمان گردشان بردمید
بکنعان یکی کاروان برچمید
که از مهد و عماری زرنگار
شود خیره چشم و دل روزگار
شنیدم که یعقوب دانش پناه
سبک جست برپای زان جایگاه
بدان شکر پیوست از دل نماز
نماز نکو کرد نغز و دراز
از آن پس نهادش دو رخ بر زمین
بشکر خدای جهان آفرین
بمالید چندان دو رخ را بخاک
که رویش فسرده شد و دردناک
درین بود یعقوب فرخ سیر
که گشتند مردم از آن باخبر
دویدند و دیدند ویرا بکام
ز یزدان همه کار او با نظام
شده راست آن گفتگوی عظیم
که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
بدیدند چشمش درست و بصیر
ز تقدیر دارند رب قدیر
به اندر زبانگ و بویش قوی پیکرش
چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش پر ز خنده دلش پر ز کام
سپهرش شناگر ستاره غلام
همه مردمانش که حاضر بدند
که و مه همه تهنیت گر شدند
بگفتند پس کای درخت نوال
از آن جام گفتارهان کن حلال
شد آن بوی یوسف سراسر درست
چنان شد که گفتی تو مارا ز تخت
پس آن پیرهن پیش ایشان نهاد
کز اندام یوسف همی بوی داد
بر آن پیرهن بوسه دادند پاک
بچشم و برخ بر نهادند پاک
همه سجده کردند بر غیب دان
گشادند بر شکر یزدان زبان
پس از دشت دلشاد باز آمدند
که داند که از خرمی چون شدند
بر و بوم کنعان از آن خرمی
همی فخرها کرد بر هر زمی
خداوند فرمان ده غیب دان
چنین داد ما را خبر زان زبان

روانه شدن حضرت یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن یوسف

که چون یوسف آن نامه و پیرهن
فرستاد نزدیک آن پاک تن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار
ز بس مهد و عماری زرنگار

ابی

ز بس تازی اسبان زرین ستام
ز بس خوبرویان کنیز و غلام
سراسر بدان ده برادر سپرد
همه راه کنعان گرفتند و برد
پس از لاوی آن شکر دلفروز
بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از گرد راه ابن یامین چو باد
بنزد پدر رسید همایون و شاد
پدر را بکام دل خویش دید
باندازهٔ شادی پیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آبدار
رخش تازه چون لاله اندر بهار
قدش راست چون سرو افراشته
خداوند از ضعف برداشته
چنان شاد گشت ابن یامین از آن
تو گفتی تنش را دو گردید جان
گرفتند مر یکدگر را ببر
گرامی پسر کار دیده پدر
از آن بیشتر گشت پرسان ازوی
خبرهای یوسف کند جستجوی
ز مهر و خرد پیش دستی نمود
ز فرخ برادر سخن گفت زود
چنین گفت کای باب روشن روان
مرا دیده روشن شد و دل جوان
ز یوسف که شاه است و پیغمبر است
بمنظر چو بر چرخ گردون خور است
پیمبر نباشد چنین آدمی
همانا که در هفت کشور زمی
نبوت همی بارد از جبهتش
شهنشاهی از طلعت و سیرتش
اگر وصف او را هزاران یکی
ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش ندارد زبان راه جست
چو او را نه پیغمبری در ابست
فرستاد چندان سپاه و غلام
عماری و مهد و سپاه و حشام
که با خویش پیوند و بازو نشست
ز کنعان بمصر آوردمان نشست
پدر زین سخن آنچنان شاد شد
که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاها خلق و ندا داشت
که گسترده هامون فلک بر فراشت
چو یعقوب فرخ بپرسش درود
ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم
به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سر افکنده پیش
خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل دیدشان
ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کای باب ما
یکی نیک بنگر درین ماجرا
گنهکار و مسکین و بد کرده‌ایم
ترا بی بهانه بیازرده‌ایم
ز ما دیده زشتی و بد رهی
چگونه ستم دانی و خود آگهی
بدان کار و رفتار و گفتار زشت
نماندست ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه
غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را فکندیم بن
تو چون نیکوئی جز نکوئی مکن
چنین گفت پس مهربان بابشان
گرو بود پیوسته انبازشان
که من گشتم از خشم و آزار پاک
از آزارتان نماندست باک
شد آن دلگرانی که من داشتم
سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز
ز دادار دادار خدای عزیز
مگرتان بیامرزد ایزد بفضل
کند عفوتان از همه بد بفضل
که هست او خدای غفور و رحیم
شکور و عزیز و حلیم و کریم
بگفت این و بوسیدشان روی و چشم
بپرداخت از دل همه کین و خشم
از آن پس بسیج سفر ساختند
بیک هفته زان کار پرداختند
ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه
بکندند یعقوبیان یک تنه
بشادی ره مصر برداشتند
بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین
فراز ستوران زرینه زین

ستام: چو نظام ساخت ایراق و زین و لجام فرس را گویند که بزر و سیم و لعل ساخته باشند. برهان

بنه: چو تنه طناب و رخت و اسباب خانه و دکان وغیره و بمعنی بیخ و بنیاد. برهان

تنه: چو شنبه تن و جثه و تنیدهٔ عنکبوت، قبول و رضا. برهان

زمانشان

عماری

زنانشان بتیماری اندر بهم
عماری بزرگ و نیکو بهم

شنیدم که بد خسروانی دو مهد
بدان صاحفان کرده بسیار جهد

سر مهد هر دو گهرهای زر
از آن بافته برج خورشید فر

نشانده در اطراف آن گوهران
فروزان چو در نیمه شب اختران

بمهدی درون عمه پیش دست
بمهد دگر دینه دین پرست

شب و روز رانند با کام و ناز
خدای جهان اندر ایشان کارساز

خبر شد بیوسف که آمد پدر
پذیره فرستاد فرخ پسر

فرائیم با فر و ارج کیان
هزار بت به پیشش بخدمت میان

سه منزل پذیره شدش با سپاه
پسر زاده همچون دو صد پادشاه

شنیدم که در موکبش بد سوار
صنادید مصر و وزیران هزار

صد از خادم چابک و چرب گوی
پسندیده رایان فرهنگجوی

چو نزدیک جد همایون رسید
فرائیم از دور او را بدید

فرود آمد از باره ره نورد
دوید سوی جدش آهنگ کرد

ببوسیدن او را کاین نخست
ور اخبار چونان شنیدم درست

ز باره فرو جست یعقوب شاد
که نتوان ز بن جد آن کرد یاد

دو منزل بدروازه رفتند راه
رساننده سر شادکامی بماه

چو یکروزه ره ماند بد سوی شهر
ندا کرد یوسف شه نیک بهر

که هر چند هستند خیل و سپاه
همه بر نشینند فردا بگاه

که آمد ز کنعان همی باب من
پسندید یعقوب پاکیزه تن

سبک مردم شهر برخاستند
همه مصر یکسر بیاراستند

ببستند آیین بازارها
همه شهر شد همچو گلزارها

شد آراسته پاک دیوار و بوم
همه مصر شد همچو دیبای روم

بخروارها گوهر آمیخته
بانبار نافه در آن ریخته

ز بس خرمی عود و کافور و مشک
بپوشید اندر زمین خاک خشک

دگر روز هنگام بانگ خروس
بغرید بر درگه شاه کوس

علمهای شاهی در آمد بماه
همه برنشستند خیل و سپاه

همه پیلهاشان بیاراسته زود
بیاراستند آنچه شان پیل بود

بموکب در آن روز جمع سوار
شنیدم که بد مرد پانصد هزار

همه پادشاهان بنیلی ستام
فراوان از آن کرده بر زر خام

سراسر کمر بسته بد ده هزار
همه خیل خیل از پس شهریار

وزیران فرزانه پاکدل
بهین و بیارش از آنها چهل

کلاه و قباشان نسیج و سیم
چو خورشید شاه قد رحمت عظیم

بجام و ستام همه زر ناب
سر بختشان همسر آفتاب

سپید و سیه خادمانش هزار
جمال سرای و در شهریار

ز پیلان آراسته هفتصد
سواران شان گنج علم و خرد

عزیز همایون بر این راست
بدین رتبت و تعبیه بر نشست

همه مصریان پاک برخاستند
پذیره شد آرا بیاراستند

یکی روز بد بخت خوب و عظیم
جهان پر گهر بود و در یتیم

خروشیدن کوس و رویینه نای
همی رفت تا ساق عرش خدای

خداوند این قصه کرد است یاد
که چون برنشست آن جهاندار شاد

رفتن زلیخا نزد بت و خواستن از بت روا شدن حاجت و شکستن بت را و آمدن بسر راه حضرت یوسف علیه السلام

زلیخا

زلیخا بدان خانه اندر که بود
ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود

گذشته بد و روزگار درشت
شد روی پیر و دوتا گشته پشت

دو سر گشته همچون کمان بزه
رخش همچو در مهرگان برگ به

رخش کهربا رنگ و سرو ش دوتا
شکر بی نم و نرگسش بینوا

بدان پیری و سستی و لاغری
هم از مهر یوسف بنو دلبری

هم اندر غم دل گرفتار بود
هم از عشق یوسف به تیمار بود

شنید آن همه ناله کوس و نای
در آمد دل ناتوانش ز جای

پرستار کی پیر نو بس بجای
که پرورده بد با خودش در سرای

بپرسید از آن کاین همه بانگ چیست
دم بوق و غریدن کوس کیست

پرستار کعشش که سلطان عزیز
که در مصر چون او نبد شه عزیز

زلیخا بدو گفت کوی نام
که دانستن او مراهست کام

پرستار با دانش و دل نهفت
سبک نام آن شاه فرخ بگفت

زلیخا چنین گفت کاین بت است
که در دین خود عادل و منصفست

غلام منست آنکه بخریدمش
بهر حال از خلق بگزیدمش

ملک بود دم او مرا بنده بود
بفرمان همیشه سرافکنده بود

یکی بنده عبری پاکرای
که ترسنده بد روز و شب از خدای

دل من ز گیتی مرا ره گزید
ز بیم خدایش ازین سر کشید

برو تنگدل گشتم انجام کار
ببستم دو پایش سر انجام کار

بزندان و بند اندرش هفت سال
همیداشتم بیخور و خواب و حال

پس از هفت سال اینک بی چند رای
بجشود بروی در آن تنگجای

ز زندان برون آمد و تخت یافت
ز یزدان خود این چنین بخت یافت

بتخت من و جای من بر نشست
مرا سر بخاک اندر و کرد پست

بگفت این و چون باد از جای جست
بنزدیک بت شد بر بت نشست

بدو گفت کای داور داد من
امید من و پشت و فریاد من

تو دانی که آگاهی از کار من
ز دین من و راه و رفتار من

مرا تا دل آگه شد از نیک و بد
بدانسته ام راه و رسم خرد

پرستنده بودم ترا سال و ماه
دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه

تو دانی که جز تو خدایم نبود
بدیگر خداوند رایم نبود

ترا بردم از جمله عالم نماز
نگشتم ز دین تو یک لحظه باز

بمصر اندرون هر که بد بت پرست
بیک ره ز بت کرد کوتاه دست

باومید آن کز تو بختم بود
خداوندی و تاج و تختم بود

نه جاهم بجا بیت و نه ارج و فر
نه تاجم بجا بیت و نه تخت زر

نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه تخت
نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت

ز من این همه چهره بر تافته است
یکی بنده من همه یافته است

چه حکم بد است این چه داوریست
بدین داوریهام بباید گریست

خداوند یوسف مگر بهتر است
مگر از تو قادرتر و بهتر است

که بستند من ملک و فرمان و گنج
باو داد هیچی و پیچ و تاب و رنج

خدای منا گر تو قادرتری
چرا سوی کردار من ننگری

سه حاجت روا کن مرا هم کنون
بدان تا نیایم ز دینت برون

دو بینائیم تازه ده بیشتر
که بی چشم نانی نیرزد دو سر

جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن
جمالم بده پاک و پاکیزه کن

اگر هم کنون این بجا آوری
ز یزدان یوسف تو قادرتری

پرستم

مهرگان جشنی است در مهر ماه و ماه اول پائیز است

پرستم ترا همچنان روز و شب نهم بر زمین روی پیش تو لب
وگر آنچه گفتم نیاری بجای ازین پس نگویم که هستی خدای
شوم از تو دور و نگونت کنم بسنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی نیک بود نیامد از آن جا جنبش هیچ سود
بر آشفت و شد تیز و بت برگرفت بروی اندر افکند و بود این شگفت
دو دستی بدان سنگ از پا بود سراپای آن خرد درهم شکست
چو تیر ابد بینکونه بشکسته بود ز پیش بت آواز برداشت زود
بیا ای پرستار اندک نظیر بیا و هم اکنون مرا دستگیر
به بیرون برد نیک جائی بدار که آنجا کند شاه یوسف گذر
بدان تا مرا و را نشانی کنم بایام دهرش علانی نهم
مگر بر من امروز رحمت کند نکوکاری و شکر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود بجائیکه در خورد آن کار بود
قضا را سپاه اندر آمد ز راه سر گردشان رفته تا مهر و ماه
باندازه مرغ و ماهی سوار گذشتند پیش زن نامدار
همیبود زن تا درآمد عزیز بفرّی گران تا بباشد بنیز
چو شاه اندر آمد بدان فرهی پرستار کش داد زو آگهی
بصد چاره برخاست آن مستمند چنین گفت تا که ببانگ بلند
که پاکست آن داور دادگار که مر بندگان را کند شهریار
بدان پاک آن خالق ماه را که بنده کند خسرو و شاه را
بود پاک آن ذوالجلال عزیز که از وی ذلیلی چنان شد عزیز
بود پاک آن پادشاه جلیل که از وی چنین شد عزیزی ذلیل
بگفت این و از بس خروش سپاه کم و بیش بشنید فرخنده شاه
ولیکن ببخشود جان آفرین بدان پیر کور ضعیف و حزین
بفرمود تا هم در آنوقت باد سخنهاش در گوش یوسف نهاد

دیدن حضرت یوسف زلیخا را و فرستادن او را بکاخ

چو یوسف حدیث زلیخا شنید چپ و راست از هر سوئی بنگرید
قضا را بدید اندر آن جایگاه مر او را چنان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی پر چین شده یکبار نور از جهان پاک شد
ضعیف و سرافکنده سوگوار برو کرده ادبار ایام کار
چو یوسف مر او را بدینگونه دید ز دو چشم وی اشک عبرت چکید
بفرمود تا حاجب نیکرای مر او را همانگه برد در سرای
هم اندر سرای شه نیکنام بود تا ملک باز گردد بکام
ورا حاجب شاه فرزانه برد بدانجا که فرمود شاهنشه سپرد
جهاندار یوسف شهنشاه دهر برون رفت خرم سه فرسنگ شهر
همی راند با لشکری فوج فوج چو دریا که باد و بهنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار که هر موکبی مرد بد ده هزار
همی گرد لشکر سراسر شتاب بدیدار یعقوب فرهنگیاب
هر آن موکبی گشته سیصد فراز جدا گشت از اسب و بردش نماز
چنین تا همه لشکر شاه پاک ببوسید در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب به پیش در گذشت پس آن موکب شه پدیدار گشت
علمهای عالی برافراشته سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس زرین و زرینه نای تبیره زنان گشته هندی درای

ز دیرش چهل مرکبی را جدا سپاهی و ملکی امیری روا
ملک زادگان گرد شه اندر هزار همه در خور تاج و طوق و نگار
خرامان همه بر یمین و یسار سرائی پس پشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم که هر یک ز شاهی نبودند کم
همی رفت یوسف بچندین جمال بتوفیق دادار ذوالجلال
دو چشمش کشیده سوی راه راست همی موکب با فر خنده خواست
قضا را پدید آمد از دور باب بدیدار او کرد یوسف شتاب
بر انداسب و نزدیک با شد نهیب برودی برون کرد پا از رکیب
سبک داد سوگند آن پاکدین بیزدان هفت آسمان و زمین
که از پشت باره فرستی درود هم از پشت باره نیائی فرود



چو بشنید آواز سوگند باب بدید او کرد یوسف شتاب
ز پشت فرس مهر و خدمت نمود ببوسید چشم و رخ باب زود
بپرسید دیر از زمانی دراز وز آن پس دل آسوده گشتند باز
ره مصر آباد برداشتند به نیک اختری راه بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر همیدون بدان انجمن سربسر
که از ره بمصر اندر آئید پاک که دادارتان کرد ایمن ز باک

چو آمد بدروازهٔ مصر شاه
سر اسب را باز پس کرد زود
سوی راه کنعان یکی بنگرید
زمن باش بدرود تا جاودان
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید
بسوی تو آمد رسول خدای
جهاندید یعقوب دانش پناه
زهر گوشه کردند کوهر نثار
هم آنگاه یوسف پدر را بداد
پدر را بپایین و آن ده پسر
چو یوسف چنان دید هم در زمان
تو شمس منیری قمر خواهر است
همه نیکوئی کرد با ما خدای
من او را شناسم عزیز قدیم
بدین بود یوسف که جان آفرین
بنزدیک یعقوب خرم شدند
ز یزدان رسانید اول سلام
ببین یوسفت را که چون داشتیم
چو بگذارد پیغام روح الامین
جهان داور داد جبار فرد
هر آنکس که زنهار خواهد نهاد

آوردن حضرت یوسف جناب پدر را بکاخ و بر تخت نشستن با او و سجده کردن اسباط و تعبیر خواب که گفته بود

اگرچه بسی رنج کنعان رسید
نباشد مرا با تو دیگر فراق
سوی مصر فرسنگ یکی بنگرید
جهان دید یعقوب پاکیزه رای
بمصر همایون درون شد ز راه
بدان ره پیغمبر کردگار
نشاندند بر تخت شاهانه شاد
همان دیده مهربان پسر
چنین گفت کای باب روشن روان
هم اسباط چون دیده جهر را
بفرخنده مصر اندرون دهای
که اویست رب علیم و حکیم

ندا کرد کای بیت احزان من
که یزدان من یوسفم باز داد
چنین گفت کای مصر دل شاد باش
بیارید رحمت بدین شاه خدای
بهشت برین گشت آراسته
بدان مرتبت آن گرامی پدر
پسر نیز بنشست در پیش باب
خمیدند یکسر برسم نماز
که اینست تعبیر خوابم درست
خدای جهان خواب من کرد راست
کنم جاودان شکر یزدان فرد
جهان و جهانبان از دل خویش

باستاد یعقوب دانش پناه
نگر تا در آن کار هش چه بود
چهل سال او در زندان من
همه کارهای مرا ساز داد
بدین مژده تا جاودان شاد باش
ازین هر دو گفتار رامش فزای
بشاهنشهی کوهر و خواسته
شد از راه سوی سرای پسر
جهان نیز و منور چو از آفتاب
بسجده مت بر یوسف سرفراز
که من دیده ام اندر آن کار تخت
خداوندی و راستی مر ورا است
که ما را بدینسان بهم جمع کرد
کز ایزد پذیرد همیشه سپاس
فرستاد چون باد روح الامین
رخش سرخ و دل شاد و بی غم شدند
که نیکو نگه کن نهان و آشکار
بدست تو خویش سپردیم باز
بسجده درون شد بر کردگار
مرا از تو شکر است زان بیشتر
مقرم بدان کار زشت و گناه

فاز لشد جبرئیل بر یعقوب و طلبیدن یوسف زلیخا را در خلوت و احوال او را بیعقوب گفتن

پس آنگه چنین داد دیر پیام
گر از پیش چشمت نهان داشتیم
سبک شد فلک شد زمین
ترا چون توانم سزا شکر کرد
خدایا بدست تو باید شش داد

که گوید بسی مر ترا کردگار
گر از شن چند که داشتیم از تو باز
شنیدم که یعقوب پیغمبر کار
بسجده اگر زیست یک شجر
من اول خطا کردم ای داد خواه

که یوسف بلا دید و بس رنج و سخت
تو دیر انکه داشتی لاجرم
سپاس و ستایش ثنا و آفرین
فریضه است بر هر کسی جاودان
چو لختی ازین در سخن رانده شد
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش

بلا دید و غم دید فریاد جست
ز چرخ خشن را فراشتی محترم
ترا زیبد ای کردگار زمین
که شکرت کنند آشکار و نهان
بسی نامهٔ شکر خوانده شد
چو فرزندرا یافت نزدیک خویش

چو از لا و نیم بدید تباه
بدان آن پاک و بدین دستگاه
توئی بی شریک و توئی بی مثال
پسندیده اسباط پاکیزه رای
پراکنده گشتند هر سو گروه
دو صد ره مر او را ببر در گرفت

بشد لاجرم در فکندش بچاه
بسر بردی بمن باز شاید خواه
توئی حی داور توئی لایزال
بسیجای کردند شکر خدای
بنام بلند و بارج و شکوه
بپرسیدنش قصه از سر گرفت



هزار آتش بر چشم و سر بر نهاد
گرستن شب و روز دم و آه و درد
چو بشنیده بد سرگذشت پدر
همه سرگذشتش بانده کرد زمان

همیکرد روز جدائیش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
بخون کرده بد مژه خویش تر
فرو خواند بر باب روشن روان

همی گفت آن سرگذشت ورا
همی سخت یوسف ز دو دیده آب
پس او نیز یکلخت گفتش گرفت
حدیث چه بد رفت تیمار جان

غم جان خود و انده دلگداز
بدان سرگذشت هنر مند باب
سرا زهار شکفتش گرفت
حدیث فرخ پیش بعد از آن

حدیث فروشش بهجده درم
فتادن بغربت به تیمار و غم

حدیث زلیخا و زندان و بند
وز آن پس رهائی و بخت بلند

پدر سرگذشت پسر می شنید
بمژگانش خون از جگر میدوید

سرانجام از آن حال یعقوب پیر
فرو برد سر پیش رب قدیر

رخ در پیش بنهاد بر تیره خاک
بسی شکر کرد از دل و جان پاک

که مر یوسفش ایزد کردگار
بدو باز داد آنچنان کامکار

همیدون بسی بوی یوسف ببر
بمالید بر خاک تاریک چهر

بسجده درون یکزمانی درار
همی کرد شکر مهیمن براز

که بعد از شهنشاهی و امر و داد
بدیدار بابش چنان کرد شاد

چو از سجدهٔ شکر پرداخت شد
سوی خوان شه کاسه زر خلند

چو خوان را بگسترد سالار خوان
بخوان بر گرفت یعقوب و شاه جوان

همان ابن یامین و اسباط پاک
ز داد خدائی همه شادناک

نشستند پیر و من خوان بهم
بخوردند خود آنچه بد بیش و کم

چو شد خوردنی جمله شستند دست
بنزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن حاجب نیکخواه
کجا داشته بد زلیخا ز راه

بگفتش که ای شاه با داد و دین
نشسته زلیخای اندوه قرین

چو بشنید یوسف ز حاجب سخن
بگفتا در آرش بنزدیک من

بشد زود و آورد آن نیکخواه
زلیخای مسکین بنزدیک شاه

چو آمد بنزدیک بشناختش
بپرسید بسیار بنواختش

ز دیدار او ماند یوسف شگفت
سر انگشت خود را بدندان گرفت

چنین گفت پاکست آن کردگار
که گل را کند خشک مانند خار

کند روز رخشنده را همچو شب
غم آرد برون از میان طرب

کند گوهر سرخ را تیره رنگ
ز باغ بهاری بر آب و رنگ

چو بشنید یعقوب از اینسان سخن
نگه کرد لختی بر آن پیرزن

یکی سالخورده زنی دید پیر
دوتا گشته از گردش ماه و تیر

فرو ماند یعقوب از آن پیرزن
بیاد آمدش محنت خویشتن

شنیدم که یعقوب بگریست زار
چنان کابر گرید بوقت بهار

بپرسید یوسف ز فرخ پدر
که این گریه را چیست ای پرهنر

بدو گفت کای پاک فرزند من
همایون و شایسته دلبند من

درین زن نگه کردم حال او
چنین کرده‌ام ره و سال او

ضعیف و نزارست و کورست و پیر
ز تن زنده و حزین و ذلیل و اسیر

مرا پیش او راحت و هوش و بال
چهل سال از نیکوئی بودست حال

بیاد آمدم آنچنان زیستن
در آن درد و آن رنج بگریستن

کنون حال از آنچنانست را
ندانم که این کیست یا از کجاست

زلیخا ز یعقوب چون این شنید
غریوان شد و خون ز چشمش دوید

زمانی غریوید و بارید خون
بر آن چهر پرچین دنیا نگون

پس آنگه بگفتش زبان برگشاد
چنین گفت کای گنج فرهنگ و داد

تو از داغ فرزند بودی چنان
چهل سال خسته دل و خسته جان

تو از هجر یوسف دژم بوده‌ای
گرفتار تیمار و غم بوده‌ای

مرا طرفه تر او فتادست کار
عجب تر مرا آمد از کردگار

که از بهر فرزند تو پاکدین
شدم من چنین زار و خوار و حزین

از آن پس که بودم خداوند تاج
نهادم بسی بر زمانه خراج

از آن پس که بودم برنج رشک ماه
بدم شاد و خوبان چو من سپاه

از آن پس که بودم عروس عزیز
نماندست از من بجز نام چیز

سبب یوسف دلفروز تو بود
که گرد آتش من بنیکو دود

چو یعقوب گفتار آن زن شنید
بفرزند یوسف یکی بنگرید

بپرسید از آن کاین زن پیر کیست
بدینروی گفتا که این پیر چیست

بدو گفت یوسف زلیخاست این
که درد هر معروف و پیداست این

چو یعقوب فرزانه بشناختش
بلفظ نکو پایگه ساختش

فراوان بپرسید و گرمی نمود
دلش را بد و مهربانی فزود

بیوسف چنین گفت کای جهان باب
مرو را که مهر تو جوید بتاب

مرا دل بر آن زن همی سوخت سخت
که بس تیره گون دیدمش روی بخت

کنون خود تنم بر فروزد همی
دل من بر این پیر سوزد همی

که از مهر و شوق تو این یافته است
چنین بخت از و چهر برتافته است

نوازش کن او را و باوی بگوی
دل مهربان و را بازجوی

چو خوشتر بود آنکه با تیره بخت
سخن خوش بگوید خداوند تخت

ایمان آوردن زلیخا و حاجت خواستن از یعقوب علیه السلام و آمدن جبرئیل و دعا کردن یعقوب و جوان شدن زلیخا

شنیدم که یوسف علیه السلام
چنین گفت با آن زن خویش کام

که ای بانوی مصر و جفت عزیز
فکنده ز رو بر گرفته پشیز

بسی کرده با بتان سرکشی
بسی رانده لهو و ناز و خوشی

کنون چون بسی بینی احوال خویش
شب و روز خویش و مه و سال خویش

زلیخا چنین گفت کای شهریار
مرا این تباهست و شوریده کار

بچشم اندرون دیده بگداخته است
برخسار زردی فرو تاخته است

سهی سرو و شمشاد من گشت خم
همه شادی من بدل شد بغم

سرم برف گشته رخم ارگون
الف وار قدم خمیده چو نون

تن کوه وارم کنون چون کبست
یکی لشکرم من که در دم شکست

شدم پیر اکنون من ناتوان
هوای تو ماندست بر من جوان

هوای تو در کوی یارم بود
نگهدار و انده گسارم بود

ترا جاودان نور فرخنده باد
تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف دگر ره بدوی
که چیزی ز تو باز پرسم بگوی

خدایت چگونه است و اکنون کجاست
بکار تو در بی عنایت چراست

زلیخا چو بشنید از آن پاکرای
که گفتا چه پرستی کنون خدای

بگریید و گریند از آن زار گشت
دو چشمش یکی ز جوی خونبار گشت

سرانجام گفت ای همایون عزیز
ذلیلان عالم بعزت عزیز

مرا این بلا از خدای منست
خدای من اندوه فزای منست

خدای مرا قدرت و کار نیست
در و هیچ معنی پدیدار نیست

من امروز با کیش پاکیزه رای
شدم پیش آن کو مرا بد خدای

بدو گفتم ار تو خدای منی
سوی راستی رهنمای منی

سه حاجت روا کن امیدم کنون
بدان تا نیایم ز دینت برون

دو بینائیم باز ده بیشتر
که بی چشم بینائی نیز زدو سر

جوانم کن آنگه دوشیزه کن
جمالم ده و پاک و پاکیزه کن

اگر آنکه گفتم بجا آوری
ز یزدان یوسف تو قادرتری

وگر آنچه گفتم نیاری بجای
ازین پس نگویم که هستی خدای

شوم مرتد از تو نگونت کنم / بسنگ گران پیکرت بشکنم
زمانی بدم پیش آن بت بپای / نیامد ز بت کار من خود بجای
دل اندر تن من گواهی بداد / که شد روزگار من از بت بباد
روانم بدانست کز تیره سنگ / نیاید حدیث خدائی بجنگ
همانگه فکندم ورا سرنگون / زدم سنگ بر روی و صد ره فزون
بسنگ گران کردمش زیر زیر / برآوردم از جان وی رستخیز
چنان خیره هرگز نباشد خدای / نخواهد ور از جنس دل تیره رای
خدای خداوندان خدای تو است / که سوی بهی رهنمای تو است
خدای تو قادر خدایست و بس / که روزی رسان است و فریادرس
خدائیکه پیشی که با تو چه داد / ز حاجت برآورد کامت نهاد
مرا بنده بودی خریدم بزر / منت شاه بودم خداوند فر
خدای تو آن کو که حق بود و فرد / پس از بنده کی مر ترا شاه کرد
خدای من آن بهر بار استی / ز بهر کجی و ز بی کاستی
پس از خسروی مر مرا بنده کرد / غریب و ذلیل و سرافکنده کرد
خدای تو از بند و زندان من / ترا کرد شاه تن و جان من
خدائیکه کرد است خداوند مصر / ترا داد یکسر در و بند مصر
خدای من از من ستد مصر باز / گرفتار کردم بدست نیاز
دل من شد از بت پرستی بری / پشیمانم از جهل و از کافری
گواهی دهم من که ایزد یکیست / همیشه یکی بود و همتاش نیست
خداوند گردان سپهر برین / خداوند دریا و کوه و زمین
توانا یکی کو جهان داور است / ورا یوسف پاک پیغمبر است
گوا باش یعقوب فرخ جبین / رسول خدای جهان آفرین
چو بشنید یعقوب از او این سخن / برو تازه شد راه دین کهن
خدای جهان را نیایش گرفت / برو آفرین و ستایش گرفت
مر او را چنین گفت هم در زمان / که ای پرهنر یار با توان
چه خواهی کنون آرزو از خدای / ز گیتی دلت را چه حاجت روای
بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار / بخواهش بخواهم من از کردگار
که دعوتم را اجابت کند / دلم را بدان آرزو خوش کند
زلیخا چنین گفت یعقوب را / مر آن دوخته چشم خوب را
که ای پاک پیغمبر دادگر / همه درج تایید و فضل و هنر
بیزدان مرا هست حاجت چهار / گواه من است او نهان و آشکار
یکی آنکه در کفر نگذاردم / ز چنگال دیوان برون آردم
بدارد باسلام ارزانیم / ز رنج آورد سوی آسانیم
دوم آنکه از سر جوانم کند / بدانسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که باشم بمهر خدای / درستی و پاکی تن من بجای
چهارم که یوسف بود شوی من / دلش مهربان باد و هم جوی من
ازین چار حاجت یکی شد درست / گر اندیشه کفر جانم بشست
رسیدم باسلام و دین خدای / مرا عاقبت بخت شد رهنمای
کنون این سه حاجت همی بایدم / که از داد گستر روا آیدم
فرو ماند یکلحظه با خویشتن / چو بشنید یعقوب گفتار زن
هم اندر زمان جبرئیل امین / فرود آمد از بر جهان آفرین
بدانسان که یعقوب پنهانش دید / سلام و پیام خدا آورید

بدو گفت یزدانت گوید همی / که از من بخواه آنچه جوید همی
که با تهمنه حاجتش خواندیم / هم اندر زمان شوی مهدیم
بگفت این و شد در زمان با خدای / بنام جهاندار باقی خدای
پس آنگاه یعقوب فرخ سیر / فرستاد زی زا بیک خانه در
در خانه کردند بر روی فراز / رسول ایستاد آنگه اندر نماز
باخلاص جان آفرین را بخواند / بدو داستان زلیخا براند
بدو گفت یارب توانا توئی / چه باشد اگر دعوتم بشنوی
خود آگاهی از کار این زن درست / ز رازش تو آگاه گشتی نخست
الهی روا کن تو حاجات او / پذیرفته کن زو مناجات او
بمالید یعقوب رخ بر زمین / روا کرد حاجت جهان آفرین
سر از سجده برداشت فرخ رسول / از و کرد یزدان دعاش قبول
باواز گفت ای زن پاکدین / برون آی زین خانهٔ تنگ این
در خانه بگشاد زن در زمان / برون آمد از خانه سرو روان
درفشان از آن سرو خورشید و ماه / فرو هشته از ماه مشک سیاه
یکی شانزده ساله دخت جوان / ستایندهٔ چهر او ارغوان
سرش را ز مشک افسر قیرگون / کمندیش از مشک زنجیرگون
فروزنده پیشانیش چون سهیل / بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش را شکل همچون هلال / ولی رنگش از قیر برده مثال
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه / طلسم همه جادوان و تباه
دو عارض دو سوسن ز باغ بهشت / بنزدیک او ماه و خورشید زشت
دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ / شکر طعم لب هر دو یاقوت رنگ
زنخ چون یکی سیب آسیب جوی / چه یوسف مهربان دلبری
زنخ چون یکی سیب خوشرنگ و بو / از و مهر رخشان شده کامجو
فروزنده خورشید بد بر زمی / ولی صورتش صورت آدمی
گلستان جمشید بد در بهار / دبستان چین بد همه پر نگار
تو گفتی یکی حور بد بی گمان / برون جسته از جنت غیب دان
مراد روان بود آرام دل / هوای تن و دیده و کام دل
همه نعمت و کشی و ناز بود / ز دل دین ز تن هوش را می ربود
خدائی یکی نور بد آخته / بدین صنعت و سرّش ساخته
هر آنکس که کردی نگاهی درو / بدیدی رخ خویش در روی او
بخوبی از این وصف صد ره فزون / زلیخا از آن خانه آمد برون
منور شد ایوان ز دیدار او / منقش هوا از دو رخسار او
نگه کرد یعقوب مرسل در او / فرو ماند از آن خوبی و رنگ و بو
سوی آسمان سر برآورد و گفت / که ای قادر پاک بیمثل و جفت
زلیخا یکی مرده بد ریخته / کنون شد یکی حور انگیخته
نگه کرد یوسف یکی سوی او / بدید آن دل افروز رخشنده روی
بچشمش دو صد ره نکوتر نمود / از آنکه که با یوسفش حال بود
هوای زلیخا بت دلگسل / ز راه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا گرم و جوشنده گشت / ولی یوسف از شرم پوشنده گشت
دلش گرچه شد گرم و پیچان ولی / ز شرم پدر داشت پنهان ولی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی / همی دل ز اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای / که بحکم اوست بند و گشای

درفشان
درفش فروغ و درخش درخشید
بمعنی درخشیدن و تاپیدن است و درفشان
بمعنی تابان و بمعنی لرزان
نیز گفته اند
برهان

کش
بکاف عربی بمعنی خوب و خوش
و بکاف فارسی بمعنی تن و بمعنی
رفتار با ناز و تکبر
برهان

هر آن عشق یوسف که زین پیشتر
بدانند دل آن بت پرهنر
بپیچید یوسف ز داغ هوا
ولیکن بنداشت کش رو روا
سبک جملگی جمع شد سربسر
میان دل یوسف پرگهر
همی سرش آمد که پیش پدر
سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو لختی بپیچید روح الامین
ز گردون برآمد بروی زمین
به یعقوب گفتش خدای جهان
سلامت فرستاد و گوید عیان
تزویج پیغمبر پاک دین
بدین پرهنر دختر مه جبین
بخوان خطبه و عقد شان بسته کن
دل هر دوشان را بهم رسته کن
چو یزدان دارنده فرمان بداد
زلیخای قبطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار
ز جنت فرستاد سیم نثار
هزاران طبق جوهر پرثمن
ز گردون فشاندند بر شوی و زن
چو آیینها بسته شد در سرای
نه کم بد سر از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت
نشسته بر آن یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکر ماهروی
بر آن تخت بنشسته زن دیگ شوی
دل یوسف از مهر او شادمان

بوصال رسیدن حضرت یوسف علیه السلام با زلیخا

همی در تنش باز خندید جان



کله
بکاف عربی چوبها که سقف خانه
و آنچه بمنزله سقف باشد
و بمعنی پرده و بکاف فارسی
قلعه آسمان گیر که از پارچه
باشد بر سقف خانها
مانند سایبان
گیرند
برهان

زلیخا

زلیخای پژمرده کاسته
شده همچو شمشاد نوخاسته
چو یکدانه ناسفته در یتیم
بدو داده یزدان شاه کریم
نبد هیچ حاجت ورا بر خدای
کشش آورده یکسر از آنجای
چو مر خویش یوسف بپا دید
بدان فر و اورنگ آن ماه دید
بسجده درافتاد از صدق دل
بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس
بآئین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر
باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم ذلیل و تباه
سزاوار سختی و زندان و چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان
جهان بسته پیشت بخدمت میان
مرا ملک دادی و نعمت خوب
بمعجز نمودی دلم دستیاب
توئی آفریننده بیکران
پدیدار کردی زمین و آسمان
بدنیا و عقبی وکیلم توئی
ز تو یافتم اینهمه نیکوئی
زلیخا هم از روی عجز و نیاز
بنالید کای ایزد کارساز
تو زان رنج و سختی برآوردیم
دگر باره از نو جوان کردیم
مرا ره نمودی سوی خویشتن
رهانیدی از فتنه اهرمن
الهی دلم را ز بد پاک دار
وگر زلتی آید ز من درگذر
بپرهیزم از اهرمن پرستم
همیدار دست از بدی کوتهم
چو باید بدن مر مرا زیر خاک
بمیرانم الا مسلمان پاک
زنیکان و از صالحان کن مرا
هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا
چو بگذارد شکر جهان آفرین
برآورد سر شادمان از زمین
از آن ملک و از نعمت حاصلش
که داند که چون بوده خرم دلش
جهاندید یوسف هم اندر زمان
سماطی بفرمود بس شایگان
بدان خسروی میهمانی نمود
بدان دعوت خسروانی فزود
یکی سور بد کاندر آن روزگار
ندیدی هیچ گردنکش و شهریار

زفاف نمودن حضرت یوسف علیه السلام با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان
که خوانند اخبار این داستان
که عقد زلیخا و یوسف بهم
چو شد بسته محکم بعلم و حکم
همه عشق زن در دل مرد شد
دل زن از آن عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن بازگشت
دلش فرش عشق از نوشت درنوشت
تو گفتی که تا او بد اندر جهان
بیوسف ورا دل نبد مهربان
چنان بد که گفتی خود او را ندید
نه هرگز بدل بار مهرش کشید
یکی کنج بگرفت و استاد باز
چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد گرمی عشق هیچ
نکردی به پیوند یوسف بسیج
خدای از دلش برده بد تف مهر
ز یوسف همی تافت همواره چهر
شب و روز پیوسته بودش بپای
عبادت کنان پیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته
چو دو رخ تف آتش تافته
همی گشت گردش بروز و بشب
بخواهش کمی تیز بگشاد لب
همی گفت کای نوبهار خرد
هوای دل و غمگسار خرد
چه بودت که زان حال برگشته
چنین از سر مهر بگذشته
دل نرم زن سخت کردی چو سنگ
ببد مهری اندر زدی هر دو چنگ
نه آنی که زان پیشتر بوده
بدان سان جفا مهر بدرود
نه آنی که دل در تنت روز و شب
نکردی بجز مهر یوسف طلب

سماط
و سماط از طعام و خوراک
آنچیزرا گویند که دراز کشیده شده باد
و هم عبارت سماط واحد روز زنگ تاب
بعزت این برکه نظم
و نسق انجام
قاموس
سکو
طوری و جهای و جشن که در ایام عید
و عروسی و غیره کنند
برهان

زلیخا

نه آنی که هردم مرا خواستی / بمهر من از جای برخاستی
نه آنم که در جست و جویم بدی / شب و روز در گفت و گویم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من / گرفتند عالم ترا در دهن
آیا رامش جان و آرام دل / قرار تن و راحت و کام دل



نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر / عطارد بدی من برابم چو مهر
همی تاختی سال و مه سوی من / بُد حاصل از منت جز سوختن
کنون گشت مقلوب این داستان / همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست / مرا از تو و مهر تو رنگ نیست
نه آن یوسفم من که بودم نخست / که هرگز دلم یاد وصلت نجست
نه آنم که بدریدیم پیرهن / خبر یافته زان همی مرد و زن

نه آنم که هرگز بچندین فسون / نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سر افکنده پیش / گرفتار تیمار و اندوه خویش
نه تو آن زلیخای گردن کشی / که بر ماه و خورشید گردن کشی
خداوند بودی و مصر آن تو / جهان بود در زیر فرمان تو
ز گیتی هوای منت بود و باک / دلت خواست کرد از غم من بخاک
هوای تو بر من فزون روز روز / من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون من همان یوسفم بلکه بیش / که آنگه نبودم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند تخت / همان چهره دارم بدان فر و بخت
تو از من چرا مهر بگسسته ای / بیکره چنین سخت وارسته ای
بیاور یکی حجتی بپذیر / وگرنه مرا زین عنان دستگیر
که بر من جهان عشق تو تیره گشت / کزین زندگانی دلم سیر گشت
مرا پیشتر زین نماندست تاب / گسسته است از تنم رامش و خورد و خواب
زلیخا چو بشنید زو این سخن / نگر تا جوابش چه افکند بن
چنین گفت کای یوسف پاک دین / بجز من یکی جفت دیگر گزین
که آن کرد کاری که ز آغاز کار / ترا داشت از مهر من بر کنار
کنون مر مرا بر گران داشتست / دلم را بایمان بینباشتست
بلند آتش من کنون سرد شد / دل من ز کام و هوا فرد شد
نکردم کنون که مهرت ز بن / ازین در نخواهم که گویی سخن
مرنجان مرا و سخن در نورد / بدل کرد مهر مرا زین نبرد
کنون مهر من بر خدایست و بس / خرد سوی او رهنمایست و بس
بگیتی نه ورزم جز او را هوا / جز او را پرستش نشایدم روا
همانم رسیدست در دل درست / که بد در دل پیش پیغمبر نخست
ترا کشتم و سخت بد آن زمان / من آگه نبودم ز راز نهان
کنون هست گفتی تو نزدیک من / ازان سخت تر صد ره ای پاک تن
عفو کن مرا ای رسول خدای / که این کامت از من نیاید بجای
ندارم سر مهر و پیوند تو / برون جستم از دام و از بند تو
کنون با توام جنگ و کم کاستست / بجز گرد کارم کنون راستست
همی گفت از ینسان با دل خدای / خدایش بدینسان بدی رهنمای
شنیدم که یوسف علیه السلام / فرو ماند چون مرغ بسته بدام
همیشه چو پیوسته با درد و غم / سر افکنده در پیش و چهره دژم

سرزنش آمدن از جانب کردگار بیوسف علیه السلام

برآمد بدین داستان چند گاه / همی خواست شد یوسف از غم تباه
پس آنگه سروش آمد از آسمان / سلام آوریدش خدای جهان
بدو گفت کای یوسف پاک دین / تو این منع را از زلیخا مبین
که آن روز کش با تو عهد اوفتاد / مرا کردگار جهان امر داد
که بر شو دل آن پرستار را / بزن پر و از مهر پاکن جدا
زدم بر دلش پر و مهر جهان / بیکره جدا گشت از دو زبان
چنان شد زلیخا که آغاز کار / تو بودی هنرجوی و پرهیزگار
بدان گردش این حکم ایزد بسین / که همواره باشد دلت را یقین
که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل بوئی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست / شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش داور بر خاک چهر

بکار تو خواهد ز یزدان صلاح / تو از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود و با وی بجفت
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای / از آن حال برگشت و از راه و رای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن کرد و سختش از مهر نرم
به پیوست با یوسف پاکدین / بعدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف بجفت همایون رسید / تو گفتی که در قالبش جان دمید
خدا کرد آن حکم اندر زمان / که او را چنین قدرت و توان
در این سر که شک آورد کافرست / تن و جانش هر دو بدوزخ درست
چه جای شگفت اندر این رهنمون / که بر دوشت آسمان بی ستون
همان نیستی را بهست آورد / تن و جان و روزی بدست آورد
شنیدم که یوسف بشاه جفت / بشادی چو بستان گل بشگفت
به پیوست با وی دل و جان بمهر / نگرداند هرگز ز رویش دو چهر
نگشتی جدا هرگز از کام وی / بند در زبانش بجز نام وی
ورا پایه و پایگه بر فزود / همان بانوی مصر کردش که بود
بزرینه تختش زبر بنشاند / زر و گوهرش بر سر اندر فشاند
سرش تا بچرخ چون خسروان / بدو دولت قبطیان شد جوان
زلیخا هم اکنون رسید بکام / ز پیوند یوسف علیه السلام
یوسف بدش هر زمان مهر بیش / همی خواندیش نامهٔ مهر خویش
بهم ساخته مهر و پیوندشان / بداد ایزد ما ستة فرزندشان
شب و روز هر دو بداد و هنر / همیبود بر فرقشان تاج زر
همی خورده ده سال از این کام / بخشنودی ایزد دادگر
وز آن پس چو یعقوب فرزانه رای / بشد زین سپنجی بدیگر سرای

در خاتمه کتاب یوسف و زلیخا علیهما السلام

جهاندار یوسف بسوگش نشست / دل و دیده در سوگواری ببست
خود و ابن یامین و اسباط پاک / نشسته از آن سوک بر تیره خاک
همه برگ و ساز سفر ساختند / دل و دست از آن پیر پرداختند
به بیت المقدس نهادند روی / سپردند ویرا بدان خاک کوی
که بد گور عیص اندر آن جایگاه / کجا بود همراز آن دین پناه
بد اندرز کرده که آنجا برند / به پیش برادر فرود آورند
بگور اندرون مر ورا یار خواست / تن مرده با جان بیدار خواست
چنین است هر کو بود مهربان / به از مهربانی تو چیزی بدان
چو بگذشت یعقوب فرزانه رای / سپردش روان باز کیهان خدای
شنیدم که یوسف شه داد و دین / بحکم خداوند جان آفرین
وزارت به همزاد خود داد زود / گزین ابن یامین که شایسته بود
بدان ده برادر سپه داد و گنج / وزیشان یکی پاره برداشت رنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد / شهنشاهی و دولت ازو داد
همه شاه گشتند و فرمان روا / وزیشان جهان با نوال و نوا
شنیدم کز آن پس که یعقوب مرد / روان را بیزدان داد و سپرد
عزیز همایون به پیشش بدست / همیبود با جفت خویشش نشست
بکام دل خویش با جفت خویش / وز او هر زمان دولت و ملک بیش
از آن پس چو معلومش آمد فراز / سوی رفتن آمد مراد و نیاز

برتبه بهتر است

سوک: چو خوک، ماتم و مصیبت و غم و اندوه لهذا ماتم زده و غمگین را سوگوار و سوکی گویند برهان

آذر: چو طرز ... قیمت و بها و قدر و مرتبه ... درخت صنوبر و درخت انار و درخت ... نیز گفته اند برهان

بیک

بیک روز با جفت خود جان بداد / تو گفتی که یوسف ز مادر نزاد
بجایش فرائیم فرخ نشست / بعدل و سخا پیش بگشاد دست
همی بود در تخت یکچند گاه / سرانجام شد همچو خاک سیاه
از آنجمله فرجام بگذشت لیک / نماند و نماند بجز نام نیک
ز آدم درون تا که نفخ صور / چنین بود خواهد بحکم غفور
نزاید کس الّا که مرده شود / بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان ما در جهان / چنین است حکم خدای روان
هر آنکس که پیدا شود ز آدمی / نماند فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشورست / دگر پاک شایسته پیغمبرست
سرانجامشان رفت باید بگور / که بگریزد از گور نزدیک و دور
اگر تخت سورت بباید همی / غم و رنج گورت بباید همی
بدین گیتی اندر بگرد ز خدای / چو پیتوت باید بدیگر سرای
بجای آر فرمان او سر بسر / که باشد هم او خالق بحر و بر
به پیغمبر و اهل بیتش گرای / همه رای و رسم وی آور بجای
گرانمایه گفتم بجای آوری / ز داد ار یابی همه داوری
بشادی بسر بردم این داستان / بدینسان که بشنیدم از راستان

[illegible]

هو الله تعالی شانه العزیز

در مدح و ستایش اعلیحضرت ظل الله شاهنشاه دین پناه خسرو عادل باذل داور ابر نوال دریا نوال شمس السلاطین بدر الخواقین السلطان الاعظم والخاقان الاکرم السلطان مظفر الدین شاه قاجار روحنا فداه عرض شده امیدوارم که انشاء الله الرحمن در آخر هر کتابی عربیا کان ام فارسیا که بخط خود بزیور طبع در آورم قصیدهٔ از قصاید خود را که در اوصاف اعلیحضرت همایونی عرض شده با شود مطبوع نمایم

بسم الله الرحمن الرحیم

بتا شهد لبت یا انگبین است / گل رخسار تو یا یاسمین است
دهان نوشت تو یا آب حیوان / و یا تسنیم یا ماء معین است
گلستان رخت یا باغ مینو / بهار حسن تو یا فرودین است
شعاع روی تو یا آفتاب است / فروغ ماه یا نور جبین است
مسلسل طره ات یا عنبر ناب / معنبر زلف تو یا مشک چین است
که دلها را بکین اندر کمین است / کمانداری است چشم تو ز ابرو
همانا شد دهانت تنگ شکر / که گفتارت همه شکّرین است
هویدا از لبت اعجاز عیسی / ولیکن غمزه ات سحر مبین است

التسنیم ... [illegible]

اگرچه غمزه‌ات جان می‌ستاند ولی لعل لبت جان آفرین است

رواج از عنبر و رونق ز لادن شکسته زان دو لعلت عنبرین است

تو کی باشی معین در نوائب که شاهنشه مر انعم المعین است

جهان شوکتا و را آفاق تا قاف سلیمان وار در زیر نگین است

به بزم اندر عدالت را ضمانست برزم اندر جلالت را ضمین است

چنان قسطاس عدلش داد سنجد که نوشیروان عدلش شرمگین است

فروغ مهر رویش مستعار است ضیاء خور برایش مستعین است

بدان هنجار طبع و سخن را نیست که گوئی حامل از روح الامین است

اگر امشن بنا شد چرخ از چیست که از ماه نوش داغ جبین است

قضا را خدمتش مایه نجات است قدر را طاعتش حبل المتین است

بهرچه حکم داده کانچنان است بهرچه امر کرده کانچنین است

فتوت را بجای جان و دل شد دل و جان جهان شادان از این است

بدل شادی چو او شاهنشهی نیست بازادی در اقران بهترین است

بود شرمنده ابر از فیض دستش مجل خورشیدش از رای رزین است

عیان سر گنجها از آستانش که صد بحرش نهان در آستین است

بکان اندر ز دستش صد نفا نیست بحر اندر ز جودش صد حنین است

بود در سر چنان کوئی کمان است شود در دل چنان گوئی یقین است

تو گفتی صرصرش دریا نهان تو گفتی برق در نعلش مکین است

فعالت را خصال رستمان است خصالت را فعال رستمین است

کف رادت کفایت را ضمان است دل پاکت عدالت را رهین است

جهان بخشی از آنت آشکار است جوان بختی از آنت مستبین است

رخ و زلفت چو با هم دید گفت عجب آمیزشی در کفر و دین است

توئی دارای چندین حسن مرا دل کرد خرمن خوشه چین است

مظفرشاه دین پرور که تیغش بگرد مملکت حصن حصین است

همه سیر جهانش اندر یسار است همه یمن زمانش اندر یمین است

عدالت را بایوان صد نیال است جلالت را بمیدان صد تکین است

بحکم اندر حلیم و بردبار است بحلم اندر حکیم و پیش بین است

رقم از کلک او چون نقش مانی سخن از لعل او در ثمین است

ملایک غاشیه بر دوش دارند که یکران سپهرش زیر زین است

بکیهان او بهین آفرینش بگیتی او خداوند مهین است

قدر را با یمینش صد یسار است قضا را با یسارش صد یمین است

قضا را حجت قاطع همان است قدر را سر خط محکم همین است

مدار بخشش و کرد و همت نظام دولت و معیار دین است

ز آتشبار تیغ آبگونش عدو از بیم چون خاکستر نشین است

سخاوت را بود چون حاتم طی شجاعت را چو پور آبتین است

برادی بنده او بحر عمان برتبت چاکرش چرخ برین است

چه گویم وصف تیغ لاغرش را که از او پیکر دولت سمین است

چه رانم نعت خنگ تند پویش که او را سبقت از باد بزین است

ایا اسکندر دارا خصایل که از داور ترا صد آفرین است

خرد را ذات تو اصل اصیل است هنر را شخص تو رکن رکین است

تعالی الله دولت بحر محیط است بنام ایزد کفت دریای چین است

برای خیمه جاه و جلالت طناب از گیسوان حور عین است

لادن: نوعی از مشمومات خوشبو عطر، عنبر عسلی گویند. برهان

القسطاس: بالضم والکسر المیزان او اقوم الموازین و هو میزان العدل، در میزان کار بقصاص ... اور روم معرب

هنجار: چو زنجار روش و رفتار و قاعده و علامت. برهان

سرگین: چو گزین نشستنگاه اکابر و کلفر ... برهان

دژ دین: چو آیین استوار و محکم و در آرمیدن و معز سنگین و کرانجایه. برهان

آبتین: چو عابدین نام پدر فریدون. برهان

بزین: چو حزین ... و نام ... برهان

داور: چو خاور نام حقتعالی و ... عادل ... برهان

ز بهر دفع یاجوج مخالف پرند آهنت سد متین است

چنانت عشرتست از کوشش جنگ که خسرو را به چنگک رامتین است

دل خاقان چنین خون کرده از بیم اگر چندی که برابروت چین است

مرای مردم چشم زمانه ازین مردم دلی اندوهگین است

بجای آفرین نفرین گذارند بجای مهر شاه صد قهر و کین است

بود از صحبت دوام اینکه که از نام آورانم پوستین است

مرا از فر تو رتبت جهانست که چرخ هفتمم هفتم زمین است

بود طبعم محیط گوهرانگیز چه گوهرها که بی غش و ثمین است

شوم استاد هر فضل و هنر گر الطاف توام یار و معین است

گرز شیر گردونت بکوبد گر بر زوره از شیر عرین است

در افتد لرزه اندر برز البرز بدست در چو گرز آهنین است

چه جای قیصر و چیپال و دارا که کمتر چاکرت طغرل تکین است

بجای نوشتانشان هر سحر جام بجای صاف درد سالکین است

ملک را وحشت از دیو لعین است بوحشت اندرم زین دیو مردم

خلیل آسا همی ورد زبانم ترانه لا احب الافلین است

بآب فضل شد طبع مخمر دل من با گل دانش عجین است

چنان گوهر بخیز دهر ز طبعم که دریا پیش طبعم پارگین است

مکن طوبی تو چندین جود بستانی که هنگام دعا و آفرین است

الا تا در جهان روز و شب آید الا تا روز را صبح و پسین است

حساب ماه تا از روز باشد چنان کز ماه تعیین سنین است

پناه و ملجا خلق جهان باش که ملجای تو رب العالمین است

هم آغوشت همیشه شاه بخت که او زیباتر از هر زیب و زین است

معمر عمرت از آب گل عیش همانا تا نشان از ماء و طین است

حرره العبد المذنب الجانی الحاج شیخ محمد حسین القاسانی

هو طوبی له طوبی

فی شهر صفر من شهور

سنه ۱۳۱۷

الافلین: ... والافول الغیبت. برهان

ق

داطین: چو عابدین ... برهان

سالکین: چو باکدین ... برهان

پارگین: چو راستین ... برهان

خواست

[illegible]

صورت کتب که بخط این دعاگو زینت طبع تاکنون رسیده است پنج مجلدات

شرح دعاء جوشن و شرح دعاء صباح در سنهٔ ۱۲۸۳	شرح منظومهٔ منطق و حکمت در سنهٔ ۱۲۹۸	دیوان هلالی جغتائی با کمال صحت در سنهٔ ۱۳۱۵	اصیل سه منظومه مرحوم حاجی با حواشی مهمه از شروح در سنهٔ ۱۳۱۶	همین یوسف زلیخای فردوسی در نهایت اصح از نسخه قبل است در همین سنهٔ ۱۳۱۶

قیمت این کتاب مستطاب با جلد پوستی اعلی پنجهزار و پنج شاهی است

ایضاً صورت کتب بخط حقیر که بمهر رسیده و انشاء الله بزودی در تبریز مطبوع می‌شود شش مجلدات

شرح حکمة الاشراق قطب شیرازی با حواشی مرحوم آخوند ملا صدرا با انضمام تصحیح تمام با کتب قدیمه من البدو الی الختام	جلدین اسرار الحکم در یک مجلد اول در حکمت علمیه و ثانی در حکمت عملیه است با کمال صحت و نیکی کتابت	شرح عربی و شرح فارسی بر منظومهٔ جزری در علم قرائت که مسمّی است بمقدمه با نهایت دقت در تصحیح و درستی آن
مشکلات العلوم مرحوم آخوند ملا مهدی نراقی اعلی الله مقامه با کمال دقت در صحت و نیکی آن	دیوان مولانا حسین بن حسن کاشانی در مطبوعهٔ بمبئی علاوه بر اغلاط عبارات بغلط نسبت بحسین منصور داده است	طاقدیس مرحوم حاجی ملا احمد نراقی در یک جلد تمام و سعی تا لا کلام در تصحیح آن شده که چاپهای سابق آن را با مغشوش و غلط است

صورت کتب که اشتغال بنوشتن آنها دارم و توفیق انجام آن را از حضرت منان عزّ و جلّ خواهانم

مفتاح الکرامه شرح قواعد علامه از مرحوم سید جواد عاملی در هشت مجلدات	ابواب الجنان واعظ قزوینی رحمه الله در یک مجلد با بدیع آن که تمام در یک مجلد بزینت طبع رسید	شرح دعاء جوشن و صباح طبع ثانی بمراتب بهتر از اول با انضمام شرح دعاء صباح مرحوم آخوند ملا اسمعیل	شرح منطق جلد کامل بر و شرح حکمت از مشهورات العلماء از شیخ ... سابق بحواشی معتبره ...
شرح منظومه برای کسی که جلد کامل انجام گرفته مطبوع نیست	شرح دیوان حضرت امیر علیه السلام از میبدی در نهایت صحت	اصل دیوان مبارک بقطع وضع با حواشی بسیار مهمه از لغت و غیره	که هر جمله اصح و احسن دائم از نسخه چاپ اول است
مجمع الامثال میدانی با کمال اهتمام در صحت و تزیین	سرمایهٔ ایمان که مختصر از گوهر مراد است	دیوان ملا رومی با اسم شمس تبریزی در اندازه بسیار خوب	کلیات مکنونه مرحوم فیض با تصحیح کامل بلیغ و بلیق
دیوان مرحوم فیض	دیوان مرحوم حاجی سبزواری	الارجوزة السنائیة فی علم الاحلاق الطیبة	شرح باب حادی عشر با حواشی ...
صیدوح و باغم ابی یعلی در قطع کوچک	مخزن اللآلی بطرز و سبک بسیار خوش	اندرز قابوس بشرط صحت	شرح حکمة اهل ... در بعد اسم کتبه ...

[illegible]